

نام کتاب: آشوب دل

نام نویسنده: الف _ عسکری

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، معمایی

خلاصه : بعد از سه سال عاشقی یزدان در یک شب سرد نامزدی رو به هم می‌زنه. سحر باور نمی‌کنه که بعد از اون همه عشق و علاقه یزدان اون رو پس بزنه و ازش بخواد که منطقی از هم جدا بشن! اما یزدان دیگه اون آدم عاشق چند سال پیش نیست و از این رو به اون رو شده، علت این تغییر رو هم فقط یک نفر می‌دونه و اونم کسی نیست جز یاور برادر کوچیکتر یزدان!

مقدمه:

آشوب، همان حس غریبیست که دارم

وقتی که به لب‌های تو لبخند نباشد

در تک تک رگ‌های تنم عشق تو جاریست

در تک تک رگ‌های تو هر چند نباشد!

لبخند تلخی که زد از چشم‌های تیز یزدان دور نماند، نیم‌چرخ دور خود زد و پاهای برهنه‌اش را روی سرامیک‌های سرد سالن گذاشت.

باور نمی‌کرد که یزدان یک‌دفعه و به این مقدار تغییر کند! ولی نه به یکباره نبود، یزدان خیلی وقت بود که از این رو به آن رو شده بود، هیچ کدامشان باور نمی‌کردند، از چهره همه مشخص بود که جا خورده و حرف‌های شنیده را باور ندارند.

سرش را به طرف چپ برگرداند و به عمه پروانه‌اش خیره شد، استکان چای در میان انگشت‌های ناتوانش می‌لرزید و قهوه‌ای چشم‌هایش از قطرات اشک می‌درخشیدند، یلدای مهریانش بدون پلک زدن با کاردی که قبل از این طوفان سهمگین در حال میوه پوست گرفتن بود و حال در هوا خشک شده به یزدان زل زده بود و لب‌های صورتی رنگش اندکی از هم فاصله گرفته بودند.

آقا محمودی که اغلب هیچ‌چیز باعث شوکه شدنش نمی‌شد حال با دهائی باز کاملاً مضحک به نظر می‌رسید! تنها وصلة ناجور جمع یاور بود که با لبخندی مرموز و حرص درار به سیاه بختی او خیره شده بود.

دستش را مشت کرد و از ذهنش گذشت کاش می‌توانست به سمت یاور حمله کند و ناخن‌های بلندش را درون دریای چشم‌های یاور فرو کرده و چشم‌هایش را از حدقه بیرون بیاورد! ولی نه یاور که قلبش را ندیده بود، مقصر اصلی کسی بود که با وقاحت تمام خیره در چشم‌هایش زل زده و او را خیلی راحت در جمع تحقیر کرده بود.

خوب شد که پدرش در این جمع حضور نداشت، وگرنه با این رسوایی که به بار آمده بود واقعاً نمی‌دانست چه خواهد شد!

با لب‌هایی لرزان خیره در چشم‌های سرد مقابلش گفت:

__ چی‌شده عزیزم؟ داری شوخی می‌کنی دیگه نه؟! باید بهت بگم که اصلاً شوخی جالبی نیست!

بعد از آن صدای به ظاهر شاد پروانه بود که در سالن طنین انداز شد:

__ معلومه عزیزم، نکنه فکر کردی داره جدی حرف می‌زنه؟! چه اشتباهی!

یاور بود که بی‌رحمانه با شمشیر حقیقت قلبش را شکافت:

__ ببخشید این رو می‌گم ولی بهتره خودتون رو گول نزنید و واقع بین باشید! به نظرم برای رسیدن به جواب به چشم‌های یزدان نگاه کنید، چشم‌ها هیچ‌وقت دروغ نمی‌گن. خاصیت همه‌شون همینه!

این‌بار محمود بود که رو به یاور با عصبانیت و چشم‌های سرخ شده غرید:

__ ساکت شو یاور، نمی‌خواد آتیش بیاره معرکه بشی. برای من فلسفی هم حرف می‌زنه!

یزدان با صدای محکمی میان حرف پدرش آمد:

__ چرا ساکت بشه؟ اتفاقاً من با یاور موافقم!

پروانه با شنیدن این حرف آتش گرفت، عصبی از جایش پرید و خود را به یزدان رساند، بی‌حرف دستش بالا رفت و روی گونه یزدان نشست، سیلی‌اش درد داشت و قلب همچنان عاشق سحر را به درد آورد.

یک قدم به جلو برداشت و دستش را دور کمر پروانه‌ای که از حرص می‌لرزید حلقه کرد و سعی کرد آرامش کند:

__ مامان... مامان... تورو خدا آروم باش!

نفهمید کی گونه‌هایش از اشک خیس شدند و نفهمید که چطور صدایش به لرزش نشست.

پروانه رو به سحر با عجز نالید:

__ ولم کن سحر که دارم تو آتیشی که این پسر به پا کرده می‌سوزم، بذار عصبانیت رو خالی کنم، وگرنه دق می‌کنم!

چشم‌هایش بی‌اراده به سمت یزدان کشیده شدند، صورتش در جهت سیلی چرخیده بود و دستش را روی گونه‌اش گذاشته بود، پلکش می‌پرید و سحر می‌دانست جان می‌گند تا خود را کنترل کند.

محمود خشمگین گفت:

__ حرف آخرت اینه یزدان؟ چون دیگه راه برگشتی وجود نداره! این راهی که داری مری هیچ دور برگردونی نداره می‌فهمی؟

چشم‌های سحر برای پرت کردن حواسش در سالن چرخید، روی چهره افراد حاضر مکت می‌کرد و تمام وجودش طلب می‌کردند که همه این‌ها یک کابوس باشند، ولیکن حرف‌هایی که مانند پتک بر فرق سرش کوبیده می‌شدند نمی‌گفت که فقط یک کابوس دهشتناک هستند.

یزدان با صدایی بی‌احساس گفت:

__ حرف اول و آخرم همینیه و هیچ‌وقت هم پشیمون نمی‌شم، مطمئنم که سحر اینقدر منطقی هست که خیلی راحت قبول کنه!

به طرف سحر برگشت و با ابروهایی بالا رفته خطاب به او گفت:

__ مگه نه دختر دایی؟

پوزخند یاور عصبی‌اش کرد، او را وسط این معرکه کم داشت، سعی می‌کرد نگاهش به نگاه یاور نیفتد زیرا می‌دانست که ناراحت‌تر خواهد شد.

پلک چشم چپش پرید و عضلات معده‌اش در هم پیچیدند، میل زیادی داشت تا جایی را پیدا کند و هرچه که خورده است بالا بیاورد، آب دهانش را همراه با مایع ترشی که تا حلقش بالا آمده بود به سختی فرو داد و ناباور گفت:

__ دختر دایی؟!!

بعد از سه‌سال عاشقانه که داشتند شده بود "دختر دایی"؟!!

بعد از چند لحظه مکث برای این‌که بتواند خود را کنترل کند ادامه داد:

__ یزدان چقدر عوض شدی، من.. من.. من دیگه نمی‌شناسمت!

مشت‌هایش را بالا برد و روی حجم اشک‌هایی گذاشت که افسارشان از دستش رها شده بود تا شاید بتواند از آن‌ها بکاهد.

نابود شده بود، تمام وجودش نابود شده بود و تا ویرانی فاصله‌ای نداشت، ولی یزدان همچنان استوار بود، انگار نه انگار که دقایقی قبل حرف‌های قاتلش را به قصد کشت قلب سحر اجیر کرده است.

در سالن قدم رو رفت و با لحن بی‌حوصله‌ای انگار که درحال دک کردن مزاحمی است گفت:

__ دختر دایی ما دوتا آدم عاقلیم و من واقعاً ازت انتظار این‌که این‌جوری رفتار کنی رو نداشتم! درسته می‌خواستمت، ولی این نامزدی هم برای این بود که باهم آشنا بشیم، ببینیم به هم میایم یا نه، همو درک می‌کنیم، به درد هم می‌خوریم و خیلی چیزهای دیگه و الان من بعد از کلی فکر کردن و بالا و پایین کردن جوانب فهمیدم که ما برای هم وصله ناجوری هستیم و این‌که باید بگم دیگه مثل او ایل دوست ندارم، شاید ه*و*س بوده نمی‌دونم ولی این رو خوب می‌دونم که ما برای هم ساخته نشدیم و بهتره قبل از این‌که این ماجرا بیشتر از این کش پیدا کنه، نامزدی رو تموم کنیم!

مردن این نبود که پیکر بی‌جان را درون قبری بگذارند و روی آن خاک بریزند، مردن همین جا بود که نفس می‌کشید اما دیگر زنده نبود!

سرش را کج کرد و با غمی که همان روز، همان لحظه، مهمان نخلستان چشم‌هایش شده بود به کسی که ککش هم نمی‌گزیذ خیره شد، خواست حرفی بزند اما نتوانست، کلاف زندگی‌اش کاملاً به هم پیچیده شده بود و حوصله‌ای نبود برای باز کردن این همه درهم پیچیدگی...

با نوک انگشت‌هایش مرواریدهایی که روی گونه‌هایش لغزیده بودند را پاک کرد و با تلخندی که می‌دانست همیشگی شده است با زجر، خیره در قهوه‌های منجمد شده یزدان گفت:

__ باشه، بریم و طلاق بگیریم، خب آره دیگه زوری نمی‌شه که... منظورم اینه خب نمی‌خوای دیگه... من مخالفتی ندارم، می‌ریم محضر!

آدم‌ها مگر یکبار نمی‌میرند؟ خاصیتش به همان یک بار است، اما چرا او بعد از این‌که یک بار مرده بود، باز هم داشت جان می‌داد؟ به احتمال زیاد دنیا وارونه شده بود و مرگ هم دو مرتبه اتفاق می‌فتاد!

آب دهانش را به زحمت فرو داد و سعی کرد لبخند فاتح یزدان را نادیده بگیرد، خوشحال بود برای این‌که می‌تواند از دست او خلاص شود؟ آن‌قدر عجله داشت که حال برق نگاهش دل سحر را می‌زد؟!

__ یعنی چی نمی‌خوام؟! فکر کردی زندگی الکی که دختر مردم رو سه سال بازی بدی و بعد بگی برو نمی‌خوامت؟! این دختر عقدت اینقدر برات راحته پسر؟!

کاش می‌توانست پروانه را ساکت کند، دوست داشتن که زوری نبود، خب سحر را نمی‌خواست دیگر، چرا نمی‌گذاشتند پرونده این ماجرا بسته شود! چرا هیزم می‌شدند و سحر را بیشتر به آتش می‌کشیدند. برای هزارمین بار در آن شب آب دهانش را فرو داد و با صدایی که از بغض و درد می‌لرزید رو به پروانه گفت:

__ عمه خیلی راحته اتفاقاً، می‌ریم و خیلی سریع طلاق می‌گیریم! همین محضر سر خیابون هست همون‌جا رفتیم محضری عقد کردیم...و همو...همون‌جا طلاق می‌گیریم...! عروسی نبود که الان بگیم آبرومون می‌ره جلو فامیل، هیچی نبود و...

صدایش رو به خاموشی رفت، خودش هم خوب نمی‌دانست چه بلغور کرده است، فقط این را می‌دانست که عشق اجباری نبود. می‌دانست باید خود به تنهایی با این آشوبی که به دلش تزریق شده است کنار بیاید.

بعداً وقت داشت تا فکر کند و دلیل این اتفاق را پیدا کند، به اندازه یک عمر وقت داشت تا بفهمد چرا پس زده شده است.

و یاور بود که مزه پراند:

__ خودتی دختر دایی؟ چه ریلکس تونستی کنار بیای، گفتم این‌جا رو با اشک‌هات غرق می‌کنی که، ناامید شدم!

محمود شاکی به او توپید:

__ ساکت شو پسر، نمی‌بینی حال و روزش رو!

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و با چهره‌ای به ظاهر متعجب گفت:

__ چیه مگه چی گفتم؟ یکی دیگه این جریان رو راه انداخته، من باید تاوون پس بدم!

چرا ساکت نمی‌شد؟ چرا از همه خوشحال‌تر بود؟! سرش را در دستانش گرفت و بی‌توجه به افراد حاضر به سمت اتاق یلدا پاتند کرد، دیگر نمی‌توانست در آن هوای مسموم تنفس کند!

درمیانه راه بود که دست سردی او را از رفتن باز داشت، سرش را بالا گرفت و به یلدا که ترحم نگاهش حالش را بهم می‌زد خیره شد.

__ دستم رو ول کن یلدا...

__ کجا داری می‌ری سحر جون؟!!

از ذهنش گذشت چه سوال مسخره‌ای و هذیون‌وار گفت:

__ می‌خوام برم خونه آماده بشم برای فردا که بریم محضر...

یلدا با این حرف ترس نگاهش را به مادرش دوخت و گفت:

__ مامان؟!!

پروانه سراسیمه به آن‌ها پیوست، نگران این دختر شده بود و خدا باعث و بانی آن را لعنت کند، با دلوایی پرسید:

__ چیه، چی شده؟!!

یزدان عجیب ساکت بود و سحر به این پی برد که هم کلماتش می‌توانند قاتل باشند و هم سکوت معنا دارش!

این بار رو کرد به پروانه که با استرس نگاهش می‌کرد و گفت:

__ هیچی مگه باید چیزی شده باشه؟! فقط می‌خوام برم خونمون همین!

همه به این نتیجه رسیده بودند که باید او آن‌جا را ترک کند، ولی تنهایی نمی‌شد، تنهایی نمی‌توانست، حال که برق نگاهش خاموش شده بود و نگاه مات و مُرده‌اش قلب همه آن‌ها را لرزاند بود!

یکبار دیگر دستش را کشید و با لبخند گفت:

__ ای بابا دستم رو ول کن یلدا، ول کن می‌گم!

یلدا برای این‌که بداند در آن لحظه چکار کند نگاه نگرانش را در جمع بزرگترها گرداند، خدایا چرا هیچ‌کدامشان کاری نمی‌کردند؟!!

سحر بود که پیروز شد و دستش را از زندان دست یلدا آزاد و به طرف مقصد قبل حرکت کرد.

وارد اتاق شد و در را بست، دستش را روی لب‌های لرزانش گذاشت و هق زد، اشک ریخت و هق زد، دست‌هایش را محکم روی دهانش فشار داد و باز هم هق زد! چرا قلبش نمی‌ایستاد؟ چرا نفسش بریده نمی‌شد تا راحت شود؟!!

به سرعت به سمت تخت تک نفره یلدا که در گوشه سمت راست اتاق قرار داشت رفت و شلوار جین آبی رنگش را برداشت، آن را پوشید و همان‌طور که اشک می‌ریخت مانتو و پس از آن پالتوی مشکی رنگش را نیز تن کرد.

شال هم‌رنگ پالتویش را روی موهای آشفته‌اش انداخت و بعد از تا کردن شلوار راحتی‌اش و گذاشتن آن درون کیف چرم قهوه‌ای رنگش آن را روی شانه انداخت، لب‌هایش را با زبان تر کرد و سعی کرد بغضش را فرو دهد، درحالی که می‌دانست چکار بیهوده‌ای است، یقین داشت این بغض را تا هنگامی که بمیرد با خود یدک خواهد کشید.

دست روی قلبش گذاشت و نجوا کرد:

"یکم آروم‌تر..."

اندکی که به احساسش مسلط شد، گونه‌خیس از اشکش را پاک کرد و در را باز نمود، از اتاق که خارج شد، هیچ کدام متوجه خروج او از اتاق نشدند.

پروانه روی مبل کنار محمود نشسته بود و درحالی که هر از گاهی نگاه بدی به یزدان می‌انداخت با او پیچ‌پیچ می‌کرد، یاور بی‌خیال به فیلم اکشنی که از تلویزیون پخش می‌شد خیره بود و یلدا درحالی که نگرانی روی چهره‌گردش سایه انداخته بود، ناخن‌هایش را یکی پس از دیگری می‌جوید و نگاه سرگردانش را به همه می‌دوخت!

نگاه سرکش و نافرمانش درحالی که نمی‌خواست به سمت یزدان کشیده شد، دست زیر چانه زده بود و عمیقاً در فکر بود، واقعاً چرا سرنوشت‌شان به این جا کشیده شده بود؟ چرا حس می‌کرد کسی پشت این ماجرا است، کسی که عامل اصلی این اتفاق‌هاست! احساسش می‌گفت که نمی‌شود عشق چندین ساله‌شان با این بهانه مسخره که یزدان آورده تمام شده باشد.

سرفه‌ای کرد و همه نگاهشان به او افتاد، سعی کرد شق و رق بایستد، ولی می‌توانست به خوبی شانه‌هایی که به سمت زمین متمایل شده بودند را حس کند.

یاور جدی گفت:

__ من می‌برمت!

همین یک رقم را کم داشت که یاور او را برساند، حاضر بود تا خانه را سینه خیز طی کند ولی با یاور همراه نشود، همین دقیق پیش بود که با زهر کلماتش او را مسموم کرده بود و حال دایه‌مهربان‌تر از مادر شده بود، مگر کسی می‌توانست هم‌زمان هم درد و هم درمان باشد؟

پوزخندی زد:

__ نه خیلی ممنونم خودم را هم رو خوب بلدم!

یاور خنده‌ای عصبی کرد و دستی به ابروهای پرپشتش کشید:

__ منم نگفتم بلد نیستی، ولی خوش ندارم این وقت شب این همه راه رو تنها گز کنی، اونقدر بی‌غیرت نشدیم، دیگه درسته از این به بعد زن داشم نیستی ولی هنوز دختر دایمی!

نقش‌هایشان بی‌شک عوض شده بود، این‌ها را باید یزدان می‌گفت نه یآوری که به سبب پس زده شدن او با خوشحالی می‌خندید و پوزخندهای حرص درارش را لحظه‌ای از او دریغ نمی‌کرد، درست که فکر می‌کرد امشب بی‌شک دنیا وارونه شده بود!

با لحن بی‌تفاوتی گفت:

__ قرار نیست این همه راه رو تنهایی گز کنم، آژانس رو برای همین وقتا ساختن دیگه!

یاور خیره درچشم‌های مرده سحر جواب داد:

__ خوب می‌دونم آژانس رو برای چی ساختن، نمی‌خواد تو به من یاد بدی! تو عمرت شده یه بار حرف گوش بدی؟!!

بدون آن‌که منتظر جواب سحر بماند به سمت اتاقش رفت تا حاضر شود، حرفش دوتا نمی‌شد و سحر هرکاری هم می‌کرد نمی‌توانست او را منصرف کند!

پس موهای مزاحمی را که روی پیشانی‌اش ریخته بودند کنار زد، تمام توانش گرفته شده بود و دیگر حوصله‌ای برای جر و بحث کردن آن هم با یآوری که مطمئن بود کم نمی‌یاورد نداشت.

کیفش را روی شانه دیگرش انداخت و سری به طرفین تکان داد، هنگامی که در طول نشیمن رد می‌شد تا به عمه و شوهر عمه‌اش که با نگرانی لحظه‌ای از او نگاه نمی‌گرفتند برسد، تمام تلاشش را کرد تا نگاهش به بی‌رحمی و سردی نگاه یزدان نیفتد و موفق هم بود، بدون حتی نیم نگاهی به آن‌ها رسید.

جان کند تا لبخند کمرنگی را روی لب‌هایش اجیر کند:

__ خب دیگه ببخشید زحمت دادم ماما... عمه جون!

سرش را به طرف میزچوبی وسط نشیمن که بشقاب و میوه و چای همان‌طور دست نخورده باقی مانده بود برگرداند و گفت:

__ نشد کمک کنم شرمنده، فقط اسباب زحمتم!

ناراحتی از چشم‌های پروانه و محمود می‌بارید و ناخن‌های دستی که بی‌رحمانه توسط دندان‌های یلدا جویده می‌شدند و به مرگ محکوم می‌شدند خبر از استرس او می‌داد.

پروانه لب زد:

__ تو رحمتی دخترم، دیگه نشنوم‌ها!

با بغض خندید و چه تناقص عجیبی وجود داشت بین لب‌هایی که می‌خندیدند و چشم‌هایی که نیستی را فریاد می‌زدند:

__ ممنون خیلی لطف داری عمه!

به سمت یزدان برگشت و بدون آن‌که نگاهش کند خیره به انگشت‌های پایش گفت:

__ پسر عمه یادم رفت که فردا جمعه‌ست و باید یکم دیگه تا خلاص شدن از دست من صبر کنی!

__ عمه جون فعلاً، آقا محمود باید ببخشید زحمت دادم خداحافظ، یلدا جون می‌بینمت!

عمه‌اش به سر تکان دادن اکتفا کرد و جواب محمود شوهر عمه‌اش نگاه خیره‌ای بود که فریاد می‌زد دردش را می‌فهمد، ولی شک داشت کسی بتواند درد او را بفهمد و آن حسی که او با گوشت و استخوانش حس کرده بود را حس کند، یلدا هم بی‌هیچ حرفی با ناخنی که همچنان بین دندان‌هایش به مرگ محکوم می‌شد، مات نگاهش می‌کرد!

به میل سرکشش برای خیره شدن به یزدان و هورت کشیدن تمام جذابیت‌های مردانه‌اش غلبه کرد و بی‌هیچ حرفی به سمت در رفت، قدم‌هایش را آرام برمی‌داشت، هنوز هم منتظر بود که یزدان با همان الفاظ گذشته صدایش بزند و با خنده از این که گول خورده است بگوید، اما خیالی خامی بود و هنگامی که یزدان هیچ نگفت و او به مقصد رسید تمام خیال‌بافی‌هایی که کرده بود دود شد و به هوا رفتند! برای خود و دل ساده‌اش پوزخندی زد.

دست‌های او را از پشت سرش جلو آمد و در چوبی کنده‌کاری شده‌ی خانه را باز کرد، او را از افکار بی‌انتهایش بیرون کشید، چه هنگام حاضر شده و از اتاقش بیرون آمده بود که او متوجه نشده بود؟

سرش را بلند کرد و به چانه‌ای که منقبض شده بود خیره شد، دلش می‌خواست بلندبلند قهقهه بزند، این چهره‌ی گر گرفته را باور می‌کرد یا پوزخندهای چند دقیقه پیش را؟ نباید به هیچ چیز در این دنیا اعتماد می‌کرد!

با شنیدن موسیقی سرد صدای یاور چشم‌هایش بند نگاهش شد:

__ تا صبح می‌خوای به صورت من زل بزنی یا شاید هم منتظر اینی که برات فرش قرمز پهن کنن؟

از جا کفشی، نیم بوت‌های جیرش را برداشت و بی‌هیچ حرفی از خانه خارج شد، سنگینی نگاه افراد خانه را حس می‌کرد، ولی سرش را بالا نیاورد و خیره به کفش‌هایش آن‌ها را پوشید.

دلش برای خودش سوخت، الان مگر نباید یزدان او را می‌رساند؟ یا در آغوشش می‌کشید و با محبت او را بدرقه می‌کرد؟! با دستی که روی کمرش نشست و او را به جلو هدایت کرد سر بلند کرد و به یاور خیره نگریست، گویا برق گرفته باشدش سریع قدمی به جلو برداشت تا اتصالی که بین دست یاور و کمرش به وجود آمده بود قطع شود!

یاور به مسخره خندید و حینی که در را می‌بست گفت:

_نترس جذام ندارم!

سحر دکمه آسانسور را زد و خیره به شماره طبقه‌ها با نفرت لب زد:

_کبکت خروس می‌خونه، خیلی خوشحالی! نمی‌فهمم...!

صدای بی‌خیال یاور باعث شد دست مشت کند:

_تو از اولم نفهم بودی سحر جون، این که چیز جدیدی نیست!

آتش گرفت، آن‌قدر تند سرش را بالا گرفت که صدای ناله‌های مهره‌های گردنش را به وضوح شنید:

_حد خودت رو بدون یاور، فکر نکن چند وقت هر پرتی گفتمی من لال شدم و هیچی نگفتم خبریه، احترام نداشتنت رو نگه داشتتم، پس نذار دهنم رو وا کنم که امشب بد باختم و یکی که زندگیش رو باخته هیچی برای از دست دادن نداره!

در آسانسور باز شد و سحر خواست قدمی به جلو بگذارد و وارد اتاقک خفه آسانسوری که هوایی برای نفس کشیدن نداشت شود که دستی سد شد، دستی که محکم ساعدش را گرفت و او را به عقب برگرداند متعلق به یآوری بود که با چشم‌هایی که از آن آتش خشم می‌بارید، با نگاه مُرده‌اش می‌جنگید!

دستش را فشار داد و داخل اتاقک کشاند، در آسانسور که بسته شد، مانند شیری خشمگین غرید:

_اون دهنه رو باز کن ببینم، می‌خوای چی برام جیک جیک کنی جوجه؟

دستش را محکم عقب کشید، اما بی‌فایده بود، حریف زور بازوی یاور نمی‌شد، هیچ‌وقت حریف او که نه حریف هیچ‌کس نشده بود، همه توی سرش می‌زدند و خیلی راحت او را از زندگی‌شان بیرون می‌انداختند. مانند امشب، شبی که تا ابد در گوشه دهنش می‌ماند و مانند شکنجه‌گری بی‌رحم او را شکنجه می‌داد!

_دستم رو ول کن!

یاور گوش نداد و سرش را جلو برد و درحالی که توی صورتش نفس می‌کشید گفت:

_دهنت رو ببند و گوش بگیر، بهتره بیشتر از کوپنت زر مفت نرنی، چون دیگه قول نمی‌دم اینقدر خونسرد بمونم...

با لحنی لاتی ادامه داد:

__ افتاد کوچولو، یا یه جور دیگه‌ای دوزاری کجت رو بندازم؟!

باز هم اشک ریخت بدون آن‌که خودش بخواد، چرا یاور به این اندازه از او متنفر بود؟

خیره درچشم‌های یاور که او را بدون هیچ احساسی "فقط" نگاه می‌کرد گفت:

__ تو رو خدا دستم رو ول کن، تو رو توی این اوضاع احوال کم دارم! دست از سرم بردار و من رو به حال خودم بذار، با زخم زبون زدن چی عایدت می‌شه؟ از این که من رو بسوزونی چی؟

یاور دستش را رها کرد و به آینهٔ مربع شکل آسانسور تکیه داد، خیره درچشم‌هایش با سردترین حالت ممکن گفت:

__ چی عاید می‌شه؟ اووم نمی‌دونم! فقط به این نتیجه رسیدم که خوب شد یزدان این رابطه رو تموم کرد!

__ چی؟!

__ هر دم از این باغ بری می‌رسد، تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد! کر شدن هم به محسنات اضافه شد دختر دایی؟ فکر می‌کنم حرفم رو خیلی واضح زدم!

__ حرف دهنتم رو بفهم، تو حق نداری این‌طوری با من حرف بزنی، تو کی هستی ک...

پوزخند ناجور یاور مانند سدی جلوی ادامهٔ سخنرانی‌هایش را گرفت:

__ اگه حرف بزنی چی؟ لابد این‌جا رو با اشکات غرق می‌کنی نه؟! دربارهٔ حرفی که گفتم یزدان حق داشت این رابطه رو تموم کنه به خاطر این بود که تو عرضه هیچ کاری رو نداری جز شکایت کردن از این دنیا و حرف زدن بدون عمل کردن! منم بودم از دست چنین آدم بی عرضه‌ای خلاص می‌شدم، بهتره بری به رفتارات خوب فکر کنی و بگی به چه دلیلی پس زده شدم، مطمئن باش توی خودت دلیلش رو پیدا می‌کنی!

حتماً بی‌عرضه بود که در مقابل حرف‌های وقیح و توهین‌های تند و تیز یاور تنها کاری که از دستش ساخته بود سکوت پربغضی بود که باعث می‌شد از خود متنفر شود...

یاور کج‌خند معروف خود را از روی صورتش پاک نکرد و خیره به سحر نگاه می‌کرد و او با لب‌های لرزان و بغضی که چنگال‌های تیزش را در گلویش فرو کرده بود نظاره‌گر بود.

در آسانسور که باز شد و با شنیدن صدای زنی که می‌گفت به طبقهٔ همکف رسیده‌اند، احساس آزادی کرد و خود را درون پارکینگ انداخت و پا تند کرد، با حرف‌هایی که شنیده بود به هیچ‌وجه تمایل نداشت یک ساعت راه را با یاور همراه شود و زخم زبان‌هایش را مانند شلاق بر روی تن نحیف و روح زخمی‌اش تحمل کند، دیگر تاب مقاومت نداشت.

یاور اسمش را صدا کرد، اما او صدایش را نشنیده گرفت و با تتمه توانی که داشت در سنگین و فلزی را باز کرد و خود را درون کوچه انداخت، واقعاً نمی‌دانست در این موقع شب و در این خلوتی چگونه باید خود را به خانه برساند، ولی این را خوب می‌دانست که دوست ندارد با یاور همراه شود!

_سحر اون روی سگم رو بالا نیار، وایسا!

نفهمید کی سرعت قدم‌های لرزانش روی آسفالت کشیده شد و چه موقع سوز هوا قلب یخ زده‌اش را منجمد کرد، بی‌توجه بود به مائین‌ها و به صدای خشمگینی که او را صدا می‌کرد و موسیقی قدم‌هایی که پشت سرش کشیده می‌شد، او تنها می‌خواست دور شود، چیزی که در آن لحظه به شدت به آن محتاج بود!

اما مانند همیشه مغلوب شد، یاور بازویش را چنگ زد و او را متوقف کرد، نفس‌نفس زنان گفت:

_دختره زبون نفهم، فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی؟!

بریده بریده جواب داد:

_هر غلطی که می‌کنم به تو هیچ ربطی نداره، ولم کن!

خیره سینه ستبر یاور شد که نا آرام به دلیل تعقیب و گریزشان تقلا می‌کرد و صدایش را شنید:

_قرص ولم کن، ولم کن خوردی امشب؟ ببین من حوصله این ادا اطوارا و نازهای دخترونه رو ندارم، حرف اضافه بزنی با به تو دهنی ساکت می‌کنم و می‌ندازمت روی دوشم و می‌برمت! پس به نفع خودته باهام راه بیایی و آویزه گوشت کنی که من یزدان نیستم که با هر ساز تو فر بدم!

با دهانی باز به یاور که پشت سر هم این حرف‌ها را ردیف می‌کرد خیره بود و اشک‌هایش میانه راه یخ زده بودند، از یاور هیچ‌کدام از این کارها بعید نبود و سحر او را آنقدر خوب می‌شناخت که بداند به حرفی که می‌زند عمل می‌کند...

مظلومانه گفت:

_نمی‌خوام با تو بیام، زنگ بزنی آژانس با آژانس برم خونه!

دستش را گرفت و به طرف خانه کشاند:

_نترس اونقدر تحفه نیستی که بخورمت!

او را کشان‌کشان به پارکینگ برد و روبروی پژوی نقره‌ای رنگش ایستاد، در اتومبیل را با ریموت باز کرد و با سر اشاره کرد تا سوار شود.

خواست لجبازی کند، دست به دستگیره عقب برد که برای هزارمین بار دستش به اسارت پنجه‌های قدرتمند یاور درآمد، فشار انگشت‌هایش را زیاد کرد و با لحن بی‌حوصله‌ای غرید:

__حرف آدمیزاد حالیت نمی‌شه نه؟ همیشه باید زور بالای سرت باشه تا حرف گوش بدی و منم که عاشق اعمال زور، پس مطمئن باش گیر خوب آدمی افتادی برای مطیع شدن!

دستش را روی سر سحر گذاشت و او را به اجبار سوار اتومبیل کرد، خودش هم با مکث کوتاهی سوار شد و با باز کردن در پارکینگ با ریموت به سرعت وارد کوچه شد.

دلیل رفتارهای شور یاور را درک نمی‌کرد، این همه افراط برای چه بود؟ باید خیلی راحت برایش آژانس می‌گرفت و او را راهی می‌کرد، مانند یزدانی که بدون هیچ حرفی او را راهی کرده بود!

__دنیا مگه به آخرش رسیده؟!!

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و جواب یاور را نداد، به راستی که او بیماری روحی و روانی داشت و متنفر بود از این همه تغییر خلقی ناگهانی که او از خود نشان می‌داد!

باز هم مانند خوره مغزش را خورد:

__حواست به یزدان بود که اصلاً براش مهم نبود این وقت شب تو تنها برگردی خونه؟ نه‌چنین چه عشق اساطیری داشتیدها، همون بهتر که تموم شد!

به سرعت به سمت یاور برگشت که با لبخند به روبرو خیره بود و با حرکات آرام اتومبیل را هدایت می‌کرد:

__برای چی اینقدر خوشحالی؟!!

یاور ساده گفت:

__برای این‌که ازت بدم می‌ومد، خوشحال شدم که با یه عنوان نزدیک تر وارد خونه ما نشدی!

می‌دانست، حرف جدیدی نبود که او از آن خبر نداشته باشد!

__از تصمیم امشب یزدان خبر داشتی نه؟!!

یاور میدانی را پیچید و وارد خیابان اصلی شد، با دو دست فرمان را محکم گرفته بود، سرعت اتومبیل را پایین آورد و نیم نگاهی به سحر منتظر انداخت، سرش را به تایید بالا پایین کرد و جدی گفت:

_آره می‌دونستم، این تصمیم دیروز و امروز یزدان نبود، خیلی وقت بود منتظر یه موقعیت مناسب می‌گشت تا این نامزدی رو تموم کنه!

_کسی تو زندگیشه نه؟!!

یاور با تمسخر خندید:

_همین تو برای هفتاد پشتش بس بودی عزیزم! به نظر من که فهمید زندگی مجردی چه لذتی داشته و اون تو چه چاهی افتاده، سر همون انصراف داد و قبل از این‌که بیشتر از این خودش رو نابود کنه عقب کشید!

به نیمرخ یاور خیره شد و حس کرد همه حرف‌هایش دروغ هستند!

_چرا این‌طوری زل زدی به من؟ تموم می‌کنی و چیزی برای باقی طرفدارام نمی‌مونه!

سرش را با حرص به طرف پنجره برگرداند و گفت:

_می‌شه یه آهنگ بذاری؟ دوست ندارم صدات رو بشنوم!

یاور صریح گفت:

_نه نمی‌ذارم، می‌خوام حرف بزنم و بیرسم که الان این همه اشک ریختنت فایده‌ای هم داره آیا؟!!

راهنما زد و ماشین را گوشه خیابان خلوت و تاریک کشاند، به پشتی صندلی اتومبیل تکیه داد و دست به سینه به سحر که متعجب به این متوقف شدن نگاهش می‌کرد خیره منتظر جواب شد:

_چرا مات ماتی شدی؟ جوابم رو بده!

بی‌حوصله توپید:

_الان برای چی نگه داشتی؟ می‌خوام برم خونه یاور، این لگنت رو راه بنداز!

یاور چشم‌هایش را گرد کرد و صاف نشست، دستی به داشبرد اتومبیل کشید و گفت:

_به رخس من می‌گی لگن؟ نمی‌گی بهش برمی‌خوره و دیگه روشن نمی‌شه؟! خیلی اشتباه بدی کردی!

_تو هم خیلی وقت بدی رو برای شوخی کردن انتخاب کردی، بهتره لودگی‌هات رو واسه زمان مناسب تری بذاری و برای فرد مناسب‌تری لودگی کنی!

این‌بار چانه‌اش بود که جایگزین دستش به اسارت رفت و هرم نفس‌های داغی که پوست صورتش را می‌سوزاند، او را وارد جهنم یاور کرد:

_بهت هشدار می‌دم صبر من رو آزمایش نکنی چون من بیهوش می‌زنم به کلمه و قاط می‌زنم، اُکی کوچولو؟!

دستش را بالا برد و روی دست او گذاشت، سعی کرد انگشت‌هایی را که مانند میله‌های زندان برای چانه‌اش بودند باز کند:

_منم به تو هشدار می‌دم که دستت رو بکشی!

ابرویش را بالا انداخت و با لبخند گفت:

_اگه نکنم؟!

می‌دانست از پیشش بر نمی‌آید و این چنین اذیت می‌کرد؟! جوابی نداشت بدهد، پس همان‌طور که با مچ دست یاور گُشتی می‌گرفت خیره‌اش شد.

یاور خندید و دستش را عقب کشید، اتومبیل را بار دیگر به حرکت درآورد و گفت:

_تو که حریف من نمی‌شی برای چی الکی این همه تقلا می‌کنی جوجه!

از این‌که نمی‌تواند از پس او بر بیاید و جلویش قد علم کند عصبی شد و با حرص توپید:

_به من نگو جوجه!

یاور درحالی که از ماشین پرایدی سبقت می‌گرفت گفت:

_اشتباه کردی و نقطه ضعفت رو برام رو کردی، دیگه از این به بعد اسمت شد جوجو!

با حرص دندان روی هم سایید و کمرش را به پشتی صندلی کوباند، کمی که از عصبانیتش کاسته شد متوجه شد که یاور کاملاً او را از اتفاق تلخی که افتاده دور کرده است، البته او هیچ وقت این شب را فراموش نمی کرد، فقط با اذیت کردن های او از شدت تلخی خاطره بد تحقیر شدنش کاسته شده بود.

متوجه نشد چه موقعی یاور جلوی ساختمان خانه شان توقف کرد و وقتی به خود آمد که یاور گفته بود:

__ نمی دونستم اینقدر از کنارم بودن لذت می ببری که حتی الانم که رسیدیم دلت نمی یاد از ماشین دل پگنی!

گوشه کفش را میان مشتش فشرد و بدون آن که جواب خوشمزگی یاور را بدهد از ماشین پیاده شد، در ماشین را محکم بست که صدای بلند یاور او را از جا پراند:

__ هوی، مال بابات که نیست جوجه!

چشم های درشت شده اش را به در قهوه ای رنگ خانه دوخت و خشک شده برگشت تا جواب این گستاخی را بدهد که یاور ماشین را با سرعت به حرکت در آورد و با یک پیچیدن حرفه ای از کوچه خارج شد...

با افسوس سر تکان داد و دسته کلیدش را از جای مخفی کیف بیرون آورد و در را باز کرد، با سینه ای سنگین قدم به حیاط بزرگ خانه گذاشت و بدون آن که به درخت های خزان زده و به خواب رفته توجهی کند، از پله های سیمانی بالا رفت و خودش را داخل خانه انداخت!

به ساعت استیلش خیره شد و خدا را شکر کرد که این ساعت کسی بیدار نیست تا او را بازجویی کند! نمی توانست فعلاً جواب هیچ کس را بدهد، او که حتی جوابی برای خودش هم نداشت!

سرش پایین بود و با حالی خراب طول راهرو را طی می کرد که سایه ای باعث شد قلبش لحظه ای از کار بیافتد!

با همان چشم های اشکی و قلبی که بار دیگر به سرعت می تپید، سرش را بالا آورد و اولین چیزی که چشمش را زد برق نگاه خیره رامش بود!

حوصله او را ابداً نداشت، دستش را روی قلب پرکارش گذاشت و با اشکی که بی اراده روی گونه اش روان شده بود گفت:

__ چرا یهو مثل جن ظاهر می شی، سگته کردم!

رامش قدمی به جلو گذاشت و لباس خواب صورتی رنگ و عروسکی اش که عکس کارتونی تام و جری روی آن نقش بسته بود و اصلاً به سنش نمی آمد را به عادت همیشگی پایین کشید:

__ من هیچیم نیست، ولی مشخصه تو چته؟!!

سحر تنه‌ای به او زد و با سرعت از کنارش گذشت، اما صدای صندل‌های رامش که روی سرامیک‌های کف خانه کشیده می‌شد را می‌شنید و فهمید که او را دنبال می‌کند! دستش که کشیده شد با عصبانیت رو به صورت کنجکاو رامش غرید:

__ به تو ربطی نداره من چمه! جوابت رو گرفتی؟ حالا برو رد کارت!

حریف یزدان نمی‌شد، حریف یاوری که او را تحقیر می‌کرد و بی‌عرضگی‌اش را فریاد می‌زد هم نمی‌شد، ولی از پس رامش که بر می‌آمد!

__ باز سگ شدی که؟!!

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و درحالی که رامش را داخل اتاق می‌کشاند با صدای آرامی گفت:

__ هیس چرا داد می‌زنی؟ سگ بودن که مختص خودته نه من!

در را بست و درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، زیر نگاه سنگینی که تمام روحش را می‌درید، کیفش را روی میز توالت گوشه اتاق پرت کرد.

__ سحر چرا گریه می‌کنی؟!!

__ نمی‌خوای بری بیرون؟

__ چرا لقمه رو دور سر خودت می‌چرخونی؟ بگو چی شده خب، چیزی ازت کم می‌شه؟!!

با حرص دکمه‌های پالتویش را باز کرد و درحالی که آرنج رامش را می‌گرفت، او را به سمت در هدایت کرد:

__ به تو ربطی نداره که چی شده، بهتره بری بخوابی!

__ چرا اینقدر بداخلاق شدی تو، من گفتم الان که از پیش یزدان جونت برگردی کبکت خروس می‌خونه، اما نه انگار یه چیزی شده، چی شده؟

محکم در جایش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد و سحر هم بی‌خود تلاش می‌کرد تا او را از اتاقش بیرون کند، پس دستش را رها کرد و با اخم‌هایی که درگیر هم بودند گفت:

__ وقتی جوابت رو نمی‌دم یعنی دیگه سوالی نپرس و تنهام بذار، اینقدر فهمیدنش سخته؟!!

رامش او را دور زد و در مقابل چشم‌های مبهوتش روی تخت که با روتختی سائن سورمه‌ای رنگ پوشیده شده بود لم داد:

__به سکوتت این همه توش معنی هست؟ بابا ایول!

__به خدا عصبیم برو بیرون رامش!

رامش به او که چشم‌هایش بار دیگر بارانی می‌شدند و چهره‌ای که پُف کرده بود خیره شد:

__باشه شب بخیر!

گفت و از روی تخت برخاست، به طرف در رفت و سحر سری به جوابِ شب بخیرش تکان داد و نفس راحتی کشید، توانی برای جواب پس دادن به رامش نداشت و تازه این اول ماجرا و شروع درد سرهایش بود! پدرش و فریده را چه می‌کرد؟ چگونه جواب آن‌ها را می‌داد؟ نمی‌گفتند چکار کرده است که یزدان او را نمی‌خواهد؟

سرش را به شدت تکان داد تا افکاری که داشتند او را از پا درمی‌آوردند پنجه‌های شوم‌شان را از ذهنش بر دارند.

با بی‌حسی تمام مانتو و شلوارش را در آورد و بدون آن که درون کمد دیواری بگذارد گوشه‌ اتاق پرت‌شان کرد و سلانه سلانه به سمت پنجره کوچک اتاق که مشرف به تخت بود رفت، آهی کشید و پرده سفید سورمه‌ای را کنار زد، گوشه پرده را بین دیوار و دستش حبس کرد و به آسمانی که با خون رنگ آمیزی شده بود خیره شد.

تمام سرش پر شده بود از چراها و اگرهایی که از ذهنش بیرون نمی‌رفتند.

دانه‌ای برف از آسمان فرو ریخت و او بی‌اختیار لبخند زد و دانه‌ها یکی پس از دیگری پس از اولین دانه از هم سبقت گرفتند و آن‌قدر کوچک بودند که به زمین نرسیده گریه‌کنان می‌مُردند!

آرنجش را به لبه پنجره تکیه داد و دست زیر چانه کوچکش زد، پروانه خیالش پر کشید به اولین خاطره‌ای که هنگام برف آمدن و اولین سال عقد خود و یزدان شکل گرفته بود...

__تنبل خانم برو هویج بیار از توی خونه!

شانه‌ای بالا انداخت و با شیطننت جواب داد:

__نمی‌رم یزدان خودت برو، تو تز دادی آدم برفی درست کنیم و خودتم باید وسایلت رو فراهم کنی به من ربطی نداره!

یزدان با لبخند مخصوص به خود و ژستی که سحر برای آن می‌مرد به او نزدیک شد و دماغ سرخ شده‌اش را کشید:

این جور یاس؟!

سرش را عقب کشید و دست یزدان را پس زد و آن را در دست گرفت:

_آره همین جور یاس حالا مثل یه پسر خوب برو یه هویج برای دماغ این آقا آدم برفی بیار تا کاملش کنیم!

یزدان با چشم‌هایی که می‌درخشیدند، دست چپ او را گرفت و با یک حرکت سریع او را روی برف‌ها انداخت، سحر خنده‌کنان دست یزدان را پر قدرت کشید و او هم در کنارش پرت شد.

نامردی می‌کنی؟!

روی برف‌های تازه و تمیز غلت زد و سرش را به دستش تکیه داد و خیره در چشم‌های یزدان گفت:

_من نامردی می‌کنم؟ کی اولین نفر اون یکی رو پرت کرد روی زمین؟!

می‌شه بدونم چکار دارید می‌کنید؟!

از شدت خجالت گوشه لبش را جوید و به سرعت از جا برخاست، دو زانو نشست و به یاور که با نیشخند نگاهشان می‌کرد چشم دوخت، یزدان اما آرام و با طمأنینه بلند شد و خطاب به یاور که نزدیکشان می‌شد گفت:

مفتشی مگه؟!

سحر به پالتوی قهوه‌ای رنگ و خوش دوخت یاور و دست‌های مردانه‌اش که با دستکش‌های چرم مشکی پوشیده شده بودند زل زد، سرش را بالا برد و خیره به دریای چشم‌هایش شد... یاور خم شد و گلوله‌ای برفی درست کرد، بدون آنکه جواب یزدان را بدهد آن را به سمت صورتش پرت کرد و همین حرکت آغازی شد برای جنگ برفی‌شان!

صدای جیغ یلدا بود که لحظه‌ای متوقف‌شان کرد، سه جفت چشم به او که جیغ‌کشان نزدیک می‌شد خیره شد و یلدا گفت:

بدون من دارید بازی می‌کنید؟ واقعاً که چطور جرأت کردید هان؟!

یاور با ابروهای بالا رفته با دو گام بلند خود را به او رساند و کلاه بافتنی قرمز رنگش را تا روی قهوه‌ای چشم‌هایش پایین کشید و یلدا اعتراض کنان در حالی که کلاه را از روی چشم‌هایش بالا می‌کشید، گفت:

_! یاور چکار می‌کنی؟ دستت رو بکش!

_می‌خواستی بازی کنی نه؟!

گلوله‌ای برفی از روی زمین برداشت و از همان فاصله نزدیک توی صورتش پرتاب کرد، یزدان و سحر به چهره شوکه شده و یخزده یلدا که پوشیده از برف بود خندیدند و او با حرص گفت:

_اصلاً خنده نداره، به جاش بیاید من رو از دست این غول بی‌شاخ و دم نجات بدید!

یاور شاکی گفت:

_با کی بودی تو؟!

_تو، تو فقط تو!

_اذیتش نکن دیگه یاور!

یاور به طرف سحر که این حرف را زده بود برگشت و گفت:

_خواهر خودم دلم می‌خواد اذیتش کنم!

_نه بگو ببینم به چه جرأتی با خانم من این‌طوری حرف می‌زنی؟!

خنده‌کنان به یزدان نزدیک شد:

_جرأت نمی‌خواد برادر من، هرچی دلم می‌خواد می‌گم، ببینم کی می‌تونه جلوم دریباد!

_دوباره شما دوتا افتادید به جون هم؟!

سرهايشان به سمت پروانه که سینی فلزی و بزرگ، حاوی کاسه‌های چینی که بخار از رویشان به هوای سرد بیرون می‌خزید در دست داشت برگشت و یاور گلوله برفی که درست کرده بود تا به یزدان پرت کند را روی زمین انداخت و به سمت پروانه رفت و در همان حال گفت:

_به آتش رشته درست کردی، دمت گرم مامان!

پروانه اما سینی را از یاور که دستش را دراز کرده بود دور کرد و چشم‌غره‌ای به او رفت:

هر وقت تو و یزدان این موش و گربه بازی‌هاتون رو کنار گذاشتید، حق دارید آش بخورید، تا اون موقع شرمندم!

اِ مامان! از این شوخی‌ها نکن من اصلاً جنبه ندارم!

سحر لبخند زنان کاسه را برداشت و رو به پروانه گفت:

مرسی مامان جون.

خواهش می‌کنم عروس خانم! ولی دفعه دیگه تو باید درست کنی نه من، عروس بودن این دردسرا هم داره دیگه!

یزدان لبخند زد:

مامان داری خانم من رو می‌ترسونی؟ نمی‌دونی که چقدر دستپختش معرکه‌س، یه بار بخوری مشتری می‌شی!

یاور با چهره‌ای مچاله شده گفت:

اشتباه نمی‌کنی یزدان، همین سحر خودمون؟ من که یادمه یه بار خونشون بودیم یه برنج شفته بی‌نمک ز عفرونی درست کرده بود با قرمه سبزی کنسروی!

یاور!

خنده‌کنان به سمت سحر برگشت و توأم با قاپیدن کاسه آش رشته خوش رنگ و لعاب که بویش هوش از سر آدم می‌برد گفت:

چیه دختر دایی مگه دروغ می‌گم؟!

این‌بار سحر به سمت یزدان که با عشق نگاهش می‌کرد برگشت و با ناز گفت:

یزدان نمی‌خوای چیزی بگی؟!

یزدان کاسه آش را از دست یاور که کنار دستش ایستاده بود گرفت و درحالی که با قاشق دهانی او آش می‌خورد، بی‌توجه به نگاه شاکی یاور خیره در عشقی که در نخلستان‌های سحر رسوب کرده بود گفت:

_ عزیزم الان نمی‌شه حسابت رو باهش صاف کرد، انشاءالله تنها شدیم انتقامت رو ازش می‌گیرم!

_خوبه همین الان گفتم بس کنید!

یلدا با دهانی پر گفت:

_مامان، بذار اتفاقاً این دوتا کل‌کل کنن، به خدا خیلی حال می‌ده!

یزدان با دستی که آزاد بود دماغ یلدا را گرفت و محکم کشید:

_یعنی چی حال می‌ده؟

یلدا درحالی که دست روی دماغ دردناکش می‌کشید با ناله گفت:

_آخ دماغ، چته با تمام زورت می‌کشی! آخر این دماغ من می‌شه خرطوم فیل، سحر یه کاری کن این عادت رو ترک کنه، به خاطر خودم نمی‌گم تو هم دماغت دراز می‌شه آخر!

پروانه سینی خالی را روی پله گذاشت و خودش نیز روی پله بالاتر نشست و فاشش را پر کرد:

_من نتونستم از پس این دوتا پسر بر بیام، از سحر چه توقعی داری!

_مامان به خدا من و یزدان دیو دوسر نیستیم که این‌جوری از ما یاد می‌کنی، مگه نه یزدان؟!!

یزدان دستش را به معنی این‌که صبر کند بالا برد و درحالی که چشم‌هایش در نگاه منتظر یاور قفل بود تا محتوی دهانش را قورت دهد گفت:

_قبول دارم که من دیو دوسر نیستم ولی تو رو قبول دارم که هستی!

یاور خواست بحث را ادامه دهد که پروانه بی‌حوصله گفت:

_سرمون رو بردید بسه دیگه، آشتون رو بخورید سرد شد!

یزدان و یاور همزمان سری به تایید تکان دادند و سحر لیخند زنان به سمت یزدان رفت و کنارش مانند خود او دو زانو روی برف‌ها نشست، سردش شد اما بودن در کنار یزدان را با هر شرایطی تحمل می‌کرد، نه تنها سخت نبود بلکه عشق می‌کرد هنگامی که در کنار او بود.

نگاه یزدان هم مملو از عشق بود و قلب سحر را که تنها برای او بود و می‌تپید را گرم می‌کرد...

نه آن همه عشق نمی‌توانست ه*و*س بوده باشد، نگاه از برف‌هایی که با سرعت با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند تا جایگاهی بهتر روی زمین داشته باشند گرفت و پرده را انداخت، آهی کشید و به طرف تخت رفت و روی آن دراز کشید و مظلومانه در خود مچاله شد.

نگران بود و دل آشوب لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشت، باور می‌کرد که از فردا یزدانی در زندگی‌اش وجود ندارد و او تنها خواهد بود؟!!

ولی نباید اینقدر راحت کنار می‌کشید، تازه داشت رفتار ضعیفی را که از خود به نمایش گذاشته بود به خاطر می‌آورد و به این نتیجه می‌رسید که باور درست می‌گوید، او که حتی عرضه نداشت تا عشق چندین ساله‌اش را از دست ندهد پس یزدان حق داشت بخواند از دستش خلاص شود.

نا آرام روی تخت غلتی زد و خیره شد به تابلوی چوبی که روی دیوار استخوانی رنگ نصب شده بود، همان تابلویی که در بازار دیده و خریده بود، همانی که با کمک یزدان به بهانه این که بالاترین نقطه وصلش کند، به اتاقش کشانده بود.

روتختی را در مشت گرفت و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد، هر چه که در اتاق داشت خاطره‌ای را در ذهنش تداعی می‌کرد و او ذره‌ذره جان می‌داد و مانند برف‌های ضعیفی که به زمین نرسیده آب می‌شدند، آب می‌شد.

به شدت به گریه افتاد، رگ گردنی که بیرون زده بود و با درد او را از وجود خود مطلع می‌کرد، باعث شد دست راستش را روی گردنش بگذارد و برای تسکین آن فشاری به آن وارد کند، دم دمای صبح بود که به خواب رفت، خوابی که با کابوس‌هایش به تلخی زهر بود!

روی فرمان ضرب گرفت و لب‌هایش را از هوا پر کرد، سری برای خود تکان داد و پوفی کشید، دوست نداشت اصلاً به افکاری که وارد مغزش می‌شدند بهایی دهد!

پیاده شد و بعد از قفل کردن در اتومبیل با ریموت، آن را توی جیبش گذاشت و وارد آسانسور که همان در طبقه همکف بود شد.

به طبقه چهارم رسید و در خانه را با کلیدی که در مشت داشت باز کرد، توقع داشت همه خواب باشند اما وقتی دید که پروانه و محمود در نشیمن نشسته‌اند و با حالتی عصبی با یکدیگر بحث می‌کنند، لحظه‌ای مکث کرد و بعد در خانه را بست که صدایش باعث شد آن دو متوجه او شوند و صحبت‌شان را تمام کنند.

پروانه با چهره‌ای که موجی از عصبانیت آن را پوشانده بود از روی مبل بلند شد و به سرعت به سمتش رفت:

__چی شد پسر رسوندیش؟!_

با لودگی در حالی که کلیدخانه را در دستش بالا پایین می‌کرد گفت:

__نه خوردمش!_

پروانه با حرص ضربه‌ای به بازویش کوباند و با صدای خشدار می‌گفت:

__الان وقت این شوخی‌های صدمن به غاز نیست، اینقدر درک موقعیت برات سخته؟ بزرگ شو یاور!_

جدی شد:

__آخه دقت کن چه سوالایی می‌پرسی، به نظرت ممکنه من توی خیابون ولش کرده باشم و خودم الان اومده باشم خونه؟!_

__از تو هیچی بعد نیست، آگه تویی این‌کار رو هم کردی!_

چشم گشاد کرد و دستی به نبض کوبنده پیشانی‌اش کشید:

__فکر نمی‌کردم از نظر شما همچین آدم بی‌غیرتی باشم، بابا دست مریزاد!_

__خانم بس کن، یاور تو هم همین طور، من نمی‌فهمم این همه جدل چیه هنوز از راه نرسیده باهم می‌کنید!_

یاور با چند گام بلند به نشیمن رفت و خود را روی مبل بزرگ و سه‌نفره که در صدر نشیمن قرار داشت انداخت، رو به محمود درحالی که آب دهانش را فرو می‌داد گفت:

__یزدان کجاست؟!_

پروانه هم به آنان پیوست و درحالی که درجای قبلی‌اش جای می‌گرفت با چشم‌هایی که باز هم پر اشک می‌شدند جواب داد:

__همه رو سوزوند و خودش با خیال راحت گرفت خوابید، چیه توقع داشتی الان آواره خیابونا بشه؟!_

پوزخندی زد و خونسرد گفت:

__من؟ نه چنین انتظاری نداشتم!

محمود دستی داخل موهای جوگندمی‌اش کشید و مشکوک گفت:

__تنها کسی که از این خبر متعجب نشد تو بودی، خبریه که ما نمی‌دونیم؟!!

پروانه نیز با این حرف به خودش آمد، محمود راست می‌گفت، تنها کسی که بی‌اهمیت با این تصمیم ناگهانی یزدان کنار آمده و یک جورایی هم از آن حمایت کرده بود یاور بود، پس پروانه دنباله حرف محمود را گرفت:

__اصلاً حواسم نبود راست می‌گه بابات، تو از این تصمیم اطلاع داشتی نه؟!!

دیگر نمی‌توانست انکار کند و دوست هم نداشت انکار کند:

__آره، من می‌دونستم!

پروانه سرخ شد:

__لال بودی و هیچی به من نگفتی؟!!

__خانم!

به سمت محمود برگشت و توپید:

__چی می‌گی مرد، مدام خانم‌خانم؟ من باید تکلیفم رو با این بچه معلوم کنم!

با ابروهای بالا رفته گفت:

__بچه؟!!

__نه خیلی بزرگی، از این رفتار را مشخصه! دلم خوشه که بچه تربیت کردم، چقدر روی یزدان حساب باز کرده بودم خدا! می‌بینی اون از همه بیشتر من رو شرمنده و سرافکنده کرد!

چرا شرمنده شدی؟ خب اون دختره رو نمیخواست، مگه زوره؟!

خشونت نگاهش را به نگاه بیخیال یاور گره زد:

نمیخواست؟ تازه فهمید که نمیخواد؟ چند سال بود که داشت تو تب عشق سحر میسوخت؟! چندسال بود که ما رو کچل کرد تا براش آستین بالا بزنیم! تازه الان فهمید که نمیخواد؟

یاور خندهکنان جواب داد:

حالا چرا من رو دعوا می کنی؟ مگه من نخواستم!

پا روی پا انداخت و پروانه صدایش را بالا برد:

از دست تو بیشتر شاکیم که می دونستی و به من نگفتی، شاید میتونستم جلوی این رسوایی رو بگیرم!

دوباره گفت، بابا چه رسوایی؟ این دوتا فقط عقد بودن، نه جشنی بوده نه چیز دیگه ای که به قول شما رسوایی به بار بیاد! مرن دادگاه هم درخواست طلاق توافقی می دن و هم سحر می تونه شناسنامه اش رو عوض کنه و هیچ مشکلی هم براش پیش نمی یاد!

پروانه چشم غره ای رفت و یاور از جایش بلند شد.

کجا؟!

خمیازه کشید:

خوابم می یاد، ببخشید قبلش اجازه نگرفتم که می خوام برم تو اتاقم، الانم دیر نشده البته اجازه صادر می کنید بنده برم بخوابم؟!

الان اصلاً وقت شوخی نیست یاور خان!

سری به طرفین تکان داد و جدی شد:

چشم پدر من جدی می شم، حالا می شه برم بخوابم؟

به سمت پروانه که با قهر رویش را برگردانده بود و به صفحه خاموش تلوزیون خیره بود برگشت و با لحن آرامی گفت:

پروانه بانو اجازه هست؟!

بدون آن‌که سرش را برگرداند جواب داد:

شب بخیر!

سری به افسوس تکان داد و کمر راست کرد، جواب شب بخیر پروانه را داد و به محمود نیز همین‌طور..

به طرف اتاقش رفت و در را باز کرد، نفسش را عمیقاً بیرون فرستاد و به طرف کمد دیواری سفید رنگ که روبرویش بود رفت و پالتویش را آویزان کرد، بلوز بافتنی و شلوار جینش را هم با یک تیشرت مشکی رنگ و شلوار ورزشی تعویض کرد و درون تخت‌خواب خزید، از لباس بافتنی متنفر بود و ترجیح می‌داد تا گردن زیر پتو باشد تا لباس گرم بپوشد.

اتفاق‌های امروز را به خاطر آورد، ولی نگذاشت بیش از چند دقیقه افکارش او را تحت سلطه قرار دهند، برخاست و روی تخت نشست، کتبی پاتختی را بیرون کشید و قوطی قرص‌های خوابش را در دست گرفت، یک قرص بیرون کشید و با لیوان آب کهنه و نیم‌خورده‌ای که از صبح روی میز بود بلعید، روی تخت دراز کشید و سعی کرد به هیچ فکر کند و موفق هم بود.

خیره در چشم‌های یزدان گفت:

نه نگفتم!

یزدان رفت و روی صندلی چرخان اتاق یاور نشست و درحالی که دست به ته ریشش می‌کشید گفت:

وای به حالت اگه گفته باشی!

یاور با چهره‌ای عصبی نزدیک یزدان شد و خیره به او گفت:

چکار می‌کنی هان؟! اون‌ی که الان باید بترسه تویی، آتو دست من داری، پس بهتره ادای داداش بزرگا رو درنیاری افتاد؟!

یزدان سرش را بالا آورد:

بهت رو می‌دم پررو نشو یاور!

یاور سری به افسوس تکان داد و روی تخت نشست:

_ واقعاً برای سحر متاسفم!

_ نمی‌خواه برای اون متاسف باشی، حیف...

_ حیف چی، ادامه بده؟!

با انگشت سبابه‌اش شقیقه‌اش را ماساژ داد و گفت:

_ فعلاً هیچی نگو تا افکارم رو متمرکز کنم، اعصاب این‌که به حرفای تو گوش بدم رو ندارم!

یاور با دست به در اتاق اشاره کرد و گفت:

_ پس هری!

_ به خاطر اون راز مسخره‌ای که می‌دونی قرار نیست بهت سواری بدم! دیونه بشم خودم همه‌چیز رو می‌ریزم رو دایره، حیف الان اصلاً وقتش نیست، فعلاً نمی‌تونم چیزی رو، رو کنم!

_ دلم برات می‌سوزه بیچاره، بخوام ازت سواری هم بگیرم؟ غمت نباشه داداش، فقط می‌گم ادای این آدم عقل‌گلا رو در نیار که اصلاً بت نمی‌یاد!

بزدان چند بار بی‌حوصله پلک زد، دستش را تا کرد و آرنجش را به صورت افقی روی زانوبش تکیه داد و با مکث کوتاهی از جا بلند شد، به سمت در رفت و حین باز کردن در گفت:

_ برای آخرین بار دارم بهت می‌گم یه قفل‌کننده بزن به در دهننت و تا وقتش نشده هیچ حرفی نزن، خودم به وقتش می‌گم به همه!

لب‌های یاور زاویه دار شدند و دستش را به معنی "بروبابا" در هوا به سمتش پرت کرد، بزدان توجهی نکرد و بعد از آن‌که نگاه سنگینی به یاور انداخت، در اتاق را محکم به هم کوبید و رفت.

زیر لب بد و بیراهی به او داد و به سمت میز کامپیوترش رفت و کشوی آن را که جای همه‌چیز بود جز وسایل کامپیوتر را باز کرد و شانه‌ای ارغوانی رنگ را که از آن متنفر بود برداشت و با حرکتی عصبی کثو را بار دیگر به داخل فرستاد.

چشم باز نکرده بزدان روی سرش آوار شده بود و مغزش را با حرف‌های تکراری این چند ماه آخر خورده بود!

"لعنتی" زیر لب گفت و به سمت دری که متعلق به سرویس بهداشتی مخصوص اتاقش بود رفت و وارد شد، روبروی روشویی ایستاد و دست و صورتش را آب زد، به چهرهٔ مرد خسته‌ای که با نگاهی غریبانه براندازش می‌کرد خیره شد و از ذهنش گذشت که چقدر با یاور پاک سابق فرق کرده است!

پوزخند تمسخرآمیزی به افکارش زد و بعد از شانه کردن موهای حالت‌دار و قهوه‌ای رنگش از سرویس بیرون آمد و سپس با طمأنینه تختش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

قدم اول را نگذاشته هدف تعجب نگاه پروانه قرار گرفت و پروانه با سر اشاره کرد به سمتش برود. عصبانیت قدم‌هایش را روی سرامیک‌ها کشید و وارد آشپزخانه شد و به مادرش پیوست.

_سلام، صبح بخیر. جانم؟

_چی می‌گفت بهت؟!

با ابروهای بالا رفته گفت:

_سلام صبح منم بخیر، کی؟!

پروانه با چشم‌غره گفت:

_مسخره بازی در نیار بچه، یزدان رو می‌گم!

اشاره کرد تا پروانه جلوتر بیاید، او هم که کنجکاو شده بود سرش را جلو برد و یاور نیز آهسته در گوشش نجوا کرد:

_داشت نقشهٔ قتل رئیس جمهور رو برام دوباره یادآوری می‌کرد، به کسی نگیا مامان!

پروانه عقب کشید و با حرص گفت:

_الان وقت شوخی و لودگی کردنه؟ نه واقعاً تو نمی‌فهمی یاور؟

خنده‌کنان روی صندلی پشت میز ناهارخوری داخل آشپزخانه نشست:

_آخه می‌خوای به زور از زیربونم حرفی که زده نشده رو بکشی بیرون، چی بگم بهت قربوت برم، وقتی چیزی نگفت؟!

پروانه به لب‌هایش زاویه‌ای داد و دست به کمر گفت:

_آره، همین جور الکی اومد تو اتاقت و نیم ساعت موند! منم که بچه فرض کردی حتماً؟!!

با شیطننت سری بالا انداخت:

_نه پروانه بانو من غلط بکنم شما رو بچه فرض کنم، والا بالله چیز به خصوصی نگفت، من قول می‌دم اگه چیز مهمی از این به بعد به من گفت اول به گوش شما برسونم خوبه؟! با کلافگی سری به طرفین تکان داد:

_الکی دارم خودم رو اذیت می‌کنم، من که می‌دونم تا خودت نخوای هیچی نمی‌تونم از زیر زبونت بکشم بیرون، چرا هر دفعه اینقدر وقت خودم رو حروم تو می‌کنم نمی‌دونم!

_والا منم نمی‌دونم!

چشم‌غره‌ای رفت و یاور دو دستش را بالا گرفت:

_من تسلیم، اون‌جوری نگاهم نکن که قلبم ضعیفه، پسر بزرگت که سربلندت نکرد این فرصت رو از خودت بگیر که منم از دست برم و نتونم سربلندت کنم!

_پسر بزرگتر؟!!

همزمان به طرف یزدان که به سمت‌شان می‌آمد برگشتند و یزدان سری به معنی تکرار حرفش و جواب خواستن تکان داد.

پروانه رویش را با قهر گرفت و یاور گفت:

_اوه‌اوه یزدان کارت حسابی زاره، امروز و به احتمال زیاد روزهای متمادی قراره با خشم پروانه بانو سر کنی، بهتر یه‌جا قایم بشی تا مامانم از سر گناه بزرگت بگذره!

_کی بهت گفته خیلی خوشمزه‌ای برادر من؟!!

_چه لحن خشنی، کسی نگفته و من ذاتاً به این استعداد گران بهام پی بردم دادا !

_از دیشب دست از مسخره بازی بر نمی‌داری، موندم کی می‌خوای بزرگ بشی، سنت می‌ره بالا ولی عقلت یه درجه هم بیشتر نمی‌شه!

خیره در صورت بی‌حالت یزدان گفت:

_هرچی باشم از بعضیا خیلی بهترم که سه سال نمی‌دونن چی می‌خوان و یه دفعه فیلشون یاد هندستون می‌کنه!

_بهتره دهنتم رو ببندی و گرنه...

حرفش تمام نشده، یاور به سرعت از جایش بلند شد و به سمتش یورش برد، پروانه با ترس و لرز خود را میان آن دو انداخت و گفت:

_چگونه مثل موش و گربه به جون هم افتادید، خجالت بکشید!

یاور با سینه‌ای که از خشم ریتمیک شده بود، خواست جواب بدهد که صدای محمود نگذاشت:

_دوباره چه بازی جدیدی راه انداختید؟! توی این خونه نباید یه روز با آرامش سپری بشه انگار!

پروانه با دیدن شوهرش نفس راحتی کشید، می‌ترسید دعوايشان بالا بگیرد و کاری از دست او ساخته نباشد و محمود با آمدنش خیالش را راحت کرده بود!

_به بعضیا بگید پا روی دم من نذارن، تا یه روز با آرامش توی این خراب شده داشته باشیم!

_یاور خفه شو تا دکورت رو پایین نیاردم!

پروانه "هی" کشید و دستش را روی لب‌هایش گذاشت، محمود به سمت یزدان رفت و ضربه‌ای به کتفش کوباند:

_آفرین پسر، دیگه چی؟!!

سرش را پایین انداخت:

_متاسفم!

_چرا متاسف باشی، اصلاً بذار یه سوال جون دارتر بپرسم، چرا پسر من چند وقته از این رو به اون رو شده، باید این تغییرات اخیر و جدی می‌گرفتم تا با اتفاقی که دیشب افتاد سکه به پول نشم!

ناپاور نجوا کرد:

سکه یه پول؟! به خاطر این که اون دختر رو نخواستم سکه یه پول شدید؟ خودم و زندگیم رو نابود می کردم خوب بود و آبروتون نمی رفت؟!

محمود روی صندلی نشست و چهره های میهوتی که در آشپزخانه ایستاده و سکوت کرده بودند را از نظر گذارند، پوزخندی زد و نگاهش را به پسر بزرگترش که روزی روی اسمش قسم می خورد دوخت:

اون دختر؟! عشقی که از بیست سالگی داشتی و مادرت رو عاصی کرده بودی حالا شد اون دختر؟!

آب دهانش را فرو داد و در مقابل سوال محمود سکوت کرد، نه این که خودش بخواهد، جوابی برای سوال حق محمود نداشت که بدهد پس همان بهتر که سکوت می کرد!

صدای بی خیال محمود بار دیگر در آشپزخانه طنین انداز شد:

_دیگه مهم نیست و تو تصمیمت رو گرفتی، منم قرار نیست با حرف و بحث و دعوا مثلاً تصمیمت رو عوض کنم، سنت اونقدر هست که بدونی داری چکار می کنی و خوب و بد تشخیص بدی، فقط امیدوارم پشیمون نشی چون همون طور که دیشب گفتم این جاده ای که داری میری دور برگردون نداره و تو پل های پشت سرت رو خراب کردی!

محمود!

_پروانه دیگه نمی خوام هیچ حرفی راجع به این موضوع تو خونه بشنوم، بسه تموم شد! فقط باید برادرت و خانواده اش رو هفته دیگه دعوت کنی تا عذر خواهی کنیم بابت سه سالی که الکی حروم شد!

اما...

صدای نسبتاً بلند و جدی محمود نطقش را کور کرد:

_خانم! مگه نگفتم بحث و همین جا تمومش می کنی، بسه یه بارم که شده به حرف من گوش کن!

پروانه سکوت کرد و آزرده گی نگاهش را بند چشم های جدی محمود کرد، سری به تایید حرفش تکان داد و بلند شد، از یخچال کره و پنیر را برداشت و روی میز ناهار خوری چید، لیوان هایی که درون سینی بودند را با چای کمرنگ معمول هر روز صبح پر کرد و کنار باقی وسایل گذاشت، خود نیز کنار یاور نشست و همه بدون هیچ حرف و بدون آنکه منتظر یلدا باشند شروع به خوردن صبحانه کردند!

گویا این بحث را تمام شده می دانستند و واقعاً هم همین طور بود، با لحن جدی محمود این بحث تمام شده بود و دیگر ادامه پیدا نمی کرد!

یزدان اندکی خورد و بلافاصله از جایش بلند شد، تشکری کرد که البته بی جواب ماند، پشتش را کرد و خواست از آشپزخانه خارج شود که یاور انگار نه انگار چند دقیقه پیش نزدیک بود کارشان به کتک کاری بکشد با لحن همیشگی اش گفت:

_کجا داداش، چیزی نخوردی که؟!

ولی یزدان مانند یاور نبود که همه چیز را به سرعت فراموش کند، نگاه بدی به یاور انداخت و گفت:

_چند روز دور و بر من نیلک یاور!

_یزدان نمی خوای تمومش کنی؟ الان به مادرت چی گفتم؟

لبش را گزید:

_بابا، الان بحث ما اصلاً مربوط به نامزدی ناکام من نیست، بحثای برادری همیشگی که تو این خونه وجود داشته!

یاور تایید کرد:

_متأسفانه باید اعتراف کنم که برای اولین بار حق با یزدان بابا!

با این حرف، یزدان عصبی نگاهش کرد و یاور خنده شیطنت آمیزی کرد و دست هایش را به همدیگر مالید، یزدان توجهی نکرد، پشتش را به او کرد و وارد دخمه همیشگی اش شد.

یاور رو کرد به پروانه و گفت:

_ممنون پروانه بانو، من برم دیگه.

محمود گفت:

_مگه مامانت کلفت شما دوتاس؟

ابروهایش از تعجب بالا پریدند:

_زبونم لال، من کی چنین حرفی زدم؟

خوب منظور محمود را فهمیده بود، اما باز هم رگ شیطنت و شوخی اش باد کرده بود و دلش می خواست کمی فضای دلمرده ای که مسببش برادر بزرگترش بود را تلطیف کند!

_خودت رو به اون راه نزن پسر جان!

_ولش کن محمود از این آبی برای من و تو گرم نمی‌شه، بذار بره که اصلا حال و حوصله شوخی‌های مسخره‌ش رو ندارم!

دمت گرم بانو، شوخی‌های من شد شوخی های مسخره دیگه، خیلی نا امیدم کردی!

پاشو برو یاور، زودتر برو و از جلوی چشمم دور شو! _

:خنده‌کنان بلند شد

_باشه‌باشه، الان می‌رم، ولی یادتون باشه خیلی نامردید! چند نفر به یه نفر؟!!

محمود آزادانه لبخندی به رویش پاشید و سری به افسوس تکان داد، اما پروانه لب‌هایش را محکم روی هم فشرد تا از خنده‌اش جلوگیری کند و موفق هم بود!

یاور آخرین نگاه را به آن‌ها که باز مشغول حرف زدن شده بودند انداخت و وارد هال شد، روی تلویزیون روی میله‌های راحتی یاسی رنگ نشست و کنترل‌ها را از روی میز شیشه‌ای مقابلش برداشت، آرنج دست راستش را به دسته میله تکیه داد و انگشت اشاره‌اش را درگیر لب پایینش کرد و در همان حال تلویزیون را روشن کرد. کانال‌ها را جا به جا کرد و روی فیلمی که درحال پخش بود مکت کرد. به بازیگر مرد که موهای بلوند و قد بلندی داشت خیره شد، سعی کرد به حرف‌ها و دیالوگ‌هایی که از دهانش بیرون می‌یامد توجه کند، اما چندان موفق نبود!

نمی‌دانست تا کی باید این راز مخفی بماند؟! اما بالأخره باید بازگویش می‌کردند، یا او و یا برادری که در همه حال و در همه مراحل زندگی به او حسادت کرده بود، ولی از طرفی هم دلش خنک شده بود، یزدان آن پسری که رویش حساب می‌کردند نبود و این یعنی برگه برنده برای اوپی که همیشه تحقیر شده بود!

یک ربع نشده بود که باز تلویزیون را خاموش کرد و از جایش برخاست، به طرف اتاقش پا تند کرد که سر و کله یلدا که با چهره‌ای دماغ و گرفته از اتاقش بیرون می‌یامد پیدا شد و یاور لبخندی زد...

به چند قدمی او که رسید، موهای کوتاه و مشکی رنگش را به هم ریخت و خیره به چهره شیرین و بچگانه‌اش گفت:

_چیه کوچولو، کشتی‌هات غرق شدن؟!!

یلدا اخم کرد و درحالی که موهایش را مرتب می‌کرد، غرولندکنان گفت:

_ا! دادش یاور چکار می‌کنی، موهام رو نریز به هم!

بی‌خیال خندید و درحالی که به چشم‌های خواهرش نگاه می‌کرد لب زد:

__جوابم رو ندادی خواهر جون؟!!

یلدا هم گویا گوش شنوایی پیدا کرده است با چانه‌ای که از بغض

یلدا هم گویا گوش شنوایی پیدا کرده است با چانه‌ای که از بغض می‌لرزید رو به یاور آرام گفت:

__داداش یعنی چی می‌شه؟

لبخندش را از صورتش پاک نکرد و گفت:

__چی، چی می‌شه؟ اصلاً چی قراره چی بشه؟!!

یلدا که متوجه شد یاور سر به سرش می‌گذارد اخمی کرد:

__داداش جدی باش تو رو خدا، وای بیچاره سحر، بمیرم الهی!

یاور جدی شد و بازوی یلدا را در چنگ گرفت:

__خدا نکنه خواهر خل و چل من! به نظرت قراره چی بشه؟ سحر و یزدان طلاق می‌گیرن، می‌دونم چند وقت سحر ناراحت می‌شه و خودخوری می‌کنه، اما همه دردا با زمان تسکین پیدا می‌کنن و از همه مهم‌تر فراموش می‌شن! یه روز می‌رسه که سحر اونقدر سرگرم عشق جدیدش شده که حتی اسم یزدانم فراموش کرده!

یلدا اشکی که لجوجانه از چشم‌هایش پایین چکیده بود را با سرانگشتش زدود و سرش را به معنی رد حرف او بالا و پایین کرد:

__اشتباه می‌کنی، سحر هیچ‌وقت عشقش به یزدان رو فراموش نمی‌کنه، از وقتی که من به یاد دارم، سحر برای یزدان می‌مرده!

پوزخندی زد:

__آره پس به خاطر همین بود که دیشب خیلی راحت گفت بیا و من رو طلاق بده؟!!

آرام دست زد و ادامه داد:

__چه عشق بزرگی، پس فکر کنم معنی عشق و نفرت و خیلی معانی دیگه عوض شده باشه!

__فقط شوکه شده بود همین، ولی من از یزدان اصلاً انتظار نداشتم!

به اطراف نگاهی انداخت و نجوا مانند گفت:

__یزدان نباشه، کجاس راستی؟

یاور خندید و سری به افسوس تکان داد:

__خواهر کوچولو تو آگه ازش می‌ترسی، پس چرا پشتش حرف می‌زنی که این‌طوری بخوای اطرافت رو دید بزنی؟!!

یلدا دست به کمر زد، سینه‌ای جلو داد و با جرأتی پوشالی گفت:

__کی گفته من از یزدان می‌ترسم؟!!

گویا لبخند مودیانۀ یاور روی لب‌هایش حک شده بود:

__باشه پس من برم صداش کنم جلو خودش بگو، نظرت چیه؟!!

از جا پرید و دست یاور را که به طرف اتاق یزدان می‌رفت گرفت و سرآسیمه گفت:

__کجا یاور؟! می‌خوای حال من رو بگیره؟!!

__پس الکی نگو نمی‌ترسم!

__باشه، من غلط کردم خوب شد؟

دندان‌هایش را درون لبش فرو کرد:

__به یه اشتباه کردم ساده هم قانع بودم یلدا!

__اذیت نکن تو رو خدا، خیلی حالم گرفته‌س!

سر تکان داد و درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت لب زد:

__باشه، دست از سر کچلت بر می‌دارم خواهر گرامی!

__صبحونه نمی‌خوری مگه؟!!

به سمتش برگشت و با خنده گفت:

__از مرحله خیلی پرتی عزیزم، همه صبحونه خوردن فقط تو تنبل خانم موندی!

چهره متعجبی به خود گرفت و با اخم‌هایی که به سبب تعجبش درهم فرو رفته بودند گفت:

__خوردید؟ مگه کی از خواب بیدار شدید!

__اول صبح چقد فک می‌زنی یلدا، برو صبحونه‌ت رو بخور که امروز مامان حسابی عصبی و بیبینه تو هم دوساعت این‌جا ایستادی میز صبحونه رو جمع کنه بدبختی دیگه، نگم برات که خودت بهتر می‌دونی!

خوب می‌دانست که اگر هنگامی که میز صبحانه چیده است سر آن ظاهر نشود، دیگر خبری از صبحانه نیست و باید تا ناهار صبر کند و یلدا هم کسی نبود که از هیچ‌کدام از وعده‌های غذایی‌اش بگذرد، درحالی که به رژیم غذایی احتیاج داشت، اما از هیکلش خجالت نمی‌کشید و برایش بعضی از چهره‌های تمسخرآمیز مهم نبود!

با شنیدن این حرف چشم‌هایش برقی زد و گفت:

__خوب شد گفتی، من برم زودتر، فعلاً!

خندید و دستی در هوای خالی تکان داد، یلدا به طرف آشپزخانه پا تند کرد و یاور هم وارد اتاقش شد از جمعه‌ها به شدت بیزار بود، او مرد خانه ماندن نبود و جمعه‌ها نیز اغلب سرگرمی‌ای برای خود نداشت تا درخانه نماند!

بدون آن‌که روتختی را کنار بکشد روی تخت دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف سفید رنگ خیره شد...

همه انرژی‌اش را گذاشته بود تا افکارش را مغلوب خود کند، اما آن‌ها سربازانی سمج بودند که به جز پیروزی بر ذهنش مأموریت دیگری نداشتند، نفسش را کلافه بیرون داد و روی تخت نشست، نه نمی‌توانست تمام طول روز را در خانه بماند و در جنگ نابرابر افکارش بازنده باشد! موبایلش را از روی میز کنسول برداشت و بعد از باز کردن آن در لیست بلند بالای مخاطبینش به دنبال اسم "مینا" گشت و بعد از چند دور بالا و پایین کردن آن را یافت!

می‌دانست در این موقعیت تلفن کردن به او کاملاً اشتباه است و نه فقط در آن وقت بلکه باید زودتر...

سری تکان داد و بی‌توجه به نجوای‌های وجدانی که در سرش اگو می‌شدند شماره‌ی او را گرفت، بعد از شش بوق آزاد کلافه و ناامید از جواب دادن او خواست تلفن را قطع کند که صدای شاد او در گوشش طنین انداز شد:

__به‌به، آقا یاور چه عجب! نکنه اشتباه تلفن کردی؟ فکر کنم همین‌طور که چون شما که همین‌جوری به ما افتخار نمی‌دی تا تلفن کنی!

__سلامت کو شیطون بلا؟!!

مینا بود که قهقهه زد:

__من و تو که از این حرفا نداریم پسر!

__نچنچ روی سلام خیلی حساسم خانم!

هنگامی که با او حرف می‌زد اندکی از مشکلاتی که در خانواده داشت جدا می‌شد و نعمتی بود بودن با مینا که فعلاً بی‌هیچ چشم داشتی با او مانده بود، البته اگر تا آخر همین می‌ماند که یاور با دیدن بعضی از رفتارهای او بعید می‌دانست!

__خب ببخش آقا یاور، سلام! قبول هست یا لایق تنبیهم؟!!

دستش را به سرش بند کرد و خیره در آینه جواب مینا را داد:

__این دفعه رو می‌بخشم، ولی دیگه تکرار نشه!

__چقدر شما بخشنده‌ای آقا یاور!

معترض شد:

__می‌شه اون آقا رو از کنار اسم من برداری؟!!

با تعجب پرسید:

__چرا، چی می‌شه مگه؟!!

_حس می‌کنم به تازگی با هم آشنا شدیم که آقا رو می‌بندی به ریشم!

_اُکی دیگه نمی‌گم، ولی باید بگم که دلالت اصلاً قانع کننده نبود!

بی‌خیال گفت:

_چندان مهم نیست!

_جانم؟!!

صدایش را صاف کرد و زنجیر نقره‌اش که بدون هیچ آویزی بود را از روی میز کامپیوترش برداشت و گفت:

_فکر کنم خیلی واضح گفتم!

_با ما هم آره؟ باشه دیگه!

_تو مگه با بقیه فرق داری فرزندم؟!!

مکث کوتاهی بین صحبت‌هایشان وقفه انداخت و بعد صدای گرفته‌ی مینا بود که سکوت را شکست:

_یعنی هیچ فرقی با بقیه ندارم؟!!

_خودت چی فکر می‌کنی؟!!

زنجیر را دست به دست و با قفل آن بازی کرد، منتظر جواب مینا ماند و زیاد هم معطل نشد:

_فکر می‌کردم فرق دارم ولی الان دیگه مطمئن نیستم!

خواست حرفی بزند که مینا باز هم گفت:

_ولش کن، راستی نگفتی برای چی زنگ زدی؟!!

فهمیده بود که ناراحت شده است، اما واقعاً هیچ کاری از دستش برای رفع کدورتی که بین‌شان به وجود آمده بود بر نمی‌آمد پس بی‌تفاوت گفت:

_می‌خواستم ببینم عصر پایه هستی بریم برف بازی؟! من با بزرگمهر می‌یام و تو هم بهتره یکی رو با خودت بیاری!

_خب چرا خودمون دو تا نریم؟! پیشنهاد خوبی ها، من و تو تنها، بدون هیچ سر خر!

_دوست من فقط سر خر یا دوست خودت هم جزوش حساب می‌شه؟!!

با خنده گفت:

_جفتشون سر خر، حالا نگفتی نظرت؟!!

_متأسفانه نظرم منفیه!

_وا چرا؟!!

_نمی‌خواد پنچر بشی! حرفم اینه که برف بازی دو نفره حال نمی‌ده، البته چهار نفره همین ولی خب بهتر از دو نفره!

_با این که موافق نیستم ولی باشه!

_اون وقت با این که موافق نیستی چرا چنین لطفی داری می‌کنی؟!!

لبخند مینا را از پشت تلفن هم می‌توانست حس کند، زود ناراحت و دلخور می‌شد ولیکن سریع هم فراموش می‌کرد!

_دیگه به یاور که بیشتر ندارم!

_می‌خوام خر بشم ولی حیف که نمی‌شه عزیز دل!

بار دیگر خندید:

_دور از جونت یاور خان، چنین قصدی نداشتم!

_من تو رو نشانم که باید برم خودکشی کنم، ولی خب خوب می‌شناسمت دیگه و نیازی هم به خودکشی نیست!

آهش در گوشی پیچید:

_تقصیر خودم که زیر و بم خودم رو خیلی زود برای تو رو کردم، ولی در هر صورت خودت ضرر کردی از رد پیشنهادم!

_به من بود که می‌گفتم با یه اکیپ ده دوازده نفری بریم، حیف که هم من فقط به دوست صمیمی دارم و هم تو، پس راهی نمی‌مونه جز این‌که با همین اکیپ بریم ددر دودور!

_دقیقاً عکس همیم، من دوست دارم به جای ساکت بریم و تا حد امکان تعداد کم ولی تو شلوغی و دوست داری!

لبه تخت نشست:

_این طور که بوش می‌یاد تو هم من رو خوب شناختی!

_دیگه اگه بعد یک سال تو رو نشناسم که باید برم بمیرم!

_زبونت رو گاز بگیر، حیفی، جوونی پس حرف از مرگ نزن حالا حالاها!

_باشه‌باشه من عقب نشینی می‌کنم!

دهان باز کرد تا جواب بدهد که مینا تند گفت:

_اوه یاور، مامانم داره صدام می‌کنه، محل قرار و ساعتش رو برام تلگرام کن، فقط به جوری برنامه بچین که تا نه شب برگردم که اگه دیر تر بشه، حسابم با کرام‌الکاتبین!

_اُکی اُکی فعلاً!

_فعلاً!

مرحله اول را از سر گزارنده بود و حال می‌مانست خبر کردن بزرگمهر و شاید او می‌توانست چند نفر را جمع کند تا اطرافش شلوغ شود، واقعاً حوصله افکار سمجی که بی‌خیالش نمی‌شدند را نداشت و با این‌کار می‌توانست سر خود را کلاه بگذارد.

پس بی‌معطلی شماره‌اش را گرفت و بزرگمهر نیز زیاد منتظرش نگذاشت:

_به داش یاور چه عجب یادی از ما کردی؟!!

_سلام اولاً، دوماً چرا امروز همه از دست من شاکیان؟! مهم دل آدم‌هاست که به یاد طرف مقابل باشه نه این‌که مدام و پشت سر هم زنگ بزنه! واقعا اهل این جنگ‌ولک بازی‌ها نیستم!

صدای بم بزرگمهر رنگی از تعجب گرفت:

_علیک، کی ازت شاکی مگه؟!

ساده جواب داد:

_مینا خانم همیشه شاکی!

او و بزرگمهر تقریباً هیچ‌چیز مخفی از یکدیگر نداشتند، البته به غیر از این راز آخری که فقط سه نفر از آن با خبر بودند و یاور هم مرد زیر پا گذاشتن قول و قراری که با کسی داشت نبود!

خندید:

_هنوز با اون جیغ جیغویی؟!

_جان؟!

_مگه به چه زبونی حرف زدم؟!

_جرأت داری جلو خودش بگو جیغ جیغو اگه مو رو سرت موند! حاضرم شرط ببندم!

_نمی‌دونستم اینقدر ازش می‌ترسی! خوب گربه رو دم حجله کشته! جای بهرام خالی که آق یاور رو ببینه و حرفای قبلیت رو با حرفای الانت مقایسه کنه!

_اسم اون داداش الدنگت رو نیاور که خون جلو چشم‌هام رو می‌گیره، می‌شم اون گاوی که جلو روش پارچه قرمز گرفتن!

قهقهه بزرگمهر در گوشش طنین انداز شد و شیطننت کلامش به جان یاور نشست:

_عاشق اینم که خودت اعتراف می‌کنی گاوی! حالا چرا این برادر بدبخت ما شده پارچه قرمز؟!

_هوای مواظب باش بزرگ، بهت رو می‌دم نیا روی کولم سواری بگیر، خودت و خودش خوب می‌دونید، پس چرا خودت رو می‌زنی به موش مردگی؟!

__ من؟ کی جرأت داره سوار یه گاو وحشی بشه؟! نه من از این کارا نمی‌خوام بکنم! در مورد موش مردگی، نه من موشم، نه خوش دارم حالا حالا ها بمیرم، خودت بگو ملتفت بشم!

__ موش که هستی، ولی دیوار حاشا بلنده و در این مورد کاری از دست من ساخته نیست! جونم برات بگه به اون خان داداشت بگو خوب رفته حاجی‌حاجی مکه و یه تلفن خشک و خالی م نمی‌کنه! مگه دستم بهش برسه!

__ لابد شاخات و توی شکمش فرو می‌کنی؟! باش مثل یه قاصد خوب تهدیدت رو به گوشش می‌رسونم ولی قبلش یه دفاع کوچولو بکنم شاید اثر کنه! جونم برات بگه که بهرام حسابی درگیره بگو خب؟!

کنجکاوانه گفت:

__ عروس خانم، نکنه برای ادامه زیر لفظی می‌خوای؟ بگو دیگه!

__ چه بداخلاق! مثل قاشق نشسته نپر تو حرف من، داشتم می‌گفتم درگیر بدبخت کردن خودشه!

نگران پرسید:

__ چه غلطی مگه داره می‌کنه!

__ داره نومزد می‌کنه متأسفانه! دختره چنان افسونش کرده که دیگه منم نمی‌شناسه چه برسه به تو!

نفس راحتی کشید و با لحن مثلاً خشمگینی گفت:

__ خوب از کاه کوه می‌سازی! فکر کردم چی شده!

__ مهم‌تر از این؟! دیگه فکر نکنم بدبختی بالا تر از این داشته باشیم!

بی‌مقدمه گفت:

__ لابد به‌خاطر همین موضوع یزدان هم عقب کشید!

__ چی؟!

__ چته کر شدم مردیکه! درست شنیدی!

__ دروغ نگو مرد حسابی، همین یزدان خودمون رو می‌گی؟ سحر رو نمی‌خواد؟!

__ نه یزدان پسر همسایه رو می‌گم، آره دیگه یزدان داداش خودم، دیشب جات خالی که محشر کبری بود این‌جا!

__ اوه‌اوه گیس و گیس کشی؟!

__ متأسفانه پنچر شدم، اتفاقاً منم فکر می‌کردم سحر بپره رو سر و کله یزدان و مو رو سرش نذاره! ولی خب با کاری که کرد بادم خالی شد!

__ چکار کرد مگه که یاور خان پنچر شده؟!

پوزخند زد، نمی‌دانست به خودش است یا کس دیگری، در هر صورت با طعنه گفت:

__ گفت بیا و طلاقم بده!

__ جون بزرگ شوخی نکن! به جون خودت باورم نمی‌شه راس بگی!

__ هوی جون بی‌ارزش خودت رو قسم بخور! مردک مگه من با تو شوخی دارم، مدام می‌گی و مثل مته مغزم رو سوراخ می‌کنی!

__ بی اعصاب بودی خشن و بی‌اعصاب‌ترم شدی، توام جای من بودی تعجب می‌کردی، مثل این می‌مونه که بگی ماست سیاه و منم صد درصد باورم نمی‌شه! پس حق بده!

دستی به تهریشش کشید:

__ خودمم باورم نمی‌شد ولی عین حقیقت!

__ یزدان خیلی خاطر سحر رو می‌خواست خیلی عجیبه، تو چیزی نمی‌دونی! خواب نما که نشده مطمئنم یه چیزی هست!

__ آره خودتم داری می‌گی می‌خواست، حالا انگار نه انگار دیشب بهش گفت دختر دایی و آتیشش زد. نمی‌دونم پشت پرده چیه و برام مهم نیست، می‌خواد زندگیش رو آتیش بزنه خب منم براش بنزین می‌برم!

__ بی‌خیال، به من و تو چه! شدیم خاله زنک، حس می‌کنم دوتا دختریم!

__ تو که هستی!

__ هی هی مواظب حرف زدنت باش!

__ اوووف اصلاً یادم رفت برا چی زنگ زدم اینقدر که مغز من رو خوردی!

__ نه انگار واقعاً به سنگ پا گفתי زکی من هستم، حالا چی شده؟!

بدون آن که مقدمه‌ای بچیند سر اصل مطلب رفت:

__ پایه‌ای عصر بریم برف بازی توی این بیابونی که سر راه آژانس هست؟ اصلاً برف‌های دست نخورده رو می‌بینم روحم زخمی می‌شه!

__ من که چارپایه‌م، فقط به پیشنهاد!

__ چه پیشنهادی؟

__ به نظرم برو دنبال سحر و اونم بیار، نمی‌خوام دخالت کنم ولی بهتره دورش شلوغ باشه، پس زده شدن خیلی حس کوفتی!

__ بینم چی می‌شه، فقط ساعت رو بذار هماهنگ کنیم مینا گفت ساعت نه شب باید برگرده.

__ ساعت چهار بریم فکر کنم اُکی باشه، البته تا نظر خودت چی باشه ولی ساعت پیشنهادی من اینه.

سری به طرفین تکان داد و فکری کرد، بعد از چند لحظه مکث گفت:

__ موافقم چهار خوبه، بیا این‌جا که من ماشین نیارم و با ماشین تو بریم!

__ حله داداش می‌بینمت، خداحافظ!

بدون آن که جواب خداحافظی او را بدهد موبایل را قطع کرد و آن را روی بالش روی تخت انداخت، با حرف بزرگمهر که گفته بود سحر را با خود به همراه بیاورد غرق تفکر شده بود، برایش مهم نبود سحر و مینا را با یکدیگر روبرو کند، سحر حتماً می‌دانست او با دختری دوست است و برایش اهمیتی نداشت!

با تصمیمی که گرفت از جایش برخاست و شروع به تعویض لباس هایش کرد، شال گردن خاکستری رنگش را دور گردنش پیچاند و بعد از این که چک کرد همه چیز را برداشته است از اتاق خارج شد!

چند قدم با در خروجی فاصله داشت که صدای متعجب پروانه متوقفش کرد:

__ کجا داری می‌ری؟!!

لبخند شیطننت آمیزی زد و دست راستش را درون جیب پالتویش فرو کرد، با سر به در چوبی خانه اشاره کرد و گفت:

__ مشخص نیست؟! دارم می‌رم بیرون به گمونم!

__ کاش یه کم درک موقعیت داشتی، من نمی‌دونم بهت چی یاد دادم! دارم می‌بینم می‌ری بیرون کجا؟!!

اعتراف کرد:

__ دارم می‌رم دنبال سحر!

ابروهای پروانه از تعجب بالا پریدند و خودش نیز سرآسیمه با چند گام بلند به طرف یاور رفت و دست به کمر زد و گفت:

__ سحر؟ به اون طفل معصوم چکار داری؟!!

چشم‌هایش را گرد کرد و روی لب‌هایش طرح حرف "او" نشان داد و گفت:

__ این دیو ملعون می‌خواد سحر رو از بین ببره! جوری می‌گی با اون طفل معصوم چکار داری که حس می‌کنم برای کشتنش می‌خوام برم!

__ کشتن این نیس که یه خنجر برداری و بری نفس طرف مقابل رو ببری یاور خان، تو با زبونت آدما رو می‌کشی، خودم بزرگت کردم، اگه می‌خوای پاشی بری بهش سرکوفت بزنی و ناراحت‌ترش کنی نمی‌ذارم. اون بچه به اندازه کافی از اون برادر بی‌رحمت ضربه خورده نمی‌ذارم تو دیگه بدترش کنی!

با افسوس سری تکان داد و چند قدم به جلو برداشت:

__ دمت گرم مامان، نگران نباش نمی‌رم که نمک بشم روی زخم، قراره عصر با بچه‌ها بریم بیرون برف بازی کنیم، گفتم دنبال رامش و سحر هم برم تا نشینه خونه و خودخوری بکنه، حالا هی بگید من بد و آخم!

گمان نمی‌کرد چنین ذهنیتی راجع به خود در افکار دیگران ساخته باشد، او فقط ناراحتی‌ها و غصه‌ها را در زیر نقاب به ظاهر شاد و خندانش پنهان می‌کرد و با حرف‌های بی‌تفاوتی که می‌زد و به قول معروف دل می‌سوزاند قصد داشت سرخوردگی‌اش را مخفی نگاه دارد!

پروانه نفس راحتی کشید:

__ برو دنبالش و سعی کن ببریش گناه داره اون دختر.

__ دست منم درد نکنه دیگه نه؟!!

__ دست تو هم درد نکنه پسر حالا برو زیاد این‌جا نمون!

__ داری بیرونم می‌کنی پروانه بانو؟!!

سرکی به اطراف کشید، یلدا روی کاناپه نشسته بود و سریال مورد علاقه‌اش را تماشا می‌کرد ولی خبری از پدرش نبود، از این رو ادامه داد:

__ راستی بابا کو؟!!

__ فرستادمش بره چند تا چیز میز برای ظهر بخره، این محمود هم تا نگی فلان چیز رو می‌خوام خودش عقلش نمی‌رسه خونه چی کم داریم!

__ به سوال، من می‌دونم میز چیه ولی چیز چیه، می‌شه روشنم کنی بانو؟!!

پروانه نگاه عاقل اندرسفیه‌ای به او انداخت و دلخور گفت:

__ حالا من رو مسخره می‌کنی دیگه؟!!

لبی به دندان گزید و گفت:

__ من غلط بکنم شمارو مسخره کنم، فقط یه سوال برای رفع ابهام تو ذهنم بود!

پروانه سری بالا و پایین انداخت و درحالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت:

__ برو فقط، از جلوی چشم‌هام دور شو!

لبخندی زد و بدون آن‌که سخن دیگری بگوید، به طرف در رفت و آن را باز نمود، بعد از پوشیدن چکمه‌های مشکی رنگش سوار آسانسور که در همان طبقه بود شد و دکمه "پی" را فشرد و درحالی که خودش را درون آینه برانداز می‌کرد دستی داخل موهایش کشید و با پایش روی زمین ضرب گرفت، آشغالی که در کف آسانسور بود را با پایش به جلو هل داد و نفسش را بیرون فرستاد!

تمام ذهنش را چگونه راضی کردن سحر پر کرده بود، اما او یاور بود و به هرچه که می‌خواست می‌رسید، راضی کردن دخترک که برایش کوچکترین کار بود!

درهای آسانسور باز شدند و او با قدم‌های آرام به سمت اتومبیل قدم برداشت، سوار شد و بعد از روشن کردن اتومبیل با بیشترین سرعت از پارکینگ خارج شد، ولی وقتی وارد خیابان شد و اتومبیل روی سطح یخی لغزید مجبور شد سرعتش را کم کند و با آرامش بیشتری رانندگی کند. برف شب قبل شروع شده بود و در عرض چند ساعت تمام شهر بزرگ تهران را سفید پوش کرده بود، با لذت به شهر که مانند عروسی سفید پوش شده بود نگاهی انداخت و لبخند زد.

آنقدر آرام رانندگی کرد که راه یک ساعت را دوساعت پیمود و درحالی خودش را یافت که ماشین را جلو در قهوه‌ای رنگ پارک کرده بود و خیره به پنجره اتاق سحر بود!

با همان آرامش در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد، به طرف در رنگ رفت و رد پایش روی برف‌های صاف و دست نخورده نشانی از او برجای گذاشت، زنگ آیفون را فشرد و خواست با شیطننت دست روی دوربین آیفون بگذارد که با به یاد آوردن حرف مادرش که گفته بود درک موقعیت نمی‌داند منصرف شد، سری برای خود تکان داد و منتظر ماند:

__ کیه؟!

صدا، صدای نازک و پرعشوهی رامش بود! خودش را نشان داد:

__ در رو بزن رامش!

صدای خنده رامش در گوشش پیچید و در با صدای تیکی باز شد، قدم درحیاط گذاشت و به طرف در ورودی خانه پائند کرد، پله‌ها را که یخ زده بودند با احتیاط پشت سر گذاشت و قبل از آن‌که در قهوه‌ای رنگ و چوبی را باز کند در باز شد و تعجب نگاهش بند چشم‌های کشیده رامش شد:

__ سلام، نمی‌خوای بری کنار؟!

لبخندی زد و سرش را به طرف چپ متمایل کرد و از گوشه چشم‌هایش خیره به او گفت:

__ سحر نمی‌خواد تو رو ببینه!

ابرویی بالا انداخت:

__ اون وقت به چه دلیل؟!!

__ یعنی تو نمی‌دونی چرا سحر نصف شب با اون حال برگشت خونه؟!!

دستش را داخل موهایش فرو و این پا و آن پا کرد:

__ من خوب می‌دونم، ولی این‌که تو بدونی برام عجیبه!

__ چیش عجیبه؟! این که سحر صبح با اون حالش ماجرای دیشب رو تعریف کرد به نظرم اصلاً عجیب نیس!

لبخند زد:

__ ا تعریف کرد، فکرش رو نمی‌کردم!

__ آره تعریف کرد، اشتباه می‌کردی!

بی‌حوصله شده بود، نزدیک پنج دقیقه جلوی در ایستاده بود و با رامش بحث می‌کرد، از این رو گفت:

__ بهت یاد ندادن مهمون حبیب خداس و این‌جوری جلو در نگه داشتنش اصلاً درست نیست؟!!

رامش لب‌هایش را به هم فشرد و سری تکان داد، به مسخره گفت:

__ نه متأسفانه یاد ندادن باید بخشی، ولی برگرد و برو، تو این خونه فعلاً هیچ‌کس دلش نمی‌خواد کسی از خانواده شما رو ببینه!

دیگر داشت از کوره در می‌رفت و نزدیک بود از بینی و سرش دود بلند شود! سینه سپر کرد و یک پله باقی مانده را هم بالا رفت:

__ برو کنار رامش، تو تعیین نمی‌کنی! بدو برو بگو بزرگ‌ترت بیاد!

رامش موهای صاف و بی‌حالتش را پشت گوش زد و با خونسردی دست به سینه شد و گفت:

__ فعلاً بزرگ‌تر خونه منم!

__ دایی کجاس؟!

__ با مامان رفتن بیرون و سحر هم تو اطاقش بس نشسته و به دیوار خیره شده!

با این حرف در تصمیمی که در خانه گرفته بود مصمم‌تر شد و رامش را که مانند سدی جلو راه را گرفته بود کنار زد، رامش نیز وحشیانه دستش را گرفت و گفت:

__ هوی مثل گاو سرت رو ننداز پایین و برو تو! گفتم حق نداری بری پس برگرد ببینم!

دستش را راحت از دست او بیرون کشید و نیشخندی زد:

__ می‌خوام سحر رو راضی کنم عصر با بچه‌ها بریم بیرون تا تو خونه نشینه خودخوری کنه، آخه نفهم بفهم!

دست به کمر زد و طلبکار گفت:

__ مواظب حرف زدنت باش که دهنم چاک و بست درست و حسابی نداره!

__ آره خوب تو این چند سال شناختم لازم نیست یادآوری کنی، حالا هم به حرف من فکر کن ببین دارم به نفع کی کار می‌کنم!

دهان باز کرد که صدای گرفته سحر نگذاشت حرفی بزند:

__ چی‌شده، این‌جا چکار می‌کنی یاور؟!

ابرویی برای رامش بالا انداخت و به سمت سحر که چند قدم پشت سرش ایستاده بود برگشت، شلوار راحتی بنفش رنگی پوشیده بود با یک بلوز آستین بلند بافتنی، اندازه یک بند انگشت زیر چشم‌های درشتش گود افتاده بود و رنگ صورتش پریده و تو ذوق می‌زد.

یاور نگاه از کویر لب‌هایش گرفت و خیره درچشم‌های مرده‌اش گفت:

__ سلامت رو خوردی؟!

__ گیرم که علیک، نگفتی چکار داری؟!

رامش از کنارش گذشت و هنگام رد شدن با شانه‌اش ضربه‌ای به او زد و نیشخند زنان کنار سحر ایستاد!

با دستی که آرام موهایش را نوازش می‌کرد، چشم‌هایش را که گویا به هم دوخته بودند گشود و نگاهش بند چهرهٔ مهربان شهرام شد، او هم وقتی دید سحر بیدار شده است لبخندی به رویش پاشید و گفت:

__ دختر قشنگم نمی‌خواد از خواب ناز بیدار بشه؟

زبانش را روی کویل لب‌هایش کشید و بدون آن‌که جواب دهد روی تخت نشست، موهای آشفته و مجعدش را از روی صورتش کنار زد و ناخودآگاه بغض کرد، حال دلش اصلاً خوب نبود و قلبش نیز رابطهٔ مستقیمی با چشم‌ها و چانهٔ کوچکش داشت، یک دفعه یاد اتفاقات دیشب افتاده بود و اشکی مزاحم باعث رسوایی‌اش شد!

شهرام نگران شد و پرسید:

__ چی شده چرا گریه می‌کنی، بابایی؟!

بعد از مادرش شهرام محرم رازهای او بود و سحر رابطه‌ای دوستانه با پدر داشت، از این رو انکار کردن کار بیهوده‌ای بود، پس با چانه‌ای لرزان خیره در نگاه نگران او با صدایی کم جان لب زد:

__ ج..چرا من رو نخواست..؟ م..م..گه من چی کم گذا... گذاشته بودم؟!

شهرام که از حرف‌های نامفهوم و پراکندهٔ او سر در نیاورده بود اخمی کرد و با تعجب پرسید:

__ کی تورو نخواست؟ چی شده خب بگو دختر، گریه نکن ببینم، درست و حسابی تعریف کن بگو چی شده، توکه تادیروز خوب بودی!

با حرف خود در فکر فرو رفت، آری سحر تا قبل از آمدن یزدان به دنبالش خوب بود و هنگامی که تلفنی هم با سحر حرف زده بود هیچ مشکلی وجود نداشت! پس... سری تکان داد، باید از زبان خود سحر می‌شنید جریان چیست!

با حق‌حق گفت:

__ یزدان نامزدی رو به هم زد بابا!

با گفتن این حرف گویا باری از روی دوشش برداشته شده بود، دیشب داشت از غصه دق می‌کرد و چه خوب بود که با شهرام تعارف نداشت و می‌توانست همه حرف‌هایش را با او در میان بگذارد، ولی از این هم اطمینان داشت که پدرش از کار یزدان شاکی خواهد شد، همان‌طور که انتظار داشت شهرام با شنیدن این حرف از جا پرید و شوکه شده با صدای تقریباً بلندی پرسید:

__ چی؟ یعنی چی نخواست؟! مگه ما مسخرهٔ اونیم؟!

سری به طرفین تکان داد و با همان حال مذکور گفت:

__ نمی‌دونم بابا، به خدا قسم نمی‌دونم! ما عاشق هم بودیم مگه می‌ش...__

صدایش رو به زوال رفت، توانی برای ادامه دادن سخنانش نداشت و شهرام خوب فهمید! گوشه لبش را به دندان گزید و متفکر گفت:

__ کارش واقعاً وقیحانه بوده، باید ما هم می‌بودیم بعد این داستان رو راه می‌انداخته!

مگر بودن یا نبودن آن‌ها فرقی هم می‌کرد؟! یزدان تصمیمش را گرفته بود و هیچ‌چیز باعث نمی‌شد تا منصرف شود، از این رو گفت:

__ فرقی نداره یزدان تصمیمش رو گرفته بود بابا، فکر می‌کنی اگه تو بودی خجالت می‌کشید و از حرفش بر می‌گشت؟ حتی اگه این‌طوری هم می‌شد می‌خواست بدون عشق و با اجبار من رو تحمل کنه! اتفاقاً همون بهتر شما نبودید تا از سر احترام یا هرچیز دیگه‌ای من رو برخلاف میلش بخواد!

شهرام به دخترش که با نگاهی معصوم او را زیر نظر داشت و اشک می‌ریخت خیره شد، دستش را جلو برد و مرواریدهای غلتان روی گونه سمت چپش را پاک کرد و با ناراحتی گفت:

__ غصه خور پرنسس بابا، لیاقت تو رو نداشت!

خشم بی‌اندازه‌ای را در قلبش نسبت به یزدان احساس می‌کرد، اما کاری هم از دستش ساخته نبود! فقط باید کمک می‌کرد تا سحر راحت‌تر با این مسئله کنار بیاید، معلوم نبود چه کسی زیر پایش نشسته بود که دخترکش را پس زده بود!

__ آره لیاقتم رو نداشت، بهش گفتم بریم و درخواست طلاق بدیم! بابا به نظرت اشتباه کردم؟ باید برای داشتنش می‌جنگیدیم؟!__

شهرام آهی کشید و موهای ابریشمی سحر را نوازش کرد، در همان حال گفت:

__ خوب کردی، اینم یادته باشه که برا کسی بمیر که برات تب کنه، نه کسی مثل یزدان که راحت پست زد، اگه می‌دونستی اونم واقعاً تو رو می‌خواد براش می‌جنگیدی، ولی الان...! خوب کردی عزیزم و دیگه بهش فکر نکن!

مگر می‌توانست سه‌سال خاطره را از یاد ببر؟! فکر که می‌کرد از سه‌سال خیلی بیشتر بود، او از بچگی عاشق پسر عمه حامی و مهربانش شده بود و یقین داشت که یزدان نیز حسی مشابه با او دارد!

خدایا چرا او را پس زد؟ چرا او را نخواست؟! برایش معمایی حل نشدنی شده بود و تقریباً مطمئن بود یاور از چیزی خبر دارد که او از آن بی‌اطلاع است!

__ پاشو دخترم بریم صبحونه بخوریم، الان صدای فریده در میاد ها!

اول صبحی فقط گیرهای الکی نامادری اش را کم داشت:

__ بابا خودت به فریده جون می‌گی؟!!

__ آره عزیزم تو نگران نباش حالا هم پاشو دست و صورتت رو آب بزن و بیا!

سرش را به نشانه تائید تکان داد و لبخند بی‌روحي زد، شهرام نیز آهی دیگراکشید و از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت، از اتاق خارج شد و بعد از آن سحر با حرکاتی کند و کرخت برخاست و بعد از مرتب کردن لباس‌هایش از اتاق خارج شد، به سمت سرویس که مشرف به اتاق رامش بود رفت و وارد آن شد...

بعد از شانه کردن موهای بلند و گره خورده‌اش، آن‌ها را با کشتی که دیشب دور مچ دستش پیچانده بود بست و دست و صورتش را آب زد و بدون آن‌که به سحر مغموم و ناراحت درون آینه نگاهی بیندازد از سرویس خارج شد!

چشم‌هایش عجیب می‌سوخت، اما سوزش قلبش بیشتر از آن بود که چشم‌هایش اهمیتی داشته باشند! وارد پذیرایی شد و به رامش و فریده که کنار هم پشت صندلی‌های میزناهارخوری نشسته بودند سلام کرد!

جوابش را دادند و رامش با بدجنسی خیره به او که پشت میز می‌نشست گفت:

__ حالت خوبه سحر جون؟!!

باید می‌دانست جلوی دهان او را نمی‌تواند بگیرد، چند سال زندگی برای فهمیدن عادت‌های این خواهر ناتنی زمان کمی نبود!

چشم‌های خسته‌اش را به رامش که لبخند موزیانه‌ای بر لب داشت دوخت و گفت:

__ باید بد باشم؟!!

فریده که کنجکاو شده بود و از طرفی هم فهمیده بود جریانی وجود دارد که او از آن بی‌اطلاع است پرسید:

__ چیزی شده؟!!

شهرام گفت:

__ نه مگه باید چیزی شده باشه؟

رامش به سمت شهرام برگشت و گفت:

__ آخه دیشب سحر با گریه اومد خونه، سر همون نگرانش شدم!

چقدر این دختر فضول بود، لبش را گزید و فریده با ابروهای بالا رفته گفت:

__ واقعا؟! آره عزیزم گریه می کردی؟!!

تا کی می توانست این خبر را از آن ها مخفی نگاه دارد، در ضمن او که کار بدی نکرده بود که خجالت بکشد، پس با چشم هایی که رگه های از خون داشت به آن دو نگاهی انداخت و با حال بدی گفت:

__ دی.. شب دیشب یزدان نامزدی رو به هم زد!

چرا حس کرد رامش خوشحال شد و نگاه فریده با بد ذاتی درخشید!

رامش با لحنی کاملاً مصنوعی گفت:

__ ای وای عزیزم، پس بگو چرا دیشب مثل ابر بهار اشک می ریختی!

__ دلایلش رو نگفت که چرا تو رو نمی خواد دخترم؟!!

او دختر فریده نبود و فریده حق نداشت او را با این لفظ صدا کند، عجب روز نحسی بود، معلوم است روزی که با اشک و آه شروع شود چندان تعریفی نخواهد بود!

شهرام دخالت کرد:

__ بهتره این بحث رو همین جا تمومش کنید!

__ آخه چرا، بعد از سه سال..

شهرام وسط حرفش آمد و آن را قیچی کرد:

__ عزیزم چی گفتیم؟!

فریده همانند دختران جوان لب برجید و به نشانه تایید حرف شهرام سر تکان داد و با مکث کوتاهی همگی مشغول صرف صبحانه شدند، ولی سحر هر کار که کرد نتوانست بیشتر از چند لقمه بخورد، هر لقمه که پایین می‌فرستاد مانند سنگ در گلویش گیر می‌کرد و آزارش می‌داد.

چای را تلخ نوشید و درحالی که از پشت میز بلند می‌شد و وسایل جلوی خودش را نیز بر می‌داشت رو به فریده که از ابتدا زیر نظرش داشت گفت:

__ ممنون فریده جون.

__ تو که چیزی نخوردی دختر، به این زودی سیر شدی؟

رامش با دهان پر گفت:

__ مامان ولش کن خب میلش نمی‌کشه، منم بودم الان این حال و روز و داشتم!

شهرام چشم غره‌ای به رامش رفت که البته او ندید!

سحر آب دهانش را فرو داد و بعد از گذاشتن وسایل در آشپزخانه وارد اتاقش شد، روی زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت! خسته بود، خیلی خسته بود و خدا چقدر هوای مادرش را کرده بود!

اگر مادرش بود با مهربانی سحر را راهنمایی می‌کرد و شاید از این منجلا بی که در آن دست و پا می‌زد نجات می‌داد!

خیره به دیوار روبرویش بود و به همه چیز و در عین حال هیچ چیز فکر می‌کرد که تقه‌ای به در چوبی اتاق خورد و متعاقب آن صدای مهربان شهرام که خفه در اتاقش طنین انداز شد:

__ دخترم پیام تو؟!

ماتم زده و گیج از جا بلند شد، تلوتلو خورد و بعد از چند بار تلاش ناموفق درحالی که دستگیره در میان دستانش می‌لغزید آن را باز کرد، سعی کرد لحنش سر حال و شاد باشد اما چندان موفق نبود!

__ جانم بابا؟!

شهرام را با لباس‌های بیرونی یافت، شلوار پارچه‌ای مشکی رنگی پوشیده بود با بلوز بافتنی سورمه‌ای، به موهای سفیدش که بعد از مرگ همسرش این چنین شده بود خیره شد و منتظر ماند.

__ من و فریده می‌خوایم بریم خرید، تو هم آماده شو باهامون بیا!

می‌دانست علت این پیشنهاد چیست، می‌خواستند او را با خودشان همراه ببرند تا کمتر فکر کند و با افکار بی‌رحم و قاتلش خود را شکنجه کند! ولی او فعلاً حوصله هیچ کاری را نداشت، باید اندکی زمان می‌دادند تا او به خودش بیاید!

به چارچوب در تکیه داد و لب زد:

__ نه بابایی خودتون برید من نمی‌پام!

موشکافانه به سحر خیره شد، زجر دخترک را به خوبی حس می‌کرد و باز هم در دلش بذر کینه و نفرت پاشیده شد نسبت به پسری که عامل تمام این ناراحتی‌ها و غم‌ها بود:

__ چرا؟ آماده شو بریم یه هوایی به سرت می‌خوره و سرحال می‌شی.

__ خواهش می‌کنم بابایی، واقعاً نمی‌تونم!

دوست نداشت بیشتر از این او را در منگنه قرار دهد، از این رو با صدایی خشدار گفت:

__ باشه، پس تو و رامش بمونید خونه.

لبخند محوی زد که در مقابل غم نگاهش هیچ بود و گفت:

__ ممنون بابا، مواظب خودتون باشید.

__ تو ام مواظب خودت باش پرنسس بابا.

برگشت و به طرف فریده که به آن‌ها نگاه می‌کرد و به حرف‌هایشان گوش می‌داد رفت و سحر در اتاق را به آهستگی بست، با کلافگی آهی کشید و کتابی از قفسه چوبی کتابخانه‌اش که به دیوار نصب بود برداشت و مشغول شد. هنگامی که کتاب می‌خواند در دنیای آدم‌های قصه غرق می‌شد و این کمکی بود برای این‌که کمتر فکر و خیال کند و خود را آزار دهد!

ولی این‌بار مشکل کوچکی نبود که با کتاب خواندن فراموش شود، هرچه می‌خواند متوجه نمی‌شد و مجبور می‌شد یک سطر را چندین بار مرور کند تا شاید کمی منظور نویسنده را متوجه شود.

نفهمید چند ساعت بی‌وقفه در حال خواندن است که با صدای آشنایی که شنید گردن خشک شده‌اش را بالا برد و متعجب به در خیره شد، گوش‌هایش را تیز کرد تا شاید متوجه سخنانی که از دور به گوش می‌رسید بشود ولی چندان موفق نبود.

گوشه صفحه را تا کرد تا صفحه را گم نکند و دستی به گردنش کشید و آن را ماساژ داد و از جا برخاست، از اتاق خارج شد و صداها کم‌کم واضح‌تر شدند و توانست لحن همیشه شاکی و از خودراضی یاور را بشناسد!

چه از جانش می‌خواست که بعد از حرف‌ها و سرزنش‌های دیشب نیز دست از سر او برنمی‌داشت؟! او بی‌عرضه بود ولی نمی‌توانست هم اجازه دهد که یاور هرچه از دهانش در می‌آید بار او کند و با خیال راحت نظاره گر سوختن و درنهایت خاکستر شدن او شود!

در راهرو ایستاد و میان بحث رامش و یاور گفت:

__ چی‌شده، این‌جا چکار می‌کنی یاور؟!

دست از جر و بحث کشیدند و به طرف او که دست به سینه آن‌ها را نگاه می‌کرد برگشتند:

__ سلامت رو خوردی؟

__ گیرم که علیک، نگفتی چکار داری؟!

رامش تنه‌ای به یاور زد و از کنارش گذشت، کنار او ایستاد و به یاور پوزخند تمسخر آمیزی زد! این دو که درکنار هم قرار می‌گرفتند اطرافیان از دست کل‌کل‌ها و لجبازی‌هایشان در امان نمی‌مانند!

به آن دو نگاهی انداخت و به مسخره گفت:

__ دوتا خواهر بویی از ادب نبردید انگار نه؟

کاملاً از حساسیت آن دو به این جمله آگاه بود و چه کسی گفته بود که حق ندارد کسی را اذیت کند و از نقطه ضعفشان سواستفاده کند!

رامش با عتاب گفت:

__ ما خواهر نیستیم، باید بدونی!

__ قلدری نکن و از سر راهم برو کنار می‌خوام پیام تو!

دهان باز کرد تا جواب بدهد که سحر پیش‌دستی کرد و گفت:

__ حق نداری بیای تو، گویا چندان کار مهمی هم نداری، پس باید بگم خوش اومدی!

با انگشت به در خروجی اشاره کرد و سر کج کرد، یاور اما بی تفاوت آن دو را کنار زد و وارد خانه شد، آن قدر یک دفعه این کار را کرده بود که سحر و رامش گیج به خاطر این سرعت عمل نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند و پشت سرش روان شدند.

یاور راحت روی مبل نشست و پا روی پا انداخت:

__ نمی‌خواید ازم پذیرایی کنید؟!

رامش ناباور خندید و گفت:

__ روت رو برم هی!

سحر گفت:

__ ببخش ولی مهمون ناخونده پذیرایی کردن نداره!

یاور سرش را به سمت آن‌ها که ایستاده بودند متمایل کرد و بدون آن‌که لبخند را از روی چهره‌اش بزداید گفت:

__ باشه به جهنم پذیرایی نکنید، ولی بشینید که گردن درد گرفتم!

سحر که دیگر نابی برای اعتراض کردن و بحث با یاور نداشت بی‌هیچ حرفی روی مبل روبروی او نشست و رامش نیز به تبعیت از او کنارش جای گرفت، یاور از این که حرفش را اطاعت کردند لبخندش را کش داد و دستش را روی زانوی پایش گذاشت:

__ ساعت چنده؟!

رامش نیشخند زد و گفت:

__ به خاطر ساعت پرسیدن اون همه راه رو کوبیدی اومدی تا این‌جا؟!

"نچنچی" کرد و گفت:

__ وقتی می‌گم خنگی بهت بر می‌خوره، خب عزیزم به خاطر همین حرفات به عقلم شک می‌کنم دیگه!

باز هم شروع کرده بودند و بی‌توجه به حال روحی بد سحر با هم بحث می‌کردند!

__ به جور می‌زنمت که کسی رغبت نکنه حتی نگات کنه‌ها!

با این حرف، یاور به قهقهه افتاد و سحر با عصبانیت خیره‌اش شد، واقعاً نمی‌فهمید که جای خنده و شوخی نیست؟ گویا یاور هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شد و البته خوش به حالش که همه چیز را ساده می‌گرفت، حتماً این چنین تحمل سختی‌های زندگی برایش به مراتب راحت‌تر می‌شد!

خنده‌هایش که تمام شد، دستی به گوشه لبش کشید و گفت:

__ خیلی باحالی دختر، تو من رو بزنی؟ شما فعلاً مواظب باش تو ظرف شستن ناخن‌هات نشکنن، نمی‌خواد گری برای من بخونی!

با سر به ناخن‌های بلند و کاشته‌شده رامش اشاره کرد و باز هم خندید، با نگاه به چهره سرخ شده رامش متوجه شد که تا چه اندازه حرص می‌خورد، او که حریف یاور نمی‌شد بهتر بود با او جدل نکند!

برای تمام کردن بحث نگاهی به ساعت دیواری انداخت و رو به یاور که همچنان به رامش خیره بود گفت:

__ ساعت دوازده‌س، خب حالا بگو برای چی اومدی این‌جا؟!

__ تازه دوازده‌س؟ البته چه بهتر، فکر کنم راضی کردنت تا فردا طول بکشه، اما اینم هست که من تا ساعت چهار راضیت می‌کنم!

نگاه متعجبی به یاور انداخت و گفت:

__ مگه ساعت چهار چه خبره؟!

__ قراره بریم برف بازی و شمام با من میاید!

چرا جمع می‌یست، نکند یزدان هم می‌یامد، یاد خاطره دیشب در ذهنش پررنگ شد و وحشت زده گفت:

__ ما؟ مگه یزدانم میاید؟!

پوزخندی به خوش‌خیالی دخترک زد، نمی‌دانست که دیگر رنگ یزدان هم نخواهد دید و چقدر ساده بود، با همان حالت نفرت انگیز قبل گفت:

__ یزدان دیگه جایی که تو باشی نمی‌یاد خیالت تخت! منظورم از شما، تو و رامش بودید!

رامش مونیانه گفت:

__ راستی تو نمی‌دونی چرا یزدان نامزدی رو به هم زد؟!

چرا بس نمی‌کردند؟ کاش می‌توانست هر جفت‌شان را ساکت کند، ولی حیف که آرزوی محالی بود. یاور جواب رامش را داد:

__ بدونم به فضولا نمی‌گم!

رامش از این حرف ناراحت نشد، نگاه زیرکی به سحر که در افکارش غوطه‌ور بود انداخت و گفت:

__ پس می‌دونی!

سحر گفت:

__ آره یاور تو می‌دونی؟!

به طرف سحر برگشت و با لحن بدی گفت:

__ دیگه به چه دردت می‌خوره وقتی دیشب مثل ترسوها عقب کشیدی و خیلی راحت شکست رو قبول کردی!

پس همان‌طور که فکر می‌کرد یاور از دلیل اصلی این کار یزدان با خبر بود و نمی‌گفت، بدون آن‌که به لحن بد و کلمات آتشینش توجه کند، ملتمسانه گفت:

__ تو رو خدا یزدان اگه می‌دونی جریان چیه بهم بگو، این حق منه که بدونم، اصلاً شاید قضیه اون‌طوری که من فکر کردم و برای خودم بزرگش کرده باشم نباشه!

یاور به دروغ گفت:

__ اولاً نمی‌دونم، دوماً اگه می‌دونستم به تو نمی‌گفتم، لیاقت نداری!

رامش گفت:

__ آره کاملاً مشخصه که نمی‌دونی!

عصبی لب زد:

__ تو سر پیازی یا ته پیاز؟ به تو چه!

__ بگو یاور خواهش می‌کنم!

پوفی کشید:

__ زبون آدمی زاد حالیت نمی‌شه نه؟ تو فرهنگ لغات شما، نمی‌دونم یعنی چی؟!

بیش از این جایز نبود التماسش کند و خودش را کوچک کند، پس نگاه خشمگینی به یاور که باز هم به طبل بیعاری زده بود انداخت و گفت:

__ الکی اومدی این‌جا پسر عمه، من باهات هیچ‌جا نمی‌ام!

__ می‌یای دختر دایی، خوبم می‌یای!

__ اوه دوباره سیریش بازی یاور گُل کرد، بیچاره شدی سحر!

یاور به سمتش برگشت:

__ من که بالاخره دم تو رو می‌چینم، حالا هی تو یکم‌تازی کن، ببین کی حالت اساسی گرفته می‌شه!

__ وای چقدر ترسیدم، نخوری من رو؟!

__ خوشبختانه آش*غ*ل خور نیستم!

__ وای بسه دیگه، سرم رو بردید!

یاور چشم‌هایش را درشت کرد و گفت:

__ چرا جیغ می‌زنی؟!

موهای جلوی سرش را کشید:

__ الان به خود زنی هم می‌رسم، واقعاً دارید دیونهم می‌کنید، مثل دوتا بچه کوچیک افتادید به جون هم، ماشاءالله هیچ‌کدوم‌تون هم از رو نمی‌ره!

__ به خاطر گل روی تو بهش کاری ندارم!

__ وای ممنون رامش تو چقدر به من لطف کردی که ازم گذشتی!

رامش رو به سحر کرد و گفت:

__ ببین من کاریش ندارم، خودش تنش می‌خاره!

__ یاور می‌شه پاشی بری، الان موهام از دست شما دوتا می‌ریزه، برو تا این قائله بخوابه!

به پشتی مبل تکیه داد و حالت راحتی به بدنش داد، لبخند زنان گفت:

__ داری من رو بیرون می‌کنی؟ به خاطر این کارت ناهارم این‌جا می‌مونم!

بو کشید و در ادامه گفت:

__ به‌به بوی قیমে هم که توی خونه پیچیده، خودمم بخوام شما دوتارو ببخشم و راحتتون بذارم، شیکم این اجازه رو بهم نمی‌ده!

__ قیमे رو من درست کردم و یه فاشقم بهت نمی‌دم، پس به شکمت صابون زن!

__ تو درست کردی، پس حسابی بدمزه شده نه؟! خوب شد قبلش خودت گفتی، وگرنه صددرصد با خوردنش مسموم می‌شدم و کارم به بیمارستان می‌کشید!

متحرص گفت:

__ کسی هم نخواست به تو غذا بده بخوری! در ضمن همه می‌دونن که چقدر آشپزی من خوبه!

یاور با لبخند خونسردی گفت:

__ منظورت از همه فریده‌س دیگه نه؟ خب کی می‌گه ماست من ترشه!

سحر برای اولین بار در طول روز خنده‌اش گرفت، حق با یاور بود تنها کسی که از غذاهای رامش تعریف می‌کرد مادرش بود و بس!

آن دو که متوجه خنده کمرنگ او شده بودند به سمتش برگشتند و با تعجب نگاهش کردند، رامش با همان چهره پرسوال به سمت یاور برگشت و پرسید:

__ این الان خندید یا من چشم‌هام اشتباه دیده؟!

یاور درحالی که سر تکان می‌داد گفت:

__ نه درست دیدی داشت می‌خندید، فکر کنم به همون حرفم که گفتم فقط فریده‌س که از غذای افتضاح تو تعریف می‌کنه!

در هر صورت دست از لودگی نمی‌کشید و در ظاهر آدمی با نشاط بود که هیچ درد و غمی را متوجه خود نمی‌ساخت اما این فقط پوسته ظاهری او بود!

__ وای بس کنید، یاور گفتم نمی‌یام و تو هم الکی داری وقتت رو این‌جا تلف می‌کنی!

انتظار بدقلقی از سحر داشت اما او هم کسی نبود که به سرعت عقب نشینی کند و دست از هدف و تصمیمش بکشد، در هدف مانند سنگی بود که درون رودخانه‌ای بن‌دازند، آن سنگ همه‌کار می‌کند تا به هدفش که همان رسیدن به اعماق رودخانه است برسد و او هم همان سنگ بود که فقط هدفش را می‌دید و اطمینان داشت به آن خواهد رسید!

البته نه فقط در راضی کردن سحر بلکه در همه‌ی موارد این روحیه را داشت و به هر هدفی که در قلبش داشت با همین سماجت می‌رسید!

با همان خونسردی حرص درار گفت:

__ می‌بای عزیزم، می‌بای!

رامش بی‌حوصله و کلافه شده از جا برخاست و گفت:

__ حوصلم رو سر بردید، من برم هر وقت یه تصمیم قطعی گرفتید من رو خبر کنید، اگه سحر بیاد منم می‌یام، نیادم باز من باهات می‌یام یاور، دلم برف بازی می‌خواد!

به حرف مسخره و بی‌معنی خود خندید و به سمت اتاقش پا تند کرد و وارد اتاق شده و از تیررس نگاه آن‌ها خارج شد!

سحر که واقعاً حرص می‌خورد و از رفتارهای یاور کلافه شده بود، با حالت تمنّا لب زد:

__ خواهش می‌کنم یاور پاشو برو، تو اصلاً می‌تونی حال من رو بفهمی؟ بعد از اتفاق دیشب یه کاره صبح روز بعدش برم خوش‌گذرونی؟!

__ آخه می‌دونی تنها کسی که می‌فهمه تویی، نه این که علامه دهری. ببین حال و حوصله این که با تو چک و چونه بزnm ندارم، من می‌گم تو می‌ای، پس مثل بچه آدم می‌یای، افتاد؟!

__ نمی‌تونی با زور گویی به خواستهت برسی، واقعاً فکر کردی کی هستی که این‌جوری با من برخورد می‌کنی و امر و نهی می‌کنی؟!

خنده‌کنان جواب داد:

__ می‌تونم خانمی و می‌رسم، تو فکر کن همه کارت!

نیشخند زنان گفت:

__ همه‌کاره؟ تو هیچی نیستی یاور، قرار بود روزی برادر شوهرم بشی و یه مدت این زُل رو بازی کردی، ولی دیگه تموم شد، حالا فقط یه پسر عمة ساده‌ای!

__ الان مثلاً اینا رو می‌گی که من از تصمیم برگردم؟ باید بگم در اشتباهی، الان علت مخالفت کردندت چیه؟! می‌میری بیای؟!

با حال کلافه‌ای گفت:

__ وای دوباره برگشتیم سر خونه اول! من چی می‌گم تو چی می‌گی؟! واقعاً نمی‌بینی حال و روزم رو؟!

__ هرکی که عروسیش به هم بخوره، باید این‌جوری زانوی غم بغل بگیره و تارک دنیا بشه لابد نه؟ الان کار تو خیلی درسته؟ آخه بدبخت با این رفتار باعث خوشحالی یزدان می‌شی!

ناباور نجوا کرد:

__ خوشحالی یزدان، چرا تو چیزی می‌دونی؟!

کلافه گفت:

__ ای بابا، به حرفم گوش نمی‌دی‌ها، من چه می‌دونم آخه مدام می‌گی، به پیر به پیغمبر من چیزی نمی‌دونم، الانم بر اساس تجربیاتم دارم بهت راهکار می‌دم که اگه زرنگ باشی گوش می‌دی و خیلی راحت بهشون عمل می‌کنی!

__ خب باشه تو چیزی نمی‌دونی، نگفتی چرا با این کار باعث خوشحالی یزدان می‌شم!

__ باعث خوشحالی می‌شی چون می‌فهمه چقدر وابسته‌ش بودی که حالا با یه پس زده شدن تقریباً تو رو کشته و می‌شینه و به ریش نداشته می‌خنده! باید با رفتارات بهش ثابت کنی که پشیزی برات ارزش نداشته و اون کسی که لیاقت نداشته اون بوده، باید بسوزونیش!

__ چطوری بسوزنمش خب!

لپ‌هایش را پریاد کرد و با حالت عصبی هوا را بیرون داد:

__ خیلی خنگی و اندازه یه بند انگشتم سیاست زنونه نداری، البته شاید چون دختری بی‌تاثیر نباشه!

خون به چهره‌اش دوید و سرخ شده گفت:

__ واقعاً که خیلی وقیحی!

خندید:

__ چرا، واقعیت رو گفتم، حالا م ساکت تا ادامه حرفم رو بزنم، برای سوزوندنش خوشحال باش، سرزنده‌تر به زندگیت برس، خوش بگذرون و..

با حالت مرموزی درحالی که چشم از او بر نمی‌داشت ادامه داد:

__ با یکی دوست شو و بهش ثابت کن که لنگ اون یه نفر نبودی و نیستی، یه ذره از این وابستگی نجات پیدا کن، چرا یه جور رفتار می‌کنی که انگار تو هر چیزی محتاج یزدانی!

با یکی دوست شود؟ مگر او مثل کنه به یزدان چسبیده بود که یاور چنین می‌گفت؟ او فقط عاشق او بود و هرچیزی را در رضایت او می‌دید و در نظرش این وابستگی بیش از حد و افراطی نبود، فقط خواستن بی‌قید و شرطی بود که او در دلش نسبت به یزدان داشت.

__ به همین زودی برم با کی بریزم روی هم؟! شخصیت من رو اینجوری دیدی؟

با افسوس نگاهش کرد:

__ نه چند سال مثل آدم‌های افسرده و داغون زندگی کن و خودت رو با فکر این که داداش من پست زده شکنجه کن.

با حالتی عصبی دستش را در هوا تکان داد:

__ اصلاً به من چه، هرکاری عشقت می‌کشد انجام بده، من مسئول بدبختی‌های زندگی دیگران نیستم و نمی‌تونم جلوی کسی که با حماقت داره زندگیش رو تباه می‌کنه بگیرم، حالا همه این حرفارو می‌ذاریم کنار و بحث اول و ری استارت می‌کنیم، گفتم با من بیا و تو گفتی نمی‌پای، اگه یه دلیل قانع کننده بیاری، من بدون هیچ بحث دیگه بلند می‌شم و می‌رم تا خیالت راحت بشه، نظرت؟!

در این که با هیچ‌کدام از دلیل‌های او قانع نمی‌شد هیچ شکی نداشت، در هر حال گفت:

__ حوصله ندارم بیام، خوب شد؟!

__ خب مورد قبول نبود، دلیل بعدی؟!

__ چرا بیخیال من نمی‌شی یاور؟ خب نمی‌خوام بیام، اصلاً دیشب و نمی‌پارم وسط، کلاً حال و حوصله این که آماده بشم و بریم بیرون رو ندارم!

با همان خونسردی ذاتی گفت:

__ منم گفتم دلالت اصلاً قانع کننده نبود، گویا دلیل دیگه‌ای نداری! پس تصویب شد و تو هم موافقت کردی، تو و رامش با من می‌آید!

دندان قروچه‌ای کرد و گرفتگی نگاهش را بند چهره خونسرد و بیخیال یاور کرد، او که حریف یاور نمی‌شد پس بهتر بود بدون بحث دیگری در مقابل خواستی او سر تعظیم فرود بیاورد!

__ من می‌خواستم جلو بشینم.

یاور با تمسخر از آینه نگاهی به رامش انداخت، موهای بلوند و صافش را که مصری کوتاه کرده بود از دوطرف شال بیرون انداخته و آرایش غلیظی کرده بود. پالتوی آلبالویی رنگ با شال سفید رنگ پوشیده بود!

__ شرمنده ولی جای تو همیشه اون عقب بوده و می‌مونه!

__ دوباره شروع نکنید، بیا بشین جلو رامش، یاور نگه دار من برم عقب بشینم!

یاور تا جایی که می‌شد سرعت ماشین را بیشتر کرد و گفت:

__ گفتم که جای رامش همون عقب، شما نمی‌خواد جان‌فشانی کنی و جات رو باهات عوض کنی!

سحر از پنجره دودی ماشین نگاهی به سفیدی مات و بی‌انتهای بیرون و خلوتی خیابان انداخت و گفت:

__ ساعت که هنوز دونه داری کجا می‌ری یاور؟!

ناهار را در خانه آن‌ها خورده و بعد از نیم ساعت راه افتاده بودند، بماند که شهرام چقدر بد به یاور نگاه می‌کرد و به او رو نمی‌داد و یاور هم که بیخیال دست از شوخی‌های مسخره‌اش برنداشته بود و سحر می‌دید که پدرش هر ثانیه‌ای که می‌گذرد چقدر ناراحت و عصبی‌تر می‌شود! پس سعی کرد هرچه زودتر یاور را از جایش بلند کند و بروند!

__ تقصیر خودت شد، روی مغزم اسکی کردی، مدام بریم بریم!

رامش گفت:

__ واقعاً درک نکردی چرا گیر داده بود بریم؟!

__ نه درک نکردم، فقط تو درک می‌کنی و می‌فهمی، نه این که استاد همه چی دونی، سر اون!

__ اگه می‌فهمیدی که الان چنین سوالی رو از سحر نمی‌پرسیدی، خب حالا من روشنت می‌کنم، دو دقیقه بیشتر می‌موندی آقا شهرام میفتاد رو سرت و تا می‌خوردی می‌زدنت و حرصش و از برادرت روی تو خالی می‌کرد!

__ من که عادت کردم به جای دیگرون مجازات و تنبیه بشم، همه چیزای خوب برای دیگرون و هرچی من خواستم نصیب اونا شده و من موندم و حوضم، تا بوده همین بوده!

رامش با کنجکاوی پرسید:

__ منظورت از دیگران کیا هستن؟!

سحر هم کنجکاو شده بود تا جوابش را بشنود، نگاهی به چهره ماتم زده یاور انداخت و منتظر جواب شد، یاور گویا به خود آمده باشد سری تکان داد و گفت:

__ منظورم شخص خاصی نبود کلی گفتم!

پلک چشم چپش پرید و سحر دریافت که دروغ می‌گوید، حالت‌ها و رفتارهای یاور را از حفظ بود و خوب می‌دانست در هر موقعیتی چه واکنشی از خود نشان می‌دهد!

__ باشه تو که راست می‌گی!

نگاه سنگینی به رامش انداخت و سکوت کرد.

__ خونمون نرو یاور!

با نگاه به راهی که یاور می‌رفت دریافت بود که مقصدشان کجاست و درحال حاضر هیچ میلی برای رفتن به جایی که همیشه برای رفتن به آن برنامه ریزی می‌کرد نداشت!

__ تا ساعت چهار دوساعت وقت داریم، پس کجا برم؟ نمی‌تونم که الکی تو خیابونا بچرخم، بنزینم رو هدر بدم!

__ چه خسیس!

__ دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه، رامش خاتم به من می‌گن خسیس!

__ اگه یزدان خونه باشه من پا تو اون خونه نمی‌ذارم!

رامش گفت:

__ بیخیال بابا مگه کیه؟ داداش همین یاور دیگه، با همین یه حرف تا آخرش برو، می‌خوای فرار کنی که چی بشه؟!!

یاور گفت:

__ دیگه بهت رو می‌دم پررو نشو، سحر خانم تو تا کی می‌خوای از یزدان فرار کنی؟ بالاخره که باهاتش روبرو می‌شی!

سحر جواب داد:

__ خودم خوب می‌دونم و لازم به یادآوری نبود! آره می‌بینمش ولی نه دقیقاً یه روز بعد از به هم خوردن نامزدیم و خوب می‌دونم خیلی زود برای درخواست طلاق باید با هم روبرو بشیم و حتی چند وقت یزدان باید من رو تحمل کنه!

رامش گفت:

__ من که گفتم نباید به این زودی عقد کنید، الکی شناسنامه هاتون رو سیاه کردید!

سحر گفت:

__ زود؟ واقعا بعد دو سال محرمیت تو سال سوم عقد کردن خیلی زود بود؟

__ درکل شماها خیلی اشتباه کردید، نباید این همه نامزدی رو طولش می دادید، نامزدی نهایت شیش ماه، حالا خونه پرش یه سال نه دیگه سه سال نامزدی!

رو به یاور گفت:

__ من که از خدام بود هرچه زودتر بریم سر خونه و زندگی خودمون! ولی یزدان نداشت، نه خونه داشت و نه پولی برای برگزاری جشن عروسی! چکار می کردم؟ توی تنگنا قرارش می دادم!

با فکر کردن به یزدان و قول و قرار هایشان حالش دوباره بد شده بود و دوست داشت سریع این بحث را که اصلاً باب میلش نبود را تمام کنند! آری حماقت های او یکی دوتا نبود، ولی دیگر هیچ کاری از دست هیچ کدام ساخته نبود و هرچقدر هم به در و دیوار می زدند این واقعیت که یزدان او را نخواست و پس زده است عوض نمی شد!

دیشب به وضوح رنگ نخواستن و بی تفاوتی را از چشم های جذاب یزدان خوانده بود و دیگر حتی به این اطمینان نداشت که یزدان از اول او را دوست داشته است!

یاور و رامش هم گویا فهمیده بودند که او توان شنیدن سرزنش های بیشتری ندارد سکوت کردند و او را به حال خود گذاشتند!

یاور مسیر را عوض کرد و به سمت جایی که سحر نمی دانست کجا می رود راند! دلش نمی خواست بپرسد به کجا می روند، مهم این بود که جایی که یزدان هست نمی روند، دیگر باقی چیزها برایش اهمیت نداشت.

بعد از چند دقیقه رانندگی اتومبیل را گوشه خیابان کشاند و بی توجه به نگاه های کنجکاو که رویش زوم بودند موبایلش را در آورد و شماره بزرگمهر را گرفت!

به بوق های آزادی که از موبایل می آمد گوش می داد که رامش گفت:

__ به کی زنگ می زنی؟!

یاور گفت:

__ دارم زنگ می زنم به بزرگ تا ساعت قرار و یه خرده بکشیم جلو، به خاطر این شازده خانم!

با سر به سحر اشاره کرد و باز هم منتظر ماند تا بزرگمهر تلفن را بردارد که البته صبرش بی‌نتیجه ماند، بزرگمهر جواب تلفن را نداد و یاور هم تلفن را پس از قفل کردن روی داشبرد انداخت!

__ آقا جواب نمی‌ده!

به در اتومبیل تکیه داد و خیره به سحر که نگاهش می‌کرد گفت:

__ فعلاً همین‌جا بمونیم تا ببینیم چی پیش می‌یاد!

رامش سرش را از بین صندلی‌ها جلو آورد و گفت:

__ بیاید بریم همین‌جا یکم برف بازی کنیم چطوره؟!

به آسمان که باز هم فرزندانش را با سخاوت نثار آدمیان کرده بود نگاه کرد و گفت:

__ وای نگاه کنید دوباره داره برف می‌یاد!

سحر نیز نگاهی به آسمان انداخت و لبخند زد، زمستان پربراری داشتند و سحر هم عاشق برف و زمستان بود و از آن استقبال می‌کرد.

سنگینی نگاهی را روی خود حس کرد و متوجه شد یاور نگاهش می‌کند:

__ چیه؟!

رامش نگاه کنجکاوی به آن‌ها انداخت و گفت:

__ چی شده مگه؟!

یاور گفت:

__ دارم نگاهت می‌کنم ببینم چرا تو این جوری هستی؟!

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

__ چجوری هستم؟!

نیشخند زنان جواب داد:

__ حالا بماند!

دریافت که باز هم یکی دیگر از شوخی‌های بی‌مزه‌ی یاور است! اصلاً نمی‌توانستی شوخی و جدی یاور را از یکدیگر تمیز دهی و سحر نیز از همین متنفّر بود!

سری تکان داد و بدون حرفی اضافه دست به دستگیره در برد و از ماشین پیاده شد، پا روی سفیدی نرم روی زمین گذاشت و لبخند زد، بعد از او نیز به ترتیب رامش و بعد از آن هم یاور کمی دیر تر از ماشین پیاده شدند!

دست داخل جیبش فرو برد و به محوطة دایره‌ای بزرگی که از برف تمیز و تازه پر شده بود نگاهی انداخت و آهی کشید، تمام آن خاطرات برفی که شب قبل به خاطر آورده بود در ذهنش تداعی شد و برای تمام شدن آن حسرت خورد!

متوجه حرکتی از گوشه چشمش شد و سرش را اندکی به طرف راست برگرداند و یاور را دید که او هم دست داخل جیبش برده بود و به همان مسیری که سحر زل زده بود، خیره شده بود!

خیره به صورتش گفت:

__ یاور؟

بدون آن‌که نگاهش کند جواب داد:

__ بله؟!

__ دلت برام سوخت که امروز اومدی دنبالم نه؟ بهم ترحم می‌کنی؟!

یاور با همان حالت مذکور گفت:

__ پیشنهاد بزرگ بود که بیارمت، شاید دوستت داره که چنین پیشنهادی رو داده، خدا داند!

چشم‌هایش را درشت کرد:

__ من و دوست داره؟ به تو چیزی گفته مگه؟

بزرگمهر و خانواده‌اش دوست خانوادگی آن‌ها بودند و زیاد با همدیگر معاشرت داشتند، با این حرف یاور در فکر فرو رفته بود، ممکن بود که دوستش داشته باشد؟!

خنده‌کنان گفت:

__ نه به من چیزی نگفته، ولی خب توجه زیاد نشونه همین دیگه! تو اونقدر تو زندگی داداش من غرق بودی که هیچکس رو ندیدی، شاید یکی از کسانی که دوستت داشتن و با نامزدیت ناکام شدن بزرگ بوده باشه!

رامش درحالی که با برف بازی می‌کرد، برف‌های داخل دستش را به جلو پرتاب کرد و رو به آن دو که غرق صحبت بودند گفت:

__ ای بابا شما هم بیاید خب، تنهایی که حال نمی‌ده، دوساعت سکوت کردم گفتم شاید خودتون خجالت بکشید و بدون حرف من یه تکونی به خودتون ببید، ولی انگار نه انگار، دوساعت خیره شدید به افق و هی فک می‌زنید!

__ نگران نباش الان چهار می‌شه و می‌ریم سر قرار قبلی، به جز بزرگ چند نفر دیگم هستن که تنهایی با خودت بازی نکنی!

سحر و رامش که گمان می‌کردند فقط بزرگمهر با آن‌ها همراه خواهد شد، با این حرف متعجب شدند و طبق معمول رامش در سوال کردن پیش قدم شد:

__ به جز بزرگ مگه کس دیگه‌ای هم می‌خواد بیاد؟!

یاور ابتدا به سحر نگاه کرد و بعد نگاهش را به رامش که منتظر جواب سوالش بود دوخت و گفت:

__ درستش اینه که بپرسی کسای دیگه‌ای هم می‌خوان بیان یا نه! آره قراره دونفر دیگم به جز بزرگ باهامون بیان!

سحر از این حرف شاکی شد، فکر نمی‌کرد جز بزرگمهر شخص دیگری هم با آن‌ها بیاید، از این رو با حالت عصبی درحالی که دست راستش را در هوا تکان می‌داد تندتند گفت:

__ مگه نگفتی فقط با بزرگ می‌ریم؟ من حال و حوصله افراد جدید و ناآشنا رو ندارم!

اما رامش بر خلاف سحر خوشحال شده بود، در این مورد سلیقه‌ای کاملاً مشابه با یاور داشت، دوست داشت با افراد جدید آشنا شود و به مکان‌ها شلوغ برود، به هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست برای گردش و تفریح پا در مکان‌های خلوت بگذارد!

با ذوق گفت:

__ وای راست می‌گی یاور؟ اتفاقاً می‌خواستم سر این که تعدادمون کمه کلی باهات دعوا کنم، ولی نه انگار عقلت رسید که برف بازی با تعداد کم اصلاً خوش نمی‌گذره!

یاور با خبائثت جواب داد:

__ خواهرت که نظرش به چیز دیگس!

هر دو همزمان و با حرص گفتند:

__ یاور!

یاور خونسرد خندید و درحالی که سر تکان می‌داد گفت:

__ باشه‌باشه، آرامش خودتون رو حفظ کنید، من کلی آرزو دارم و دوس ندارم تو یه جای پرت توسط دوتا روانی کشته بشم!

زنگ بلند موبایلش به گوش هر سه رسید و یاور ابرویی بالا انداخت و از اتومبیل که درش باز بود موبایل را برداشت، نام بزرگمهر بر روی نمایشگر خودنمایی می‌کرد، با انگشت اشاره نقطه سبز رنگ را لمس کرد و گفت:

__ چرا پس جواب نمی‌دی؟!

صدای مردانه بزرگمهر که با خنده همراه بود در سرش پیچید:

__ روم به دیوار دست به آب بودم، اون‌جا متاسفانه نمی‌تونستم جواب بدم، حالا چی شده مگه؟ تا چهار که هنوز وقت هست!

__ اتفاقاً زنگ زدم بگم که اگه راه داره ساعت و یه خُرده بکشیم جلو، می‌شه؟!

__ الان ساعت سه هستش، خب تا آماده بشم و پیام دنبالت و از اون‌ورم بریم همون ساعت می‌شه دیگه!

مکثی شد و در ادامه گفت:

__ راستی یادم رفت بپرسم تونستی سحر و راضی کنی که باهامون بیاد؟ البته اگه راضی به اومدن نشده باشه چندان تعجب برانگیز نیست!

نیم نگاهی به رامش و سحر که کنار هم ایستاده بودند و به دهان او خیره شده بودند تا متوجه بشوند با چه کسی صحبت می‌کند انداخت و در جواب بزرگمهر گفت:

__ اُکی همون ساعت چهار، من رو دست کم گرفتی؟ اگه بخوام یه کاری بکنم، تا انجامش ندم نمی‌تونم راحت بشینم و باید بگم که سحر رو آوردم!

چشمش به سحر افتاد و دید که با آوردن اسمش چشم‌هایش گرد شدند و اندکی به جلو متمایل شد تا شاید بتواند صدای فرد پشت خط را بشنود ولی موفق نبود!

__ آره راس می‌گی، فراموش کرده بودم یه کنه‌ای هستی که دومی نداره! ولی خارج از شوخی واقعاً تعجب کردم سحر راضی به اومدن شده!

لبخند زنان گفت:

__ حالا زیاد تعجب نکن، راستی اینم بگم نمی‌خواد بیای دنبالم، ما خودمون می‌یایم، از خونتون یه راست برو سر قرارمون!

متعجب پرسید:

__ چی شد نظرت عوض شد؟

لبش را گزید و گفت:

__ چندان مهم نیست دلایلش. حالا بعداً سر فرصت بهت می‌گم، فعلاً تا چهار.

بزرگمهر " فعلاً " ای گفت و موبایل را قطع کرد، درحالی که موبایل را روی داشبورد می‌گذاشت رامش کنجکاورانه پرسید:

__ بزرگ بود؟! چی شد ساعت رو کشیدی جلو؟!

این بار بدون آن‌که مثل همیشه شوخی کند، نگاهی به ساعتش انداخت و جدی گفت:

__ آره و همون قرار قبلی قرار شد بریم! سحر نمی‌خواد نگران باشی با همین ماشین می‌ریم و نمی‌ریم خونه! البته من موندم تو تا کی می‌خوای این دزد و پلیس بازی‌ها رو در بیاری، بالاخره که مجبور به روبرو شدن با یزدانی! سحر با قدم‌های پر حرص درون ماشین و در سمت کمک راننده نشست و دست به سینه گفت:

__ می‌شه اینقدر این یه جمله رو نگیی؟! خودم خوب می‌دونم قراره باهاش رو در رو بشم و این که تو مدام بهم می‌گی داره می‌ره روی مخم و عصبیم می‌کنه!

یاور با سر به رامش اشاره کرد سوار شود و بعد از آن که خودش هم درون اتومبیل جای گرفت به سمت او برگشت و گفت:

_تو عصبی ام می‌شی؟! مگه جوجه رنگیا عصبی ام می‌شن، اوه‌اوه چه خطرناک!

سحر که واقعاً سرسام گرفته بود و دیگر حوصله شوخی‌های مسخره او را نداشت با صدای تقریباً بلند و جیغ مانندی گفت:

_تمومش کن یاور، سرسام گرفتم از دستت، راه بیفت تو رو خدا، واقعاً وقتش نیست تمومش کن!

زیاده روی کرده بود و نمی‌خواست زیاده روی کند ولی ناخواسته این کار را کرده بود و حال راهی برای برگشت و جبران باقی نمانده بود. کاش می‌دانست همیشه همین‌طور است و گاهی زیادی زود دیر می‌شود!

رامش با ابروهای بالا رفته گفت:

_راه بیفت یاور!

سوییچ را چرخاند و درحالی که اتومبیل را به حرکت در می‌آورد گفت:

_اُکی حله! بریم و این بحث رو همین‌جا تمومش کنیم!

سحر آه پر سر و صدایی کشید که باعث خنده یاور شد، خودش هم خوب می‌دانست بعضی مواقع چقدر غیر قابل تحمل می‌شود!

_بهبه ببین کی این‌جاس! خوبی سحر خانم، چه خبر؟! به وقت خبر نگیری از ما!

یاور پیش‌دستی کرد و گفت:

_این دختر دایی ما حال منم نمی‌پرسه چه برسه به تو که هفت پشت غریبه‌ای، چه توقع‌هایی داری پسر!

مینا و نازنین هم با تعجب سکوت کرده و به آن‌ها خیره بودند، فکر نمی‌کردند که به جز خودشان کس دیگری هم با آن‌ها همراه شود!

رامش با لبخندی موزی خطاب به یاور گفت:

نمی‌خواهی مارو با هم آشنا کنی یاور؟!

نگاهی به آن دو انداخت و روی مینا بیشتر مکث کرد، دخترک پالتوی کوتاه و قرمز رنگی پوشیده بود و رژ قرمزی هم که زده بود به پوست سفیدش می‌آمد و او را زیباتر کرده بود! جز رژ آرایش دیگری نداشت و با همان هم زیبا و بی‌نقص بود، درواقع آرایش دیگری برای زیباتر شدن و پوشاندن نواقص چهره‌اش لازم نداشت!

یاور به مینا نزدیک شد و دست دور کمر باریکش انداخت، لبخندی زد و رو به آن دو که همچنان منتظر بودند گفت:

_دوست عزیزم، مینا جان و ایشون هم نازنین خانم، دوست دوستم!

بزرگمهر خندید:

_خیلی دوست تو دوست شد! خب منم که دیگه معرف حضور هستم! دوست‌یاور و دوست خانوادگی! راستی این دوتا بانوی زیبا رو هم بذارید معرفی کنم دخترا، سحر خانم گل دختر دایی یاور و رامش جان خواهر ناتنی سحر!

مینا دست کوچکش را جلو برد و با سحر دست داد، با لبخندی بزرگ که زیباترش کرده بود گفت:

_خوش‌وقتم سحر جان، خوش‌وقتم رامش جون!

سحر که او در ابتدا او را دختری خودگیر و مغرور تصور کرده بود با این رفتار بر روی افکار قبل خط بطلانی کشید و لبخند کمرنگی بر روی لب نشان داد و جوابش را داد! چهار دختر اظهار خوش‌وقتی کردند و یاور درحالی که سرش را به طرفین تکان می‌داد دست مینا را گرفت و درحالی که او را به خود نزدیک می‌کرد گفت:

_خب شیش نفریم و الانم وقت تقسیم نفرات!

بزرگمهر نگاهی به سحر که مغموم و درخود فرو رفته بود کرد و راحت و خودمانی گفت:

_سحر جان بیا کنار من که می‌خوام تو رو تو گروه انتخاب کنم!

سحر که در فکر بود با این حرف بزرگمهر به خود آمد و متعجب سرش را بالا گرفت، نگاهش با نگاه شیطنت آمیز یاور تلاقی کرد و یاور سری برایش تکان داد، مطمئن بود به خاطر همان حرفش که گفته بود بزرگمهر از اون خوشش می‌آمده است این طور سر تکان می‌داد، می‌خواست به او بفهماند که حرفش درست بوده است!

جواب لبخند یاور را با اخم بزرگی داد و به سمت بزرگمهر رفت و کنارش ایستاد، رامش درحالی که به سمت آن دو می‌رفت گفت:

__من که آیم با یاور تو یه جوب نمی‌ره پس منم می‌پام تو گروه شما!

بزرگمهر گفت:

__چیه نکنه می‌خوای حین بازی حسابی با گوله‌های برف از خجالتش در بیای نه؟!!

لبخند زنان جواب داد:

__آفرین زدی به هدف!

یاور گفت:

__آخه کوچولو تو مگه حریف من می‌شی که این طوری کُری می‌خونی؟ وقتی سیاه و کبود برگشتی خونه حالیت می‌شه که یه من ماست چقدر کره می‌ده!

مینا دست یاو را گرفت و خیره درچشم‌هایش با ناز گفت:

__پس با همه این‌جوری کل‌کل می‌کنی نه؟ فکر می‌کردم فقط با من این طور هستی!

نازنین که کم حرف و خجالتی بود، دستی به شال نارنجی رنگش کشید و برای اولین بار در جمع شروع به حرف زدن کرد:

__عجیبه که بعد از این همه وقت آقا یاور رو نشناختی!

یاور گفت:

__نازنین خانم من رو شناخت اما تو نشناختی! واقعاً ناامیدم کردی، در ضمن من که با تو پدر کشتگی ندارم که بهت گیر بدم و بحث کنم، کلاً مدلم این‌طوری و با همه همین‌طورم!

سحر که کلافه شده بود گفت:

__اومدیم این‌جا که فقط حرف بزنیم؟!!

بزرگمهر سرش را به طرف سحر برگرداند و گفت:

__بهتره بریم بازی چون مشخصه سحر کلافه شده و هر آن ممکنه برگرده خونه!

یاور بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و مینا را به طرف چپ و فضای خالی هُل داد و گفت:

__چطوری می‌خواد برگرده خونه؟! متاسفانه مجبور تحمل کنه و صد البته صبر!

__وحشی چرا هُل می‌دی خب؟!!

نازنین خم شده و گلوله‌ای برفی درست کرد، با آن‌که یاور هم گروه خودش بود لبخند مودیان‌های زد و گلوله را به سمتش پرتاب کرد که به کمرش برخورد کرد و یاور هم شوکه شده، درحالی که انتظار این ضربه را از طرف نازنین نداشت به طرف او برگشت و با چشم‌هایی که گرد شده بودند گفت:

__الان شما چکار کردی؟!!

نازنین بدون آن‌که جوابی دهد سری تکان داد و با ضربه محکمی که رامش در صورت یاور کوباند جنگشان شروع شد و هر دو گروه سنگر گرفتند و شروع به ضربه زدن به حریف کردند!

بزرگمهر نفس نفس زنان خود را بر روی برف‌ها انداخت و گفت:

__بسه تو رو خدا دیگه نمی‌تونم!

یاور خندان درحالی دستش را روی زانویش گذاشته بود گفت:

__چیه پیر مرد کم آوردی؟!!

سحر نگاهی به آن‌ها انداخت و او هم با خستگی به بزرگمهر پیوست و گفت:

__بسه واقعاً، منم دیگه نمی‌تونم!

مینا پر انرژی گفت:

__من که تازه انرژی گرفتم و گرم شدم! چقد زود خسته شدید شما!

نازنین با دهان باز گفت:

چه جونی داری دختر؟! منم کم آورم، شما چه اعجوبه‌هایی هستید دیگه!

سحر در فکر بود، در فکر آن بی‌وفایی که حال باید در کنارش می‌بود ولی با بی‌رحمی و خیلی راحت خودش را از سحر دریغ کرده بود!

در همین حال بود که یاور دست دراز کرد و دماغ سرخ شده از سرمایش را کشید، به سمت او که با نیشخند نگاهش می‌کرد برگشت و اخم کرد.

خیلی تو فکر بودی گفتم نجاتت بدم دختر دایی، حالا تو کدوم دریا غرق بودی؟!

مینا با حساسیت نگاهی به آن دو انداخت و با کنجکاوی و اندکی ناراحتی گفت:

چیزی شده عزیزم؟!

مخاطبش یاور بود و ابداً به سحر توجهی نداشت، سحر برایش ارزشی نداشت، فقط احساس خطر کرده بود و دختری هم نبود که خیلی راحت تسلیم شده و میدان را به رقیب بسپارد. همه این جنگ‌ها را در افکارش داشت ولی کاش می‌دانست که سحر دیگر رقیبی نمی‌تواند برای او و احساسش باشد!

شکست خورده بود، در عشقی که از ابتدا گمان می‌کرد پیروز میدان است، شکست خورده بود. تمام قلبش ترک خورده بود و آن کسی که می‌توانست تکه‌های آن را بند بزند عقب کشیده بود!

یاور بی‌خیال بدون آن که نگاهی به مینا و چشم‌های تیزش بیندازد گفت:

هیچی نشده، اصلاً مگه باید اتفاقی افتاده باشه جانا؟!

سحر مشت‌های برف برداشت و با خصومت به طرف یاور پرت کرد:

اگه یاور تو کار دیگران فضولی نکنه، هیچ اتفاقی نمیفته!

یاور چهره‌ای ناباور به خود گرفت و لب زد:

من و فضولی؟! از اون حرفا بودا!

بزرگمهر درحالی که هر دوی آن‌ها را از اول زیر نظر داشت با خنده گفت:

_انکار نکن یاور، حداقل جلوی ما انکار نکن که تنها نتیجه‌ش می‌شه ضایع شدن خودت رفیق!

به سمت بزرگمهر برگشت:

_تو شریک دزدی یا رفیق قافله بزرگ؟! اول این رو برای من مشخص کن تا برسیم به باقی ماجرا!

بزرگمهر شانه‌ای بالا انداخت و با همان حالت مذکور گفت:

_من با دزدا شریک نمی‌شم عزیزم!

نازنین چهره‌اش را درهم کرد و رو به بزرگمهر با تعجب گفت:

_ایی یعنی شما پسرا هم این‌طوری با هم دیگه حرف می‌زنید؟!

بزرگمهر به سمتش برگشت و حق به جانب جواب داد:

_مگه فقط شما دخترا دل دارید تا با هم دیگه این‌جوری حرف بزنید؟ ماها آدم نیستیم و نمی‌تونیم از کلمات محبت آمیز استفاده کنیم؟!

رامش به یاری نازنین آمد و گفت:

_خنگی بزرگ؟ منظورش رو اصلاً فهمیدی؟ منظورش اینه به این قد و هیکل نمی‌یاد این جوری حرف زدن! حالا افتاد؟!

نازنین سرش را با افسوس تکان داد و بعد از آن‌که نگاه قدرشناسانه‌ای به رامش انداخت لب زد:

_گمون نکنم افتاده باشه!

بزرگمهر بدون آن‌که از این حرف ناراحت شده باشد خندان گفت:

_یاور پاشو بریم که دیگه دخترا دارن می‌زنن به جاده خاکی!

به سمت سحر در خود فرو رفته برگشت و ادامه داد:

_ البته باید سحر خانم رو فاکتور بگیریم! گویا با ما حال نمی‌کنن، یا شاید هم مارو قابل هم صحبتی و معاشرت نمی‌دونن!

یاور بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_ من که بهت گفتم سحر رو نیاریم، ولی خب کو گوش شنوا!

مینا و نازنین هم که جریان را نمی‌دانستند موشکافانه به آن‌ها نگاه کرده و حرف‌هایشان را در ذهن تحلیل می‌کردند! در آخر هم نازنین طاقت نیاورد و با کنجکاوی گفت:

_ راستی چیزی شده سحر جون؟! کسی فوت کرده؟!

یاور که از این فضولی خوشش نیامده بود رو کرد به نازنین و با خشمی خفته و لحن بدی غرید:

_ نازی جون فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه‌ها، این‌طور فکر نمی‌کنید؟!

مینا که کنار دست یاور ایستاده بود آرنجش را گرفت و درحالی که لب می‌گزید گفت:

_ عزیزم، این چه طرز حرف زدن؟!

سحر ناراحت از این‌که خود عامل این جنجال به راه افتاده است برای این‌که به بحث پیش آمده خاتمه دهد رو به نازنین که دلخور خیره به یاور بی‌خیال بود گفت:

_ نه عزیز دلم کسی فوت نکرده، فقط به اتفاقی افتاده که اینا دارن بزرگش می‌کنن! تو که باید بشناسیشون!

نازنین نگاه دلخور و غمگینش را به سحر دوخت و سعی کرد لبخند بزند، درحالی که چندان هم موفق نبود، ولی سری به تایید حرف سحر و تفهیم حرف‌هایش تکان داد و به بوت‌هایش خیره شد، سحر که متوجه ناراحتی بیش از حد او شده بود نگاه طلبکاری به یاور که درحال حرف زدن درگوشی با مینا بود انداخت که البته کار بیهوده‌ای بود زیرا اصلاً حواس یاور با او نبود و این همه نگاه کردن نیز انرژی بی‌خودی بود که سحر تلف می‌کرد!

رو به بزرگمهر کرد و با صدای بلندی که به گوش یاور نیز برسد گفت:

_ آقا بزرگمهر می‌شه برگردیم؟ من واقعاً خسته شدم و می‌خوام برم خونه!

مینا با این حرف دست از حرف زدن و بازخواست کردن یاور به سبب لحن بد حرف زدنش با نازنین کشید و درحالی که ابروهای کوتاه و قهوه‌ای رنگش به هم‌آغوشی هم فرو رفتند رو به سحر گفت:

_وا سحر جون یعنی چی بریم؟! ما که تازه اومدیم! در ضمن بد نیست از جمع هم به سوالی بکنیدها، فقط شما که نیستید! بقیه هم حق انتخاب دارن عزیزم!

گویا اولین فکری که درمورد مینا کرده بود حقیقت داشت و اطمینان داشت آبش با او داخل یک جوی نخواهد رفت، لب‌هایش را با حرص بهم فشرد و چیزی نگفت!

یاور که شاهد ناراحتی او بود، نگاهی به جمع انداخت و حرف آخر را زد:

_بریم به شیر کاکائوی داغ بزنینم بر بدن، بعدشم بریم خونه!

مینا سرش را به سرعت به سمت یاور برگرداند و خواست حرفی بزند که با نگاه به چشم‌های خشمگین او متوجه شد که اصلاً وقت مناسبی برای آن نیست! پس دندان روی جگر گذاشت و سکوت کرد، سکوت کرد ولی کینه عمیق و بی‌دلیلی نسبت به سحر در دل احساس می‌کرد!

افراد حاضر نیز موافقت‌شان را اعلام کردند و قرار شد مقابل مغازه مد نظر یاور توقف کرده و همدیگر را ببینند!

رامش گفت:

_این دختره رو از کجا آوردی یاور؟!

همراهانشان به خانه رفته بودند و آن‌ها نیز درحال بازگشت به خانه بودند، یاور نیم نگاهی به سحر که مغموم و افسرده از شیشه‌ی ماشین خیره به منظره برفی بیرون بود انداخت و بی حواس در مقابل سوال رامش گفت:

_کدوم دختره؟!

_خوابی پسرم؟ مینا رو می‌گم دیگه! همون دوست دخترتون!

سحر به سمت‌شان برگشت و رو به رامش لب زد:

_تو چکار داری رامش؟!

_خب دوست دارم بدونم چی می‌شه مگه؟!

یاور سری تکان داد و با خونسردی خطاب به رامش گفت:

_با سحر عجیب موافقم، فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه، دوست نداری که بلایی که سر نازنین درآوردم سر تو هم بیارم؟ من تو گریه انداختن دخترا اوستام!

سحر که تازه یاد پریدن یاور به آن دخترک بخت برگشته افتاده بود با این حرف مانند یک باروت تقریباً منفجر شد و با لحن جدی گفت:

_اون دختر از من سوال پرسید نه تو، ولی تو چکار کردی، بهش پریدی و تمام حال خوشش رو خراب کردی! البته بیشتر از اینم از تو توقع ندارم، ولی خب به عین دیدنش برام بدتره و بهتر ماهیتت رو برام روشن کرد!

واقعاً هم همین افکار را در ذهن نسبت به یاور داشت، کسی که نمی‌توانست به غیر از خود خوشحالی و خوشبختی دیگری را ببیند، اگر هم اشتباه می‌کرد این مشکل او نبود بلکه مشکل یآوری بود که باعث شکل گیری چنین افکاری در ذهن اطرافیان خود می‌شد!

رامش که ساکت به جدال آن‌ها گوش می‌کرد با این حرف گفت:

_هه، من از اولش هم که دختره اون سوال رو از تو پرسید توقع چنین رفتاری از طرف یاور داشتم!

یاور خونسرد نگاهی به رامش بی‌خیال و سحری که از حرص سرخ شده بود و به تبع این سرخی خون به سفیدی چشم‌هایش هم سرایت کرده بود انداخت و بعد از پارک کردن ماشین جلوی در خانه‌ی آن‌ها کاملاً به سمت سحر برگشت و دست به سینه گفت:

_برام مهم نیست که تو، درمورد من چه فکری می‌کنی و الان با این رفتارم هم چه ماهیتی رو بهت نشون دادم، اون دختر پاش رو از گلیمش دراز تر کرد و من بهترین کار که نشون دادن حدش بود رو انجام دادم!

سحر سری به تاسف تکان داد و نیشخندی زد:

_آره می‌دونم نظر هیچ‌کس برات هیچ ارزشی نداره، ولی بهتره تو کارهای من یکی دخالت نکنی!

یاور که مشخص بود کم‌کم از کوره در می‌رود و عصبی می‌شود با شنیدن این حرف گفت:

_خودت رو خیلی دست بالا می‌گیری؟! کی باشی که کارات برای من مهم باشه و بخوام توشون سرکم بکشم! بهتره از این رویا پردازی‌ها پیش خودت نکنی، البته کار تو همینه رویا پردازی کردن و غرق شدن تو افکار پوچ، همینکه الان شکست خوردی تو زندگی!

صدایی شنیده شد، گویا صدای شکستن دوباره و دوباره قلبی بود که دیگر شکسته‌تر از آن نمی‌شد، راست می‌گفت یاور، او در افکار خوشش غرق شده بود و زندگی را همانند داستان‌های دلپذیر و عاشقانه‌ای که یک عمر می‌خواند و از بر بود تصور می‌کرد!

ولی کاش می‌فهمید که این رویا و قصه نیست، زندگی واقعی است و قرار نیست همیشه خوش و خرم بگذرد!

چشم‌هایش اشکی شد و بدون آن‌که سخن دیگری بگوید در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد، یاور اما پشیمان بود، ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت، کاش این پسر می‌دانست که یک حرف چطور می‌تواند

انسانی را نابود کند، چطور با یک سخن به ظاهر ساده و بی اهمیت می‌توانی آدمی را ویران کرد و باز هم ای‌کاش می‌دانست زمان هیچ‌وقت به عقب باز نخواهد گشت و بعضی اوقات زود دیر می‌شود!

مرد کلافه و عصبی نگاهی به چشم‌های گود رفته و صورت نحیف زن روبرویش انداخت و درحالی که مشتش را گره کرده بود غریب:

_می‌فهمی چی داری می‌گی؟!

زن عصبی پوزخندی زد و و تمام حرصش را در مشت‌های کوچکش جمع کرد و حواله سینه ستبر مرد کرد و با جیغ گفت:

_آره من خوب می‌فهمم چی دارم می‌گم، این تویی که نمی‌فهمی! دیگه از این همه حرف تکراری خسته شدم، یه جواب درست و حسابی و قطعی به من بده، کی؟!

مرد نیشخندی زد و دستش را به سر دردناکش بند کرد، روی کاناپه رنگ و رو رفته داخل پذیرایی لم داد و سرش را پایین انداخت و به سرامیک‌ها خیره شد...

چند لحظه مکث کرد و بدون آن سرش را بالا بیاورد، چشم‌های سرخش را به طرف زن گرفت و گفت:

_می‌گم نمی‌فهمی بهت بر می‌خوره! چند بار گفتم الان وقتش نیست، الان به صلاح نیست، باید چند وقت بگذره و آبا از آسیاب بیفته تا بتونیم بگیم. تو اصلاً خودت می‌تونی این کار رو بکنی توی این موقعیت؟!

زن سرش را پایین انداخت و گفت:

_می‌دونی آب از سر من گذشته، خیلی وقته که گذشته حالا چه یک وجب چه صد وجب! مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟! الان تو این موقعیت زندگی من بالاتر از اون سیاهی هم رفته، می‌تونم هر کاری بکنم، هرکاری از دست این زنی که جلوت ایستاده بر میاد، ولی گویا تو من رو اون‌جوری که باید جدی نمی‌گیری! عزیزم، کاری نکن اون کاری که مثل چی ازش می‌ترسی رو انجام بدم، مطمئن باش می‌کنم و دفتر این موضوع رو خودم با دستای خودم می‌بندم!

مرد با شنیدن این حرف عصبی شد و با چهره‌ای سرخ از خشم با شتاب از جایش بلند شد و به سوی زن حمله کرد، زن با ترس "هی" ای کشید که دست‌های قدرتمند مرد روبرویش دور گلویش حلقه شد و صدای غرش عصبی‌اش در گوش‌هایش طنین انداز شد و اندام ظریفش را به لرزه انداخت:

_داری من رو تهدید می‌کنی؟! تو فکر کردی کی هستی؟

زن ناباورانه گفت:

_من کی هستم؟ واقعاً من کیم؟ اون موقع‌ها که عاشقم بودی، الان چی؟!

مرد پوزخند تلخی زد دستش را عقب کشید، چشم‌های بی‌رمقش را بست و باز کرد:

_دیگه عشقی نمونده، یادت نرفته که چطوری وارد زندگی من شدی؟ چطوری زندگیم رو نابود کردی؟! خیلی پررویی که توقع داری هنوزم همون مرد ساده و عاشق پیشه قبل باشم!

اشک‌های داغ زن گونه‌هایش را خیس کردند و با صدایی لرزان گفت:

_ولی من هنوزم عاشقتم، اون موقع‌ها عاشقت بودم، ولی چه می‌دونستم، مگه از قصد این کار با تو کردم، تویی که مثل یه بت و خدا توی زندگی سراسر سیاهی من بودی!

آری خودش هم نمی‌دانست که چطور تا این حد سنگ و به همه چیز و همه کس بی‌تفاوت شده است، ولی به خوبی می‌دانست که دیگر آدم پاک سابق نیست، دیگر روحش به سپیدی چند سال قبل نیست و تمام آن سیاه شده است، می‌دانست ولی هیچ‌کاری از دستش ساخته نبود، نمی‌توانست پل‌های خراب شده پشت سرش را از نو باز سازی کند و همه‌چیز را به دنیای فراموشی بفرستد، نمی‌شد!

_تو عاشق نبودی و الاثم نیستی، تو خودخواهی، فقط خودت و خواسته‌های خودت که برات اهمیت داره!

زن که حال درستی نداشت به سرعت و با حرکاتی عصبی و خشمگین اشک‌هایش را از روی گونه زدود و با لحن بدی غرید:

_نمی‌تونی همه تقصیرها رو گردن من بندازی، نمی‌تونی خیلی راحت کنار بکشی و من رو به قول خودت مقصر تمام ناکامی‌ها ت بدونی! می‌تونستی قبول نکنی، خودت سست عنصر بودی!

مرد عصبی شد و سیلی محکمی به صورت زن کوباند، داشت خشمی که با حرف زن نسبت به خودش حس می‌کرد را این‌چنین بیرون می‌ریخت و اندکی خود را آرام می‌کرد، ولی او هیچ‌وقت رنگ آرامش را نمی‌دید!

زن دستش را روی گونه سرخ شده‌اش گذاشت و لب‌هایش لرزید.

_خفه شو، خفه شو!

دستش را روی دهانش گذاشت و لرزان و خفه گفت:

_باشه خفه می‌شم، خوبه؟ ولی با خفه شدن من هیچ چیز عوض نمی‌شه مطمئن باش!

قدم تند کرد تا به موقع برسد، ولی دیر شده بود و هرچه هم عجله می‌کرد و بر سرعت قدم‌هایش می‌افزود به موقع نمی‌رسید!

کیفش را روی شانه‌اش جا به جا کرد و نفس عمیقی کشید، به ساعت موبایلش نگاهی انداخت و چشم‌هایش را بست! حتی اگر با هواپیما هم پرواز می‌کرد نمی‌رسید، سری برای خود تکان داد و از سرعت قدم‌هایش کاست و اندک‌اندک متوقف شد!

نگاهی به نیمکت خاکی رنگ مقابلش انداخت و خسته روی آن نشست، دلش نمی‌خواست کلاس به این مهمی را از دست بدهد، ولی خواب مانده و به همین سبب دیر رسیده بود!

کلافه و عصبی چشم‌های ملتهبش را با انگشت اشاره فشرد و آهی از سر حرص کشید، تمام زندگی‌اش به هم ریخته بود و هیچ کاری هم از دستش ساخته نبود!

هیچ وقت برای چنین چیزی برنامه ریزی نکرده بود و حق هم داشت! از کجا می‌دانست که زندگی عاشقانه‌اش در یک شب سرد زمستانی از این رو به این رو خواهد شد؟! کاش فکر این‌جا را هم می‌کرد، ای کاش برای یک درصد هم که شده احتمال بد شدن یزدان مهربان و عاشق پیشه‌اش را می‌داد!

تقصیر خودش بود، چرا تغییرهای یزدان را ندید؟ چرا فاصله گرفتن‌ها و سرد شدن‌هایش از چشمش دور ماند؟ مقصر خودش بود که خیلی راحت در قمار زندگی باخته و هیچ تلاشی برای برد نکرده بود!

از سرما در خود جمع شد، آن قدر با عجله از خانه بیرون زده بود که هیچ لباس گرم و مناسب این فصل سفید را بر تن نکرده بود و حال نیز محکوم بود به تحمل سرمای بی‌رحمی که هنگامی که با یزدان بود به هیچ وجه آن را حس نمی‌کرد!

با بی‌حسی تمام نگاهی به محوطه نسبتاً بزرگ دانشگاه انداخت و ناخواسته آه کشید، حتی این‌جا هم با یزدان خاطره ساخته بود و هرچقدر هم تلاش می‌کرد همه چیز را فراموش کند نمی‌توانست! او در همه مکان‌ها، همه زمان‌ها و همه ثانیه‌ها خاطره‌ای خوش ساخته بود که به هیچ وجه فراموش شدنش نبود و ای وای بر او که راهی سخت و غیر قابل عبوری را در پیش داشت و فقط می‌توانست به خدا متصل شود و ای کاش که خدا او را هم می‌دید!

_سلام!

سرش را به آرامی بلند کرد و خیره به صمیمی‌ترین دوستش لب زد:

سرش را به آرامی بلند کرد و خیره به صمیمی‌ترین دوستش لب زد:

_سلام شقایق جان خوبی؟!

شقایق اما نگاه نگرانی به او که آشفتگی از سر و رویش می‌ریخت انداخت و گفت:

_حالت خوبی گلی؟ چرا اینقدر پریشونی!

با این حرف گویا تلنگری خورد که با صدا به گریه افتاد، شقایق دستپاچه کنارش روی نیمکت نشست و دست لرزانش را در دست گرفت:

_جون به لیم کردی که دختر، حرف بزن ببینم چه کوفتی شده!

سحر سرش را با مکث کوتاهی به سمت شقایق که او هم به طرز عجیبی تکیده و رنگ و رو رفته به نظر می‌رسید برگرداند و بدون آن‌که بر روی خود کنترلی داشته باشد نالید:

_تموم شد، همه چی تموم شد! ولی آخه چرا، مگه من چی کم گذاشته بودم، چه کوتاهی کرده بودم؟!

شقایق خیره به چانه کوچک سحر که مظلومانه می‌لرزید با عصبانیت غرید:

_می‌خوای من رو دق بدی درسته؟! باید بگم که خیلی هم خوب موفق شدی، ولی اگه نمی‌خوای همین الان زنگ بزنم و از عمو شهرام همه چیز رو بیرسم بنال و تعریف کن!

سحر با شنیدن این سخن به حرف آمد. گفت و گفت و گفت تا اشک چشم‌هایش خشکید و لرز چانه و دست‌هایش به هیچ رسید!

به شقایق خیره شد، به چشم‌هایش، به پالتوی مشکی رنگ و کوتاهش و مانتوی مشکی که اندکی از زیر پالتو بیرون زده بود، سرش را بالا برد و به مقنعه سرمه‌ای رنگش خیره شد، چرا نمی‌توانست هیچ حسی را از آن چشم‌های زغالی درک کند؟!

بعد از آن همه انتظار شقایق به حرف آمد و گفت:

_واقعاً متأسفم، نمی‌دونم توی این موقعیت چی باید بگم که حداقل کمی مرهم دل زخمیت باشه، تجربه‌ای ندارم و باید ببخشیم! ولی این رو خوب می‌دونم که مردی که عاشقه خیلی راحت و به این سادگی ها عقب نمی‌کشه جونم، والا آدم بعد از چند ماه به چیز بی جون دل می‌بندد و عادت می‌کنه، ولی آقا یزدانت...

سری با تاسف تکان داد و حرفش را ادامه نداد، نیازی هم به ادامه دادن نبود، خوب رازی که پشت آن بود را درک کرده بود و باز هم سعی می‌کرد خودش را گول بزند! ولی دیگر نمی‌توانست این دل لعنتی را فریب دهد و قول امروز و فردا به او دهد، قول دهد که یزدان برخواهد گشت، پشیمان خواهد شد و از او معذرت خواهی خواهد کرد!

پرونده زندگی عاشقانه او همان شب سرد زمستانی بسته شده بود و دیگر به جریان نمی‌افتاد، باید حداقل این را هضم می‌کرد تا بتواند کمی فقط کمی راحت‌تر با این مصیبت کنار بیاید!

دستی به گونه‌اش کشید و سرش را پایین انداخت، دانشجویان تک به تک از داخل ساختمان بیرون می‌آمدند و هر کدام با دسته‌ای، فردی یا تنها در حیاط دانشگاه پراکنده می‌شدند و با انرژی و شادی عجیبی به گفتگو و بازی با برف‌های تازه به زمین نشسته مشغول می‌شدند!

گویا همه برای جدایی آن دو جشن گرفته بودند و خوشحال بودند، حسی که سحر بعید می‌دانست به این زودی‌ها تجربه کند!

دست گرمی روی زانوی‌اش نشست و او را از دنیا غم و غصه‌هایش به دنیای واقعی پرتاب کرد، نگاهی به چهره رنگ پریده شقایق انداخت و بی ربط لب زد:

چرا اینقدر رنگت پریده تو دختر؟!

حس کرد شقایق رنگ پریده تر شد. بعد از مکث کوتاهی رو به سحر گفت:

کمی احساس سرماخوردگی دارم، فکر می‌کنم دارم سرما می‌خورم، البته توی این یخبندون چیز چندان عجیبی نیست، منم که می‌دونی از لباس‌های بافتنی متنفرم!

ناخودآگاه جواب داد:

یاورم همین‌طور، از لباس بافتنی و یقه اسکی نفرت داره، حاضره با یه زیرپوش توی این سرما بره بیرون ولی به هیچ‌وجه لباس گرم نبوشه!

خودش از این حرفی که ناخودآگاه بر زبان آورده بود متعجب شد، ولی جدا از آن همه توهین، یاور به او ترحم نکرده بود و سحر نیز در نگاهش ترحم نمی‌دید، بیشتر خشمی گنگ در نگاهش بود که سحر از علت آن سر در نمی‌آورد! همه چیز و همه رفتارهای یاور مرموزانه بود و همین بر عصبانیتش دامن می‌زد!

شقایق متعجب گفت: _حالت خوبه سحر؟ تو که سایه‌ی یاور رو با تیر می‌زدی! الان چطور شده که ازش یاد می‌کنی؟ از تو بعیده!

سرش را به شدت تکان داد و از جایش بلند شد، شقایق از پایین نگاهی به او که شانه‌هایش به طرف پایین متمایل شده بودند انداخت و با صدای پایینی در حالی که حروف را می‌کشید لب زد:

__جوابم رو که ندادی، بهو بلند می‌شی، حالت خوبه فرزندم؟! بشین ببینم دختر!

سحر سرش را به سمت شقایق برگرداند و نیشخند زنان گفت:

__شقایق اینقدر مسخره بازی در نیار و بلند شو از جات! چیه نکنه تا کلاس بعدی می‌خوای همین‌جا لم بدی؟!!

بیشتر به پستی نیمکت تکیه داد و گفت:

__من نمازخونه نمی‌یاما گفته باشم!

دهان باز کرد تا جواب بدهد که صدایی مانعش شد و مجبور شد سکوت کند. به سمت ماهرخ یکی از همکلاسی‌هایشان که چندان صمیمی هم نبودند برگشت و سعی کرد لبخندی بر روی لب‌های بی‌حالتش بنشانند:

__سلام عزیزم، جانم؟!!

ماهرخ دست لاغرش را جلو برد و دست داد، سری برای شقایق تکان داد و رو به سحر گفت:

__خوبی سحر جون؟ چرا کلاس اول رو نبودی گلم؟!!

از این فضولی کردن‌ها و کنجکاوی‌های بیش از حد متنفر بود و دوست داشت جوری جواب این دخترک را بدهد که دیگر پایش را از گلمیش درازتر نکند! البته می‌دانست فقط در خواب می‌تواند هر جور که واقعاً دلش می‌خواهد رفتار کند!

قبل از آن‌که حرفی بزند، ماهرخ خیره در چشم‌های سرخ از اشکش با کنجکاوی بیشتری گفت:

__اوا گریه کردی عزیزم؟ چشم‌ها افتضاح سرخ شدن!

شقایق پیش‌دستی کرد و خیلی راحت گفت:

__عزیزم فکر نمی‌کنی زیاد از حد داری کنجکاوی می‌کنی و سوال می‌پرسی؟! بهتره تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکنی گلم، زشته واقعاً!

سحر ممنون بود از دوستی که همیشه و در همه جا به یاری‌اش آماده بود و هیچ‌وقت پشتش را خالی نمی‌کرد!

از کودکی با شقایق بزرگ شده بود و حتی رشته‌های دانشگاهی‌شان یکی بود و در یک دانشگاه تحصیل می‌کردند! دو دوستی که هیچ‌وقت از یکدیگر جدا نشده و همیشه هوای یکدیگر را داشتند!

ماهرخ که اخلاقی کاملاً مشابه با صمیمی ترین دوستش داشت، چشم‌غره‌ای به سمت شقایق پرتاب کرد و سحر را فراموش کرد و کاملاً به طرف شقایق برگشت:

__گلم وقتی کسی آدم حسابت نمی‌کنه بهتره خودت رو وسط نندازی، چون خودت رو بیشتر از چیزی که هستی کوچیک می‌کنی!

سحر گردنش را کج کرده و دستش را به سرش بند کرد، تنها در این لحظه دعوا ها و دهان به دهان گذاشتن آن دو را کم داشت. پس برای این‌که حالش خراب تر نشود وساطت کرد:

__دختر آروم باشید لطفاً، ما که باهمدیگه دعوا نداریم، خودتون رو کنترل کنید یه کم!

شقایق بدون آن‌که به سحر نگاهی بیندازد، کیف چرم و بزرگش را بر روی شانه‌اش جا به جا کرد و ماهرخ دخترک لاغر اندام را مخاطب قرار داد:

__همون بهتر کسی مثل تو من رو آدم حساب نکنه کوتوله!

سحر عاصی چشم‌هایش را بست و به سرعت باز کرد، دست شقایق را گرفت و او را به خود نزدیکتر کرد و گفت:

__شقایق هیس، این چه حرفیه می‌زنی آخه!

ولی ماهرخ بدون آن‌که خم به ابرو بیاورد پوزخندی زد و گفت:

__می‌دونم از کجا می‌سوزی بدبخت! ولی خب فکر نکنم خوشت بیاد دوستت بدونه نه؟!!

نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپایش انداخت و با لحن خشکی ادامه داد:

__کوتوله بودن خیلی بهتر از ب...

قبل از آن‌که بتواند حرفش را به اتمام برساند شقایق به سمتش حمله کرد و سیلی محکمی روی گونه‌اش نواخت:

__دهن گشادت رو ببند ماهرخ، وگرنه بد حالت رو می‌گیرم!

گویا زمان ایستاد، آدم‌های اطرافشان از حرکت ایستادند و مبهوت به آن دو خیره شدند! سحر نیز دست کمی از دانشجویان بی‌خبری که پچ‌پچ می‌کردند و علت را جویا می‌شدند نداشت!

ماهرخ شوکه شده دستش را بر روی گونه‌ی سرخ شده‌اش گذاشت. لب‌هایش را بر روی هم فشرد و نگاه پر نفرتی به چشم‌های براق شقایق انداخت و سری تکان داد:

__تقاضش رو پس می‌دی خانم سرمدی!

بعد از گفتن این حرف همان‌طور که ناگهانی آمده بود، همان‌طور ناگهانی نیز غییش زد، شقایق رو به دختر و پسرهایی که همچنان چشم از آن دو برنمی‌داشتند با لحن خشنی غرید:

__نمایش تموم شد، می‌تونید به کار خودتون برسید بیکاره‌ها!

سحر اما شوکه شده بازوی لاغر شقایق را گرفت و به سمت خود کشید، متعجب لب زد:

__هیچ می‌فهمی داری چکار می‌کنی شقایق!؟

گمان می‌کرد اگر به دانشگاه بیاید اندکی، تنها اندکی از مشغله‌های ذهنی‌اش کاهش می‌یابد، اما گویا تمام افکاری که در سر داشت سرابی بیش نبود و حال کوهی از افکار جدید بر روی افکار قبل تلنبار شده بود و او را گیج‌تر از قبل کرده بود!

شقایق با لحن بدی که برای سحر تازگی داشت غرید:

__عزیزم بهتره وقتی از هیچی خبر نداری دخالت نکنی!

این شقایق بود؟ همان دختری که همیشه هوایش را داشت و در هیچ لحظه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذاشت، چه در غم‌هایش و در چه خوشحالی‌هایش که همیشه با یکدیگر شریک بودند و چقدر عجیب شده بود و سحر نمی‌فهمید!؟

حتی موقع شنیدن تصمیم یزدان هم خونسرد و یکجورایی بی‌تفاوت برخورد کرده بود و یعنی سحر انتظار دیگه‌ای جز این از شقایق داشت؟ سری برای خود تکان داد و بازویش را رها کرد، از این لحن ناراحت شده بود و در این چند روز بیش از حد دل نازک نشده بود؟

شقایق نگاهی به سحر مغموم انداخت و پشیمان از لحن بدی که به کار گرفته بود دست جلو برد و دست کوچک و سفید سحر را گرفت:

__ببخش سحر حالم چند وقته خوب نیست، تو که من رو خوب می‌شناسی؟ ببخش نمی‌خواستم این‌جوری حرف بزنم!

سرش را بالا آورد و نگاهی به چشم‌های کدر و بیش از غمگین شقایق انداخت و چرا حس می‌کرد شقایق همیشه خوش‌زبانی ناراحت و گرفته است!؟

__خب چرا، چی شده؟ چرا به من نمی‌گی شقایق؟

نگاهش رنگ ناباوری گرفت و ادامه داد:

_باورم نمی‌شه زدی تو گوش ماهرخ، جلوی این همه آدم! واقعاً چی شده؟

رویش را از سحر گرفت و با لاقیدی شانه‌ای بالا انداخت:

_داشت پاش رو بیشتر از گلیمش دراز می‌کرد و منم نشوندمش سرجاش!

_ولی تو شروع کردی، اون اصلاً کاری با تو نداشت و ضمناً این‌که خوب نیست مشکل یکی رو که به نظرم به هیچ‌وجه مشکل نبود بزنی توی سرش! اگه اون تیکه آخر رو نمی‌گفتی دنیا زیر و رو می‌شد؟

سری تکان داد و دندان روی هم فشرد:

_تو چیزی نمی‌دونی سحر پس خواهش می‌کنم بیخیال شو!

_بهم بگو، مگه من مثل خواهرت نیستم؟ حتی از خواهرم به هم نزدیک‌تریم، مگه من هر اتفاقی می‌فته و هر چی می‌شه به تو نمی‌گم؟!

بار دیگر از روی نیمکت برخاست و نیم نگاه کوتاهی نثار سحر کنجاو و گرفته انداخت، بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که به سمت ساختمان دانشگاه می‌رفت لب زد:

_فعلاً بهتره این بحث رو همین‌جا تموم کنیم، چون پنج دقیقه دیگه کلاس شروع می‌شه، بعدش اگه حوصله‌ای موند برات علت دشمنی خودم و فریده رو تعریف می‌کنم، قبوله؟!!

خوب فهمید بحث را خیلی راحت عوض کرده است و از کی شقایق این همه عوض شده و از او دور شده بود؟ یک چیزی در این میان درست نبود و سحر میان آن‌همه افکار درهم و آشفته‌ای رهایش نمی‌کردند این اشتباه را دریافته بود.

سری برای خود تکان داد و با شقایقی که زیادی کمر خم کرده بود همراه شد و چطور این‌همه از یکدیگر فاصله گرفته بودند؟!

پا تند کرد و خود را به شقایق رساند، گوشه پالتویش را در مشت کوچکش گرفت و شقایق به سمتش برگشت و با کنجاوی پرسید:

_چی شد؟

خودش هم به خوبی نمی‌دانست چه شده است، ولی باید می‌پرسید:

_چی‌شده شقایق، حس می‌کنم اصلاً رو به راه نیستی! رنگت خیلی پریده و زیر چشم‌هاتم که قدیه بند انگشت گود افتاده!

نفس‌های تند شده‌اش که ماحصل عصبانیت بیش از حدش بود را به خوبی شنید، ولی دلیلش را نمی‌دانست و نیشخند شقایقی که را امروز بیش از حد تلخ شده بود ندید گرفت و تلاش کرد تمرکز کند بر روی کلماتی که زیادی سرد بودند و سحر لرز کرد و این لرزی فقط از سردی هوا بود یا کلمه به کلمه حروفی که از میان لب‌های دوستش بیرون می‌ریختند؟!

_من حالم خیلی هم خوبه عزیزدلم تو نمی‌خواد نگران من باشی، به نظرم فعلاً مشکل بزرگتری به جای گودی زیر چشم من داری سحر جون!

چه باید جواب می‌داد در مقابل سردی حرف‌هایی که هیچ‌وقت گمان نمی‌کرد از زبان شقایق بشنود و لب روی هم فشرد و سعی کرد لبخندی بر روی لب‌هایش اجبر کند و قلبی را که بیش از حد ناراحت و دلخور شده بود را آرام کند!

در این دنیا نبود، دنیایی که عجیب با او سر جنگ داشت و فقط خدا می‌دانست حکمتی که در تمام این ماجرا ها نهفته بود، بعضی اوقات عجیب ناشکر می‌شد که غم‌ها بی‌رحمانه بر روح و جسمش می‌تاختند و زخم تازه‌ای که هر روز تازه‌تر می‌شد.

به تدریس خشک و جدی استاد جوانش گوش نمی‌داد و خیره زل زده بود بر لب‌های باریکش و فقط حرکات‌های مداوم آن‌ها را می‌دید و مطمئن بود که این ترم مانند ترم‌های گذشته نتیجه خوبی نخواهد گرفت!

در دنیای غم‌هایش که عاشق‌ترین فرد بر روی زمین که البته قبلاً بود برایش ساخته غرق بود که جسمی سخت بر در پهلویش فرو رفت و ابروان نازکش بخیه زده شدند و بی‌حواس به تمام دنیای اطرافش به طرف صاحب دستی که بر پهلویش فرو رفته بود و درحال سوراخ کردن آن بود برگشت و غریب:

_آه چته شقایق، پهلوم رو سوراخ کردی!

ملودی خنده‌های همکلاسی‌هایش که در گوش‌هایش طنین انداز شد لب‌های خشک شده‌اش را گزید و در دل لعنت فرستاد به حواسی پرتی که تنها یک عامل داشت!

با خجالت و ناراحتی به سمت استاد بداخلاص برگشت و با شرمندگی به چشم‌هایی که با جدیت و پرسوال مانند میخ بر چشم‌هایش فرو رفته بودند خیره شد و با صدای کم جانی لب زد:

_ببخشید استاد!

بدون آن‌که از خیرگی نگاهش کم کند، با کلماتی آهنگین و جدی سحر را مخاطب قرار داد و گفت:

_گویا این کلاس زیاد براتون مفید نیست خانم شایان، می‌تونید نه وقت خودتون رو حروم کنید و نه وقت کلاس من رو بگیرید،
بفرمایید بیرون!

لعنت به حواس پرتش و سوتی بزرگی که این چنین به این مرد که از او متنفر بود آتو داده بود. حیف که نمی‌توانست جواب
خودخواهی‌هایش را آن‌طور که لایق است بدهد و مجبور بود فقط خودخوری کند و درون خود تمام غصه‌ها و ناراحتی‌هایش را
تلنبار کند!

با موسیقی صدایی که استحکام نداشت و حس ترس القا می‌کرد لب زد:

_نه استاد این چه حرفیه! ببخشید به لحظه حواسم پرت شد!

استاد جوانش چهره درهم کشید و به سر تکان دادنی که معنی بخشودن می‌داد اکتفا کرد و سحر نفس حبس شده پشت سد لب‌هایش
را آزاد کرد و بر روی صندلی نشست. شقایق چشم و ابرویی برایش رفت و لب زد:

_چی شد؟

به نشانه این که سکوت کند و موضوع را بی‌خیال شود سر تکان داد و ابرویی بالا انداخت، دلش نمی‌خواست بیشتر از این
مضحکه هم‌کلاسی‌هایش شود و خوب می‌دانست استادش منتظر بهانه‌ای است

برای بیرون کردنش از کلاس و نمی‌فهمید با او چه پدرکشتگی دارد که گیرهای پوشالی و پوچش را روانه‌ش می‌کند!

با دقت بیشتری به تدریس گوش داد، می‌مرد هم بهانه‌ای دست این مردک عبوس و جدی نمی‌داد و خداخدا کرد برای اتمام کلاسی
که گویا شکنجه گاهش بود!

به هر جان‌کدنی که بود نیم ساعت پایانی کلاس هم سپری شد و سحر نفس راحتی کشید هنگامی که مرد چشم سیاه و جدی از
کلاس بیرون زد، لبخند زد، لبخندی که اگرچه کم‌جان بود و نشکفته پژمرده شد، ولی لبخند بود و در این آشفته بازار مشکلات
همین هم غنیمت بود.

دست سرد شقایق روی شانه‌های افتاده‌اش او را به سمتش برگرداند و شقایق خنده‌کنان رو به او که بی‌حوصلگی از چهره‌اش
می‌بارید گفت:

_اصلاً معلوم شد چی شد؟ نزدیک بود پرتت کنه بیرون‌آ، اون تیکه آخرت که محشر بود دخیل!

مانند سحر لب زد: در ادامه

_آه چته شقایق، پهلوم رو سوراخ کردی!

با اخمی که یک هفته بود رفیق جدانشدنی این روزهایش با لحنی جدی زمزمه کرد:

_شقایق می‌بینی که اصلاً حوصله ندارم، خواهشاً شوخی خرکی نکن باهام!

سر کج کرد و با تعجبی که روی چهره بی‌حالش پهن شد بود گفت:

_وا، تو به این شوخی‌های کوچولو، به قول خودم بچه شوخی‌ها می‌گی شوخی خرکی؟!!

_آره الان در این وضعیت همین شوخی‌های کوچولو هم برای من مثل شوخی‌های خرکی!

_اووو ولم کن تو رو خدا! انگار دنیا به آخر رسیده.

درک نمی‌کردند چه می‌کشید و چه درد بی‌درمانی را در خود احساس می‌کرد؟ نه درک نمی‌کردند، نمی‌فهمیدند دردهایی که گریبان‌ش را گرفته و قصد خفه کردنش را داشتند. شقایق دومین نفری بود که دردش را هیچ می‌دانست، آری دنیا برایش به آخر رسیده بود، کاش خود را جای او می‌گذاشتند!

_آره برای من به آخر رسیده، اون همه علاقه و احساس و دوست داشتن توی یه شب سرد پوچ شد، می‌تونید یکم خودتون رو بذارید جای من و بفهمید چه حس مزخرفی دارم؟ نه گویا نمی‌تونید، فقط بیرون گود نشستید و خیلی راحت احساسات من رو مسخره می‌کنید!

بهش برخورد کرده بود، به قلبی که زیادی حساس شده بود و هر حرفی باعث شکستنش می‌شد، تا کی می‌خواستند زخم زبان زده و او را زمین بزنند؟ او همان شب به زمین خورده و تمام وجودش شکسته بود، حال مانند چینی تکه‌تکه و ریز شده جا برای شکستن اضافی نمانده بود.

پشیمانی رنگ نگاهش شد و آن را به چشم‌هایی که زیادی دلخور بودند بخیه زد:

_من احساساتت رو مسخره نکردم، واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ من رو این‌طور شناختی؟ فقط خواستم کمی از این حال و هوا درت بیارم، نمی‌خواستم بگم احساساتت بی‌ارزش!

آب دهان فرو داد، ولیکن تا یک وجب پایین تر نمی‌رفت، گویا سکه‌ای در گلویش فرو رفته و مانع نفس کشیدنش می‌شد، نمی‌خواست گلایه کند و ترحمی را که نمی‌خواست از اطرافیانش گدایی کند!

سری تکان داد و درحالی که وسایلش را درون کیفش می‌گذاشت، بی‌تفاوتی موسیقی صدایش را حواله شقایق پشیمان کرد:

_مهم نیست عزیزم، بیخیال من یکم این روزا دل نازک شدم و سر هر حرفی زیادی دلخور می‌شم.

_ مطمئن باشم بخشیدی؟!_

سرش را بالا آورد و حالت متعجبی به خود گرفت و لب زد:

_ مگه چکار کردی که بخوام ببخشم؟ بی‌خیالش!

لب‌هایش را به لبخندی کمرنگ مهمان کرد و مطمئن‌ترین نگاهش را در تردید رسوب کرده درون چشم‌های دوستش ریخت و نگاه آسوده شقایق بعد از مدت زمان اندکی باعث آسودگی قلب نا آرامش شد!

_ قریون دل مهربونت بشم!

_ خدا نکنه دیوونه، نمی‌خواد قریونم بشی، حالا حالا ها بهت احتیاج دارم!

کلافگی نگاهش را بند چشم‌های شهرام که رنگی از جدیت توام با مهربانی و دلسوزی داشت کرد و لب‌های لرزانش با التماس به حرکت درآمدند:

_ بابا تو رو خدا نه، من نمی‌تونم!

_ تا کی می‌خوای از این اتفاق فرار کنی باباجان؟

دست لرزانش را به سر پردرد و پراز افکار درهم و آشفته‌اش بند کرد و نفس لرزانش را به شدت بیرون فرستاد، توجیه گرانه گفت:

_ من فرار نمی‌کنم بابا، فقط این‌که امروز نمی‌تونم پیام، حال و حوصله ندارم!

خودش هم خوب می‌دانست که دلیلی مزخرف تر از این بعد از آن اتفاق وجود ندارد و چه کسی را با خوش‌خیالی قصد داشت گول بزند؟ پدری که از تمام او آگاه بود و نفس که می‌کشید، متوجه آن چه که در سرش وجود داشت می‌شد...

نگاه عاقل اندر سفیه‌اش را روانه دخترکش کرد و با لحنی آرام و نوازش گرانه گفت:

_ دخترم می‌خوای منو گول بزنی؟ فکر کردی وقتی می‌گی خوبم و همه باور می‌کنن، روی منم کارسازه، آره؟ نه عزیزم از این خبرا نیست، حالا هم من پیر مرد رو بیشتر از این اذیت نکن و پاشو حاضر شو...

صدایش را پایین تر آورد و سر به گوش سحر نزدیک کرد، با لبخندی مهربان نجوا کنان برای آنکه اندکی حال دخترکش را بهتر کند لب زد:

_می‌دونی که حال و حوصله یه ریز غر زدنای فریده رو ندارم، پس پدرت رو نجات بده!

لبخندی زد و سرش را عقب برد، برای آنکه اندکی خیال شهرام همیشه نگران را راحت کند، دل به دلش داد و بدون آنکه لبخندش را از روی چهره‌اش پاک کند گفت:

_بابایی چطور جرأت می‌کنی پشت سر فریده این‌طوری حرف بزنی؟ واقعا عجیبه برام، حالا شانس آوردی تو اتاق درحال به قول خودت یه ریز غر زدن، وگرنه...

ادامه نداد و برای اولین بار در این مدت افسردگی و غم بارش شیطنت نگاهش را حواله پدرش کرد، پدری که این حجم از نگرانی و غصه خوردن دختری که یک تنه بزرگش کرده بود حقش نبود و به تنهایی پی همه چیز را به تنش مالیده بود.

پس تنها کاری که از دستش ساخته بود همین بود که بار اضافه‌تری بر روی دوش او نشود و چطور یک نگاه به چین و چروک های گوشه لب و دهان و چشم‌های مهربان پدرش او را زیر و رو کرده بود و بی‌انصاف نبود؟ واقعاً که بی‌انصاف تر از خود سراغ نداشت...

جدی شد و گفت:

_نیم ساعت دیگه حاضر و آماده توی هال و روی میبل ها نشستم، خوبه؟!!

مهم نبود که با همین یک حرف خود را متحمل عذاب می‌کرد، همین که برق چشم‌ها و رضایت پدرش را می‌دید به راستی که کفایت می‌کرد و دیگر چه می‌خواست در این دنیای بی‌رحمی که تنها همین پدر را برایش به جا گذاشته بود...

لبخند رضایت پدرش دلش را برد و لبخند قبل را بر روی لب‌هایش جاودانه کرد. شهرام از روی صندلی پشت میز کامپیوتر بلند شد و چشم‌هایش را معطوف به سحر کرد:

_ممنون گل دخترم...

آخ که اگر فدای این مهربانی و صمیمیت هم می‌شد در آن لحظه کمترین چیزی بود که می‌توانست عرضه کند و خدا درست بود که مادرش را از او گرفت اما کجا می‌توانست جایگزینی بهتر از شهرام پیدا کند و خدا را شکر کرد برای این موهبتی که نصیبش کرده بود...

با نگاه رفتن شهرام را دنبال کرد و نتوانست جلوی آه ناخواسته‌اش را بگیرد و بعد از این که سری برای خود و دل‌تنگش از این همه بی‌محبتی که به او شده بود تکان داد از روی تختش برخاست و به سمت کمد قهوه‌ای رنگ اتاقش رفت و لب زیر دندان برد، نمی‌دانست بعد از یک هفته فرار و دوری باید چگونه جلوی یار بی‌وفا و بی‌عاطفه‌اش ظاهر شود...

اگر شلخته وار و نامرتب ظاهر می‌شد ثابت می‌کرد که چقدر ناتوان و ضعیف است و نمی‌خواست به دست یآوری که منتظر بهانه بود، بهانه‌ای بدهد و خدایا این یاور همان یآوری بود که همیشه هوایش را داشت و حال ثانیه‌ای را هم برای عذاب دادنش از دست نمی‌داد؟ کدام رویش را باور می‌کرد؟

دورویی در ذاتش بود یا گذشت زمان همان‌طور که اخلاق یزدانش را از این رو به آن رو کرده بود باعث عوض شدن یآوری شده بود که فکر می‌کرد جای برادری که نداشت را پر خواهد کرد.

کدام یک از افکارش در مسیر درستی قرار گرفته بودند که وهم و گمانش درباره یاور درست از آب در بیاید؟!

کجا خوانده بود که سطح توقع زیاد از آدم‌های دور و اطرافمان باعث سرخوردگی و بیشترین شکست در انسان می‌شود؟ به راستی که به بدترین شکل ممکن به این حرف رسیده بود.

در آخر بعد از کنار آمدن و دست و پنجه نرم کردن با کشمکش‌های ذهنی‌اش بافت یقه اسکی و سادۀ خاکستری رنگش را، تنها چیزی که یزدان برایش نخریده بود و رنگ و بویی از یار جفا کرده‌اش نداشت را پوشید با جین تنگ و آبی رنگی که یک وجب مچ ظریف پایش را با سخاوت در معرض دید قرار می‌داد.

نرم‌نرمک به سمت میز توالت گوشۀ اتاق رفت و با چشم‌هایی غم بار خیره شد در چشم‌های دخترکی که چه زود آرزوهای قشنگش به سراب تبدیل و دل آرام و ساکنش به دلی پر از آشوب مبدل شده بود و دریافت که فاصله‌ای به باریکی مو بین خوشبختی و بدبختی وجود دارد و چرا باید او خودش برای فهمیدن این موضوع تجربه کسب می‌کرد؟

نمی‌شد گوشه‌ای لم می‌داد و با نگاهی آسوده زندگی و تجربه‌ی شخص دیگری را می‌دید و عبرت می‌گرفت؟

گویا خوش‌خیالی در ذاتش بود و نمی‌دانست که باید گاهی نزدیک اتفاقات شد و آن‌ها را با گوشت و خون خود تجربه کرد.

طره‌های مزاحم مویش را که روی پیشانی تاب می‌خوردند کنار زد و خیره به آینه از کشوی میز پابند طلایی رنگش را بیرون کشید. در تالطو و برقش چهره یزدان و آن روز را به روشنی به خاطر آورد...

_این آت آشغالاً چیه هی می‌خری سحر؟

نگاهی با ناز حواله شیطننت نگاه یار کرد و دستش را با تمام زوری که داشت کشید:

_اذیت نکن یزدان، ببین چه خوشگله! اصلاً انگار داره از پشت ویتترین هم حرف می‌زنه باهام!

خیره شد به نیم رخ جذاب یزدانی که متفکرانه نگاه به بدلی جات درون ویتترین دوخته بود و باز هم دستش را کشید، اما یزدان میخ شده درون زمین ذره‌ای از جایش تکان نخورد و این اتفاق اخمی شد و بر روی ابروهای نازک سحر جا خوش کرد:

_ چرا مثل سنگ شدی آقا، اِ تِکون بخور دیگه!

_ جان یزدانت بیخیال شو، آخه اینا چیه هر دفعه میایم بیرون میخری؟ آخر فکر کنم تا آخر زندگی مون من رو ورشکسته کنی!

_ با این دوتا دونه قلم جنس ورشکسته نمی‌شی جانم!

_ شما تضمین می‌کنی؟!

نگاهش را به سمت مخالف داد و با لبخندی موزیانه گفت:

_ کی من؟

نگاهش که بند چشم‌های عاشق یزدان شد تمام شیطنتهایش پر کشید و لبخند کوله‌بارش را بست و از روی لب‌هایش به آهستگی کنار رفت.

_ نه پس من؟!

_ اِ تو؟!

شیرینی خنده‌های مردانه‌ش را هورت کشید و ته مانده قهقهه‌های یزدانش لبخندی را بر روی لب‌های سرخ رنگش متولد کرد.

_ نه انگار باید من یه درس درست و حسابی به این خانم بدم؟!

به شوخی اخم کرد و دست به کمر زد و گفت:

_ این خانم؟ خوشم باشه، این خانم کیه؟

به دور از هیاهو و دنیای شلوغی که در اطرافشان جریان داشت به بحث و شوخی مشغول بودند و گویا تمام اتفاق‌های دور و اطرافشان مات و کمرنگ می‌نمود، آن‌چنان کمرنگ که دیده نمی‌شد.

_ یعنی تو نمی‌دونی این خانم کیه؟

_ نه من نمی‌دونم، لطف کن و روشنم کن!

یزدان ابروهای پهن و شب رنگش را بالا انداخت و لبخند زد، چال و سوسه انگیز گونه‌اش نگاه سحر را به درون کشید و ملودی صدای آهنگینش لالایی بود که فقط باعث نوازش گوش‌ها و قلب خون‌بارش بود:

_این خانم اسمش سحره، خیلی خانم خوبیه و منم اینقدر دوستش دارم که نمی‌تونم با کلمات توصیفش کنم، می‌دونی اصلاً نباید یه چیزهایی رو توصیف کرد که، فقط باید بپرستیشون، مثل تو!

در آن لحظه از خوشحالی دلش پر می‌کشید که بالا ببرد، دور خود بچرخد و لعنت بر مکانی که در آن حضور داشتند. خلوت‌شان را می‌خواست و آن دقایق به خصوص دونه‌هایشان که دوست نداشت هیچ‌موقع تاریخ انقضایشان سر برسد!

جنبش لب‌هایش و سوسه‌اش کرده بود، همان لب‌هایی که از بر بود و او را بارها بوسیده بود... تصور تکرار ب*و*س*ه‌هایشان دلیلی شد بر خماری چشم‌های خمارش و آب‌دهانش را بی‌تابانه پایین فرستاد:

_ای زبون باز، اینا رو گفتی که من از تصمیم خرید این پابند بگذرم نه؟! باید بگم که تلاشت بیهوده بود جان، من این پابند رو می‌خوام!

_نمی‌شه حالا فراموش بشه؟ این همه از کلمات جادویی که زن‌ها رو به آسمون صعود می‌ده استفاده کردم، یعنی پیشیزی روت اثر نداشت؟

_نخیر نمی‌شه فراموش کنم!

اخم کرد و پایش را خیلی آرام به زمین کوبید، می‌دانست شوخی می‌کند و او هم با کمال میل در این بازی شیرین یزدان را همراهی می‌کرد و بی‌خیال ذهن‌های آدم‌های اطرافشان که آن دو رو دیوانه‌های می‌پنداشتند که ساعت‌ها پشت ویزترین مغازه‌ای به بحث ایستاده اند..

_باشه خانم‌ها، باشه این دفعه می‌ذارم به مراد دلت بررسی ولی بدون که نوبت منم می‌رسه، اون‌وقته که ببین چطوری تقاص آهی که امروز کشیدم رو ازت پس می‌گیرم!

با هر کلمه‌ای که از دهانش جاری می‌شد سر را نیز با اداهای مخصوصی تکان می‌داد که اگر جایی غیر از بازار بودند سحر شکمش را می‌گرفت و ساعت‌های طولانی به قهقهه می‌خندید!

_باشه بخند که نوبت گریه‌هاتم می‌رسه بانو!

چهره خندانش را متعجب کرد و گفت:

_باورم نمی‌شه به خاطر یه پابند چنین قشقرقی به پا کردی، یعنی من با چنین آدم خسیسی ازدواج کردم؟!!

_آره و دیگه هم نمی‌تونى از این انتخاب پاپس بکشی، جونم برات بگه که تا آخرش بیخ ریش خوندتم!

دستى به چانه کوچک و صافش کشید و آنرا تا گونه برجسته‌اش امتداد داد و گفت:

_کى من ریش دار شدم؟

_از وقتى که من رو با این همه اصرار کچل کردى جانم، نخند، نخند که کارى می‌کنم خون گریه کنی، حالا هم بدو خریدى که امر فرمودى بخیریم، وگرنه چیزهای دیگه و به قول خودت خوشگل موشگل چشم‌ت رو می‌گیره و من بی‌نوا هم باید کل بازار رو پشت ماشینم بار بزنم!

_باشه باشه بریم که دیگه حال و حوصله غر زدنای یه بندت رو ندارم!

با غنچه لبخندى که بر روى لب‌هایشان شکفته بود وارد مغازه کوچک شدند و چشم‌های سحر دوخته شد به آویزهای تزئینی و زیبایی که بر روى سقف آویزان شده بودند و وقتى هم که نگاه متعجب یزدان را متوجه خود دید لبخندش را گسترش داد و با چشم و ابرو به سقف اشاره کرد...

جلوى پیشخوان و دختر جوانى که متصدى آن‌جا بود ایستادند، دخترک گویا تمام بدلی‌جات موجود در مغازه را به سر و گردنش آویزان کرده بود و بیشتر به کولى‌ها می‌مانست.

سحر که یزدان را محو او دید با آرنج به پهلویش کوبید و بلافاصله چشم غره‌ای رفت، یزدان نیز شانه‌ای بالا و نگاه بی‌تفاوتی به سحر انداخت.

دختر جوان لبخندى اجبارى بر لب نشانده و با صدای بیش از حد نازکش نجوا کرد:

_جانم عزیزم؟

_ببخشید اون پابند طلايى پشت ویتريـن رو می‌خواستیم..

دختر یک تـای ابرویش را بالا انداخت و باحالت پرسشى سرکى به داخل ویتريـن پر زرق برق که پر بود از انواع مختلف دستبند ها و پابندها و گفت:

_کدوم؟

_همون که آویزهای قلبی شکل داره!

دختر "آهانی" گفت و درحالی که خود را به درون ویتترین خم می‌کرد، بعد از چند ثانیه بیرون آمد و با همان لبخند مذکور پابند را مقابلشان گرفت:

__همینه؟

سحر ذوق زده گویا بهترین چیز در دنیا را به او پیشکش کرده بودند به آن شی طلایی رنگ چشم دوخت و گفت:

__بله همین، قیمتش چنده؟!

یزدان که تا آن موقع مسکوت به گفت‌وگوی آن دو گوش می‌داد سر در گوش سحر برد و درحالی که نفس‌های داغش گوش سحر را می‌سوزاند گفت:

__من بدبخت می‌خوام حساب کنم دیگه به قیمتش چکار داری؟!

__یزدان می‌شه تو کار من دخالت نکنی؟

دختر فروشنده نگاه متعجبی به آن دو که پیچ می‌کردند انداخت، تماش گوش شده بود و با کنجکاوی می‌خواست که مکالمه‌ی این زوج جوان را بشنود ولی هرچه بیشتر گوش می‌داد کمتر می‌شنید، پس بی‌خیال شده و شانه‌ای بالا انداخت.

__نگفتید خانم؟

دختر سرخ پوش روی پیشخوان خم شد و بی‌تفاوت زمزمه کرد:

__بیست تومن گلم، قابل شما رو هم نداره!

__ممنون پس همین رو می‌بریم.

__خواهش می‌کنم، مبارکتون باشه عزیزم.

پابند را درون کیسه پلاستیکی کوچکی انداخت و به طرف سحر گرفت، یزدان کارتتش را روی میز به سمت فروشنده هل داد و با جدیت رمز را گفت.

هیچ وقت آن روز شیرین را فراموش نمی کرد، چقدر بعد از آن که از مغازه بیرون آمده بودند یزدان را دعوا کرده بود که به دخترک خیره شده و یزدان بی تفاوت گفته بود که خب چکار کند، آن دختر با آن همه گوشواره و دست بند و گردنبند توجهش را جلب کرده است.

خم شد و با بغضی که درگلویش سیب شده بود و پایین نمی رفت پابند را به مچ پای لاغرش بست، چند روز اول با بغض و کینه سعی کرده بود تمام یادگاری های یزدانش را دور بیندازد، وسایل را درون همان جعبه صورتی رنگ و بزرگی که کادوی تولدش در آن بود جمع کرده و با اشک هایی که تمامی نداشتند و قدم هایی متزلزل آن را تا حیاط برد، ولی هرچه کرد نتوانست بیشتر از آن قدم از قدم بردارد.

تمام خاطره هایشان مانند یک فیلم از جلوی چشم هایش رد شده بود، چشم های یزدانی که وقتی خندان می شد می خندید و لب های مردانه ای که بار ها او را بوسیده و نوازش کرده بود..

یعنی یزدان هم تمام خاطراتشان را به یاد می آورد و یا خیلی وقت بود که همه چیز را فراموش کرده و او و یادش را در کوله بار فراموشی و نیستی جمع کرده بود؟

انگشت هایش را نوازش وار روی پابند کشید و کمر راست کرد، ولی افتادگی شانه هایش را به وضوح حس می کرد و این یادگاری بود که از عشق با خود همراه داشت...

__ به به خوش اومدید!

تلخ ترین نگاهی که در خود سراغ داشت حواله یاور خندان و الکی خوش کرد و بعد از باز کردن زیپ کفشش آن ها را جفت کرد و درون جاکفشی گذاشت.

__ سلام

شهرام و فریده با رویی سنگین و گرفته با پروانه و محمود سلام و احوال پرسیدند و با تعارف آن ها بر روی مبل های داخل مهمان خانه در کنار یکدیگر نشستند و رامش نیز با نگاهی مودبانه تمام خانه را زیر نظر داشت.

او نیز با سری به زیر افتاده سلامی به پروانه و محمود کرد و به طرف خانواده اش رفت، قبل از آن که به جایگاه مهمانان برسد دستش اسیر دستی شد، با تعجب سر بلند کرد و به عمه اش که با نگاهی گرفته زیر نظرش گرفته بود چشم در چشم شد.

__ جانم عمه؟!

پروانه به طرف برادر و زنش که با کنجکاوای آن دو را خیره می نگریستند نیم نگاهی انداخت و رو به سحر گفت:

__ عزیزم یزدان... چطوری بگم آخه!

قلبش به یکباره فرو ریخت، باز چه رویداد جدیدی رخ داده بود که عمه مهرباناش را تا به این اندازه مضطرب کرده بود! با دقت به خطوط چهره پروانه خیره شد و با نفسی حبس شده در قلب غم زده اش منتظر ماند.

__ یزدان گفته کی برای طلاق توافقی می‌رید درخواست بدید؟! هر وقت مساعد بود به من بگی که بهش بگم که اقدام کنید!

چشم‌هایش پر از مروارید های اشک شده بود یا تلقین کاذبی بود که چشم‌هایش را به سوزش عجیبی انداخته بود؟ یعنی آن‌قدر از یکدیگر دور افتاده بودند که به خودش زحمت نمی‌داد همین حرف‌ها را تلفن بزند و با او درمیان بگذارد؟

شاید هم دیگر توان رویارویی با او را نداشت، و شاید هم از او آن‌قدر متنفر بود که میلش نمی‌کشید نگاه بر نگاه بی‌تابش بیندازد.

با لکنت لب زد:

__ چرا خودش بهم زنگ نزد و نگفت؟!

نگاهش شرمنده و سرش به زیر افتاده بود یا او خیال می‌کرد؟

__ گفت که می‌خواد کمترین برخورد رو باهم داشته باشید، امروز هم نمودن خونه!

می‌دانست پدرش آمده است تا با یزدان مردانه به گفت‌وگو بنشیند، اما با این کارش به شدت شاکی خواهد شد، خودش هم شاکی و ناراحت شده بود، آن‌قدر او را بچه می‌پنداشت که گمان می‌کرد با دیدنش هوایی خواهد شد و به سرش خواهد زد؟

حس می‌کرد دیگر او را نمی‌شناسد، این مرد سنگدل که حتی برای کارهای طلاقشان اقدام نمی‌کرد را دیگر نمی‌شناخت، از ابتدا به این شکل بود یا به مرور زمان تغییر کرده و از این رو به آن رو شده بود، از ابتدا او را دوست داشت یا نقش بازی می‌کرد؟!

__ بابا فکر کنم ناراحت بشه، می‌خواست با یزدان صحبت کنه!

__ خودم با شهرام صحبت می‌کنم، تو نگران نباش عزیزم، من واقعاً شرمندم نمی‌دونم چطور باید تو روی داداش نگاه کنم و...

ملودی صدای حزن‌انگیزش رو به خاموشی رفت و دیگر هیچ نگفت، چه می‌گفت که هرچی بر زبان می‌آورد تف سر بالا بود و هیچ دردی را درمان نمی‌کرد، بیشتر می‌سوزاند و نابود می‌کرد قلب عاشق این دخترک مظلوم را.

سحر نگاه ناراحتی به عمه‌ی دوست‌داشتنی و بیش از حد ناراحتش انداخت و دستش را به آرامی و برای طیب خاطر فشرد، هرچه که بود و هرچه که گذشته بود ابداً تقصیر او نبود و سحر نمی‌توانست خرده به دل گیرد.

پروانه سر تکان داد و بعد از این‌که نیم نگاه کوتاهی به برادر و زن برادرش که با اخم و کنجکاو آن‌ها را زیر نظر داشتند انداخت گفت:

__ دوساعته این‌جا گرفتمت به حرف، آخه بگو زن عقل نداری تو، حداقل این بچه رو می‌بری تو اتاق!

سحر معترض و چشم‌های همیشه غمگینش بعد از آن شب رو به پروانه دوخت، ناخودآگاه بدون آن‌که متوجه گفتارش شود گفت:

__ عه مامان، این چه حرفیه می‌زنی؟!

هنگامی متوجه گفته خود شده بود که تیر از کمان رها شده و کار از کار گذشته بود:

__ ببخشید عمه، بر حسب عادت بود.

__ من همیشه مادرت می‌مونم گل دخترم، این اصلاً به ازدواجت با یزدان ارتباطی نداره، یادت که نرفته تو دامن من قد کشیدی و بزرگ شدی!

دستش را آرام نوازش داد و بار دیگر برای آن‌که دل سحر را قرص کند ادامه داد:

__ خودم با پدرت حرف می‌زنم، تو نمی‌خواد خودت رو بیشتر از این درگیر و ناراحت کنی، من که شرمندۀ همه‌تون شدم!

سری تکان داد و سعی کرد بغض صدایش را در میان لحن به ظاهر شاد صدایش پنهان کند، پس با کلماتی که به آهستگی بیان می‌شدند گفت:

__ شما چرا شرمنده باشی مامان؟ اصلاً دیگه بهتره راجع بش صحبت نکنیم، البته فکر نکنم به این زودی هام خلاص بشیم، این قصه سر دراز دارد!

واقعاً دیگر دلیلی وجود نداشت که پروانه را مادر صدا بزند، ولی نمی‌توانست حرف‌هایش را رد کند، به راستی که پروانه مانند یک مادر دلسوز او را زیر بال و پر خود گرفته بود و در همه مراحل به یاری او شتافته بود، مانند یک مادر واقعی او را تر و خشک کرده بود و حال نمی‌توانست درخواستش را که گفته بود او را همچنان مادر صدا بزند رد کند!

ملودی صدای فریده میان افکارش وقفه انداخت، او که با نیش کلامش مانند همیشه دل می‌سوزاند، پروانه را مخاطب قرار داد و گفت:

__ پروانه جون، فکر نمی‌کنی این بی‌ملاحظگی‌ها از شما گذشته؟ در گوشی اونم توی جمع اصلاً کار درستی نیست‌ها! از سحر توقعی ندارم، ولی شما دیگه باید حواست باشه خب!

ای کاش قدرت این را داشت که زبان که نه نیش عقرب این زن را از حلقومش بیرون کشیده و یک جماعت را از دستش نجات دهد، حیف که بی‌سر و زبان تر از خود در این دنیا سراغ نداشت، ولی دیری نپایید که شهرام آرزویش را اجابت کرد و بی هیچ مکثی بعد از اتمام حرفش گفت:

__ خانم بهتر نیست شما توی این موضوع دخالتی نکنی؟!

شهرام به هیچ احدی این اجازه را نمی‌داد که به خانواده‌اش بی‌احترامی کرده و پای‌شان را فراتر از گلیم خود بگذارند.

فریده با چشم‌هایی که از آن‌ها شراره‌های آتش به بیرون تراوش می‌کرد و همه را می‌سوزاند، چشم در چشم‌های درشت و غضبناک شوهرش انداخت و دست‌هایش را مشت کرد و بر روی زانوی پایش گذاشت و سحر خیره به دست‌های لرزانش می‌دانست که جنگ بزرگی در خانه میان پدرش و این زن که پر از نفرت و کینه بود درخواهد گرفت و سحر هیچ موقع در این خصوص اشتباه نمی‌کرد!

یاور با همان نیشخند تثبیت شده از اول شب تا به آن موقع بر لبانش با کلماتی که آهنگین ادا می‌شدند گفت:

__ مادر جان، سرپا نگه داشتن مهمون تازه رسیده اصلاً درست نیست!

__ آره‌آره، ببخشید، برو گلم بشین!

سحر نگاه خشمگینی به یاور که لبخند تمسخر آمیزش وسعت گرفته بود انداخت و برخلاف میلش کنار یلدا که درست روبروی یاور قرار داشت نشست، پروانه نیز کنار محمود جای گرفت و سعی کرد لبخندی بر روی کویر لب‌هایش اجیر کند.

شهرام نگاه سخت و بی‌انعطافی به زن و شوهر انداخت و لب زد:

__ خوبی آبجی خاتم؟ راستی اون پسر ناخلفت کجاس نمی‌بینمش، خودش رو تو کدوم سوراخ موشی قایم کرده؟!

همان‌طور که از یاور توقع می‌رفت، خنده مسخره‌اش داخل هال پیچید و نگاه ناراحت بقیه و به خصوص شهرام را به دنبال خود کشید، از این که آن همه چشم به سمتش برگشته بودند خنده‌هایش ماسید و جز لبخند شل و وارفته ای بر لبانش باقی نماند و سرش را پایین انداخت.

سحر که به هیچ‌عنوان توقع این لحن را از جانب پدرش نداشت با نگرانی نگاهی به عمه‌اش که ناراحتی از چهره غم زده‌اش می‌بارید انداخت و پوست لبش را میان دندان‌هایش حبس کرد، گمان نمی‌کرد پدرش تا این اندازه با دلی پر و حرف‌های ناگفته پا به این خانه گذاشته باشد.

در دل خود را ملامت کرد که چرا درخانه و قبل از آمدن به این‌جا با پدرش صحبت نکرده و حداقل اندکی او را آرام کند، ای‌کاش او را متقاعد می‌کرد که تقصیر کار هیچ‌کدام از خانواده‌ی یزدان نیستند، مقصر اصلی تمام این ماجرا ها به راحتی فرار کرده و خود را از این مخمصه نجات داده بود!

سر را پایین انداخت و با صدایی که به سبب بغض گرفته و خش دار شده بود لب زد:

__ جز شرمندگی چیزی ندارم داداش، چی می‌تونم بگم که حداقل کمی از باری که روی دوشم سنگینی می‌کنه برداشته بشه و این کار زشتی رو که این بچه مرتکب شده رو توجیه کنه!

کاش می‌توانست به جانب عمه‌اش پرواز کرده و قربان صدقه‌اش برود، از پدرش به سبب این‌که باعث شده بود چنین بغضی درکنج صدای عمه پروانه‌اش لانه کند به شدت ناراحت و دلخور شده بود.

ولیکن گویا زنجیری گران بر پاهایش وصل شده و لب‌هایش به هم دوخته شده بودند، نه می‌توانست قدم از قدم بردارد و نه کلامی بگوید، به مُرده‌ای می‌مانست که دیگر کاری از دست بی‌جانش ساخته نبود و کرختی که در وجودش حس می‌کرد را هیچ‌گاه بدین ملموسی حس نکرده بود!

شهرام بدون توجه به سخنان خواهرش، سنگ شده و بی‌هیچ انعطافی به حرف آمد:

__ نگفتم برام قصه حسین گُرد شبستری رو تعریف کن، به کلام پرسیدم یزدان کجاست؟!

سحر که نمی‌توانست بیش از این سکوت کند تا عمه‌اش به جای دیگری با تازیانه کلمات پدرش مجازات شود، اعتراض آمیز با نگاهی مضطرب در چشم‌های جدی پدرش گفت:

__ بابا تو رو خدا چرا این‌جوری حرف می‌زنی با عمه!

ولی شهرام بدون آن‌که نگاهش را از پروانه سر به زیر بگیرد، دخترش را مخاطب قرار داد:

__ بابا جون شما لطفاً تو کار بزرگترت دخالت نکن!

محمود نگاه شب رنگش را به شهرام دوخت و بی‌مقدمه گفت:

__ یزدان خونه نیست، شهرام!

گویا او نیز به خوبی درک کرده بود یار چندین و چند ساله‌اش قدرت هیچ‌گونه پاس

گویا او نیز به خوبی درک کرده بود یار چندین و چند ساله‌اش قدرت هیچ‌گونه پاسخی گویی ندارد، سحر خوشحال بود که شوهر عمه‌اش عمه مهربانش را از شر افسارگسیختگی و عصبانیت پدرش نجات داده است، به خوبی نفس راحتی را که پروانه کشیده بود را شنید و لبخندی نامحسوس به طور ناخودآگاه مهمان صورتی لب‌هایش شد!

به وضوح جا خوردن پدرش را با دوچشم دید، به راستی که او به ذهنش خطور نمی‌کرد، یزدان تا این حد وقیح و بی‌شرم باشد! پسری که همه به خوبی و نجیب بودنش قسم می‌خورند حال به راحتی حیا را خورده و آبرو را قی کرده بود.

گمان می‌کرد با فرار همه چیز همانند سابق خواهد شد؟ یا شاید خود را مانند آن کبکی تصور کرده بود که اگر سرش را زیر برف فرو کند، احدی را او را نخواهد دید؟! به راستی که حتی در خواب و رویا هم نمی‌دید این رو یزدان را در بیداری ببیند.

شهرام با حفظ همان جا خوردگی مذکور لب زد:

__ چی، خونه نیست؟ اون وقت شازدتون کجا تشریف دارن؟!

ملودی صدای بیخیال یاور بود که در گوش همه طنین انداز شد:

__ نمی‌خواست باهاتون روبرو بشه، سرهمون یه ساعت قبل از این که شما برسید فرار رو به قرار ترجیه داد، دایی جون!

__ بهتر نیست تو کار بزرگترت دخالت نکنی یاور؟!

چشم‌هایش را گرد کرد:

__ چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی مامان؟! مگه دروغ می‌گم!

فریده مودبانه لب زد:

__ پروانه جون بهتر نیست به جای کسی که هیچ تقصیری نداره، اون که عامل تمام این جریانس و سرزنش کنی؟ این بچه که واقعاً چیزی جز حقیقت نگفت!

یاور لبخند رضایت آمیزی زد و درحالی که به جلو خم می‌شد و دست چپش را تکیه‌گاه چانه‌اش قرار می‌داد گفت:

__ مگه شما از ما طرفداری کنی!

گویا برای فریده چند دقیقه پیش درس عبرت نشده بود که حال این چنین یکه تازی می‌کرد و هرچه که به ذهن سپاهش می‌رسید را بی‌هیچ ابایی بر زبان جاری می‌کرد، ولی عجیب خوش شانس بود که شهرام آن‌قدر سردرگم بود که نمی‌توانست جواب او را بدهد و درست مثل جریان قبل تمام ذوقش را کور کند!

__ شمام به همین راحتی گذاشتید قبل این‌که ما بریم، سرش رو بندازه پایین و بره؟

پروانه با لب‌هایی قفل شده نگاهی مستاصل با محمود رد و بدل کرد و درحالی که انگشت‌هایش را با استرس در هم گره کرده بود، لب زد:

__ داداش نتونستیم جلوش رو بگیریم، اگه می‌تونستم که نمی‌داشتم قدم از قدم برداره و پاش رو از در خونه اون‌ور تر بذاره! بهش چقدر گفتم بمون که داییت باهات حرف داره، ولی بدون این‌که به جلز و ولز کردن من گوش بده از خونه زد بیرون!

__ شهرام خان ما که نمی‌تونیم گوش پسر به اون بزرگی رو ببیچونیم و یا در رو روش قفل کنیم و نذاریم بره، خانم شمام دیگه پس کن، مقصر نیستی که این جوری برای بخشیده شدن بالا و پایین می‌پری، کسی که مقصرتمام این جریاناس، الان عین خیالشم نیست!

محمود گویا حرف دل سحر را بر زبان آورده بود، به راستی جز حقیقت چیزی نمی‌گفت، چرا هنگامی که مقصر نبود باید خود را این چنین به آب و آتش می‌زد و عذر گناهی که مرتکب نشده بود را بر گردن می‌گرفت؟!

از این رو با ملودی صدای ضعیفی گفت:

__ آقا محمود راست می‌گه، عمه مگه تقصیر شماس که این‌جوری با عذاب وجدان حرف می‌زنی و سرت رو پایین انداختی!

شهرام که به خود آمده بود، با صدای خشمگینی غرید:

__ تو دخالت نکن سحر، معلوم نیست جریان چیه! مگه می‌شه آدم بعد این همه سال پشت پا بزنه به اون همه سال و بگه من این دختر رو نمی‌خوام، در ضمن اگه تقصیر پدر و مادر نباشه پس مقصر کیه؟! پروانه، خواهر من این بود تربیت کردنت؟ این که حالا که اسم بچه من افتاده سر زبونا پسرت بگه نمی‌خوامت و تو رو به خیر و ما رو به سلامت؟! سحر زبون نداره و نمی‌تونه این حرفا رو بزنه، ولی من که می‌تونم! آبروی من و بچه من می‌ره، می‌گن معلوم نبود دختره چه عیب و ایرادی داشت که پسره نامزدی و عقد رو بهم زد، برای پسر تو این جامعه که مشکلی پیش نییاد!

پدرش نیز حق داشت، برای یزدان که مشکلی پیش نمی‌آمد، او بود که زیر ذره بین قضاوت‌های نادرست و بی‌رحمانه‌ی دیگران قرار می‌گرفت، او بود که باید زیر نگاه‌های بی‌رحم و تحقیر آمیز دیگران آب می‌شد و دم نمی‌زد!

در این جامعه همه چیز بر ضد او بود و او تازه با حرف‌های تند و تیز ولی درست پدرش به بدترین شکل ممکن با حقیقت روبرو شده بود. گویا آب سردی روی سرش ریخته باشند، یخ زده بود و دست و پایش سر شده بود.

چگونه می‌توانست تهمت‌ها و تحقیرهای دیگران را تاب بیاورد؟ مردمی که از هیچ‌چیز خبر نداشتند ولی به راحتی آب خوردن به خود اجازه می‌دادند که همه را قضاوت کرده و داستانی برایش سر هم کنند!

یاور که از ابتدا سحر را زیر نظر داشت، به روشنایی روز شوکه شدن سحر را دید و برای آن‌که حالش را اندکی بهتر کند و به او تلنگری بزند، مخاطب قرارش داد:

__ سحر نگو که حرفای خاله زنی این مردم بیکار برات مهمه؟ دایی ما هرکاری که بکنیم بازم یه سریا هستن که داستان مورد علاقه خودشون رو بسازن و به دیگران برچسب بزنن، تا بوده همین بوده و آدم نباید اصلا براش اهمیت داشته باشه، به قول معروف برای این‌که با آسودگی زندگی کنی باید خودت رو بزنی به اون راه و بیخیالی طی کنی!

سحر در واکنش به صحبت‌های یاور تنها نگاه گنگ و توخالی حواله‌اش کرد، یاور نگران او شده بود هیچ وقت حتی هنگامی که یزدان گفته بود دیگر او را نمی‌خواهد نیز این نگاه را از جانب او ندیده بود!

شهرام به او توپید:

__ می‌شه ساکت بشی و تو این بحث دخالت نکنی؟! هیچی نگفتم، به خودم گفتم خودش این مسخره بازی ها رو تمومش می‌کنه، ولی انگار نه انگار!

یاور همیشه شوخ که هیچ‌چیز باعث ناراحتی‌اش نمی‌شد با دلخوری نگاه به شهرام کرد و گفت:

__ چشم دایی جان، من دهنم رو می‌بندم!

محمود لب زد:

__ آقا شهرام کاملاً مشخصه که امروز با توپ پر این‌جا اومدی، حالا ما هرچی بگیم شما قانع نمی‌شی که!

شهرام که بیش از آن نمی‌توانست خودداری کند، صدایش را که لرزش نامحسوسی نیز داشت را بالا برد و گفت:

__ ببینم اگه این جریان برعکس بود و برای یلدا دختر خودت بود هم همین‌طوری راحت برخورد می‌کردی و اصلاً برات مهم نبود؟ آدم خوبه اون چیزی رو که برای خودش نمی‌خواد برای دیگرانم نخواد!

سحر که دیگر لبریز شده بود، درحالی که هیچ کنترلی بر روی اشک سرکشش نداشت، درحالی که با بی‌قراری از جایش بلند می‌شد، همه را مخاطب قرار داد:

__ بابا دیگه تموم شد، آبی که ریخته شده رو به خدا که همیشه جمعش کرد، یزدان من رو نمی‌خواد، حالا به قول خودتون معلوم نیست چه چیزی پشت این نخواستن هست، ولی خب چه فرقی می‌کنه که چی پشتش باشه؟ وقتی من رو نمی‌خواد و خیلی راحت پسم زده چکاری از دستم بر میاد؟ برم و برای این که من رو بخواد التماسش کنم؟ آره بابایی، تو می‌خوای من به خاطر این که دهن مردم رو ببندم غرورم رو زیر پا بذارم و التماسش کنم برگرده، آره این رو می‌خوای؟!

شهرام پشیمان از معرکه‌ای که گرفته بود، لب روی هم فشرد و هیچ نگفت. حق را تمام و کمال به سحر می‌داد، ولی پس از صحبت‌های چند دقیقه‌ای پیش نه می‌توانست از گفته‌های پیشین خود برگردد و نه می‌توانست حرف‌های دخترکش را تکذیب کند که حق تر از حق بود...

بهترین و درست ترین کاری که می‌توانست در آن لحظه انجام دهد، سکوت معنا داری بود که تنها باعث اندکی تسکین خاطر سحر شده بود!

همه ساکت شده بودند و خانه در چنگال‌های تیز سکوتی که هیچ یک قصد خلاصی از آن را نداشتند فرو رفته بود.

سحر، بار دیگر بر جای قبل خود نشست و سرش را با خجالت پایین انداخت، به هیچ‌وجه باور نمی‌کرد این چنین فوران کرده و تمام حرف‌هایی که بر دل شکسته‌اش تلنبار شده بود را بیرون فرستاده است.

با دیدن دستمال کاغذی که روبروی صورتش تاب می‌خورد، چشم از انگشت‌های پایش گرفت و به شخصی که دستمال را مقابل صورتش گرفته بود خیره شد!

اولین مشخصه‌ای که در دیدش قرار گرفت، فک فشرده‌ی یاور بود که به طور نامحسوس می‌لرزید و این خبر از شدت دندان قروچه‌ای عصبی او می‌داد.

نگاهش را بالاتر برد و سوخت از شراره‌های خشمی که از چشم‌های درشت این مرد به بیرون تراوش می‌کرد.

چهره‌ی برافروخته و پر حرص یاور را چطور می‌توانست باور کند و در ذهن بگنجاند؟! وقتی که یاور به کرات خود واقعی‌اش را نشان داده بود!

__ بگیرش دیگه معطل چی هستی؟!

با این عتاب یاور دست از افکار مالیخولیایی‌اش کشید و درحالی که زیر لب به آرامی تشکر می‌کرد، نرم و آهسته دستمال را از او گرفت!

پروانه برای آن‌که فضا را از خشکی بی‌حد و حصری که بدان دچار شده بود رهایی بخشد، توأم با از جا برخاستنش گفت:

__ ای وای، شرمندم به خدا، اصلاً حواسم نیست باید شام رو بکشم، یلدا پاشو کمک مامان جان!

سحر نیز با شنیدن این حرف، بلافاصله از جا پرید و به یلدا و عمه‌اش برای کمک کردن ملحق شد.

ولیکن رامش بی‌خیال پا روی پا انداخته و رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد که یاور او را مخاطب قرار داد و گفت:

__ احياناً نبايد كمكى چيزى بكنى؟!

رامش نیز نگاه متحرصی به چشم‌های پرشیطنت او انداخت و غرید:

__ خيلى به اين چيزا اهميت مى‌دى، خودت پاشو!

فریده و شهرام که به کل‌کل‌های آن دو عادت داشتند، نگاه بی‌تفاوتی با هم رد و بدل کردند و شهرام بی‌توجه به تنش چند لحظه پیش که با محمود از سرگذرانده بود، با وی شروع به صحبت کرد!

خسته و خوابلود از روی تخت برخاست و عاصی شده دو دستش را درون موهای آشفته‌اش فرو کرد، تا چهار صبح بیدار بود و تنها توانسته بود چند ساعت بخوابد، آن هم خوابی پر از کابوس‌های آزاردهنده که چند مدت بود که دست از سرش بر نمی‌داشتند!

موهای بلند و پریشان‌ش را که جلوی دیدش را گرفته بودند کنار زد و به ساعت دیواری سبز رنگ و ساده‌ای که روبروی تختش بر روی دیوار نصب شده بود، خیره شد!

آه سوزناکی کشید و هنگامی که قصد داشت از جا برخیزد، ملودی آرام و خاطره انگیز تلفن همراهش او را از این کار باز داشت!

این وقت روز چه کسی می‌توانست باشد؟!

با تعجب و کنجکاوی بی‌اندازه‌ای برای فهمیدن این‌که مخاطب کیست روی میز کنسول کنار تختش خم شد و زمانی که چشمش به نام مخاطب نقش بسته بر روی نمایشگر تلفن افتاد از تعجب خشکش زد، گمان کرد خطای دید است، یاور با او چکار می‌توانست داشته باشد؟!

بی‌توجه به نجوای درون ذهنش تلفن را به گوشش چسباند و با همان تردید جواب داد:

__ الو؟!

صدای مردانه و بم یاور در گوش‌هایش پیچید:

__ سلام دختر دایی خوبی؟!

لپش را از داخل گاز گرفت و با همان تعجب اولیه گفت:

__ سلام، ممنون خوبم، تو خوبی؟ عمه و آقا محمود خوبن؟!

همان‌طور که انتظار داشت، یاور با لحنی که پر از شیطننت بود جواب داد:

__ قریون شما، منم خوبم، مامان و بابام خوبن، مامان و بابای شما چطورن؟!

با دست آزادش ضربه‌ای نه چندان محکم به پیشانی‌اش کوباند و در دل خود را سرزنش کرد که این سوال را از یاور پرسیده است، او که اخلاق او را از بر بود، ولی باز هم هر دفعه اشتباه کرده و خود را دامن‌گیر شوخی‌های او می‌کرد.

__ ممنون همه خوبن، کاری داشتی؟!

__ مگه من نمی‌تونم به دختر داییم تلفن بزنم، حتماً باید کار به خصوصی داشته باشم؟!

چشم‌هایش درشت تر از آن نمی‌شد، این خود یاور بود یا برادر دوقلویی که تنها شباهت بسیاری با او داشت؟!

ناباور لب زد:

__ حالت خوبه یاور؟!

ملودی صدای خنده‌ی یاور در تلفن پیچید و او را در غمی بی‌پایان فرو برد، تا به حال دقت نکرده بود که خنده‌های یاور و یزدان چقدر مشابه هم هستند!

__ حق داری دوتا شاخ روی سرت سبز بشه! خب دیگه لودگی بسه، بهتره برم سر اصل مطلب!

با شنیدن این حرف دلشوره‌ بدی به جانش افتاد، نمی‌دانست چرا این حرف باید اینقدر باعث التهابش شود!

__ می‌شنوم؟!

__ ببخش ها ولی از من طلبی چیزی داری؟!

__ یعنی چی؟!

__ جوری گفتم می‌شنوم که فکر کردم طلبی چیزی بهت دارم!

چرا موضوع را بیشتر کش می‌داد و او را عصبی می‌کرد؟!

درحالی که همان اضطراب بر روی لحن صدایش تأثیر گذاشته بود به یاور توپید:

__ یاور خواهش می‌کنم دگر آزاریت عود نکنه، بگو دیگه!

__ باشه آروم باش، این‌جوری که نمی‌شه باید ببینمت!

__ پشت تلفن بگو دیگه!

دست روی گلویش گذاشت، چرا نفشش بالا نمی‌آمد و احساس خفگی می‌کرد؟!

__ اول بذار یه چیزی رو ازت بپرسم، دوست داری حقیقت رو بدونی؟!

پس دلشوره عجیبی که به جانش سرازیر شده بود بی دلیل نبود، خوب می دانست در مورد چه حقیقتی صحبت می کند!

همان طور که گمان می کرد، یاور همه چیز را می دانست و کتمان می کرد، پس چه چیز باعث شده بود که تجدید نظر کرده و بخواهد همه چیز را تمام و کمال توضیح دهد!

با لکنت گفت:

__ م.م. معلومه که می خوام بدونم، تو... تو که می گفتی از هیچی خبر نداری، چطور الان می خوای برام از حقیقت بگی؟!

جدی ترین لحنی که تا به حال از جانب یاور نشنیده بود در سرش پیچید:

__ آره می گفتم، ولی حرفم برای اون موقع بود، حالا بستگی به خودت داره که می خوای حقیقت رو بشنوی، اگه می خوای و دل و جرات شنیدنش رو داری فردا بیا به آدرسی که می گم!

آن قدر تشنه دانستن حقیقت بود که هرکاری در جهت آن انجام می داد!

این حق را داشت که بداند برای چه کنار گذاشته شده است!

__ آره می خوام همه چیز رو بدونم، الان می خوام ببینمت، بگو پیام کجا؟!

خنده یاور باعث عصبانیت بیش از حدش شد:

__ می شه بدونم خنده ت برای چیه؟! حالم رو نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟!

__ آروم، تخت گاز نرو، دیگه قرار نشد پات رو از گلیمت دراز تر کنی ها! حالا که می بینم فردا اصلاً وقت ندارم، چطوره هفته دیگه همین موقع همدیگر رو ببینیم؟!

می دانست قصد اذیت کردنش را دارد، چطور می توانست با این سنگدلی او را آزار دهد؟ او که به روشنی حساسیت این موضوع را می دانست!

با ناله گفت:

__ یاور تو رو خدا، باشه همون موقعی که خودت گفتی! باهام این کار رو نکن...

چطور می‌توانست او را این‌طور به التماس کردن بپردازد، برادر بی‌معرفتش کم او را آزرده بود که یاور نیز آن را کامل می‌کرد؟

با زجر منتظر جوابی از جانب یاور سنگ شده ماند و قطره‌های اشکی که ناخودآگاه مهمان گونه استخوانی‌اش شده بود را با سرانگشتانش پاک کرد.

گویا یک قرن گذشت تا صدای جدی یاور جانی دوباره به او بخشید:

__ این دفعه رو ندید می‌گیرم سحر، دفعه دیگه‌ای وجود نداره، آگه مراقب حرف زدنت نباشی، تا آخر عمرت تو ندونستی که فقط و فقط خودت باعث شدی حبس می‌شی، گرفتی؟!

هر زمان دیگر که بود از این لحن حرف زدن و کلمات تند که نثارش کرده بود، با عصبانیت سرش هوار می‌کشید، حیف که کارش گیر او بود. برای آن‌که بار دیگر یاور پشیمان نشود و قرارشان را عقب نیندازد با لحن تندی گفت:

__ ببخش، ببخش خواهش می‌کنم یاور، همون فردا دیگه باشه؟!

با استرس و عذاب خود را به جلو و عقب تکان می‌داد و عصبی با پای چپش بر روی زمین ضرب گرفته بود.

__ فردا بهت پیام می‌دم کجا بیای، کاری باری؟!

نمی‌توانست همان فردا پیام بدهد و او را در منجلا ب افکارش گرفتار نکند؟ واقعاً که درست گفته بود، وای به روزی که دگر آزاری یاور به بالا ترین درجه می‌رسید!

در جواب یاور آرام نجوا کرد:

__ باشه، نه به همه سلام برسون...

__ قربون تو، فعلاً می‌بینمت!

"می‌بینمتی" نجوا و تلفن را قطع کرد، با حرکاتی آرام آن را بر جای قبل گذاشت..

سر دردش تشدید شده بود، چطور می‌توانست او را این چنین آزار دهد؟ چطور دلش می‌آمد، او که شاهد بود یزدان چه عذاب‌هایی به او داده بود، چطور این کارها را با او می‌کرد!

باید با شقایق حرف می‌زد، باید با او درد و دل می‌کرد تا شاید اندکی از بار عذاب‌هایی که روی شانه‌های نحیفش سنگینی می‌کرد، کم شود!

داشت دق می‌کرد و دلش هوای صمیمی‌ترین دوستش را کرده بود!

از جا برخاست و به طرف کمد دیواری رفت، بافت یقه اسکی و قرمز رنگش را برداشت و به تن کرد، حتی دلش نمی‌خواست قبل از حاضر شدن آبی به دست و صورتش بزند!

خود را خیلی وقت بود که فراموش کرده بود و نمی‌خواست مانند آن وقت‌هایی که با یزدان بود به تیپ و چهره‌اش برسد، آن موقع برای دلبری کردن از یزدان با وسواس به خودش می‌رسید، حال که یزدانی وجود نداشت، به چه کارش می‌آمد؟!

شلوار مشکی رنگش را نیز به تن کرد و بعد از برداشتن مانتو و شال بافتنی‌اش از داخل کمد و به تن کردنشان، بعد از برداشتن تلفن همراهش و گذاشتن آن داخل کیف ساده و کوچکش از اتاق بیرون زد...

مانند همیشه پدرش سرکار بود و فریده هم که تا ظهر می‌خوابید!

هنگامی که می‌خواست از جلوی در اتاق رامش بگذرد، صدای خنده‌های بلند و زنده‌اش مانع شد، هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد اما با شنیدن اسم خود از زبان خواهر ناتنی‌اش پشت در اتاق مکث کرد و تمام هوش و حواسش را به حرف‌های رامش داد تا بفهمد درباره‌ی او چه چیز می‌گوید!

_ آره بابا، دختره فیس و افاده‌ای چنان بادش خوابیده که یعنی دارم کیف می‌کنم!

... _

_ فکر کرده آقا یزدانش با این قدیسه بازیاش باهانش می‌مونه!

... _

_ کجای کاری؟! فکر کن دیگه بهت که گفتم کرم ریزی هام رو!

چشم‌هایش تا آخرین حد درشت شد و قلبش لحظه‌ای از کار ایستاد، رامش از چه چیز صحبت می‌کرد؟! یعنی ممکن بود که او مسبب این جدایی بوده باشد؟ نکند افکار یزدان را در رابطه با سحر مسموم کرده باشد؟!

از ابتدا هم به این ماجرا حس خوبی نداشت و حدس زده بود که چیزی فراتر از دلیل واهی که یزدان آورده پشت این ماجرای کثیف است!

لعنت به رامش که از اول هم می‌دانست مانعی جدی بین خوشبختی او و یزدانش است، نمی‌توانست نسنجیده رفتار کند و وارد اتاق شده و تمام دق و دلی این مدت را روی سرش هوار کند!

مجبور بود صبر کند، اول باید با یاور حرف می‌زد تا مطمئن شود، حتماً او هم می‌خواست دربارهٔ رابطهٔ رامش با این جریان صحبت کند و پرده از تمام جریاناتی که دور از چشم او گذشته بود بر دارد!

با مشت‌های گره کرده و دندان‌هایی که روی هم فشرده می‌شدند به سرعت از خانه خارج شد و بدون آن که متوجه باشد، تمام صورتش از دانه‌های درشت اشک تر شده بود.

هق‌هق کنان از خیابان شلوغ که مردم متعجب به او خیره شده بودند گذشت و خواست برای ماشینی که از سمت چپ خیابان می‌آمد دست بلند کند که پایش لیز خورد و با زانو به زمین افتاد، داشت جان می‌کند و نمی‌دانست چکار کند، دختری که از چهره‌اش مهریانی می‌ریخت به او که بی‌قرار همچنان روی زمین نشسته بود و توانی برای بر روی پا ایستادن نداشت نزدیک شد و دستش را به طرف سحر گرفت و با رویی گشاده بدون آن که با ترحم نگاهش کند گفت:

__دستت رو بده من عزیزم!

آب دهانش را به سختی قورت داد و با مکث دستش را در دست دختر جوان گذاشت، بدون آن که به او خیره شود پاری‌اش کرد از جا بلند شود و درحالی که برف‌های روی زانو ها و پالتوی سحر را می‌تکاند با خوش قلبی گفت:

__مواظب باش گلم الان همه جا یخ زده، حواست نباشه و پات بره روی این یخا با کله خوردی زمین، مثل من، نمی‌دونی سر همین حواس پرتی دماغ نازنینم رو داغون کردم!

با این حرف نگاهش را بالا برد و به صورت دختر که صدای لطیف و آرامش بخشی داشت خیره شد، دماغش قوز کوچکی داشت که حرف‌هایی که با شیطننت زده بود را تایید می‌کرد. با دقت به دختر که او هم سحر را موشکافانه برانداز می‌کرد خیره شد.

جذاب‌ترین مشخصه در صورت دخترک چشم‌های درشت و طوسی رنگش بود که چشم های سحر را به خود خیره کرده بود و لب‌های قلوه‌ای و کوچکی که با رژ لب نارنجی رنگ هزار برابر جذاب تر شده بود!

دست از خیره نگاه کردن ناجی‌اش گرفت و آرام نجوا کرد:

__ممنونم!

__خواهش می‌کنم عزیزم، بیا این رو بگیر!

با تعجب بار دیگر سرش را بالا گرفت و به دستمال کاغذی که میان انگشت‌های کشیدهٔ دختر بود چشم دوخت، ای وای بر او که خود را این چنین در کوچه و خیابان رسوا کرده بود. اشکش همچنان بند نیامده بود و گویا قصد بند آمدن نیز نداشت.

با تشکر دستمال کاغذی را گرفت و بعد از پاک کردن اشک‌ها و پس از آن دست‌های گل آلودش قدمی به جلو گذاشت که درد بدی در مچ پایش پیچید و نفسش را بند آورد!

زیر لب ناله‌ای کرد و درحالی که روی نوک پای دردناکش ایستاده بود باز هم اشک ریخت.

واقعاً نمی‌خواست خود را این چنین ضعیف نشان دهد ولی با شنیدن حرف‌های وقیحانه‌ی رامش و روی اعصاب رفتن های یاور در اول صبح این واکنش منطقی ترین واکنشی بود که می‌توانست از خود نشان دهد!

__مشکلی پیش اومده گلم؟!__

با این که نگاهش ترحم انگیز نبود، اما کمکش را نمی‌خواست، این نگاهی که بر روی چهره مستأصلش سنگینی می‌کرد را هم نمی‌خواست..

ولی نمی‌توانست هم با بداخلاقی دختر را که کمکش کرده بود از خود براند.

دندان روی هم سایید و نیم نگاهی به او انداخت:

__نه چیزی نیست، شما بفرمایید، خیلی ممنونم از کمکتون!

__خواهش می‌کنم کاری نکردم، ولی مطمئنی عزیزم برم؟!__

__بله خواهش می‌کنم بفرمایید.

سری تکان داد و از سحر دور شد، نفس راحتی کشید و سعی کرد قدمی به جلو بگذارد اما باز هم درد غیر طبیعی که در مچ پایش پیچید مانع و باعث شد ناله‌ای از درد بکند.

نگاهی به اطرافش که همچنان افرادی بودند که موشکافانه نگاهش می‌کردند اما مانند دختر جوان به یاری‌اش نمی‌آمدند انداخت.

با فکری که به ذهنش رسیده بود پلک‌های ملتهبش را محکم روی هم فشرد، مجبور بود از یاور کمک بخواهد، اگر اجباری در کار نبود کلاش هم در دست یاور بود برای گرفتنش نمی‌رفت..

اما گویا سرنوشت خواب‌های دیگری برایش دیده بود....!

سعی می‌کرد به نگاه ناباور و بغض آلود مینا توجهی نکند:

__این‌جوری برای هر دو مون بهتره مینا جان!

مجبور به این کار بود، نمی‌توانست تا آخر عمرش از روی ترحم با مینا بماند، او را دوست نداشت و حالا با بیشتر ماندن با او فقط و فقط دلبستگی و علاقه‌ای که می‌دانست مینا به او دارد را بیشتر می‌کرد.

صدای لرزان و اشکی که روی گونه مینا لغزید اخم‌هایش را در هم فرو برد:

__من..م..من..دوس..تت..د..دارم یاور، خواهش می‌کنم، یعنی اینقدر برات راحت‌تر جدا شدن؟

تمام واکنش‌هایش را زیر نظر گرفته بود، با آشفتگی و اشکی که بند نمی‌آمد. موهای لختش را از روی چشم‌هایش کنار زد و در ادامه با لب‌هایی لرزان لب زد:

__تو من رو دوست نداری؟! امروز به خاطر این من رو کثوندی پاتوقمون؟! من فکر می‌کردم می‌خوایم سالگردمون رو جشن بگیریم...

نمی‌دانست چه جواب دهد، مینا هیچ‌وقت در طول رابطه‌شان کاری نکرده بود که او را بیازارد، برعکس هر چیز که با میل یاور بود را انجام داده و از هر آن‌چه که او دوست نداشت پرهیز کرده بود و یاور می‌دانست این‌ها از دوست داشتنش نشأت می‌گیرد.

بی‌رحم بود همچون برادرش یزدان که خیلی راحتی احساسات یک عاشق را نادیده گرفته بود.

او که نه در ظاهر ولی همیشه در دل رفتار یزدان را ملامت کرده بود، حال خودش درست مانند او شده بود.

__تا کی می‌خواستیم فقط دوست بمونیم مینا؟ یکم منطقی باش، تو باید به فکر زندگیت باشی، دوست نداری تشکیل خانواده بدی؟

می‌لرزید، دست‌هایش، مردمک‌های چشم‌های درشت و زیبایش و یاور در دل فقط خود را لعنت می‌کرد، او که عاشق مینا نبود چرا بیهوده وی را به خود وابسته کرده و حال هم این چنین رهایش می‌کرد..

لب‌های زیبای لرزانش را باز کرد تا چیری بگوید، ولی ورود گارسون به خلوت دو نفره‌یشان لب‌هایش را به یکدیگر دوخت.

__چی میل دارید قربان؟

سرش را به طرف مرد جوان و سبزه رو برگرداند و گفت:

دوتا شکلات داغ و کیک‌های ساده‌تون!

چشم، خیلی زود سفارش‌تون آماده می‌شه روز خوبی داشته باشید!

به طرف مینای گریان نیز سرتکان داد و تا آخرین لحظه بدون آن‌که نگاه کنجکاوش را از روی او بی‌تاب بگیرد به طرف پیشخوان که در بالاترین قسمت لوکس و مدرن کافی‌شاپ قرار داشت رفت و از پشت پیشخوان وارد آشپزخانه کافی‌شاپ شد.

رو به مینای گریان کرد و با جدیت گفت:

گریه نکن مینا، مگه نمی‌بینی توی جای عمومی هستیم.

بلافاصله بعد از اتمام تذکرش دستمال کاغذی از داخل جای مخصوص چوبی آن‌که روی میز قرار داشت برداشت و به طرف او گرفت:

بگیر و اشک‌هات رو پاک کن، داریم منطقی حرف می‌زنیم، نیازی به این همه اشک و آه نیست.

مینا با حرکاتی عصبی و تند دستمال را از دست او چنگ زد و در حالی که دندان هایش را روی هم می‌سایید گفت:

چقدر این موضوع برات ساده و بی اهمیت یاور، من خودم رو گول می‌زدم، تو از اولش گفته بودی که یه دوستی ساده می‌خوای، بدون هیچ دوست داشتن و وابستگی، تقصیر خود خر و ساده م که فکر می‌کردم تو قلب و احساس داری، فکر می‌کردم اگه یه مدت بگذره و باهم باشیم عاشقم می‌شی، ولی نه تو دل سنگ‌تر از این حرفایی، آدم حتی بعد یک ماه به یه حیوونم وابسته می‌شه و عادت می‌کنه، دیگه دل کندن برات مشکل می‌شه، ولی تو چی؟ بعد یه سال خیلی راحت مثل یه آش*غ*ل من رو داری پرت می‌کنی اون ور، فقط برات یه سرگرمی بودم، که الان ازش خسته شدی و ه*و*س یه سرگرمی جدید به سرت زده نه؟! کم بودم برات، چکار باید می‌کردم که نکردم!

آنقدر با شنیدن این حرف‌ها عصبی شده بود که حد نداشت، او از مینا سواستفاده نکرده بود که حال به راحتی بتواند این گلایه‌ها را گوش کند و دم نزند.

مگه همان‌طور که می‌گفت از اول شرط نگذاشته بود که او به دنبال هیچ رابطه جدی نیست و بهتر است مینا بهش دل نبندد، خلاف حرفی را که زده بود عمل نکرده بود که حال مستحق این همه سرزنش باشد.

از کوره در رفت و بدون آن‌که روی رفتارش کنترلی داشته باشد، با مشت بر روی میز کوبید، جوری که اندک وسایلی که بر روی آن بودند لرزیدند و آرامش افرادی که پیچ‌چکنان و عاشقانه درحال گفت و شنود بودند بهم خورد و متعجب و گیج شده سرشان را به طرف میز آن دو برگرداندند...

یاور در حالی که جان می‌گند صدایش بالا نرود و بیش از این رسوایی به بار نیاورد گفت:

_خودت داری میگی من از اولش گفتم چی میخوام، پس بهتر نبود جلوی خیال بافی های دخترونهت رو و اون قلب بیصاحبیت رو میگرفتی تا علاقه ای به وجود نیاد، آره من الان این کولی بازی های تو رو درک نمیکنم، من اتمام حجت هام رو درست یه سال پیش همین موقع با تو کرده بودم. الان تنها کسی که مقصره خودتی نه من، من که احساس عذاب وجدان نمیکنم جانم، چون از اولش موضعم رو مشخص کرده بودم..

_ آره میگم که من فکر نمیکردم اینقدر سنگدل باشی!

تقصیر خودش بود، نمی توانست با این کار آرام شده و فراموشی بگیرد ولی این نیت که بودن با مینا او را از مشکلات ریز و درشتش دور می کند ایده کاملاً اشتباهی بود که مرتکب شده بود...

حال اگر مینا او را حلال نمی کرد حق داشت، دل شکستن گناه کم و بی ارزشی نبود که به راحتی بخشیده شود، حتی اگر او هم می بخشید اطمینان داشت که خدا هیچ وقت از این گناه نابخشودنی اش نخواهد گذشت.

_ حالا که چی؟ فهمیدی سنگدلم، فرقی هم می کنه؟!

با زبان کویر لب هایش را تر کرد و آهی کشید که یاور را بیشتر از پیش از خود متنفر کرد:

_ نه فرقی نداره، ولی می دونی یاور امیدوارم در آینده بچمت اونقدر قوی باشه تا بتونه تلوان دلی که شکستی رو پس بده!

می دانست روزی به حرفش خواهد رسید ولی مرد عقب کشیدن و دل سوزاندن برای احساس کس دیگری جز خودش نبود.

آرام گفت:

_ تو نمیخواد نگران بچه آینده من باشی!

نگاه به چشم های رنجیده مینا نمی کرد، دلش نمیخواست از تصمیمی که گرفته است برگردد و عقب نشینی کند، او لازم داشت که تا آخر بر روی تصمیمی که گرفته است بماند، او حق پشیمان شدن نداشت.

سفارششان را آوردند و مرتب روی میز و جلوی آن دو نفر چیدند.

یاور در حالی که فنجان بزرگ را جلو می کشید، چشم هایش را بالا برد و نیم نگاهی به مینای خشک شده انداخت، گویا تمام احساساتش در همان لحظه خشکیده بود و دیگر نایی نداشت برای نمایش دادن حس های دیگرش.

به او کاملاً حق می داد ولی دیگر هیچ کاری از دستش ساخته نبود، باید می دید و دم نمی زد، مینا با عصبانیت فنجان شکلات داغ را از جلوی کتف زده و در حالی که از جایش بلند می شد و کیفش را از روی میز بر می داشت یاور را با ناراحتی مخاطب قرار داد:

_نمی‌دونم برای چی کنارم گذاشتی، ولی این رو بدون که تا نفس آخرم نمی‌بخشمت و حلالیت نمی‌کنم!

درحالی که دستش را مشت می‌کرد گفت:

_مهم نیست مینا، به ببخش تو احتیاجی ندارم!

پوزخند تلخی زد و بند کیفش را روی شانه‌های افتاده و سنگینش جا به جا کرد:

_آره می‌دونم، بی چشم و رو تر و بی احساس‌تر از توی دنیا وجود نداره، خوش باشی، خداحافظ!

با عجله به سمت در خروجی رفت و از کافی‌شاپ خارج شد.

ابروهایش بیشتر از آن در هم فرو نمی‌رفت و آن قدر که دست‌هایش را بهم فشار داده بود که رگ دستش بیرون زده و عضله‌هایش سفید شده بودند...

ولی با فکر کردن به چند دقیقه پیش و قبل از این که با مینا به صحبت بنشیند و صحبت‌هایش با سحر افکار مخربش را از ذهن دور کرد و آن را مشغول سحر نمود.

فکر کردن به برادر و زن برادر سابقش بهتر از این بود که پرندۀ خیالش در حوالی مینا و گناه بزرگی که در حق او مرتکب شده بود پرواز کند..

خودش هم بدون آن که لب به سفارش‌ها بزند، کرخت از جایش برخاست و بعد از حساب کردن شکلات داغ‌های نخوردمشان از کافی‌شاپ بیرون زد...

اتومبیلش را درست آن طرف خیابان روبروی کافی‌شاپ و پشت یک سطل زباله پارک کرده بود...

در حال رد شدن از خیابان بود که ملودی آهنگ تلفن همراهش از داخل جیب شلوار لی مردانه‌اش بلند شد، از خیابان که عبور کرد تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید و با دیدن اسم سحر که بر روی صفحه نمایشگر نقش بسته بود، غرق تعجب شد، هنوز نیم ساعت از تماس‌شان نگذشته بود و سحر هم هیچ وقت عادت نداشت به او تلفن بزند، البته اگر کنجکاوی‌اش را راجع به دانستن حقیقت ندید می‌گرفت.

بهتر بود به جای فکر کردن به علت تماس، اتصال را بزند تا زودتر کنجکاوی‌اش برطرف شود:

_جانم؟

اما وقتی به جای جواب، ملودی گریه‌های حزن انگیز و عاجزانه‌ی سحر در گوشی پیچید، دستش بر روی در ماشین خشک شد و پر از نگرانی پرسید:

چى شده سحر، چرا گريه مى كنى؟!

مجبور بود به ياور تلفن كند، درد پايش آن قدر زياد و غير قابل تحمل بود كه نمى توانست قدم از قدم بردارد.

به سختى خود را به گوشه پياده رو كشاند و گريه كنان از ليست آخرين تماس هايش شماره ي ياور را يافت و تماس را برقرار كرد.

نمى دانست از درد مچ پايش بود يا دردهاى روحى اين چند وقت كه گريه اش بند نمى آمد و وقتى هم كه "جانم" ياور را شنيد به جاى آن كه قادر به پاسخگويى باشد، تنها سكوت كرد و گريه!

صدای ياور نگران و آشفته شد با اين كه خيال مى كرد؟!

چى شده سحر، چرا گريه مى كنى؟!

مانند طفلى كه از مادر جدا افتاده باشد، با پشت دست اشك هاىي كه بند نمى آمدند را پاك كرد و در جواب نگرانى ياور با صدايى خشدار بر اثر گريه هاى بي امانش لب زد:

ياور مى شه كم كم كنى؟!

چى شده مگه، تو كجايى؟!

دلش مى خواست در جواب اين كه كجاست، يك "قبرستانى" حواله اش كند و تلفن را قطع كند، حيف كه به او محتاج بود و نمى توانست غير از از شخص ديگرى يارى بخواهد، پس پاى روى خواسته دل شكسته اش گذاشت و با عجز و بريده بريده گفت:

تو خ..يا..بون... نزديك كوچم..ونم،خو..ردم زمين، نمى تونم راه برم، مياى؟!

منتظر بود در جواب ناله هايش، "به دركى" بگويد و با عصبانيت از اين كه وقت گران بهايش را سر موضوع بي اهميتى همچون خود گرفته است تلفن را قطع كند، وليكن وقتى صداى نفس هاى عصبى و بعد نيز كلمات عصبى ترى كه از كمان رها مى شدند را شنيد، دريافت كه باز هم اشتباه مى كند:

از جات جم نخور، خودم رو سريع مى رسونم، آخه كى مى خواى مواظب خودت باشى و تو فضا سير نكنى؟!

عصبى بدون آن كه گريه اش بند بيايد گفت:

_یاور الان وقت سرزنش کردن من؟ تورو خدا یه امروز رو بیخیال مسخره کردن و نصیحت کردنم شو!

نفس‌های تندى را که می‌کشید به وضوح می‌شنید و دریافت که یاور به شدت عصبانى است، بهتر نبود سکوت کند، تا تنها کسی را که می‌توانست به یاری‌اش بشتابد را از دست ندهد؟!

علاوه بر آن، در موقعیتی نبود که بتواند خیلی راحت جواب هر متلکی که می‌انداخت را بدهد، می‌دانست اگر یاور لج می‌کرد و تصمیم به سکوت و نگفتن حقیقتی که از آن دم می‌زد می‌گرفت، تنها اوست که ضرر خواهد کرد.

_خیلی خب، از جات تکون نخور و به پاتم فشار نیار، ممکنه شکسته باشه، من دارم میام!

حس کرد اشک‌هایش در میانه راه خشک شدند، یاور بود که با این لحن به شدت نگران با او حرف می‌زد و به او می‌گفت که خودش را به خواهد رساند؟!

چه موقع عزیز شده بود و نفهمیده بود؟!

بدون آن‌که منتظر پاسخی از جانب یاور باشد، تلفن را قطع کرد و آن را داخل جیب پالتویش گذاشت..

خم شد و کمی شلوارش را بالا زد تا ببیند چه بلایی سر پای چپش آمده است..

پس بدون آن‌که به نگاه‌های کنج‌کاو دیگران اهمیتی بدهد کفشش را از پا بیرون آورد و با مشقت جوراب مشکی رنگش را از پا بیرون کشید، پایش علاوه بر تورم به شدت کبود شده بود که باعث ترس سحر شد.

فقط شکستن پایش را در این اوضاع احوال کم داشت، تقصیر خودش بود که به قول یاور مواظب خود نبود و در فضا سیر می‌کرد!

بار دیگر جوراب و کفشش را با آه و ناله و درد وحشتناکی که امانش را بریده بود به پای ناقص شده‌اش کرد و درحالی نفسش به سختی از دهان بیرون می‌آمد منتظر ماند...

گویا قرنی گذشت تا این که اتومبیل آشنایی را درست در چند کیلومتری‌اش دید.

برای یاور که برای یافتن او به اطراف سرک می‌کشید دست تکان داد که یاور نیز بعد از مکث کوتاهی، درحالی که چهره‌اش مچاله و اخم‌هایش به شدت درهم بود، اتومبیل را به حرکت در آورد و دیری نپایید که جلوی پای سحر ترمز گرفت.

از اتومبیل پیاده شد و در حالی که زیر لب به این وضعیت بد و بیراه می‌گفت به جانب سحری که به سختی بر روی پایش ایستاده بود رفت.

تکیه‌اش را از دیوار سرد و سیمانی پشت سرش گرفت و رو به یاور بدون آن‌که خودش بخواهد با صدایی که به سبب بغض لرزان شده بود گفت:

__ ممنون که اومدی یاور!

واقعاً گمان می‌کرد که یاور نخواهد آمد؟ آن قدر که آن‌ها یاور را موجودی بی‌رحم و دل سنگ تصور کرده بودند، هیولاهای داخل فیلم‌های سینمایی اینچنین نبودند..

بدون آن‌که گره بین اخم‌هایش را باز کند، بازوی سحر را گرفت و او را به طرف اتومبیل که چند قدم بیشتر با آن‌ها فاصله نداشت، برد.

با صدای دورگه‌ای گفت:

__ چیه توقع داشتی، بگم درک مشکل سحر و نیام؟! این جور من رو تصور کرده بودی!

نالمانکنان به دنبال یاور که با خشونت در ماشین را باز می‌کرد و او را داخل ماشین گذاشت کشیده شد و گفت:

__ آخ یاور پام، نه معلومه که این طوری تصور نکرده بودم، فقط ازت تشکر کردم که اومدی!

یاور با اخم عمیقی که بین ابروهای پرپشت و قهوه‌ای رنگش جا خوش کرده بود بدون آن‌که بازوی سحر را رها کند خیره در چشم‌های جمع شده از درد سحر گفت:

__ من تورو بزرگت کردم بچه، بعد می‌خوای گولم بزنی؟ می‌دونم چه غولی ازم تو ذهنت ساختی، ولی مهم نیست کم کم این ذهنیت عوض می‌شه، باهم کار زیاد داریم!

با شنیدن این حرف، گمان کرد گوش‌هایش داغ شدند، نه از این‌که او را بچه خطاب کرده بود و سحر از این لفظ به شدت بیزار بود، بلکه به این دلیل که گفته بود، باهم کار زیاد دارند و درگیر شده بود که چه کاری می‌توانند باهم داشته باشند!

درد مچ پایش یک طرف و فشار زیادی که یاور با پنجه‌های قدرتمندش به بازویش می‌آورد از طرف دیگر باعث شد "آخ" نیمه بلندی بگوید:

__ آخ، یاور دستم حواست هست، مدام داری فشار رو بیشتر می‌کنی، دستم رو شکوندی، ول کن تو رو خدا!

یاور بازویش را رها کرد و درحالی که نیشخند می‌زد، اتومبیل را دور زد و درون آن جای گرفت، سرش را به طرف سحر برگرداند و گفت:

می‌دونی، فقط فیزیکی می‌شه به حرف رو توی مخ تو فرو کرد، آگه زیون آدمیزاد حالیت می‌شد که من مرض نداشتم از زور بازوم سواستفاده کنم که!

پر از حرص پوست ترک خورده لیش را گزید و چشم غره‌ای به یآوری که حس می‌کرد زیادی سرخوش و خوشحال است رفت و اعتراض آمیز رو به او که در حال روشن کردن اتومبیل بود گفت:

تو واقعاً فکر کردی کی هستی که دهننت رو باز می‌کنی و هر چی به اون مغزت می‌رسه بار من می‌کنی، فکر کردی هرچی بگی صمم بکم، بهت نگاه می‌کنم و توام راحت می‌تونی عقده‌هات رو خالی کنی، نه جونم از این خبرا نیست، نه من کر و لالم، نه این اجازه رو بهت می‌دم هر چی دلت خواست بار من کنی!

یاور بار دیگر اتومبیل را خاموش کرد و درحالی که یک تای ابرویش را به معنای استفهام بالا برده بود به چشم‌های سحر خیره شد، دستش را جلو برد و آرنج سحر را چنگ زد، درحالی که او را با فشار به سمت خود می‌کشید، با حرص گفت:

تخت گاز نرو جوجه، مثل این‌که فراموش شده گیر منی و آگه نخوام رازی که برای دونستنش لاله می‌زنی رو بگم، تنها کسی که ضرر کرده خودتی، پس بهتره...

مکث کوتاهی کرد، آب دهانش را فرو داد و درحالی که با انگشت اشاره به شقیقه سحر مات و مبهوت فشار می‌آورد ادامه داد:

پس بهتره جلوی زیون سه متریت رو بگیری و هرچی که بهت گفتم گوش بگیری، افتاد کوچولو؟

لعنت به او و رازی که شده بود بلای جاننش، تا کی می‌خواست بابت آن سکوت کند و بگذارد هرچه که یاور دلش می‌خواهد بار او کند؟

دستش را کشید و درحالی که بغض پنجه‌هایش را دور گلویش حلقه کرده و می‌فشرد گفت:

باشه، حرکت کن تو رو خدا، درد پام داره می‌کشتم.

از خود متنفر شد به خاطر راحت تسلیم شدنش و یاور راضی از آن که او را سرچایش نشانده است و به خیال خود مطیع کرده است با لبخند و آسوده خاطر کمی عقب کشید.

این‌بار پنجه‌ای که با فشار بازوی نحیف سحر را گرفته بود را بالا برد و با پشت دست نوازش گونه بر روی صورت او کشید...

سحر که این کارها از جانب یاور برایش تازگی داشت، سنگ شده بر جای ماند، نه از آن‌که از نوازش او لذت برده باشد، به این دلیل که شوک وارده آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانست اعتراضی کند و دست یاور را از روی صورتش کنار بزند.

ولی این وضع چندان دوامی نداشت، سحر به خود آمد و دست یاور را با شتاب از روی صورتش کنار زد، دندان غروچه‌ای کرد و گفت:

آره درسته گیرتم، ولی تو حق نداری بهم دست بزنی، به قول خودت افتاد؟!

یاور با این حرف به قهقهه خندید و سرجایش برگشت، درحالی که این دفعه واقعاً اتومبیل را به حرکت درآورده بود گفت:

من اگه بخوام دست که هیچ، پا هم بهت می‌زنم جوجه کوچولوی ساده!

گویا هر روز لقب جدید و تازه‌ای برای او ابداع می‌کرد و سحر نیز متغیر بود از این عنوان‌های مسخره که یاور به او نسبت می‌داد... لعنت به ضعیف بودنش، به محتاج بودنش، به یاور دلسنگی که احساس کرده بود نقشه‌هایی در سر دارد...

آیی خدا، پام یاور نمی‌تونم وزنم رو روش بندازم!

چشم‌هایش را عصبی باز و بسته کرد:

ای خدا بزنه تو سرت شاید به زره عقلت سرجاش بیاد، تو این یخبندون کجا شال و کلاه کردی اومدی بیرون؟ من به تو چی بگم؟!

چشم‌هایی را که از درد و ضعف جمع شده بودند به دوگوی عصبی و آتشین یاور دوخت:

الان وقت این حرفاس؟! من دارم از درد می‌میرم تو چی داری می‌گی؟!

با این حرف بدون آن‌که به ناله‌های سحر توجهی کند، بازویش را محکم گرفت و او را به دنبال خود کشید:

حقته، هر چی درد بکشی حقته عزیزم... پس دهننت رو ببند و تحمل کن، ببینم به پات چه کوفتی شده!

هم از حرف‌های تند و تیز یاور و هم از درد پایش هق‌هق کنان به دنبال او داخل بیمارستان کشیده شد.

همیشه از محیط بیمارستان متغیر بود، بوی الکی که در بینی‌اش می‌پیچید او را عاصی و عصبی می‌کرد..

هنگامی که ملودی ناله‌های عاجزانه بیماران در گوشش پیچید، عصبی پلک زد، دستش را بالا برد و روی دست یآوری که بازویش را به اسارت گرفته بود گذاشت و سعی کرد پنجه‌هایش را باز کند:

_امروز علاوه بر پام، تو ام قصد کردی انگار دستم رو بشکونی نه؟! چته یاور، چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟! نمی‌دونی چقدر دلم ازت پره، اون از صبح که نمی‌خوای چیزی بروز بدی، ولی من تا سر حد مرگ من رو کنجکاو می‌کنی، درحالی که می‌دونی این جریان اینقدر برام مهمه که انگار مردن و زنده‌م بهش وابسته‌س، اینم از الان از اون جا تا بیمارستان یه ریز سر من غر زدی و دستم که داغون داری می‌کنی!

پوزخندی زد و اندکی از فشار دستش کاست:

_تو هم که چقدر نازک نارنجی هستی، به این می‌گی فشار؟ پس اگه بخوام واقعاً فشار بدم لابد غش می‌کنی؟! مرگ و زندگیت که به این ماجرا بستگی نداره جونم، نگران نباش با تموم کردنت با یزدان نمردی، الانم با شنیدن قسمتی از حقیقت نمی‌میری، بهت قول می‌دم، مُردی هم من به گردن می‌گیرم، خوبه؟!!

وای که در هر لحظه دست از لودگی بر نمی‌داشت. دیگر نخواست با او بحث کند، چون می‌دانست تنها باعث کوچک کردن شخصیتش جلوی او می‌شود، البته به خوبی می‌دانست که او را کوچک نیز می‌پندارد!

با معاینهٔ پایش و تشخیص شکستگی در مچ، روی صندلی‌های آبی رنگ سالن انتظار بیمارستان نشستند و یاور بالأخره بازوی سحر را رها کرد.

سحر نفسش را "آه" مانند بیرون داد و کیفش را روی صندلی خالی کنارش گذاشت.

یاور سرش را به طرف وی برگرداند و با کلافگی گفت:

_امروز من رو از کار و زندگیم انداختی سحر، من به خاطر این بی‌عقلی‌هات چی بگم آخه؟

با این که به روشنی می‌دانست نهایت بی‌چشم و رویی است دندان غروچه‌ای کرد و گفت:

_یه اسلحه نگرفته بودن روی سرت که حتماً بیای، اگه اینقدر کارت مهم بود و وقت نداشتی، می‌گفتی نمی‌تونم و نمی‌اومدی، تو که خوب بلدی حرفات رو رک بزنی و همه رو بجزونی!

برای تمدد اعصاب و آرام‌تر شدن، چشم‌هایش را باز و بسته کرد:

_خیلی گربه صفتی سحر، خوبه خوب داری ذاتت رو بهم نشون می‌دی، بتازون که به زودی قراره با من بُر بخوری و بد به حالت!

به راحتی تهدیدش می‌کرد؟ چطور به خود جرأت چنین حرف زدن را می‌داد؟!!

__داری تهدید می‌کنی؟!!

لبخندی زد و با سحر چشم در چشم شد:

__من تهدید نمی‌کنم جوجه، هشدار دادم و اگر جات بودم این هشدار ها رو جدی می‌گرفتم!

بدون آن‌که به حرف یاور توجه کند، برای تلافی حرف‌های گذشته یاور گفت:

__یه بار به جای این همه تهدید کردن، عمل کن می‌دونی خسته شدم از این الکی حرف زدنات! یادمه یکی بهم می‌گفت تو فقط حرف می‌زنی، حالا گمونم خوبه من بهش همین حرف رو بزنم!

نیشخندی زد، جوجه کوچولوش دم در آورده بود و حرف خودش را به خودش تحویل می‌داد، کاش می‌دانست بعد از پیاده کردن نقش‌هایش که درست بعد از آن روز، بعد از فهمیدن راز یزدان کشیده بود، چه واکنشی نشان می‌دهد!

برای رسیدن آن روز و دیدن چهره سحر ثانیه شماری می‌کرد.

سحر از این که یاور سکوت کرد و مقابل توهمش هیچ نگفت متعجب یکتای ابرویش را بالا فرستاد و موشکافانه به یاور که سرش را پایین انداخته بود خیره شد، نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

__ چیه، چیزی نگفتی؟! مطمئنی نمی‌خوای تهدید می‌کنی؟!!

جوری خندید که هر کس که در سالن بود به جانب آن دو نفر چرخیدند و نگاهشان کردند، دست دراز کرد و بازوی حجیم یاور را گرفت و درحالی که لب زیرینش را به دندان می‌گرفت لب زد:

__ هیس چته؟ آبرومون رو بردی!

به سختی خنده‌اش را جمع کرد و آرنجش را از میان دست ظریف سحر بیرون کشید:

__ فقط به چیزی می‌تونم بهت بگم عزیزم، شب دراز است و قلندر بیدار، کوچولوی ساده، یکم ذهنیتت رو درباره آدم‌ها و این دنیا عوض کن، زیادی زندگی رو ساده گرفتی!

لب بهم فشرد:

__ من نمی‌تونم مثل تو آخر رندی باشم، به همین شخصیتی که دارم افتخار می‌کنم و قصد عوض شدنم ندارم!

یاور نیم‌نگاهی به او که پر حرص و رگباری این سخنان را می‌گفت حواله کرد و بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت:

__ هر جور راحتی، فقط امیدوارم زیاد پشیمون نشی و به طرز بدی به حرفای من نرسی!

__ تو نمی‌خواد نگران من باشی!

بار دیگر خندید و هیچ نگفت، در واقع نیازی به سخن اضافه‌ای نبود، او چند وقت دیگر همه چیز را با عمل به سحر نشان می‌داد!

اسم و فامیلی سحر را صدا کردند و او را به اتاق مخصوص برای گچ پایش فراخواندند. یاور درحالی که از جایش بلند می‌شد، دستش را به طرف سحر گرفت و منتظر به چشم‌هایش خیره ماند.

این چندمین بار در روز بود که دستش را می‌گرفت؟ شمارش آن از دست سحر دررفته بود، گمان نمی‌کرد هیچ‌وقت محتاج یاور شود، ولی حال... حال همه چیز برخلاف حدس و گمان‌های زندگی‌اش پیش رفته بود...!

با مکث کوتاهی به اندازه یک نفس دست راستش را بالا برد و درون پنجه قوی یاور قرار داد. گرمای دستش به دست سرد و بی‌روح سحر زندگی بخشید و سحر را به یاد چند ساعت پیش انداخت، همان لحظه که درست با همین دست صورتش را نوازش کرده بود، آن موقع هم همین گرما از آن ساطع می‌شد یا نه سرد تر بود؟!

سرش را به شدت تکان داد، محض رضای خدا این چه افکاری بودند که در مغزش جولان می‌دادند؟!

نفسش را سنگین بیرون داد و توأم با از جا بلند شدنش کیفش را نیز از روی صندلی برداشت و با فشار دست یاور که به پهلویش می‌آورد مجبور شد بیشتر وزنش را بر روی نیم تنه یاور بیندازد، حال گرمای بدنش را خیلی محسوس‌تر از قبل حس می‌کرد و چرا اینقدر سرد بود؟! سرش را پایین برد و به جفت پای کوچک و بزرگشان که در کنار یکدیگر قرار گرفته بود چشم دوخت، لنگ‌لنگان به کمک یاور وارد اتاق شد و روی تخت مخصوص دراز کشید...

هنگامی که می‌خواستند پایش را گچ بگیرند، نفسش از درد بند آمده بود، مرد که بد اخلاق می‌نمود چشم‌های ریزش را به چهره مجال شده سحر دوخت و محکم گفت:

__ پات رو صاف نگه دار خانم، نمی‌خواهی همین جوری گچ بگیرم و پات کج و کوله جوش بخوره، می‌خواهی؟!

دلش می‌خواست فحشی نثار مرد بداخلاق بکند و بگوید کاش این بلا سر خودت می‌آمد، حیف فقط توانست سری به تایید تکان دهد و به فرمان مرد عبوس گوش دهد...

یاور هم که مانند عزرائیل بالای سرش ایستاده بود و لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌داشت.

کاش حداقل او را از اتاق بیرون می‌کردند، مانند آینه دق بالا سرش ایستاده بود و سحر نمی‌دانست از جان چشم‌هایش چه می‌خواهد! حس می‌کرد رنگ نگاه‌هایش تغییر کرده است، حسی که نمی‌دانست چیست را از پس پرده نگاهش حس کرده بود و خدا می‌دانست چه در افکارش می‌گذرد...

دعا کرد کاش ذهن خوانی بلد بود و می‌توانست افکاری که در سر داشت را بخواند!

هنگامی که درون اتومبیل یاور جای گرفت، توانست دم عمیق و راحتی بگیرد، از گرمای اعصاب خُرد کن تنِ یاور خلاص شده بود و خدارو شکر کرد!

سر برگرداند به جانبِ یآوری که همان لحظه درون اتومبیل نشست، گفت:

__ ممنونم یاور، واقعاً امروز خیلی بهت زحمت دادم!

برای گفتن حرف بعدی‌اش تردید داشت و نمی‌دانست یاور چه واکنشی نشان خواهد داد!

دل به دریا زد و در حالی که از شیشه جلو به ساختمان به نسبت بزرگ بیمارستان زل زده بود ادامه داد:

__ راستی هزینه عکس و گچ پام چقدر شد!

با حس سنگینی نگاه یاور سرش را به طرفش برگرداند، با اخم عمیقی که میان دو ابرویش جا خوش کرده بود نگاهش می‌کرد و لحظه‌ای از خیرگی نگاهش نمی‌کشید...

سحر که از نگاه سنگین یاور که گویا جان داشت و او را به شدت عصبی کرد بود عاصی شد و اعتراض کرد:

__ مگه چی گفتم که این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

بدون آن‌که گره میان ابروهای خوش حالتش را از بین ببرد گفت:

__ چیه می‌خوای حساب کنی باهام؟!

__ آره، مگه اشکالی داره؟ من پام رو گچ کردم و به طبع خودمم باید هزینه‌ش رو بدم!

چند بار پلک زد و رویش را به سمت جلو برگرداند:

__ عیب نداره، درستت می‌کنم، به زودی!

فکر کرد اشتباه شنیده است، با شک و تردید پرسید:

__ ببخشید چی گفتی؟!

دنده را جا زد و وارد خیابان اصلی شد:

__ اونقدر بلند و واضح گفتم که نیازی به تکرار دوبارهش نباشه، ولی اگه می‌خوای خوب به خاطرش بسیاری باشه مشکلی نیست
یه بار دیگه تکرارش می‌کنم، درستت می‌کنم عزیزم، خانواده‌ت نتونستن درست تربیتت کنن، خودم تربیتت می‌کنم...!

بلند خندید، نه از خوشحالی و ذوق زدگیش، از حرص بسیاری که در آن لحظه نزدیک بود او را خفه کند!

__ اتفاقاً خانواده من خوب تربیتم کردن، این تویی که به خوبی تربیت نشدی!

یاور کاملاً بی‌خیال درحالی که بیشتر باعث آشفتگی سحر شده بود سری تکان داد، سحر که منتظر جوابی کوبنده از طرف او بود
و حرف‌هایش را در ذهن ردیف می‌کرد، با سکوت او و بعد از مکثی کوتاه، روشن کردن ضبط ماشین بادش خالی شده بود، به
سمت پنجره برگشت!

چرا او و یاور همیشه و در همه حالت در حال دعوا کردن بودند؟! البته یاد خاطره‌هایشان که می‌افتاد همیشه هم این چنین نبود،
از یک زمانی به بعد سر ناسازگاری با یکدیگر گذاشتند و جنگ و دعوایشان شروع شد!

سعی کرد بر روی آهنگی که پخش می‌شد تمرکز کند تا کمی از این فکر و خیال‌های واهی که به چه علت مشکل او و یاور شکل
گرفته است خارج شود...!

عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش می‌کردم تو خواب و رویا

نبودی ندیدی تنهای تنهام

عشقت توی قلبم یعنی عشق ما

عشق من جون من از تو می‌خونم

ناز چشمای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم می‌لرزه

می دونی نباشی دنیا نمی ارزه

عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش می کردم تو خواب و رویا

نبودی ندیدی تنهای تنهام

عشقت توی قلبم یعنی عشق ما

عشق من جون من از تو می خونم

ناز چشمای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم می لرزه

می دونی نباشی دنیا نمی ارزه

عشق ما

عشق من جون من از تو می خونم

ناز چشمای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم می لرزه

می دونی نباشی دنیا نمی ارزه

«عشق من از مرتضی پاشایی»

نفهمید چند آهنگ، بعد از اولین آهنگ رد شد و او در دنیای خودش سیر می کرد!

وقتی به خودش آمد که اتومبیل از حرکت های ننو وار خود کاست و در نهایت ایستاد، سحر با تعجب به اطراف نگاه کرد، گمان می کرد به خانه رسیده باشند که توقف کرده اند، اما این چنین نبود!

__ واسه چی اینجا ننگه داشتی؟!

با لبخند ملیح خیره‌اش شد و با سر به نقطه‌ای اشاره کرد و متعاقب آن گفت:

__ به ذره دقت بد نیست!

مسیر نگاهش را دنبال کرد و به داروخانه‌ای که درست روبروی چشم‌هایش بود، خیره شد:

__ خب داروخونه واسه چی؟!

با نگاه به لب‌های یاور که به هم فشرده می‌شدند دریافت که از خنده بلندش جلوگیری می‌کند:

__ دارم می‌رم برات عصای دست بگیرم، دوست نداری؟ یا نکنه امروز بهت خوش گذشته و می‌خوای من غلام حلقه به گوشت بشم و کولت کنم و اینور، اونور ببرمت؟!

چشم غره رفت و گفت:

__ کاش می‌فهمیدم تو چرا اینقدر دلت خوشه و هیچی باعث ناراحتیت نمی‌شه!

__ عزیزم فرمول خیلی پیچیده‌ای نداره، من بهت لطف می‌کنم و فوت کوزه‌گری رو می‌گم، هر کی که باعث ناراحتیت می‌شه رو دایورت کن، به گذشته فکر نکن چون ما اونقدر پیشرفت نکردیم که بتونیم به عقب برگردیم و اشتباهات گذشته رو تکرار نکنیم و بعدی این‌که به آینده هم زیاد بها نده، نمی‌گم کلاً بی‌خیالش شو، ولی اونقدرم درگیرش نشو که تمام فکر و ذکر باشه و تو بمونی بین گذشته‌ای که رفته و ترس از آینده‌ای که هنوز نیومده که این‌جوری فقط زمان حال رو از دست می‌دی!

به فکر فرو رفت و نفهمید که یاور بلافاصله بعد از سخنی که بر زبان جاری ساخت از اتومبیل خارج شد و وارد داروخانه شد.

او را کاملاً درگیر حرف خود کرده بود، یعنی خود یاور نیز از این حرفی که می‌گفت تبعیت می‌کرد؟ حتما چنین بود که این همه بی‌خیال بود و هر مشکلی فقط مدت زمان اندکی او را به خود مشغول می‌کرد.

کاش او هم می‌توانست مانند یاور رفتار کند، به پس زده شدنش توسط یزدان فکر نکند، به آینده که بدون یزدان اتفاق خواهد افتاد فکر نکند و لذت برد از زمان حالی که یزدانی وجود ندارد!

دم عمیقی گرفت و لبخندی به تلخی زهر روی لب‌های خشکیده‌اش نشانده، با این افکار به هیچ‌وجه نمی‌توانست دل خوشی و بی‌خیالی یاور را تجربه کند، در هر فکرش یزدان بود، دلیل جدایی که نمی‌دانست و بیشتر باعث آشفتگی‌اش شده بود.

نگاهی به پایش که از پایین زانویش در گچ آبی رنگ فرو رفته بود خیره شد و انگشت‌های پایش را تکان داد، هنوز چند ساعت نگذشته بود پایش به خارش افتاده بود، یاد چند سال پیش و شکستن دستش افتاد، عذابی را متحمل شده بود که دعا کرده بود هیچ‌وقت دست و پایش نشکند!

ابتدا صدایی از پشت اتومبیل آمد که حواس پرت شده سحر را برگرداند، دست روی صندلی یاور گذاشت و نیم تنه‌اش را به سمت عقب برگرداند تا ببیند چه خبر است، یاور بود که یک جفت عصایی را که خریده بود درون صندوق می‌گذاشت..

لحظه‌ای بعد در اتومبیل باز شد و یاور روی صندلی نشست، رو به سحر متفکر گفت:

__ به چی فکر می‌کنی فینگیل؟!

با توجه به قسمت آخر حرفش سرش را به سرعت به سمت یاور برگرداند:

__ چی گفتی؟!

درست مانند یزدان سرش را به عقب برد و خندید:

__ اولاش که این‌جوری نبود، نمی‌دونم پیری، فرسودگی چیه؟! در هر صورت من امروز خیلی حرف‌هام رو واضح زدم، ولی تو هر دفعه ازم توضیح واضحات خواستی!

حرفش را مزه‌مزه کرد، نخواست دهان به دهانش بگذارد و شوخی‌اش را تلافی کند، ولی از وقتی که در ماشین نشسته بودند حرفی را که می‌خواست بزند را هزار بار مرور کرده بود:

__ به چیزی بگم؟!

کنجاکو سرش را از تلفنش بلند کرد و خیره شد به سحر که متوجه تردیدش شده بود و گفت:

__ آره بگو، چیه نکته داری استخاره می‌گیری؟!

پوف کلافه‌ای کشید و دست چپش را بالا برد، شال عقب رفته‌اش را جلوتر کشید و گفت:

__ می‌شه خواهش کنم، جدی باشی، حرفم جدیه!

نگاه خیره و مات یاور از روی تارهای موی زیبای سحر به لب‌های صورتی رنگش کشیده شد:

__ باشه، جدی می‌شم، بفرما خانم!

لب‌هایش را به هم مالید و در جایش اندکی جا به جا شد، دستش را به داشبرد بند کرد:

__ خواهش می‌کنم یاور، حتی اگه بخوای التماسم می‌کنم، بهم بگو؟ اون حقیقتی رو که می‌دونی بهم بگو! من دارم دیوونه می‌شم، نبین الان به روی خودم نمی‌یارم و خیلی راحت دیده می‌شم، به خدا که این‌طور نیست، من دارم دق می‌کنم یاور، تو رو خدا ازت خواهش می‌کنم، به حرمت روزهای خوشی که تو بچگی باهم داشتیم اذیتم نکن و بهم بگو!

با شنیدن حرف‌های سحر که باز هم درباره عاشق بی وفایش بود، گویا افسون لب‌های سحر را از رویش برداشتند، اخم در هم کشید:

__ مگه بهت نگفتم فردا؟!!

با حالت زار گفت:

__ چرا فردا وقتی زمان حال هست و پیش همیم، چه دلیل جز این وجود داره که می‌خوای بیشتر اذیتم کنی، یه دلیل بیار اگه اون موجه باشه، مگه بیمارم که هم خودم رو اذیت کنم و هم تو رو؟!!

با همان جدیت گفت:

__ دلیل موجه و قانعی وجود نداره! برای تو دوستن این حقیقت خیلی مهمه ولی برای من...

سری به طرفین تکان داد و با بی‌خیالی ادامه داد:

__ اما برای من به هیچ وجه مهم نیست، پس عجله‌ای هم برای گفتنش ندارم!

خودش خوب می‌دانست که دروغ می‌گوید، خداروشکر کرد که اولین بار این بی‌خیالی‌هایش به کارش آمده است!

بغض کرد، این موضوع بیش از حدی که گمان می‌کرد کش پیدا کرده بود و همه‌اش تقصیر یآوری بود که باز هم دگر آزاری و به خصوص سحر آزاری اش عود کرده بود!

گویا روحش ارضا می‌شد از این که همیشه و در همه حال او را برنجانند! چانه کوچکش که لرزید، باز هم افسون شد و نگاهش را خیره کرد، امروز کنترل نگاه‌هایش دست خودش نبود و به مناطق ممنوعه‌ای که نباید سرک می‌کشید!

ناخودآگاه دستش را جلو برد و دست لرزان سحر را در دست گرفت، او که حسایی ناراحت بود با این حرکت یاور شوکه شده سرش را بالا برد و به دست‌های کوچک و بزرگ، گرم و سردشان خیره شد و از ذهنش تصاویری رد شدند!

تصاویر دست‌های خود و یزدانی که دیگر نبود، حس می‌کرد سال‌های سال است که از یکدیگر جدا شده‌اند، خاطره‌هایشان دور ولیکن نزدیک می‌نمود!

نه، درست بود که یزدان او را نخواست به این جدایی به هر بهانه‌ای هم که می‌خواست بود برای او مهم نبود، احدی به غیر از یزدان حق لمس کردنش را نداشت!

به سرعت دستش را پس کشید و غضبناک گفت:

__ این دوستی خاله خرسهت رو نمی‌خوام یاور، درد نباش نمی‌خواد با این کارات مثلاً و به خیال خودت درمون بشی!

به غرورش برخورد، هیچکس حق نداشت با این لحن او را مخاطب قرار دهد، هر کس که می‌خواست بود اهمیتی نداشت، برای خود شخصیتی دست و پا کرده بود و به هیچکس نیز اجازه تخریب آن را نمی‌داد!

دستش را با غرور عقب کشید، با همان دست سوییچ را چرخاند و اتومبیل استارت خورد، نگاه بی‌تفاوت و صد البته خونسردی که برق بدجنسی در آن می‌درخشید به سحر انداخت و تیر آخر را نیز از کمان رها کرد:

__ با این رفتار باعث شدی فردا هم حقیقت رو نفهمی عزیزم، باید بگم هر چی بیشتر پایی بشی و صد البته با این رفتارها شاید پشیمون بشم و به کل اون چیزی که می‌دونم و نگم! می‌گم باز همش به خودت بستگی داره!

به راستی توقع این حجم از نامردی از طرف یاور را نداشت، چطور می‌توانست؟ چه هیزم تری به او فروخته و در کدام مرحله زندگی حقش را خورده بود که این چنین از او تقاص می‌ستاند!

می‌دانست چشم‌هایش گشاد تر از آن نمی‌شوند، جوری چشم‌هایش درشت شده بودند که گویا ثانیه‌ای دیگر از حدقه بیرون زده و جلوی رویش می‌افتادند!

__ یاور، خواهش می‌کنم!

ولیکن یاور بی‌توجه به لحن پر التماسش اتومبیل را جلوی در خانه‌شان پارک کرد و پیاده شد.

تمام رفتارها و حرکاتش را با نگاه بی‌قرارش می‌بلعید، پرده‌ای از اشک جلوی چشم‌هایش را گرفته بود و مانع از آن می‌شد که بتواند دنیای کثیف روبرویش را واضح و روشن ببیند!

در سمت او را باز کرد و با اخم‌های درهم عصا را به سمتش گرفت!

حرف نمی‌زد و سحر نیز لال شده بود، التماسش می‌کرد؟ همانند چند لحظه پیش که تمام وجودش را تمنّا پر کرده بود و یاور چه کرده بود؟ بی‌تفاوت و سنگ شده او را از حقی که داشت محروم کرده بود و نمی‌خواست حقیقت را بازگو کند.

او را نفرین می‌کرد، به خاطر این همه عذابی که به او متحمل کرده بود نفرینش می‌کرد و اگر خدا تقاضش را پس نمی‌گرفت عادل نبود!

عصا را با همان حرص و بغض سمجی که چنگال‌هایش را از گلویش نمی‌کشید از دست یاور کشید و لبخند رضایت و لذت بخشی که بر روی لب‌های باریک یاور نقش بسته بود را ندید.

ندید و اگر می‌دید بعید نبود تمام دق و دلی‌های این مدت را بر سر این پسر الکی خوش خالی کند!

یک قدم بیشتر با عصا بر نداشته بود که یاور خود را به او رساند و یکی از بازوهایش را گرفت، سرش را اندکی پایین برد و با سر به گچ پای سحر اشاره کرد:

__ مگه ندیدی مرد چی گفت؟ پات رو بگیر بالا!

دوست نداشت جوابی بدهد ولی اگر ساکت می‌ماند یاور او را دختری بی‌زبان تصور می‌کرد که سحر این را نمی‌خواست.

__ خودم حواسم بود، نمی‌خواه دایه مهربون‌تر از مادر بشی!

همزمان نیز سرش را به طرف یاور که سمت چپش ایستاده بود برگرداند و سرش را معنای تفهیم تکان داد!

یاور سرش را به سر سحر نزدیک کرد و در حالی که نفس‌های داغش به گونه یخ زده سحر اصابت می‌کرد گفت:

__ فقط داری کار رو سخت‌تر می‌کنی، من جای تو بودم این شکلی رفتار نمی‌کردم، کارت گیر من یکم سیاست داشته باشی خب!

با آرنج به پهلوی یاور فشار آورد و گفت:

__ برو عقب‌تر ببینم، من به کسی باج نمی‌دم!

موزیانه خندید و به سحر تا رسیدن به در خانه کمک کرد، به سمت دیوار سنگی سمت راست خانه رفت و زنگ خانه را فشرد، در جواب سحر گفت:

__ می‌بینم خانم، انشاءالله که روی حرفت می‌مونی!

چیزی نگفت که در حیاط باصدای تیکی باز شد، با همان حرصی که حالت صعودی طی می‌کرد و در حال افزایش بود قدم داخل حیاط گذاشت که به طور ناگهانی پایش بر روی یخی رفت...

جیغ خفه‌ای کشید و در حال واژگون شدن و شکسته شدن پای دیگرش بود که دستی دور کمرش حلقه شد، دستی که مانع از افتادنش شد و او در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود به چشم‌های درشت و خوش حالت یاور که درست در چند سانتی‌متری صورتش بود خیره شد..

از ترس و هیجان زیاد به نفس‌نفس افتاده بود، نمی‌دانست چقدر گذشته است که همان‌طور خم شده بر روی دست یاور مانده است تا این که صدای منفور رامش هر دویشان را از خلسه‌ای که در آن بودند بیرون کشید:

__ خوش می‌گذره؟!!

سحر تند و فرز از یاور فاصله گرفت و دستش را پس زد، یاور نیز صاف ایستاد و در حالی که نفس عمیق می‌کشید، پنجه‌اش را داخل موهایش فرو کرد و غضبناک به رامش خیره شد:

__ آره خیلی خوش می‌گذشت قبل از این‌که سر خری مثل تو پیدا بشه!

__ هوی حرف دهنّت رو بفهما!

یاور پوزخند زنان دست‌های مردانه‌اش را درون جیب‌های پالتوی کوتاهش فرو برد و گفت:

__ اگه نفهم چی می‌شه؟!!

با سری افراشته و مغرور به رامش که از حرص کارد می‌زدی خونس در نمی‌آمد خیره بود و پلک نمی‌زد.

سحر با تعجب به دوئل نگاهشان خیره بود و دلیل این همه نفرت که در چشم‌های جفتشان بیداد می‌کرد را درک نمی‌کرد...

به جانب رامش برگشت و یاد مکالمه امروز صبحش افتاد، نکند حقیقت همین بود، همان حقیقتی که یاور از آن دم می‌زد، از شواهد نیز همین نتیجه را استنباط می‌کرد.

مشت گره کرد و از نفرت و بغض لبریز شد، چقدر یک انسان می‌تواند گریه صفت باشد و آن همه خوبی را که در حقش کرده باشند به این شکل جواب دهد؟!!

پا روی احساسات هایش که در آن لحظه طغیان کرده بود و او را به حمله کردن و خفه کردن رامش فرمان می‌داد گذاشت و سنگ شده بر جای ماند!

رامش به سمت سحر برگشت و وقتی متوجه عصای دست و پای در گچ فرو رفته‌اش شد ابروهایش بالا پریدند و بی هیچ ذره‌ای نگرانی و فقط بر اثر کنجکاوی با لحنی متظاهر گفت:

__ ای وای، چی شده عزیزم؟ تو که تا دیشب خوب بودی، اصلاً کی از خونه زدی بیرون که من و مامان متوجه نشدیم؟! چه بلایی سر خودت آوردی، یه کاره خودت رو به کشتن بده دیگه!

بعد از مکثی کوتاه در تکمیل سخنانش مونیانه و با چشملهایی که به نظر سحر براق می‌آمدند ادامه داد:

__ اونم برای کی؟ یزدان، ببخش نمی‌تونم جلوی خندهم رو بگیرم حداقل به کسی اهمیت بده و اینجوری سر خودت بلا بیار که اندازه یه مثقال ارزش داشته باشه، تو الان داری اینجای خودت رو به در و دیوار می‌زنی، ولی اون باور کن عین خیالش نیست!

نمی‌توانست ساکت بماند و اجازه دهد او هر چه از دهانش در می‌آید بار یزدان کند، متاسفانه و بعد از دیدن بی‌مهری یار هم همچنان او را به اندازه قبل دوست داشت و نمی‌توانست بی‌حرمتی به او بی‌وفا را تحمل کند، پس با لحنی به شدت تند و رعد آسا درحالی که هیچ‌وقت چنین پر نفرت و کوبنده صحبت نکرده بود رو به رامش گفت:

__ بهتر نیست تو کارایی که به تو هیچ ارتباطی نداره دخالت نکنی؟! تو هیچ نسبتی با من و خانواده من نداری، پس بهتره دهننت رو ببندی و پات بیشتر از گلیمت دراز نکنی، بسه این همه سکوت کردم و بهت مجال جولون دادم، دیگه تموم شد، این تو بمیری، از اون تو بمیری ها نیست، بازم برای آخرین بار تاکید می‌کنم، خفه شو و بشین سر جات!

با دیدن چشم‌های گشاد شده و ناباور رامش پوزخند کجی زد، منتظر جوابی از جانب او نماند به سمت یآوری که دست کمی از رامش نداشت برگشت، دلش می‌خواست آزادانه به چهره مضحک یاور بخندد، حیف که دیگر دل خوشی نداشت...

__ کمکم می‌کنی، نمی‌تونم از پله‌ها با این پا برم بالا، می‌ترسم لیز بخورم و یه بلای دیگه‌ای سر خودم بیارم!

اندکی احساس سبکی می‌کرد، بالاخره بعد از بیست و سه سال سن توانسته بود حرف‌های دلش را بدون هیچ فکر به عواقب آن بر زبان بیاورد و آرام شود.

ای کاش همیشه این طور بود و می‌توانست چنین رفتاری را در پیش بگیرد، به کسی این اجازه را ندهد تا حقش را بخورند و مانند رامش در پشت سر او و مخفیانه سرش را کلاه بگذارند..

ای‌کاش می‌توانست همیشه این رفتار را داشته باشد، ای کاش!

رامش هیچ نمی‌گفت و برای سحر تعجب آور بود، جدا از شخصیتی که رامش داشت، این سکوت رمز آلود شوکه‌اش کرده بود، خود را برای طوفانی سهمگین‌تری آماده کرده بود، ولی برای آن نیز اشتیاق هم نداشت، حوصله جنگ و دعوا نداشت و البته از بحث کردن و دهان به دهان گذاشتن نیز متنفر بود و همیشه کاری می‌کرد که درگیری به وجود نیاید، خواه با سکوت کردن‌های افراطی‌اش و خواه با عقب کشیدن‌های ضعیفانه‌اش.

یاور بی‌هیچ حرفی با لبخندی که این‌بار برای سحر دلچسب بود و به خوبی می‌دانست که به واسطه آمدنش جلوی رامش از خودراضی بر روی لب‌هایش به وجود آمده است با ملایمت و نرمی عصاها را از دستش گرفت و گفت:

__ یه لحظه آگه بتونی تعادلت رو حفظ کنی خوب می‌شه، یه لحظه فقط!

سحر در جواب شانه‌ای به بالا پرتاب کرد و نگاه‌هایی که گویا در هم زنجیر شده بودند را با برگرداندن سرش قطع کرد.

یاور پله‌ها را بالا رفت و عصا ها را به سمت رامش که همچنان خشک شده بر جای میخکوب شده بود ولیکن نگاه پر نفرتش را از روی سحر بر نمی‌داشت گرفت:

__ همین‌جوری بیکار این‌جا و این‌سا، این عصا ها رو بگیر!

او نیز بی‌هیچ حرف و مخالفتی حرف یاور را گوش داد و عصا ها را گرفت، مکث کوتاهی کرد و بدون آن‌که به آن دو اندک توجهی بکند وارد خانه شد.

یاور تا آخرین لحظه با نگاهش او را بدرقه کرد و ثانیه‌ای بعد به جانب سحر که به سختی بر روی یک پا ایستاده بود رفت، خیره به دماغ کوچک و قرمز شده از سرمای او گفت:

__ اوه دماغش رو نگا، چه قرمز شده، هوا اینقدرم سرد نیستا، جوجه ماشینی کی بودی تو؟!!

سکوت کرد، به اندازه کافی خراب کرده بود و هیچ دلش نمی‌خواست یاور را بیش از این در لجبازی بیندازد...

یاور این‌طور ادامه داد:

__ آفرین پس هنوز می‌شه بهت امیدوار بود، خوب تونستی دهن پیاوه گوی رامش رو ببندی! با این کارت بهت تخفیف می‌دم و زیاد اذیت نمی‌کنم، می‌دونی...

منتظر سخنی از جانب سحر نماند و خود ادامه حرف‌هایش را از سر گرفت:

__ با حرف‌های امروزت تصمیم گرفته بودم که چند ماه اذیتت کنم، ولی خب من رو نسبت به خودت خیلی امیدوار کردی!

به یک قدمی سحر رسید و قبل از آن‌که بتواند کلمات یاور را در ذهن تحلیل کند، دست زیر زانوان و نیم تنه‌اش انداخت و بی هیچ زحمتی گویی پرکاهی را بلند کرده است سحر را از روی زمین کند!

سحر که شوکه شده بود، جیغ خفه‌ای کشید و چشم‌های بسته شده از این‌کار ناگهانی را باز کرد و به نگاه پر شیطننت یاور که چند سانت بیشتر با صورتش فاصله نداشت دوخت! صورت‌هایشان آن‌قدر به یکدیگر نزدیک بود که نفس‌های سوزان یاور را به طرز محسوسی بر پیشانی کوتاهش حس می‌کرد و اطمینان داشت او نیز نفس‌های تندی که می‌کشید را حس می‌کند...

هنگامی که یاور حرکت کرد، برای آن‌که بتواند تعادل خود را در آغوش بزرگ او حفظ کند دست دور گردن مردانه یاور انداخت و آن را محکم چسبید:

__ هیچ معلوم هست داری چکار می‌کنی؟! من رو بذار زمین لطفاً!

یاور خندید و گفت:

__ خودت گفתי یاور کمکم کن، من مگه جز حرف و دستور خودت رو انجام دادم؟!

معذب تکان دیگری خورد، هیچ زمان در این شرایط گرفتار نشده بود و نمی دانست حال باید چه واکنشی از خود نشان دهد، حتی یزدان نیز او را بدین شکل در آغوش نگرفته بود و برای سحر کاملاً تازگی داشت!

یاور به سمت پله ها رفت و با چالاکي و بدون آن که خم به ابرو بیاورد چند پله ورودی را بالا رفت. سحر که از خلسه و شوک اولیه خارج شده بود مغزش شروع به حلاجی کردن حرف های یاور کرد!

اخم کرد و در حالی که حواسش نبود سرش را نزدیکتر بود و غرید:

__ کدوم حرفا؟ یعنی خودت دقیقاً هیچ نقشی تو جواب هایی که دریافت کردی نداشتی نه؟!

به آرامی سحر را از بین چارچوب در عبور داد:

__ نه من کاملاً خودم رو مبرا از هر گونه اتهاماتی که بهم وارد شده می دونم!

__ یعنی خوش به حالت اینقدر اعتماد به نفس کاذب داری، یه ذره لطف کن و بذار به اون بدبخت هایی که فاقد اعتماد به نفس هستنم برسه!

لبخند ملیحی زد و سرش را به گوش سحر که با یک گوشواره آویزدار سبز رنگ زینت داده شد بود نزدیک کرد، نفس هایش گوش و قسمتی از گردن سحر را مورد احاطه خود قرار داده بود:

__ آره راست می گی، چطوره اولین نفرم از تو شروع کنم؟! زندگی با این کمبودهایی که داری چقدر سخت و آزار دهنده س نه؟!

همانطور که انتظار می رفت سحر خشمگین شد، در هر حالت دست از نیش زدن نمی کشید، سحر دعا می کرد شخصی درست همانند خودش که زبانی همچون نیش عقرب دارد نصیبش شود تا تلافی تمام قربانی های یاور را به بهترین شکل ممکن از او بگیرد...

قبل از آن که به پذیرایی بزرگ خانه برسند، دو دستش را روی سینه عضلانی یاور گذاشت و فشار داد، یاور که مقصودش را دریافته بود بدون آن که ذره ای عقب نشینی کند، پوزخند زنان به تقلا های بی نتیجه سحر خیره بود و هیچ نمی گفت تا او خود به این نتیجه برسد که راهی جز در آغوش ماندن او ندارد و رهایی هنگامی ممکن است که یاور خود اراده کند...

__ من رو بذار زمین، همین الان!

__ مگه داره بد می‌گذره؟! برو حال کن یه حمل‌کنندهٔ مفت و مجانی گیرت اومده، اونم به این خوشتیپی و جذابی، دیگه از خدا چی می‌خوای، الان بمیری هم دیگه هیچ آرزویی نمی‌مونه، چون با همین به هم‌همش رسیدی!

__ این‌جا چه خبره؟!!

سرهايشان به سرعت به طرف شهرام که این حرف را به سگرمه‌های در هم فرو رفته گفته بود چرخید، سحر که هول و دستپاچه شده بود، درحالی که دستش بر روی سینهٔ یاور خشک شده مانده بود، تته پته کنان سعی کرد توجیهی بیاورد، ولیکن یاور با حفظ خونسردی و آرامش همیشگی‌اش رو به شهرام که تازه از داخل اتاقش بیرون آماده بود و حال درست در چند قدمی آن‌ها ایستاده بود __ چون آن‌ها در کنار اتاق شهرام بحث می‌کردند __ گفت:

__ با این پای گچ گرفته‌ش نمی‌تونست از پله‌های یخزدهٔ ورودی بالا بیاد، کمکش کردم!

شهرام که انگار تازه از خواب بیدار شده بود، نگاه خشک و پر از شک و تردیدش را به طرف پای سحر معطوف کرد و با پی بردن به صدق حرف‌های یاور نگاهش رنگ نگرانی گرفت:

__ چه بلایی سر خودت آوردی بابایی؟

سرش را پایین انداخت و به دست‌های برنزهٔ یاور که او را در بر گرفته بودند خیره شد:

__ یکم حواس پرتی کردم، لیز خوردم و این بلا رو سر پام آوردم، چیز چندان مهمی نیست!
یاور چند قدم باقی مانده را نیز طی کرد و سحر را رویروی شهرام بر زمین گذاشت و گفت :
__ مواظب باشید فعلاً پاش نباید به هیچ‌وجه روی زمین قرار بگیره...

سر را در اطراف گردانید و با لبخندی موزیانه لب زد:

__ پس رامش کو؟!!

شهرام در حالی بازوی سحر را می‌گرفت تا تعادلش را حفظ کند، چشم‌هایش را به جانبِ یاور بر گرداند و پرسید:

__ چطور، با رامش چکار داری پسر جان؟!!

سحر سرش را اندکی بالا آورد و خیره به لبخندِ یاور که می‌دانست به چه دلیل بر روی لب‌های باریکش نقش بسته است گفت:

__ یاور عصا‌هایی که خریده بود رو داده به رامش!

شهرام زیر لب " آهانی" زمزمه کرد و در حالی که به سحر کمک می‌کرد بر روی یک پا بایستد، رامش را با آوای بلندی صدا کرد:

__ رامش، رامش جان کجایی؟!

رامش با گیجی و البته اخمی که همچنان بر چهره داشت از اتاقش بیرون آمد و بدون آن‌که لحظه‌ای به سحر و یاور نگاه بندازد رو به شهرام با حالت خشکی گفت:

__ بله آقا شهرام؟!

از زمانی که سحر به یاد داشت هنگامی که فریده و دخترش وارد خانه آن‌ها شدند پدرش را با همین لفظ صدا می‌کرد و ای کاش اصلاً پا به این خانه نمی‌گذاشتند تا او بتواند حتی اسم پدر سحر را بر زبان بیاورد!

فریده نیز سر و کلاهش پیدا نشده بود و معلوم نبود باز سر از کدام مهمانی زنانه در آورده است!

آن‌ها به هیچ وجه پولدار نبودند، اما فریده که از ابتدا نیز طبع بلند پروازی داشت و هیچ‌وقت به کم قانع نمی‌شد، برای پوشیدن بهترین لباس‌ها با اعلا ترین مارک‌ها خودش را به در و دیوار می‌زد و پدر بیچاره‌اش را مجبور می‌کرد تا بی‌هیچ چون و چرایی اوامر این زن پول پرست را اجرا کند!

شهرام اشاره‌ای به یاور کرد و گفت:

__ یاور می‌گه عصا ها رو داده بهت که بیاری تو خونه، کجا گذاشتیشون؟

رامش نیم نگاهی به یاور خونسرد انداخت، یاور که او را زیر نظر داشت وقتی توجهش را متوجه خود دید لبخند مسخره‌ای زد که رامش را بیشتر از پیش ناراحت کرد، سحر که از همان اول تمام حالت‌های چهره رامش را زیر نظر گرفته بود، از لب فشردن‌ها و تنگ کردن چشم‌هایش متوجه حرص بیش از حدی که می‌خورد شد!

__ گذاشتم تو راهرو، اگه یکم تو هپروت سیر نمی‌کردن و دقت داشتن می‌تونستن ببینن!

شهرام که متوجه کنایه حرف او نشده بود با استفهام سری تکان داد و گفت:

__ پس بی‌زحمت برو بیارش، این بچه بیش از این نمی‌تونه روی یه پاش بایسته!

یاور قبل از آن‌که رامش فرصت حرف زدن پیدا کند گفت:

__ خودم میارم دایی، رامش می‌تونی بری تو اتاقت، دیگه این‌جا به تو احتیاجی نیست، به کارت برس!

رامش پشت چشمی نازک کرد و بدون آن که یک کلام بگوید، به آن ها پشت کرد و وارد اتاقش شد، در اتاق را محکم و با صدای بدی بست که باعث شد، آن سه نفر از جا بپرند!

یاور که نمی توانست یکجا ساکت بشیند، با لبخند مذکور و پر کنایه گفت:

__ ماشاءالله از اون هیکل ریزمیزه، این همه قدرت بعیده، راستی دایی اتفاقی افتاده، رامش چند وقت روبه راه نیست، خب به طبع این جور ی دق و دلش رو سر اطرافیان خالی می کنه!

سحر گفت:

__ اگه راست می گی این حرفا رو جلوی خودش می زدی، مگه نه بابا؟!!

یاور دستش را به معنی این که صبر کنند بالا برد:

__ به لحظه صبر کنید، من عصاها رو بیارم بعد ادامه صحبتمون رو از سر می گیریم!

پس به سمت در خانه رفت و خیلی فرز عصا ها را از راهرو آورد و به دست سحر که به سختی و در حالی که عرق می ریخت داد، سحر عصا را گرفت و رو به پدرش گفت:

__ بابا چقدر خونه گرمه، می شه بخاری رو کمش کنی، وای وای نگاه چه عرقی کردم!

یاور بدون آن که به سخن سحر ربطی داشته باشد گفت:

__ من که به کل حواسم رفت، خب چرا نمی شینی روی مبل؟!!

شهرام که تا آن موقع ساکت و در فکر حرف یاور مبنی بر مشکل داشتن رامش فرو رفته بود به خود آمد و سرش را با تاسف تکان داد:

__ دیگه پیر شدم، حواس نمونده واسم، بیا دختر، بیا این جا بشین!

__ این چه حرفیه دایی جون، شما کجا پیر شدید، آره آره سحر الانم که عصا رو داری برو بشین.

به کمک عصا و زیر نگاه سنگین یاور و شهرام روی مبل راحتی دو نفره نشست و نفسی تازه کرد، شهرام نیز به سمت بخاری که در وسط دو مبل تک نفره قرار داشت رفت، مقابل بخاری طوسی رنگ زانو زد و آن را کم کرد!

سر پا که شد به یاور بلا تکلیف وسط پذیرایی گفت:

__ برو بشین، حالا چرا به لنگه پا این وسط ایستادی؟! بعد تعریف کنید ببینم چطور این اتفاق افتاد!

یاور حرف شهرام را گوش داد و روی مبل نشست، سحر شروع کرد به تعریف کردن خلاصه‌ای از ماجرای امروز، البته بعضی از قسمت‌هایش که فهمیدن شهرام به ضررش تمام می‌شد را حذف کرد و قسمت‌هایی را هم به دروغ به ماجرا اضافه کرد!

یاور نیم ساعت دیگر نیز آن‌جا نشست و بلند شد، شهرام این‌بار بدون آن که دو برادر را یکی بداند و گناه یزدان را نیز به پای یاور بنویسد، نگاه پر محبت و البته پر ابهتش را به پسر جوان دوخت و گفت:

__ ممنون که خودت رو رسوندی پسر و سحر رو به بیمارستان رسوندی، به بابا و مامان هم سلام برسون!

یاور لبخندی مهربانی زد و در حالی که در مقابل سخنان شهرام سر خم می‌کرد گفت:

__ خواهش می‌کنم کاری نکردم. چشم بزرگیتون رو می‌رسونم، خدا حافظ دایی، خدا حافظ سحر.

سحر جوابش را داد و در حالی با نگاهش او را بدرقه می‌کرد از ذهنش گذشت که هیچ‌موقع حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد که یآوری که از او متنفر بود به یاری‌اش بشتابد، شاید باید درباره آدم‌های اطرافش تجدید نظر می‌کرد.

آن‌ها هیچ‌وقت درست آن چیزی که نشان می‌دهند نیستند!

هوا تاریک بود و سرد، هوای دل‌مُرده‌ای که قلب را اندوهگین می‌کرد و می‌میراند، تازه از آژانس برگشته بود و دلش می‌خواست هوایی بخورد تا کمی اتفاق‌های امروز را هضم کند، سحر از او کمک خواسته بود

که برای او به شدت شوکه‌آور بود، او فقط در مواقع لزوم با یاور صحبت می‌کرد و غیر آن کاری با یاور نداشت!

البته یک دلیل آن نیز می‌توانست جدایی‌اش از یزدان باشد، اگر همچنان با برادرش بود به او تلفن می‌کرد و حتی نیم‌نگاهی به یاور نمی‌انداخت!

دست در جیب در حالی که از ورودی پارک و از بین زنجیر ها عبور می‌کرد پوزخند تمسخر آمیزی زد، لعنت به این مردمی که فقط وقتی کارشان گیر او بود یادش می‌فتادند!

اگر دست او بود و قدرت آن را داشت همگی آن‌ها را با هم در آتش می‌سوزاند تا درس عبرتی برای آیندگان باشد، کیفش را در دست جا به جا کرد و شال گردنش را تا روی بینی‌اش بالا کشید. سرش را به سمت چپ برگردان تا در نیمکت قرمز رنگ پارک بنشیند که چشم‌هایش با دیدن آن‌ها از تعجب و شوک تا آخرین حد ممکن گرد شد!

دلش برای سحر می‌سوخت، تمام عمرش را در خانه‌ای پوشالی و سست زندگی می‌کرد و در خیالش خوشبخت‌ترین دختر دنیا بود!

با حرص به سمت آن دو که روی همان نیمکت منکور نشسته بودند رفت و آن‌ها هم که متوجه او شده بودند به جانبش برگشتند!

به یزدان خیره بود و به آن زن نفرت انگیز نگاه نمی‌کرد، بار دیگر مچ آن دو را با هم گرفته بود و بر بخت بدش لعنت فرستاد، چه شائسی داشت که تنها او بود که آن‌ها را می‌دید! از این که رازی بدین بزرگی در سینه داشته باشد متنفر بود!

کاش زودتر جریان را می‌گفت و بار سنگینی که بر روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد را بر زمین می‌گذاشت!

به اطراف نگاه کرد و بدون هیچ پیش زمینه‌ای به یزدان گفت:

__ نمی‌ترسی کسی با این مچت رو بگیره؟!!

زن جوان به طرف یاور براق شد و گفت:

__ هوی این به درخت می‌کن‌ها، تو از کجا دیگه پیدات شد، یه دفعه روی سر ما دوتا هوار شدی!

یاور با بیزاری نگاهش کرد:

__ لطفاً تو یکی خفه شو، یه آدمی مثل تو رو باید سنگسار کرد، چقدر وقیحی آخه!

یزدان که به ستوه آمده بود اخم در هم کشید و گفت:

__ بس کن یاور، تو هم همین‌طور! مثل موش و گربه نیفتید به جون همدیگه! نترس حواسم هست کسی ما رو با هم نبینه، تو نمی‌خواد حرص بخوری!

تک‌خنده‌ای کرد:

__ وای خدا من حرص بخورم؟ برای کی؟! برای دوتا آددم، اوه ببخشید نباید این‌جوری صداتون کنم، چون آدم نیستید! برای دوتا حیوون حرص بخورم؟! عزیزم من خودم قرار به زودی این ماجرا رو تمومش کنم و پرونده رو ببندم!

یزدان از جا پرید و در حالی که سعی می‌کرد صدایش بالا نرود گفت:

__ تو قول دادی، مگه قرار نشد دهنّت رو ببندی و صبر کنی تا خودم همه چیز رو بگم؟!

زن خونسرد بدون آن که خم به ابرو بیاورد گفت:

__ بذار بگه، یزدان به تو باشه صد سال دیگه بگذره از ترست نمی‌خوای این جریان رو تمومش کنی!

یزدان در حال آتش گرفتن بود، چرا نمی‌فهمیدند؟ او پشیمان شده بود، با این که دیر بود، با که دیگر هیچ راه برگشتی برایش نمانده و همه پل‌های پشت سرش ویران شده بود، ولیکن از روبرو شدن با واقعیت بدین ملموسی می‌ترسید، شرم داشت از اشتباهی که عواقبش در حال نابود کردنش بود پرده بردارد!

با حرص نیمکتی که روی آن نشسته بودند دور زد و با عصبانیت برف‌هایی را که بر روی ساقه‌های خشک درخت‌های تنومند نشسته بودند را بر سنگفرش یخ زده پارک ریخت:

__ دخالت نکن، زندگیمون رو نابود کردی، چطور اینقدر نفرت انگیزی؟! باور نمی‌کنم اون دختر سر به زیر ساکت چنین شیطانی از آب در اومد!

پاور که متوجه نشده بود منظور برادرش از نابودی چیست کنجکاو پرسید:

__ منظورِت چیه زندگیت رو نابود کرده؟ شما که خوب به عیش و نوشتون می‌رسید؟! چند وقته دیگه سحر بدبخت رو هم طلاق می‌دی و این صیغه موقتم دائم می‌کنی، دیگه دردِت چیه؟!

زن آرنج‌های دو دستش را بر روی زانوهایش تکیه داد و روسری نارنجی رنگش را جلو کشید، دستش را به سرش بند کرد و گفت:

__ من از تو بدبخت‌ترم یزدان، زن تو سرم، که خدا به مراتب محکم‌تر زده تو سرم! مگه من اطلاع داشتم که این‌طوری سرزنشم می‌کنی؟!

یزدان برگشت و دست روی شانه زن گذاشت، در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌سایید و حضور برادر کوچکتر را فراموش کرده بود غرید:

__ لعنت به من، لعنت به تو، تا کی می‌خوای خودت رو بی‌گناه جلوه بدی هان؟! حداقل قبول کن چه ظمی در حق من و سحر کردی، تا یکم قلبم آروم بگیره!

پاور گیج شده از حرف‌هایی که از هیچ‌کدامشان سر در نمی‌آورد، روبروی نیمکت ایستاد و در حالی که به چهره در هم فرو رفته یزدان نگاه می‌کرد گفت:

__ صبر کنید، همین‌جور تخت گاز می‌رید! جریان چیه، مثل آدم تعریف کنید ببینم، دوباره بدتر از این خیانت چه غلطی کردید که این‌جوری خودتون رو خیس کردید و کاسه چه کنم چه کنم دست گرفتید، هان؟!

نگاه پر معنی با یکدیگر رد و بدل کردند و یزدان گفت:

__ چی می‌گی یاور، بزرگش می‌کنی؟! منظورمون همون ظلمیه که در حق سحر شد، قرار نیست چیز دیگه‌ای از توش در بیاری!

یاور پوزخند تمسخر آمیزی زد، شال گردن مشکی سفید رنگش را که دو دور، دور گردن پیچانده بود باز کرد و گفت:

__ فکر نکنید منم مثل خودتون خرم و هیچی حالیم نمی‌شه، از نگاهاتون معلومه به راز دیگه‌ای این وسط هست که معلوم نیست چقدر گنده‌س که نمی‌خواید جلوی منی که همه چیزم می‌دونم رو بشه، برامم مهم نیست، فقط هر کاری می‌خواید بکنید زودتر انجام بدید و گورتون رو از این جا گم کنید!

زن پشت چشمی نازک کرد و کوله مشکی رنگ و بزرگش را از روی زانوهایش برداشت و روی نیمکت گذاشت، دست یزدان را که شانهاش را محکم می‌فشرد را پس زد و گفت:

__ هر توهینی می‌کنه، لال فقط گوش می‌دی! خوبه والا فقط جلوی من شیر می‌شی و عقده همه ناکامی‌ها رو سر من در میاری، عیب نداره تو نمی‌تونی حرفی بزنی، خودم می‌گم...

رو از یزدان اخمو گرفت و به یآوری که با انزجار چشم به لب‌های خشکش دوخته بود نگاه کرد و این‌طور ادامه داد:

__ درست صحبت کن، نمی‌تونی هر چرتی که به اون کلمات می‌رسه بار ما کنی، ما از کاری که کردیم اصلاً پشیمون نیستیم و تو هم بهتره اینقدر سنگ سحر رو به سینه نزنی، چیه؟ نکنه چیزی بهت می‌ماسه از این جز زدنا؟!

یزدان نگاه تلخی به زن انداخت و بی‌اختیار آه کشید، تنها حسی که آن روزها در وجودش حس می‌کرد و بسیار پر رنگ و دردناک بود حس پشیمانی بود و بس!

چطور عشق سحر مهربان و معصومش را به عشق این دختر فروخته بود؟! دختری که تنها به فکر خود بود و ذره‌ای به سحر فکر نکرد، تنها خودخواهی خود مهم بود و خود!

چرا گناهش آنقدر بزرگ بود که هیچ راه برگشتی برایش نداشت، چرا تا نگاه می‌کرد پل‌های شکسته می‌دید و او که پریشان و مستأصل بر پای آن پل‌ها ایستاده بود و به راستی که اشک حسرت می‌ریخت!

خدا گناهش را به بدترین شکل ممکن مجازات داده بود و او به این نتیجه رسیده بود که به راستی خدا عادل است، نه در آخرت، بلکه در این دنیا نیز تقاص گناهانش را می‌دید!

یاور گفت:

__ خواهشاً تو یکی فتوا نده، که حالم بهم می‌خوره حتی باهات هم کلام بشم... گفتم که غلط‌هایی که می‌کنید به من هیچ ارتباطی نداره، من به زودی این جریان رو تموم می‌کنم!

یزدان بر افروخته شد و گفت:

__ دوباره گفت، دوباره گفت! حرف آدمیزاد حالت نمی‌شه، مگه تو به من قول ندادی؟! نگو که به سحر گفتی!؟

یاور خونسرد لب زد:

__ برات دیگه چه فرقی می‌کنه، در ضمن الان منتظر چی هستی؟! چه موقعیت مناسبی می‌خوای که همه چیز رو، رو کنی؟! همه چی برات مهیا شد دیگه! بدون این‌که به شکستن سحر توجه کنی نامزدیتون رو بهم زدی، راحت تو این آشفته بازار و هنوز که جریان به هم خوردن نامزدیت داغه، اینم بچسیون به تنور، چون همه چی که آروم بگیره؛ دوباره یه بلبشوی تازه دیگه‌ای می‌خوای وسط زندگی همه‌مون بندازی که من دیگه حوصله ندارم!

یزدان بی‌توجه به سخن‌های پر و پیمان یاور بار دیگر گفت:

__ بهت می‌گم بهش که نگفتی!؟

__ چیه از ترس خودت رو خیس کردی!؟

داد زد:

__ می‌گم گفتی یا نه؟! جوابم رو بده ببینم!

زن که با ملودی بلند صدای یاور از ترس بر جای می‌خکوب مانده بود گفت:

__ چرا داد می‌زنی یزدان، خب گفته باشه، مگه چیه؟!!

به طرف زن خم شد و با حرص و نفرت چانه‌اش را گرفت، سرش را نزدیک صورتش برد و غرید:

__ خفه شو، ببین من الان توانایی این رو دارم که آتیش بزنم، من رو جری‌تر از این نکن! یکم از این خودخواهی و تکبر دست بردار، زندگی دو نفر رو نابود کردی، بازم زبونت درازه؟! خفه خون بگیر و بتمرگ سرجات قبل این‌که آتیش خشم فوران کنه و تو و خودم رو از بین ببره!

بعد از اتمام حرف‌هایش با حرکتی تند و عصبی چانه زن گریان را رها کرد که صورتش با ضرب به عقب پرتاب شد...

دو دستش را بر روی صورت گذاشت و به تلخی گریست، یزدان پشیمان از این رفتار موهایش را در چنگ گرفت، تنها او نبود که مقصر بود، خودش بزرگترین تقصیر را بر گردن داشت و این که زن را مقصر تمام ناکامی هایش می دانست اشتباه محض بود!

به آرامی در مقابل چشم های بهت زده یاور رو به زن گفت:

__ گریه نکن، دیگه تموم شد، دیگه نمی شه برگشت، تو قربانی شدی و منم با خودت به زیر کشیدی که البته با ظلمی که در حق سحر کردیم کاملاً به حق بود، خدا بعضی ها رو اون دنیا کیفر می ده، بعضی ها رو هم تو همین دنیا چنان از آدم تقاص پس می گیری که دیگه مردن یا نمردنت برات فرقی نداره، چون برات عذابی بدترین از این وجود نداره!

زن سرش را بلند کرد و در حالی که مرواریدهای غلتان بر روی گونه هایش را با انگشت می زدود گفت:

__ تقصیر من نیست یزدان، من مگه خوشم می اومد این جور ی بشه؟! من مگه می خواستم کسی که می پرستم به مشکل من گرفتار بشه؟! من نمی دونستم، خدا رو شاهد می گیرم روحم خبر نداشت، گناه من این بود که عاشق آدم اشتباهی شدم، اینم تقصیر من نبود، تقصیر سحر بود، اون باعث شد!

یاور که از هیچ کدام از حرف های پر عجز و گنگ آن دو سر در نیاورده بود با شنیدن قسمت آخر کلام زن با عصبانیت گفت:

__ اسم سحر رو به زبون کثیف نیار، عوض پشیمون بودن و عذر خواهی؟! به تو هم می گن آدم؟! تو که زنی به همجنس خودت رحم نکردی چه توقعی می شه داشت آخه؟ فقط امیدوارم این سلسله تکرار نشه و تو، تو چاهی که خودت کندی نیفتی!

پوزخندی زد، پوزخندش به راستی به تلخی زهر و سیاهی شب بود یا که یاور آن طور گمان می کرد؟!!

یاد گرفته بود حتی دیگر به شنیده ها و دیده هایش اکتفا نکرده و آن ها را باور نکند، هیچ چیز آن طور که نشان می داد نبود!

همه شان سکوت کرده بودند و در دریای ژرف و بی انتهای افکارشان غرق بودند تا این که زن با صدای ضعیفی یزدان را مخاطب قرار داد، گویا می ترسید هر لحظه آتش زیر خاکستر نمایان شود و جفت شان را بسوزاند:

__ سردمه یزدان، الان خانوادمم نگران می شن!

یاور نیش زد:

__ تو مگه خانواده ای هم داری؟! گمون نکنم، کسی که خانواده داشته باشه از این غلط نمی کنه، البته تقصیر خودت که نیست، تو تربیتت کوشا نبودن، باری به هر جهت بزرگ شدی!

__ تو به چه حقی این طوری با من حرف می زنی؟! حق نداری به خانوادم توهین کنی، بد بودن و اشتباهات من، به خانوادم هیچ ارتباطی نداره، فهمیدی؟!!

__ آره راست می‌گی، پدر و مادرت از کجا می‌دونستن چنین جونوری می‌شی، نه ببخش حرفم رو پس می‌گیرم، اونا هیچ تقصیری نداشتن؛ تو ذاتاً تعلیم پذیر نبودی و نیستی!

__ پاشو بریم یزدان، داداشت رو که فقط می‌تونه قضاوت کنه و هر چی به دهنش می‌رسه بارم می‌کنه نمی‌تونم لحظه‌ای دیگه تحمل کنم...

یاور با تمسخر و آهنگین گفت:

__ وای وای خانم خائن خشمگین می‌شود، تیر خشمت رو به سمت چش و چال من پرتاب نکن که من نیازشون دارم برای دیدن مار افعی مثل تو و برادر گوسفند خودم، تا مثل آینه عبرت این اشتباهات رو تکرار نکنم!

زن دهان باز کرد تا جوابی دندان شکن بدهد که یزدان به او توپید:

__ بس کن، پاشو برسو نمتون خونه‌تون، سرسام گرفتم از یکی به دو کردن شما دو تا...

زن از روی نیمکت برخاست و شانه به شانه مرد عاریه‌اش ایستاد، مرد پشیمان گفت:

__ پس چی شد؟ قرار شد این راز رو توی قلبت نگه داری، درسته؟!

یاور شانه‌ای به بالا پرتاب کرد و نگاهش را بین آن دو که نزدیک به هم ایستاده بودند رد و بدل کرد و با استفهام گفت:

__ کدوم قرار؟ من که حرف‌ها رو تأیید نکردم و از این قراری که هم می‌گی هیچی سر در نمی‌آرم فکر کنم به گوشم خورده باشه!

__ من رو تو پیر کردی زبون نفهم! تا وقتی که طلاقش ندادم دندون روی جیگر واموندهت بذار، بعد با شوق و ذوق به همه دنیا خبر بده که من با کی روی هم ریختم!

به انگشت‌های لاک زده و ظریف زن که همچون ماری به دور انگشت‌های مردانه یزدان می‌پیچید خیره شد و غضب آلود در حالی که نمی‌توانست جلوی خشمی که حالت صعودی می‌پیمود را بگیرد لب زد:

__ چیه؟ قصد داری وانمود کنی که بعد از طلاق با این خانم ریختی روی هم! خودت رو تیرئه کنی و بگی من هیچ اشتباهی ازم سر نزده و خیانتی نکردم؟! البته کاری که تو کردی خیانتم نبوده، قانون این حق رو به مردا داده که هم زن عقدی داشته باشن و هم چهار تا زن رو صیغه کنن، پس زیاد به عذاب وجدانت بال و پر نده...

چشمکی زد و در ادامه زمزمه کرد:

__ به هر حال تو به قانون عمل کردی و بعد از عقد زنی که مثلاً عاشقش بودی یکی دیگم صیغه کردی، می‌تونه جزو افتخاراتم حساب بشه، برو به همه بگو که به دین و شرع عمل کردی!

یزدان که بار گران عذاب وجدان و حرف‌های حق یاور شانه‌هایش خم کرده بود، با خجالتی که برای خود نیز بهت آور بود، دستش را از اسارت دست زن که این حرف‌ها برایش پیشیزی مهم نبود بیرون کشید و گفت:

__ بهتر نیست دست از این حرفا بکشی؟ به قول بابا این راهی که من پیش گرفتم راه به طرفس و هیچ دور برگردونی نداره و تو فکر می‌کنی با این حرفا چیزی درست می‌شه، یا من از کاری که کردم پشیمون می‌شم؟!

پشیمان شده بود، خیلی وقت بود که از اشتباه بزرگی که مرتکب شده بود شرمنده و پشیمان شده بود ولی در هر حال اعتراف کردنش نیز دردی را از او دوا نمی‌کرد و او را بیش از پیش ضعیف و ناتوان جلوه می‌نمود..

پس این طور ادامه داد:

__ تو به من قول داده بودی و الان خیلی راحت و به دلیلی که روحم ازش خبر نداره لج کردی و زدی زیر حرفات!

سرش را کج کرد:

__ بهتر نیست مردونه پای قولی که دادی وایسی و حرفایی که با هم زدیم رو به یاد بیاری؟!

لب روی هم فشرد و از روی استهزاء نگاهی به برادر بزرگترش انداخت:

__ فقط مردونه قول دادن و پاش ایستادن در مورد من صدق می‌کنه؟!

__ مثل این‌که ملتفت حرفایی که یزدان زد نشدی، گفت نگو و دیگه لازم نیست مرد بودن یا نبودن مرد من رو یادآوری کنی! با این که خودم موافق اینم همه چی رو برای سحر بگی، اما بهتره به حرف یزدان عمل کنی و بذاری بعد از طلاقش همه چی رو، رو کنی و با اشتیاق برای سحر تعریف کنی!

__ تو دخالت نکن!

یاور گفت:

__ راست می‌گه یزدان، بهتر نیست تو موضوعی که به تو هیچ ارتباطی نداره دخالت نکنی؟!

__ یزدان نمی‌خواهی چیزی بهش بگی؟!

__ بهتره زودتر جمع کنیم بریم، وگرنه با این تفاسیری که من می‌بینم می‌خواید تا خود صبح بحث کنید و منم حوصله‌ای برای این بچه بازی ها ندارم!

به هر جنجالی که بود بالاخره با قول آن که از راز میانشان واژه‌ای به سحر نگوید از یکدیگر جدا شده و هر کدام به سویی روان شدند!

از صبح که چشم باز کرده بود دلشوره و نگرانی عجیبی امانش را بریده بود و هر نیم ساعت یک بار او را راهی سرویس بهداشتی می‌کرد! با آن درد پا که افزایش پیدا کرده بود باید به سرویس می‌رفت و خدا را صد هزار مرتبه شکر کرد که توالت مستطیل شکل و طولشان دارای توالت فرنگی است وگرنه با این پای شکسته و علیل دستشویی رفتنش مصیبتی تازه بود!

به راستی که در زمان صحت و سلامت قدر آن را ندانسته بود و خدا را شکر نکرده بود و حال که آن را از دست داده بود می‌فهمید چه نعمتی را از کف داده است...

با کمک عصا ها و بند کردن دست لرزانش به دیوار به سختی خود را به سرویس بهداشتی رساند و بعد از تمام شدن کارش روبروی آینه ایستاد..

به دخترک غریبه‌ای که درون آینه گرد داخل سرویس به او چشم دوخته بود خیره شد و از ذهنش گذشت چقدر فاصله میان خوشبختی و بدبختی می‌تواند کم باشد! از کجا می‌دانست نزدیکترین شخص به او کاری‌ترین زخم را می‌زند!

هیچ‌وقت چنین ضربه ای نخورده بود و اطمینان داشت ضربه‌ای به این مهلکی در آینده نیز نخواهد خورد...

موهای مزاحمش را پشت گوش زد و شیر آب را باز کرد، دست و رویش را با آب ولرم شست و به سختی از سرویس خارج شد.

سرش پایین بود و توجهی به اطراف نداشت که دستی بازویش را به اسارت در آورد و او که در عوالم خود غرق بود با این حرکت ناگهانی به خود آمد و با ترس و قلبی تنیده سرش را بالا برد که چشم‌هایش به رامش که نیشخند زنان نگاهش می‌کرد گره خورد.

با به یاد آوردن حرف‌های دیروزش دستش را که گرفته بود عقب کشید و گفت:

__ قلبم اومد تو دهنم، مثل جن ظاهر می‌شی!

__ زیاد خوشحال نشو منم زیاد مشتاق این برخوردای عاشقونه نیستم! فقط خواستم بگم دوست جونت زنگ زد خونه و سراعت رو گرفت! گویا هر چی با خودت تماس گرفته جواب ندادی و در نتیجه مجبور شده به خونه زنگ بزنی، منم قضیه شکستن پات رو براش تعریف کردم و قرار شد رفیق شفقت برای عیادت بیاد!

سحر که با دقت و البته بی‌حوصله به سخنان پراز کنایه و نفرت رامش گوش می‌داد تکیه به در چوبی و منبت کاری شده سرویس بهداشتی داد و در حالی که اخم در هم می‌کشید گفت:

__ فکر نمی‌کنی بهت ربطی نداشت تا به دوستم بگی پای من شکسته، خودم آگه صلاح می‌دونستم بهش می‌گفتم!

__ فکر نکنم به خاطر حرفا و کارام باید به جنابعالی جواب پس بدم! هر کاری که دلم بخواد انجام می‌دم و هر حرفی که دوست داشتمه باشم به زبون می‌آرم..

__ آره ولی این در صورتی که کارا و حرفات مربوط به خودت و زندگیت باشه، نه این‌که تو کارهای من دخالت کنی!

__ با حرفای چرتت حوصله‌م رو سر بردی، بهتره برم. من و تو حرفای همدیگر رو نمی‌فهمیم، همون بهتر که حرفی هم با هم نزنیم!

بیشتر وزنش را روی عصا انداخت و پوزخند زنان به رامش که نیشخندی به مراتب بدتر از خود او بر روی لب‌هایش نقش بسته بود جواب داد:

__ آره موافقم، ولی بهتره این تصمیم توأم با حرفا و رفتارات باشه! چون من دیگه نمی‌ذارم تو کارایی که به تو هیچ ارتباطی نداره دخالت کنی و موش بدوونی!

رامش ولی بی‌تفاوت شانه‌ای به بالا پرتاب کرد و بی‌خیال از او دور شد و وارد پذیرایی خانه شد و روی مبل‌های راحتی آبی رنگ که روبروی تلویزیون خانه قرار داشت نشست...

رامش فوق دیپلم حسابداری بود، ولی کار نمی‌کرد و بیشتر مواقع را با دوست‌های جان جانی و رفیق‌های رنگارنگش می‌گذراند، روزهایی هم که لطف می‌کرد و در خانه می‌ماند، سحر را آرام نمی‌داشت و با زخم زبان‌هایش باعث تشدید سر درد های عصبی او می‌شد.

کاش پدرش سر کار نمی‌رفت و رفتار های ضد و نقیص رامش که وقتی بود فوق‌العاده رفتار خوبی با سحر داشت و وقتی که می‌رفت آن روی افسارگسیخته‌اش را نشان می‌داد را می‌دید!

حیف که شهرام هر روز ساعت "هشت" صبح به مغازه الکتریکی که چند سال بود از استیجاری در آمده بود و مالک حقیقی آن شده بود می‌رفت و هشت شب باز می‌گشت و هیچ‌کدام از رفتار های دو روی او را نمی‌دید!

با یادِ شقایق که گفته بود قرار است به خانه آن‌ها بیاید، بالاخره بعد از چند وقت لبخندی هر چند کمرنگ و کم‌جان روی لب‌هایش ترسیم شد.

دل نازک شده بود و دل‌دل می‌زد برای صحبت کردن با او، ولی آن‌جور که توقع داشت از شقایق دل‌داری و ناراحتی بیشتر دریافت نکرده بود.

شاید هم توقع زیادی داشت و سرماخوردگی شقایق هم مزیدی بر بی‌تفاوتی‌های بیشترش شده بود.

با آن پای شکسته هر جور که بود به اتاقش رفت و وقتی در آینه به چهره‌اش آشفته و نامرتبش نگاه کرد، ضربه‌ای نه چندان محکم بر روی پیشانی‌اش نواخت.

منکر راحتی بیش از حدشان نمی‌شد ولیکن این چهره‌زار و افسرده را نیز دوست نداشت. پس تصمیم گرفت برای اولین بار در این چند وقت حداقل کمی به خودش برسد.

بعد از تعویض لباس‌هایش با شلوار پارچه‌ای سفید رنگ که کمربندی پارچه‌ای نیز داشت، بلیز آستین سه ربع و مغز پسته‌ای رنگی که یقه قایقی داشت و کمی باز بود را نیز تن زد.

موهای بلند و آشفته‌اش را بعد از شانه کردن با برس چوبی‌اش از بالا با کش نارنجی رنگش بست.

تمام کارهایش را با بی‌حوصلگی مضاعفی انجام می‌داد، باورش نمی‌شد اما دوست داشت شقایق نیاید.

خودش هم از این که هر دقیقه نظرش عوض می‌شد در تعجب بود، هیچ موقع این جور نبود و بر روی یک تصمیمی که می‌گرفت می‌ماند، ولی از آن روز به بعد هر ثانیه یکبار یک نظر جدیدی به ذهنش می‌رسید و در صدد انجام آن بر می‌آمد!

به خاطر نداشت چند دفعه تصمیم گرفته است یزدان و آن چشم‌های بی‌رحم آن شبش را فراموش کند، ولی در این عقیده چند ساعت بیشتر استوار نبود و بعد از آن وقتی که پلک‌هایش را روی هم می‌گذاشت و خواب مهمان چشم‌های خسته‌اش می‌شد، قبل از همه چیز چهره و به خصوص چشم‌های یزدان در ذهنش نقش می‌بست و او را از خوابی توأم با آرامش محروم می‌ساخت!

جلوی آینه ایستاد و کمر خم کرد تا با وضوح بیشتری چهره‌اش را ببیند، نقطه‌های سیاه رنگی که زیر ابرویش وجود داشت، خبر از در آمدن ابروهای پهن و بلندش می‌داد.

از عسلی کنار تختش موچین و برق لبش را بیرون کشید، تا جایی که می‌توانست زیر ابروهایش را تمیز کرد و اندکی، تنها اندکی احساس خوبی به وجودش تزریق شد.

به لب‌های پوسته‌پوسته شده‌اش نیز برق لب زد و بعد از مالیدن لب‌هایش روی هم برای پخش شدن آن مایع براق بر روی تمام لبش طره‌ مزاحمی که مانده پرده‌ای مشکی رنگ جلوی دیدش را گرفته کنار زد.

خدا را شکر از آن شلختگی و به هم ریختگی زیاد در آمده بود.

بعد از مرتب کردن بلوزش، درحال تا کردن لباس‌های تعویضی‌اش بود که ملودی زنگ آیفون در گوش‌هایش طنین انداز شد.

تا جایی که می‌توانست و پای علیش اجازه می‌داد، سرعت به خرج داد و لباس‌ها را مرتب درون کتو چید.

لبش را گزید و در اتاق را باز کرد که رامش و شقایق را در حال سلام و احوال پرسی با یکدیگر دید، سعی کرد لبخند بزند تا چهره‌اش از آن عیوسی بیرون بیاید، ولی ای‌کاش می‌توانست خودش را در آینه مشاهده کند تا ببیند جز تلاشی بیهوده هیچ‌کار اثر بخشی انجام نداده است.

سر تا پای شقایق را از نظر گذراند، کاپشن مشکی رنگی پوشیده بود و زیر آن مانتوی بلند طرح لی و رنگ روشنی بر تن کرده بود که هیکل موزون و باریکش را به خوبی قاب گرفته بود، شلوار خاکستری رنگی نیز که با رنگ شالش ست بود پوشیده بود.

اسکن کردن بهترین دوستش، دو دقیقه بیشتر طول نکشید، به چهره‌اش رسید، رنگ و روی پریده‌اش با همه سعی و تلاشی که کرده بود و آن همه کرم برنزه‌ای که زده بود توی ذوقش زد.

آرایش کاملی بر روی صورت گردش پیاده کرده بود که زیباییش را چند برابر کرده بود، البته اگر از بی‌رمقی چشم‌های درشت و لب‌های ترک خورده و خشکش می‌گذشت!

خواست قدمی به جلو بگذارد که چشم‌های شقایق متوجه‌اش شد، دست چپش را بالا برد و رو به سحر گفت:

__ فدای تو بشم عزیزم، لازم نیست بیای، الان خودم میام!

کیسه‌های حاوی آب میوه و کمپوت‌های متنوعی را که گرفته بود به دست رامش سپرد و لبخند زنان گفت:

__ عزیزم، زحمتش رو می‌کشی؟! ممنون می‌شم؛ عوضش می‌تونی تو هم از سهم سحر نوش جون کنی!

__ خواهش می‌کنم شقایق جان، نه‌نه لازم نیست، دوست ندارم حق سحر جون خورده بشه، آخه می‌دونی این همه ناکامی، واقعاً آدم رو کفری می‌کنه!

زن‌جیر نگاهش را از شقایق برید و به دخترک خیره سر، زل زد! دبا آن پیراهن صورتی رنگ، مضحک به نظر می‌رسید.

باز هم طی عادت‌های که داشت از بحث کردن با او پرهیز کرد و هیچ نگفت.

شقایق نگاهش را با ابروهای تتو شده‌اش که در هم گره خورده بودند بین آن دو می‌چرخاند.

رامش نیشخند تمسخر آمیز دیگری حواله سحری که کینه نگاهش دل هر بیننده‌ای را آب می‌کرد، کرد و وارد آشپزخانه شد.

شقایق با لبخندی باز به سمت سحر رفت و گفت:

__ جوجوی من ببین چه بلایی سر خودش آورده، چرا مواظب نیستی تو آخه؟ سر به هوای نبودی که شدی، ماشاءالله دیگه از هر انگشتت یه هنر می‌ریزه، حالام که هنرت باعث داغون کردن پات شده! __ می‌دونی که هم‌نشینی آدما با هم باعث این می‌شه که

شبیه به هم بشن، از دوستی مثل تو، چنین جفتی هم انتظار می‌ره دیگه، فقط از یه چیز دلم خون، بیچاره شوهرت که قراره تنش به تنهت بخوره!

شقایق پشت چشمی نازک کرد و درحالی که وارد اتاق سحر می‌شد و در را می‌بست لب زد:

_تو نگران خودت باش جیگر جان، دعا کن سادگیت به شوهر جدید آیندهت سرایت نکنه!

بلافاصله بعد از حرفی که روی زبان جاری ساخت محکم بر دهانش کوبید!

گمان می‌کرد، با آمدن دوست صمیمی‌اش بهتر خواهد شد، ولیکن اشتباه می‌کرد، او کی زخم زبان زدن و از همه مهم‌تر یادآوری مشکلات زجر آورش را یاد گرفته بود که این چنین به وی بیشتر می‌زد و روح در هم تنیده با درد و رنجش را مجروح تر می‌ساخت!

چشم‌های اشکی و ناامیدش را به نگاه بیمار و پشیمان شقایق گره زد، شقایق خیره در چشم‌هایش زمزمه کرد:

_تو رو خدا ببخش منظوری نداشتم، فقط می‌خواستم شوخی کنم خیر سرم، حال و هوات عوض بشه؛ نفهمیدم یه لحظه چه چرتی گفتم!

اتفاقاً آدم‌ها حرف دل‌شان را به شوخی می‌زدند و هنگامی که فرد مقابلشان را می‌رنجانند، خنده مسخره‌ای می‌زدند و دم از شوخی می‌زدند!

_عیبی نداره، بیخیال من که این چند وقته عادت کردم به این همه زخم زبون و نیش زدن. تو هم بزن از دیگرون عقب نمونی!

پشتش را کرد و به سختی به سمت تخت رفت که در بین راه و میان افکار بی‌انتهایش دستش اسیر دست سرد شقایق شد.

سرش را بالا نیاورد تا سر به زیر افکنده و چشم‌های مظلوم شده او را ببیند!

شقایق اما دست زیر چانه‌اش برد و سرش را بلند کرد:

_چرا نگاهم نمی‌کنی، تو ذهنت لیاقت همینم ندارم نه؟! می‌دونم نباید اون حرف رو می‌زدم ولی واقعاً یه چند وقتی هست اعصابم به شدت ضعیف شده، نمی‌خواستم تو رو برنجونم، واقعاً ازت عذر می‌خوام. امیدوارم حرفم رو باور کنی که منظوری پشت حرفم نبود!

سرش را تکان داد تا دستی که بند چانه کوچکش شده بود کنار رود و شقایق هم برای ماندن دستش روی چانه صمیمی‌ترین دوستش تلاشی نکرد. تنها منتظر نگاهش می‌کرد:

_به دل نگرفتم، این قیافه زارمم بذار به حساب ناراحتی‌های این چند وقت..

پوزخند زنان ادامه داد و با چشم و ابرویش به پای گچ گرفته‌اش اشاره کرد:

_می‌بینی که چه بلایی سر پام آوردم، خیر سرم دیروز صبح می‌خواستم پیام بپشت و باهم حرف بزنیم که این بلا سرم اومد!

ابرویی با تعجب بالا انداخت و در حالی که به سحر کمک می‌کرد بر روی تختش بنشیند گفت:

_سر صبحی چی اونقدر مهم بوده که تو رو داشته تا دم خونه ما می‌کشونده؟!!

خیره به شقایق که در حال در آوردن کاپشنش بود گفت:

_می‌دونستم به رازی پشت بهم خوردن این نامزدی هست، یاور که بهم زنگ زد و مژده گفتن حقیقت رو بهم داد داشتم می‌ترکیدم و نمی‌دونستم باید چکار کنم، داشتم می‌ترکیدم از ندونستن حقیقتی که دونستش حقم بود و یاور با اذیت کردن‌های معروفش داشت من رو ازش محروم می‌کرد... تصمیم گرفتم با تو در میون بذارم و ...

پوخندی زد و در حالی که دیگر به شقایق که چشم شده بود و به دهان او زل زده بود نگاه نمی‌کرد با تنمۀ توانی که در وجودش مانده بود لب زد:

_تو راهرو بودم، از مقابل اتاق رامش رد می‌شدم که یه چیزی شنیدم و این که یاور واقعاً یه چیزی رو می‌دونه و از خودش در نیورده توی من تقویت کرد!

شقایق با بی‌صبری پرسید:

_مگه چی شنیدی؟! دلت می‌خواد با این فس‌فس کردنات تو گفتن من رو دق بدی نه؟!!

با آرامش و بی‌حسی که برای خودش هم تعجب آور بود گفت:

_یکم صبر بد نیست! آره داشتم می‌گفتم که با کرم ریزی‌هاش تونسته این نامزدی کوفتی رو بهم بزنه!

نگو ما توی خونه مار پرورش می‌دادیم!

شقایق با چشم‌هایی درشت شده از تعجب گفت:

_وا شوخی می‌کنی دیگه؟!!

__به نظرت خیلی قیافه‌م به کسایی که دارن شوخی می‌کنن می‌خوره؟!!

__متأسفانه تا حالا جدی‌تر از این ندیده بودمت!

سحر شانه‌ای بالا انداخت و سعی برای پاک کردن نیشخندش نکرد و شقایق بی توجه به حال عجیب سحر گفت:

__یعنی این که یزدان و رامش با هم ریختن روی هم و تو رو دور زدن نه؟!!

درست همین افکار مسموم را در سر می‌پرواند و با چین تکه‌های شکسته کنار هم تنها همین نتیجه تلخ را می‌گرفت!

شقایق من من کنان پرسید:

__یه چیزی می‌پرسم ولی خواهش می‌کنم ناراحت نشو، باشه؟!!

خنده تلخی کرد:

__بپرس! مطمئن باش بیشتر از الانی که ناراحت هستم، ناراحت نمی‌شم!

__باشه، می‌گم، شما.. ای بابا خب شما با هم بودید؟ بالأخره عقد بودید دیگه، نگرانتم حالا که می‌خوای طلاق بگیری، اگه...

نگذاشت بیشتر از ادامه دهد، دست به معنی این که شقایق سکوت کند بالا برد و گفت:

__فهمیدم منظورت رو، نه من هنوز دخترم! ما هیچ رابطه‌ای نداشتیم!

ابروهای شقایق بالاتر از آن نمی‌رفت:

__آخه مگه می‌شه توی این سه سال هیچی؟

__باور کن، من قبل از هر چیز شرط کرده بودم که تا عروسی نگرفتیم نباید نزدیکی داشته باشیم و یزدان هم قبول کرده بود، ولی حالا به این نتیجه رسیدم که اشتباه کردم، گویا نتونستم یزدان رو از هر نظر راضی نگه دارم!

مردمک‌های بزرگ شده از تعجبش را به سحر دوخت و بدون آن‌که دست خودش باشد پوزخندی زد:

__پس آدمی که به خاطر این بذارتت کنار همون بهتر که گورش رو گم کنه و هیچ‌وقت بر نگرده!

اخم کرد و این چنین اظهار نظر کرد:

__شقایق پشت سرش اینطوری حرف نزن!

__وای تو رو خدا، تو هنوزم از این آدم دفاع می‌کنی؟ آخه چقدر حماقت و کوتاه فکری؟ یارو به خاطر ه*و*س تو رو گذاشته کنار و از سر نخ‌هایی که گرفتی هم که کاملاً مشخصه با کی ریخته روی هم و تو رو دور زده، اون وقت تو می‌گی درباره‌ش اینطوری حرف نزنم؟! خوبه والله، اصلاً دوست داری دست و پاشم به این خاطر ماچ کن، چطوره؟!

سرش را پایین انداخت و انگشت‌های لرزانش را در هم قفل کرد، متأسفانه همه حرف‌های او را قبول داشت و لعنت به قلبی که منطق سرش نمی‌شد و با لجبازی ساز خودش را کوک می‌کرد!

__می‌دونم، خود لعنتیم همه چیز رو خیلی خوب می‌دونم، عقلم نهیم می‌زنه که هی دختر، هی بیچاره، بس نبود گول سادگیت رو خوردی و این همه سال تو این رویای خوش و پوشالی زندگی کردی! می‌دونی من خودم رو توی دنیای پوشالی حبس کرده بودم و فکر می‌کردم این واقعیه، اما نه واقعیت همین الان، همین لحظه‌س، من تنها با این پای شکسته و نامزدی که به خاطر طولانی بودنش به هم خورده!

__خوبه لااقل خودت اقرار می‌کنی، وگرنه به جون خودم چنان می‌زدم تو سرت که سرتم مثل پات بشکنه؛ شاید حداقل مغزت یه تکونی بخوره و متوجه جریاناتی که تو اطرافت می‌گذره بشی!

__آره عقلم همه چی و قبول داره، ولی قلب بیچاره رو چکار کنم؟ چطور بهش بفهمونم این بچه بازی‌های رو بس کنه، حالیش بشه که دیگه عشقی وجود نداره، درک کنه که به زودی از اون آدمی که دنیاش بود و می‌پرستید جدا می‌شه و دیگه جز یه حسرت و داغ بزرگ روش حک نمی‌شه!

سری جنباند و خواست اظهار عقیده‌اش را بیان دارد که تقه‌ای به در اتاق او را از این کار باز داشت و باعث شد لب‌هایش را بر روی هم بفشارد و سخنانش را پشت لب‌هایش زندانی کند.

سرشان به جانب در برگشت و فریده را دیدند که با لبخندی مصنوعی بر لب و سینی چهار گوش و نسبتاً بزرگ در دست وارد اتاق شد.

موهایش را که همیشه شرابی رنگ می‌کرد دم اسبی بسته بود و پلیور بافت قهوه‌ای رنگ با شلوار خانگی کرم رنگی به پا داشت.

برق گوشواره های طلایی رنگش چشم را خیره می‌کرد و دستبند های قطور دور مچ دستش به هم دیگر می‌خوردند و صدای "جرینگ‌جرینگ" تولید می‌کردند که باعث شد چشم‌های شقایق به آن سو کشیده شود.

پوست صورتش زیتونی رنگ بود و در کل چهره‌ای معمولی داشت که با آرایش‌های افراطی که می‌کرد سعی بر زیباتر شدنی هر چند مصنوعی داشت.

سلام شقایق جان خوش اومدی عزیزم، من تو آشپزخونه دستم بند بود اومدی و متوجه اومدنت نشدم ولی وقتی رامش جون کیسه‌های آب میوه و کمپوتی که زحمت کشیدی رو آورد فهمیدم اومدی و گفتم حالا که سرتون گرمه، براتون بیارم بخورید و مشغول باشید!

شقایق که با دیدن نامادری سحر نیم‌خیز شده بود، سر جایش نشست و با لب‌هایی که به آن طرح لبخندی اجباری داده بود گفت:

سلام فریده جون، این چه حرفیه، زحمت کجا بود! دستتون درد نکنه، لطف کردید.

خود فریده به دوست‌های اندک سحر که البته صمیمی‌ترین آن‌ها نیز همان شقایق بود گفته بود که "فریده جون" صدایش کنند.

سحر هر دفعه از ذهنش می‌گذشت که انگار دخترکی بیست ساله است که چنین توقع‌هایی از اطرافیانش دارد!

فریده با ناز و عشوه‌ای که به زنی به سن و سال او نمی‌آمد نزدیک شد و سینی محتوی کمپوت‌های آناناس را که درون پیاله‌های سرامیکی گرد سفید با حاشیه‌های فیروزه‌ای رنگ ریخته شده بود را به طرف شقایق گرفت.

شقایق که در دریای افکار بی‌انتهای خود غرق بود با این حرکت حواسش را به فریده داد و دست دراز کرد، سینی را از وی گرفت و تشکر ساده و کم‌جانی زیر لب زمزمه کرد.

ولیکن سحر به سکوت مرموز خود پافشاری کرده بود و هیچ نمی‌گفت، زیرا تمام فتنه و آشوبی که از جانب رامش می‌رسید را از چشم این زن نفرت‌انگیز و بد ذات می‌دید!

فریده که اهل مسکوت ماندن نبود، رو به سحر سر به زیر کرد و نیش زد:

چیه عزیزم، سنگین شدی! ما رو هم که خیلی وقته تحویل نمی‌گیری، البته بگم که از کولاکی که دیروز به راه انداختی هم بی‌اطلاع نیستم!

شقایق نگاه کنجکاوش را از خطوط چهره بی‌حالت سحر به فریده‌ای که گوشه لب‌های سرخ رنگش متمایل به بالا شده بود و سرآمد ریشخندی مضحکانه بود، به گردش در می‌آورد و بی‌صبرانه انتظار آن را می‌کشید که بفهمد فریده از کدام کولاک صحبت می‌کند! گمان نمی‌کرد دوست آرام و سر به زیرش اهل کولاک راه انداختنی به همان شدت و غلظتی که فریده می‌گفت باشد، بی‌گمان در خوابی سنگین و رویایی موهوم به سر می‌برد، بی‌شک که چنین بود!

اما هنگامی که سحر رو به فریده با آرامشی که شقایق کاملاً به تصنعی بودن آن واقف بود گفت:

چه آنتن‌های خبر گذاریتون سریع عمل می‌کنن! من سنگین شدم؟ من کی با شما راحت و خودمونی رفتار کردم که الان این رفتارهام براتون غریب و دور از ذهن به نظر میاد؟! باید بگم که تموم اون حرف‌هایی که به رامش زدم در مورد شماهم صدق می‌کنه، پس به نظرم بهتره قبل از این‌که پرده این حرمت‌های ظاهری و پوشالی دریده بشه این بحث بی‌فایده که راهی هم به جایی نمی‌بره رو تمومش کنیم، مگه نه؟!

دقیق نمی‌دانست چه تغییر و تحوّل در او در حال شکل گرفتن است، ولی این را به روشنی روز می‌فهمید که دیگر نمی‌خواست آن سحر ساده و احمقی باشد که دیگران گمان می‌کردند به راحتی آب خوردن می‌توانند با دوز و کلک سرش کلاه بگذارند و بینی‌اش را به خاک بمالند!

شقایق با چشم‌هایی متحیر به دوئل آن‌ها خیره شده بود، فریده که گویی آتش به تمام جوارحش زده بودند، نفس عمیقی کشید و چشم‌های سرخ شده از خشمش را به سحری که به طرز حیرت‌آوری آرام و خونسرد می‌نمود؛ دوخت:

چطور به خودت اجازه این‌طور وقیحانه حرف زدن رو می‌دی؟! من اگه بخوام تو سه سوت از این خونه بیرون می‌کنم، من رو انگار خیلی دست کم گرفتی! پرده حرمت؟ هه راجع به کدوم حرمت حرف می‌زنی؟ من بر حسب دلسوزی که نسبت بهت توی دلم حس می‌کردم تا الان زیر پای شهرام ننشستم و از این خونه با یه اردنگی پرتت نکردم بیرون! پس بهتر نیست سعی کنی، بهم احترام بذاری و جایگاه خودت رو بدونی؟!

شقایق که از موج اتفاق‌های جدیدی که در اطرافش در حال به وقوع پیوستن بود، در حیرت بود نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی از خود نشان دهد، تنها با دهانی باز که او را همانند یک احمق جلوه می‌داد، نظاره‌گر این بحثی که معلوم نبود، چطور مانند آتشی بر خرمن وجودی آن دو که به ظاهر با یکدیگر در مسامحه بودند افتاده است!

سحر خنده هیستریکی کرد، در حالی که مستقیماً به چشم‌های سرخ و پرنفرت فریده زل زده بود گفت:

من رو نخندون، تو کاری کنی که بابا من رو بیرون بندازه؟! واقعاً خودت رو چی تصور کردی؟! پدری که من رو عاشقونه دوست داره، تنها دخترش رو، یادگار عشقش رو از خونه بندازه بیرون؟! لطفاً از این توهمات پوچت بیا بیرون!

از جمع بستن‌هایی که تنها به قصد تمسخر بود دست کشیده و همان‌طور که لایق آن زن فتنه‌انگیز بود، او را "تو" خطاب کرده بود. در واقع از ابتدا نیز بین آن دو احترام و حرمتی وجود نداشت، تنها با اجبار در طول این چند سال یکدیگر را تحمل کرده بودند.

نه درست‌تر آن بود که سحر، فریده و دخترش را با صبوری تحمل کرده بود و به خاطر حجب و حیای ذاتی که در وجودش بود، خودداری کرده و سعی می‌کرد از درگیری دور باشد.

ولی گویا با ضربت‌های متوالی و همه‌جانبه‌ای که خورده بود، شخصیت آرام و سر به زیری که همیشه بود را کشته بودند و حال دختری افسار گسیخته و ناراضی از همه چیز مولود یافته بود که به خود قول داده بود، حقش را از همه کس بستاند و اجازه زمین زدنش را به احدی ندهد و اولین اشخاصی که آماج عقده‌های تلنبار شده این سال‌ها قرار می‌گرفتند مادر و دختری بودند که بعد از مرگ یگانه فرشته زندگی‌اش، مادر مهربانش جای او را در خانه و زندگی‌اش گرفته بودند.

شقایق با همان چهره مضحک دلک‌مانندش که بر اثر بهت این واقعه چنین شده بود، قبل از آنکه فریده زبان تند و تیزش را به کار بیندازد و بسوزاند گفت:

خواهش می‌کنم بهتر نیست این بحث رو همین‌جا تمومش کنید و بقیه‌ش رو بذارید برای بعد؟!!

فریده نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد:

_آره درسته همه عالم و آدم که نباید مشکلات این خانواده رو بدونن!

_آفرین منم همین رو می‌گم، البته قصد جسارت ندارم آ!

فریده جوابی به این حرف نداد، ولیکن رو به سحر که نمی توانست نیشخندش را از روی چهره‌اش بزدايد کرد و گفت:

_خوشحال نباش که همه چی تموم شد، نه جونم این قصه تازه شروع شده و سر درازی هم داره!

سحر به خندهٔ تمسخر آمیزی اکتفا کرد و فریده بعد از آنکه تیر نگاه خشمگین خود را به جانب سحر پرتاب کرد از اتاق خارج شد و با بستن محکم در حرص و ناراحتی خود را آشکار نمود.

شقایق تک خنده‌ای کرد و گفت:

_واقعاً سحر این تویی؟! به خدا که تو رو با یه شخص دیگه‌ای جابجا کردن! اصلاً این بحث کوفتی از کجا اومد دیگه؟

_دیگه نمی‌تونم جلوی این و اون دختر مکارش ساکت بمونم. نمی‌خوام که ساکت بمونم، فکر کنن پیپتر از من وجود نداره و اونام به خیال خودشون می‌تونن هر غلطی که دلشون بخواد و هر بلایی که عشقشون می‌کشه سر من بیارن!

_ولی فکر نمی‌کنی تو جریان به هم خوردن نامزدیت، به گفته خودت از چیزایی که شنیدی تنها رامش مقصر نیست؟! منظورم اینه که اگه خود یزدان تمایلی نشون نمی‌داد، هر کاری هم هر کس که می‌خواد باشه انجام می‌داد نمی‌تونست اون رو از راه به در کنه، پس نتیجه می‌گیریم اونم تقصیر کار هست!

شقایق که دوست خود را مغموم و افسرده یافت کاسهٔ حاوی کمپوت را به سمتش گرفت و لب زد:

_بگیر بخور یه ذره از این افکار بیا بیرون، خودت رو آخر نابود می‌کنی تو دختر!

سحر در حالی که کاسه را از دست شقایق می‌گرفت، جواب داد:

_ممنون، کاش قدرت این رو داشتم که زمان رو به عقب برگردونم، همه چیز رو یه جور دیگه می‌نوشتم!

_ای‌کاش، ولی حیف که علم اونقدر پیشرفت نکرده، ولی عیبی نداره می‌تونی از همین حالا شروع کنی و بازیچه دیگرون نباشی، تصمیم بگیری یه آدم محکم باشی و تا آخرش پای تصمیمی که گرفتی وایسی!

رخوت را آنچنان در جوارح بدنش حس می کرد که گویی فرقی با یک مرده ندارد، دوست داشت گوشه کوچک و دنجی را در این دنیای بزرگ اختیار کند و پلک‌های ملتهبش را بر روی هم بگذارد و آنچنان بخوابد که دیگر بیداری در پی آن نباشد، ولی حیف که باید از جا برمی‌خاست، کارهای روزمره و عادی اش را از سر می‌گرفت که شامل دست و رویش را شستن، صبحانه مختصری که مادرش پروانه حاضر کرده بود را خوردن و لباس پوشیدن و رفتن به آژانس مسافرتی که چند سال بود کارمند دائمی آنجا محسوب می‌شد.

با همان بی حالی از تخت برخاست، لب هایش را بر هم مالید و به صدای معده‌اش که گرسنگی را فریاد می‌زد گوش داد و لبخندی ناخودآگاه بر لبهایش زنجیر شد.

دستی داخل موهای مجعد و نامرتبش کشید و آن‌ها را اندکی مرتب نمود، بعد از شستن دست و رویش و شانه کردن موهای پر و قهوه ای رنگش از اتاقی که وسایل آن شامل تخت تک نفره، میز کامپیوتر و کیف لپ تابی که کنار میز کنسول بود تشکیل می‌شد خارج گشت، با دنبال کردن اصواتی که از داخل آشپزخانه می آمد، وارد آنجا شد. مانند همیشه و روال سابق پروانه داخل آشپزخانه بود و در حال شستن ظروف دیشب. کتری و قوری فلزی نیز بر روی گاز قرار داشت و بخاری از آن به داخل هوا می خزید.

اگر حال و هوای شاد همیشگی را داشت با شیطنت مادرش را می‌ترساند و از چهره ترسانش غرق لذت می شد، ولیکن خیلی وقت بود که شور سابق در وجودش نابود شده و یاور مانده بود و افسردگی که بروز نمی‌داد!

پس برخلاف میل درونی‌اش با متانت "سلامی" کرد و پروانه با ابروهایی که تا خط رویش موهایش کشیده شده بود به جانب یاور بازگشت و جواب سلامش را داد.

نگاهش را به میز ناهارخوری گوشه آشپزخانه گره زد:

__صبحونه آماده نیست چرا؟!!

پروانه چشم غره‌ای نثارش کرد:

__ببخشید کلفت بی جیره و مواجب‌تون همه چیز رو فراهم نکرده، اگه حضرت آقا کمی صبر کنن آماده می کنم!

یاور دست به سینه شد و لب هایش را روی هم مالید:

__این‌جوری نگو پروانه بانو شما ملکه این خونه هستی خب چکار کنم از گرسنگی روده کوچیکه دخل روده بزرگه رو آورد، می‌دونی که حرف شکم باشه من دیگه هیچی حالیم نیست!

پروانه سری به تاسف تکان داد، آخرین ظروف را آب کشید و درون جای مخصوص ظرف‌ها که درون کابینت بالای ظرفشویی تعبیه شده بود نهاد، یاور در کمک به او مربای آلبالو و کره را از یخچال سفید رنگ بیرون آورد و روی میز چید.

این کارش آن‌قدر دور از انتظار بود که پروانه با چهره‌ای مبهوت لب زد:

_واقعاً این اتفاق تو بیداری افتاد یا من دارم خواب می‌بینم؟ پسر من برای اولین بار دست به سیاه سفید زده!

یاور که با مشقت جلوی خنده بلندش را گرفته بود در حالی که کاری نمی‌توانست در قبال لبخند موزیانه اش انجام دهد نگاهی به کره و مربا انداخت و گفت:

_والا من هرچی نگاه می‌کنم می‌بینم دست به سرخ و زرد زدم و هنوز ترک عادت‌ی که می‌گن موجب مرض است مرتکب نشدم، چون دست به سیاه و سفید نزدم!

_خوبه‌خوبه، دلک‌بودن بسه اینم جای بشین صبحانه‌ت رو بخور، این همه هم زبون نریز، چون دیگه هیچ کس تو این خونه حال و حوصله نداره!

_من که حال و حوصله همه چیز رو دارم باید چکار کنم به پای افراد افسرده این خونه بسوزم و بسازم؟!

پروانه دستی به پیراهن لیمویی رنگ و ساده خود کشید و به یاور که پشت صندلی میز ناهار خوری می‌نشست نزدیک شد، بلافاصله بعد از آنکه نشست دست چپش را به جانب یاور دراز کرد و گوشش را گرفت و کشید:

_آدم‌های افسرده این خونه؟! خوشم باشه ما ها رو این طوری پیش خودت و دیگران خطاب می‌کنی؟ محمود کجایی بیینی پسرات چکار را که نمی‌کنن!

_آی‌آی، مامان جون من گوشم رو دوست دارم یک، دوماً من بهشون خیلی احتیاج دارم. هم بحث زیباییشناسی مطرح و هم بحث علمی که چطور غرغرای شما رو بشنوم، در نتیجه دلم خیلی برای این دو مورد تنگ می‌شه، بعد چرا یه جوری از بابا یاد می‌کنی که انگار زبونم لال، زبونم لال فوت کرده، راستی بابا این ساعت کجا رفته؟!

در حالی که دست از یگانه گوش یاور می‌کشید با لحنی خصمانه غرید:

_زبونت رو گاز بگیر، یعنی چی فوت کرده! ان شاء الله صد سال دیگه زنده می‌مونه دیگه نگی ها! رفته برای صبحونه نون سنگک تازه بگیره، چشمش به در اتاق شما دوتا برادر خشک شد، فکر می‌کرد حداقل یکی از اولادش عصای دستش می‌شن، ولی نه دید هر چی که بیشتر می‌گذره اتفاق خاصی نمیفته پس خودش دست به کار شد!

یاور نیز در حالی که به تمسخر سر تکان می‌داد این چنین اظهار نظر نمود:

_عصای دست نگو خوره جون بگو، اولاد نگو هیولاهای خون خوار بگو !

_منظورت به کیاست؟!

سرهایشان به جانب یلدایی که با موهای پریشان و درهم ریخته، تیشرت پشمی آستین کوتاه که اندکی نیز بالا رفته بود روبرویشان ایستاده بود برگشت.

یاور لقمه بزرگ کره و مربایی را که به سمت دهان می‌برد روی میز گذاشت و در استقبال خواهرش گفت:

آفتاب از کنوم طرف طلوع کرده که مادمازل این وقت صبح از خواب بیدار شدی؟!

در حالی که دو چشم سرخ از خواب خود را مالش می‌داد بی‌اعتنا به چشم غره‌های مادرش که اشاره می‌کرد تیشرت بالا رفته‌اش را پایین بکشد صندلی چوبی کنار دست یاور را برگزید و بر روی آن نشست:

مامان بی زحمت یه چایی هم برای من بریز.

لحظه ای بعد یاور را مخاطب قرار داد:

_آفتاب از سمت مشرق غروب کرده و دیشب زود خوابیدیم در نتیجه الانم در خدمتون هستم!

_تو نباید دست و روت رو بشوری؟! بعد بشینی سر سفره، دیگه فکر نکنم بچم باشی!

_مامان انیت نکن دیگه به خدا حال و حوصله ندارم اصلاً کسلم!

یاور گفت:

کسلی یا مثل گریه از آب بدت میاد، کدوم مسئله این است؟!

_نه خیر هیچ هم این طور نیست گفتم که حال و حوصله ندارم!

پروانه نیز مقابل چشم‌های وق زده یلدا بر روی صندلی که در صدر میز قرار داشت نشست و در مقابل دو جفت چشمی که با کنجکاوی به حرکاتش نگاه می‌کردند با تمسخر لب زد:

منم حال و حوصله چایی ریختن ندارم حالا چکار کنیم؟!

یاور در حالی که موذیانانه می‌خندید درون چای داغ دمی بر آورد و در مقابل چشم و ابرو آمدن خواهر با نمکش، شانهای به بالا انداخت.

پس چرا برای یاور چایی ریختی چیش از من برتر و بهتره، چشم و ابروش قشنگتره یا چیز دیگه‌ای؟!

__فضولیش به تو نیومده!

رویش را با قهر به جانب پروانه برگرداند و متحرص خروشید:

__با مامان هستم خان داداش!

__اوه اوه، جوجه خشمگین می‌شود!

__بزدان رو ول کردی گیر دادی به یلدا آره؟

__حوصلم سر می‌ره خب این کارا رو نکنم چکار کنم، شما راه حلی پیشنهاد بده من با جون و دل می‌پذیرم!

پروانه ولیکن از روی این آشپزخانه به ساعت دیواری شماطه دار اشاره‌ای زد و گفت:

__به جای این حرف‌ها بهتر نیست یه نگاه به ساعت بندازی؟!

__نه چه نیازی داره؟ با ماشین نیم سوت می‌رسم!

پروانه با ملاحظت و نگرانی مادرانه‌ای گفت:

__با سرعت نمی‌ری ها خدایی نکرده بلایی سرت میاد!

از پشت میز برخاست و صندلی را در جای اول خود بازگردانید. به سمت مادرش متمایل شد و ب*و*س*ه‌ای نرم بر روی موهای رنگ کرده‌اش نشانده، تنها خدا می‌دانست که به چه اندازه خانواده کوچکش را دوست می‌دارد، ولی خوددار بودنش در بروز احساساتی که درون بطن خود مدفون کرده بود و ظاهرسازی به آنچه که نبود همه را گمراه ساخته و به اشتباه می‌انداخت. لبخند رضایتمندی بر روی لب‌های گوشتی پروانه نقش بست و پروانه نگاه مهربانش را به سمت و سوی یاور به پرواز درآورد، یلدا که با چشم‌هایی فرّاخ به آنها می‌نگریست یاور را مخاطب قرار داد:

__منم می‌خوام پس من چی؟!

یاور به شوخی اخمی کرد و در حالی که ابروهای در هم گره خورده‌اش به لبخند حقیقی که بر روی لب‌هایش ترسیم شده بود نمی‌آمد درحالی که برای بوسیدن پیشانی یلدا پیش‌قدم می‌شد گفت:

__پررو می‌شی آخه!

ولیکن بر خلاف گفته‌اش ب*و*س*ه‌ای برادرانه بر روی پیشانی کوتاه یلدا زد و یلدا گفت:

_حالا نوبت منه داداشی!

با دو دست گوشتالود خود چانهٔ مردانه یاور را گرفت و ب*و*س*ه‌ای محکم بر روی گونهٔ وی نشاندد.

_تموم صورتم رو تو تفمالی کردی که!

بعد از اتمام سخنش کف دستش را به صورت نمایشی بر روی جای ب*و*س*ه یلدا کشید.

یلدا در حالی که پشت چشمی نازک می‌کرد خیره به یآوری که کمر راست می‌نمود گفت:

_تقصیر خودت نیست که محبت حالیت نمی‌شه!

_همون تو حالیت می‌شه برای چند نسل کافیه خواهر جون!

_دیرت شد یاور!

_چشم‌چشم پروانه بانو الان می‌رم و دیگه شیطونی نمی‌کنم خوبه؟!

_آره خیلی خوبه اگه فقط به حرف نباشه و با عمل هم ثابت کنی!

قهقهه زنان سری به تابید تکان داد و در حالی که پیش پیش خداحافظی می‌کرد، وارد اتاق شد تا به سرعت آماده شود. شلوار ساده کتان قهوه ای رنگش را همراه با پیراهن ساده‌تری به رنگ مشکی سرمه ای به تن زد و بعد از آن که بار دیگر شانه‌ای سرسری به موهایش زد، پالتوی کوتاهش را پوشید و شال گردن و دستکش‌هایش را نیز در دست چپ گرفت و بعد از برداشتن سوییچ از خانه خارج شد...

با همکاریانش با عبوثی سلام و احوالپرسی کرد و به بزرگمهر که از اتاق مدیریت خارج می‌شد چشم دوخت، دستی برایش تکان داد تا متوجه آمدنش شود و بزرگمهر نیز او را دید و با لبخندی که بر روی چهره معمولی و مردانه‌اش تثبیت شده بود به نزدش رفت.

_بهبه سلام، چرا تلفنم رو جواب نمی‌دی پسر؟

بزرگمهر نیز تپیی کاملاً شبیه به یاور زده بود، زیرا لباس فرم آن‌ها در این آژانس مسافرتی این چنین بود.

_سلام پشت رول بودم...

_گرفتم و چقدر هم که تو جون دوستی، از ترست حتی جواب ندادی ببینی چکارت دارم، شاید مسئله مرگ و زندگی بود!

پشت پیشخوان چوبی فروش بلیط‌های تور نشست و در حالی که سیستم را روشن می‌کرد نیشخند زنان گفت:

_چی مرگ و زندگی؟! می‌دونستم جز لودگی کار به خصوصی نداشتی!

_جواب می‌دادی، شاید یهو دری به تخته می‌خورد و من کار مهمی داشتم!

لب‌هایش را جمع کرد و با تمسخر خندید:

_آره جون خودت، تو اصلاً با کار مهم بیگانه‌ای!

در همان حین سرش را بالا برد و متوجه آمدن خانم محمدی که یکی از همکاران قدیمی‌اش بود شد ابروی با تعجب بالا انداخت و منتظر شد ببیند خانم محمدی چکار می‌تواند با او داشته باشد!

او نیز مانند مشکی سرمه‌ای رنگ با مقنعه تماماً مشکی با حاشیه دوزی‌های باریک سرمه‌ای رنگ پوشیده بود، مانند چند سبزه کوچکتر از سبزه واقعی‌اش بود. از دکمه‌هایی که به سختی بسته شده بودند، پارچه مانند که به دو جهت کشیده می‌شد این موضوع به اثبات می‌رسید. صورت کک و مک‌اش را زیر خروارها کرم و مواد آرایشی پنهان کرده بود و چتری‌های کوتاه و نسکافه‌ای رنگش را برای کوتاه‌تر نشان دادن پیشانی بلندش به صورت شلوغ روی صورتش ریخته بود.

بزرگمهر که از سکوت ناگهانی یاور شگفت زده شده بود با کنجکاوئی دنباله نگاهش را گرفت و او نیز به خانم محمدی رسید، وقتی به آن دو رسید سلام و احوالپرسی کرد و روبه یاور گفت:

_آقای نسایی جناب فراحانی بزرگ فرمودن به اطلاعاتون برسونم برنامه‌ریزی تور برای عید به عهده ماست!

دستی به ابروی پرپشت خود کشید و با لحنی طلبکار گفت:

_چرا پس کسی به خود من نگفت؟

به راستی که حوصله این یک کار را نداشت، باید برای برنامه‌ریزی افکاری آرام توأم حوصله‌ای برای انجام آن می‌داشت، اما به مدد طوفانی که در خانه و زندگی‌شان افتاده بود هیچ کدام را نداشت.

خانم محمدی در حالی که پشت چشم نازک می کرد گفت:

_دیگه اینش به من ارتباطی نداره چرا کسی به اطلاع شما نرسونده! فقط به من تاکید کردن که زودتر اقدام کنیم!

دوست داشت این زن پررو را سر جایش بنشاند، اما با سقلمه‌ای که توسط بزرگمهر به بازویش خورد دهان باز شده‌اش را که شامل کنایه‌ها و حرف‌هایی بود بست و به سر تکان دادن اجباری اکتفا نمود و بدون آن‌که تشکر کند سرش را داخل کامپیوتر فرو کرد.

خانم محمدی نیز در حالی که به بی نزاکتی و بی ادبی یاور در زیر لب اعتراف می کرد به سمت پیشخوان خود رفت و پشت آن نشست.

_اصلاً طرز معاشرت با یه لیدی رو نمی‌دونی آ!

یاور با چشم و ابرو به صورت همکارشان که در سمت راست آنان بود اشاره کرد و پرکنایه جوری که او نیز بشنود گفت:

_بهتر نیست به کارمون برسیم؟ خوب می‌دونی که پاچه‌خوارا برای نیم مثقال بیشتر حقوق چطوری زیر آبِ همکاراشون رو می‌زنن!

سورن که مردی کوچک جثه با چشم‌های ریز و دماغ عقابی بود نگاه بدی به آن دو انداخت و بار دیگر چشم‌هایش را متوجه مانیتور ساخت.

بزرگمهر لبخندی زد و در حالی که سر تکان می‌داد، شروع به کار کرد.

در حالی که برای مرد میانسال که به شدت خسته و بی‌حوصله می‌نمود بلیط رزرو می‌کرد با شنیدن زنگ بلند تلفن همراهش تمرکزش به هم ریخت و با تمام سرعتی که می‌توانست تلفن را روی حالت بی‌صدا گذاشت و از مرد خداحافظی کرد.

نگاهش به صفحه نمایشگر افتاد که نام سحر "دختر خنگی" که خودش این چنین ذخیره کرده بود بر روی آن نقش بسته بود باعث شد ابرویی بالا بیندازد.

به خوبی می‌دانست برای چه چیزی تماس می‌گیرد، برای قولی که داده بود و به خاطر صحبت‌هایش با یزدان آن را زیر پا گذاشته بود، پوفی کشید و جواب نداد، برای نخستین بار بود که دیگر پرووی هایش به کارش نمی‌آمد و تنها با راه و روشی که از آن بیزار بود، یعنی فرار کردن و جواب ندادن تلفن‌هایش تا وقتی که زمانش می‌رسید، می‌توانست از این مخصصه، خلاصی یابد...

بزرگمهر زیرکانه گفت:

_طرف خودش رو کشت جواب بده خب!

خسته به پشتی صندلی نرم و راحت تکیه داد:

_فضولیش به فضولا نیومده، سرت به کار خودت باشه!

_میناس؟! نکنه زدید به تیپ و تاپ هم که جوابش رو نمی‌دی؟!

خدا را شکر کرد که بزرگمهر متوجه نام مخاطب نشده است، زیرا به خوبی او را می‌شناخت و می‌دانست که اگر می‌فهمید سحر به او تلفن می‌کند تا آخر قضیه را نمی‌فهمید ماجرا را رها نمی‌کرد و یاور نیز اعصاب روده درازی‌های او را نداشت! از سوءتفاهمی که پیش آمده بود نهایت استفاده را برد و از قسمتی از اتفاقاتی که در زندگی‌اش افتاده بود پرده برداشت:

_آره باهاش به هم زدم و اونم گویا نمی‌خواد درک کنه که همه چی تموم شده و دیگه نباید زنگ بزنه، فکر کنم باید خطم رو عوض کنم، این‌جوری نمی‌شه!

تا متوجه شد بزرگمهر می‌خواهد حرف دیگری بر زبان بیاورد، پیش دستی کرد و گفت:

_بهتره بذاریم بعد از ساعت کاری!

_باشه ولی تا ریز و درشت جریان رو برام تعریف نکنی، از دستم خلاصی نداری گفته باشم!

تلفن همراهش را درون کشوی میز گذاشت و در حالی که چشم‌های خسته و خون‌آلودش را به مانیتور می‌دوخت با لحن یکنواخت و کسلی نجوا کرد:

_می‌دونم درجه فضولیت رو دیگه بعد از این همه سال ندونم باید برم بمیرم!

اشاره کرد که بزرگمهر سوار اتومبیل شود و خودش نیز بر روی صندلی نشست:

_چرا ماشینت رو نیاوردی؟!

_خراب شده بود بردم تعمیرگاه.

_اون ماشین دیگه داره نفس های آخرش رو می‌کشه، به نظرت بهتر نیست به جای این همه پولی که برای تعمیرش می‌دی بفروشی و یه ماشین دیگه بخری؟

_به فکر خودم نمی‌رسید خیلی ممنون که تذکر دادی! بابا اگه پول داشتم خودم خیلی وقته به فکرشم ولی لامصب هر چی می‌ذارم کنار که جمع کنم یه چیزی اتفاق میفته که مجبور می‌شم دو برابرش رو بذارم روش تا بزنم به زخم!

_می‌فهمم، منم دارم تو همین مملکت زندگی می‌کنم، تو این گرونی‌ها با این شندر قاز پولی که از اون آژانس کوفتی میاد هیچ کاری نمی‌شه کرد، ولی چه کار از دستمون برمیاد جز سوختن و ساختن!

لبخند تلخی زد و به اتومبیل هایی که بعضی‌هایشان با سرعت و بعضی‌های دیگر به آرامی از بغل دست‌شان رد می‌شدند نگاه دوخت، مشکل‌هایش که یکی دوتا نبود، از یک طرف از دواج برادرش و از طرفی دیگر بیماری خانمان سوزی که گریبان مادر پیرش را گرفته بود!

هر چه که کار و تلاش می‌کرد مجبور بود برای بیماری او بدهد، نه که با اکراه و اجبار این کار را می‌کرد نه، ولی از این‌که می‌دید حال مادرش بهبود نمی‌یابد، تمام خستگی‌ها در تنش می‌ماند!

برای این‌که از آن حال و هوا بیرون بیاید رو به نیم رخ جدی و متفکر یاور که در حال رانندگی کردن بود کرد و لب زد:

_ما یه قراری داشتیم، این طور نیست؟

یاور که از اقیانوس ژرف افکارش بیرون کشیده شده بود بی حواس پرسید:

_چی، چی گفتی؟

_تو هپروت سیر می‌کنی یا نه کشتی‌ها غرق شدن؟! می‌گم قرار بود جریان مینا رو بهم بگی!

_این‌جوری نمی‌تونم درست و حسابی ماجرا رو تعریف کنم یکم ضعف گرفتم، بریم کافی شاپی چیزی از اون کیک شکلاتی‌های مورد علاقه‌م رو بخوریم، هم برات سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کنم!

_خودت باید حساب کنی‌ها چون من که ضعف نگرفتم!

_متأسفم برای خودم که چنین دوست خسیسی دارم، نترس از تو یه ریالم نمی‌گیرم خوبه، راضی شدی؟

_بهتر از اینم، مگه داریم!

با لبخند سر تکان داد و اتومبیل را در جای خالی روبروی کافی شاپ که بارها با مینا و بزرگمهر آمده بود پارک کرد.

فضای کافی شاپ شامل دو قسمت می شد، قسمتی که در نقطه تاریک سالن بزرگ کافی شاپ و نزدیک به پیشخوان قرار داشت و شامل پنج میز و صندلی گرد که با فاصله زیاد کنار یکدیگر قرار گرفته بودند و قسمتی نیز زیر هواکش و مخصوص افرادی بود که قصد سیگار کشیدن داشتند و به این ترتیب بود که انسان های سالم و سیگاری از یکدیگر جدا می شدند.

به عادت معمول بزرگمهر و یاور به نقطه تاریک رفتند و بر روی میزی که مخصوص چهار نفر بود نشستند، بزرگمهر با این که بارها به آنجا رفته بود ولیکن موشکافانه به اطرافش نظر می افکند و افراد و در و دیوار را از نظر می گذرانید. به دختر و پسر جوانی که چنان عاشق و معشوقی که لحظه ای طاقت جدایی از یکدیگر را ندارند اشاره کرد و با خنده لب زد:

__ مرغ عشقا رو ببین، الان جلوی چشمای از حدقه درآورده ما باهم نوک بازی می کنن. منم که عاشق چنین صحنه هایی! خودم که نمی تونم تجربه کنم لااقل با دیدنش یه فیضی ببرم!

__ چشمات رو درویش کن ببینم این بنده خداها اگه می دونستن یکی با چشم های عقابی در حال دید زندشونه دمشون رو می داشتن روی کولشون و د در رو، ولی خب اینقدر تو دریا چشمای هم دیگه غرقن که متوجه چشمای فضول تو نمی شن!

__ چیه این تفریحات سالم رو هم می خوای با عنق بازی هات ازم بگیری؟ ما که اهل هیچ دود و دمی نیستیم، حداقل این چیزا رو که می تونیم داشته باشیم!

با سر به کافه چای که با چشم های درشت آن دو را که اصلاً توجهی به منو نداشتند زیر نظر داشت اشاره کرد:

__ به جای این حرفای چرت و پرت یه چیزی انتخاب کن سفارش بدیم و گرنه طرف میاد و زبونمون رو که لحظه ای از کار نمیفته از حلقوممون می کشه بیرون!

کاغذ طلای را از وسط میز که کنار گلدان حاوی گل های مصنوعی بود برداشت و نگاهی به محتوای درون آن انداخت، زیر لب می خواند تا اینکه سر بلند کرد و برگه را به دست یاور منتظر داد:

__ من قهوه ترک می خورم با یه کیک وانیلی ساده!

__ ذائقه ات عوض شده از قهوه متفرف بودی که؟

__ آره، عاشق شیرینی بودم و متفرف از تلخی، ولی خب گفتم بهتره تلخی رو هم بچشم شاید فرجی شد!

__ عجیب شدی، من که نمی فهمم منظورت چیه!

__ بی خیال منظورم بهتر نیست ساکت شی و بذاری این آهنگ بی کلام قشنگ رو گوش بدیم؟ به نظرم از صدای نکره تو خیلی بهتر و گوش نوازتر باشه!

چهره‌ای بی‌خیال به خود گرفت و در حالی که با دست به مرد کافه‌چی که لباس فرم سیاه رنگ با حاشیه دوزی‌های طلایی پوشیده اشاره کرد و رو به بزرگمهر گفت:

__باشه، پس بی‌خیال گفتن جریان مینا می‌شم، فضول خان!

__آ آ، از آب گل آلود ماهی نگیر من خودم دوره این ترندها رو خیلی وقته که پاس کردم، این آهنگ قشنگ رو گوش می‌دیم و بعد به گفته خودت سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف می‌کنی!

ولیکن یاور، در حال سفارش دادن به مرد جوان سیاه پوش بود و نتوانست در جواب بزرگمهر سخنی بگوید. بعد از آن که مرد "چشمی" گفت و رفت، گفت:

__باشه، مخ من رو نجو! فکر کردی می‌خوای چه داستان عجیب غریبی از من بشنوی؟! دوستش نداشتم و تو هم خوب می‌دونستی از اول بهش گفته بودم من از فردای خودم خبر ندارم! نه قصد ازدواج کردن دارم و نه این‌که رابطه بین‌مون رو جدی کنم و مینا هم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد و گفت اونم دختری نیست که به فکر ازدواج و این جنگولک بازی‌ها باشه و فقط دوست داره سر گرم باشه، یه جورایی از دوستاش که همه دوست پسرای رنگارنگ داشتن عقب نمونه، بتونه سینه سپر کنه و با افتخار بگه منم In rell دارم!

__واقعا نمی‌فهمم این دوست دختر داشتن و دوست پسر داشتن چیش باعث افتخاره که نداشتنش باعث کسر شأن می‌شه؟!

دست زیر چانه زد و متفکر به لب‌های بزرگمهر که برای گفتن این حرف‌ها می‌جنبیدند، خیره شد:

__نمی‌دونم، لابد یه چیزی هست که ما ازش بی‌خبریم! در هر صورت برام اهمیتی نداره که من رو برای چی می‌خواست، پز دادن یا چیز دیگه‌ای! مشکل از اونجایی شروع شد که فهمیدم طرز نگاهش بهم عوض شده!

دستی به صورت شش تیغه‌اش کشید و در حالی که به پشتی صندلی تکیه می‌داد لب‌های خویش را به حرکت درآورد:

__مگه طرز نگاه و رنگ نگاه دیگران رو هم می‌تونی تشخیص بدی؟!

به نیشخند مسخره‌اش زل زد و کمی عصبی گفت:

__می‌خوای تعریف کنم یا نه؟!

با شنیدن این حرف بلافاصله تکیه‌اش را از صندلی گرفت و صاف نشست، دو دستش را روبروی صورتش بالا برد:

__بنده تسلیمم، تو لطفاً قاطی نکن! من رو کنجکاو کردی دیگه نمی‌تونی عقب بکشی، ادامه بده قول میدم که توی حرفات نپریم!

__خدا کنه به حرفت عمل هم بکنی، رشته کلام از دستم در رفت کجا بودم؟!_

لحظه‌ای مکث کرد و بعد آخرین کلامی که در حال گفتنش بود را به یاد آورد، به طور خودکار ادامه داد: __آره رنگ نگاهش عوض شده بود و منم که اون رو برای ازدواج نمی‌خواستم پس تصمیم گرفتم قبل از این‌که خیلی بیشتر از این بهم وابسته بشه رابطه رو تموم کنم، که البته همون طور که دیدی هنوز دست از سرم بر نداشته و مدام زنگ می‌زنه!

در دل دعا می‌کرد که خداوند دروغی را که می‌گوید ببخشد، زیرا مینای مغرور بعد از آن‌که رابطه‌شان را تمام کرده بود به هیچ وجه به او تلفن نکرده و یاور می‌دانست که تلفن نیز نخواهد کرد. ولی بهانه دیگری نیز نداشت برای بزرگمهری که مو را از ماست بیرون می‌کشید، بیاورد!

درحالی که حتی یک جای کار این بهانه نیز می‌لنگید، بزرگمهر در حالی که متفکرانه لبش را می‌گزید، چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش را ریز کرد:

__این دختر مغرور بعد از این‌که تموم کردی و این‌جوری ضایعش کردی بهت زنگ هم می‌زنه؟ انگار به کل عوض شده!

یاور که از قبل مطرح کردن چنین سوالی را از جانب او پیش بینی کرده بود خیلی خونسرد در حالی که با گل‌های روی میز بازی می‌کرد گفت:

__عشق یعنی همین! از تو آدمی می‌سازه که حتی فکرشم نمی‌کردی مثل همین مینایی که غرورش رو حتی به گفته خودش برای مادرش هم زیر پا نمی‌داشت! معجزه عشق یعنی همین، به آدم ع*و*ض*ی رو بی‌شرف رو می‌تونه به یه آدم خوب و شریف تبدیل کنه و بهترین آدم روی زمین رو هم می‌تونه به تباهی بد بودن بکشه!

بزرگمهر که تا به حال چنین حرف‌هایی از زبان رفیقش نشنیده بود با تعجب ابروهای پرپشتش را بالا انداخت:

__گفتن این حرفا از تو عجیبه، عشق، آدم شریف و ب*ی*ش*ر*ف! نگو خودتم عاشق شدی که این‌طوری با حرارت از عشق دم می‌زنی؟!_

ورود کافه‌چی سر میزشان و چیدن سفارش‌هایشان فرصت جواب دادن را از یاور گرفت، ولی این وقفه باعث نشد که او نگوید:

__عشق؟! بابا دلت خوشه‌ها، منم این چیزا رو از دور و وریام دیدم که از هر چی عشق و عاشقی زده شدم وگرنه کی بهتر از مینا که دوستم داشت!

پای چپش را روی تخت کشید و آن‌قدر عقب رفت تا به تاج تخت تکیه داد، مرطوب بودن گونه‌های برجسته‌اش را به وضوح حس می‌کرد و حقیقت مانند غولی بی‌رحم، روبرویش قد علم کرده بود و او راهی جز تسلیم شدن نداشت، باید توسط غول بلعیده و نابود می‌شد تا سحری جدید به جای او ناتوان و پر از ضعف را بگیرد، باورش نمی‌شد، مثل کابوسی سیاه همه اتفاق‌هایی که در این چند ماه اخیر افتاده بود، از جلوی دیدگانش رد می‌شدند را به خاطر آورد.

عمه پروانه‌اش با شرمندگی و خجالت زنگ زده و گفته بود که یزدان بیشترین کار را برای طلاق توافقی‌شان انجام داده است و جایی که می‌گوید منتظر است تا سحر مدارک را ببرد تا هرچه زودتر طلاق توافقی بگیرند!

آن لحظه آرزوی مرگ کرده بود، برای کسی که فکر می‌کرد او را دیوانه وار می‌پرستند، گمان می‌کرد معشوقه عاشقی است که وی را تا نفس در سینه دارد می‌خواهد، ولی آن فرد بتی را که از خود ساخته بود با تیر حقیقت شکسته و حتی نخواست به خود با سحر تماس بگیرد!

و سحر بدون هیچ مخالفتی رفته بود! گاهی وسوسه می‌شد به دیدار یزدان برود، روزهای خوش گذشته‌شان را که اکنون مانند رویایی دور و دراز بود به خاطرش آورد و حتی اگر لازم بود به پایش افتاده و التماسش کند برای ماندن! برای ماندن روی قول و قراری که با او سر عقد گذاشته بود!

اما پشیمان شده بود، با اشک و آه پشیمان شده بود، یزدان اگر او را واقعاً می‌خواست از او و رویاهایشان با بی‌رحمی رد نمی‌شد، پس همان بهتر که سحر نیز مقابل این اتفاق گردن تسلیم فرود می‌آورد و خود را به جریان رودخانه زندگی‌اش می‌سپرد!

درست بود اجباری بود، درست بود که تصمیم او نبود و سحر باید با اکراه آن را می‌پذیرفت، ولی...

دیگر در این‌جا ولی و اما و اگر به کار نمی‌آید، تمام کارهایشان را انجام داده بودند و حال وقت محضر داشتند برای خوانده شدن خطبه طلاق که با هزاران آرزوهای نرسیده در حال بسته شدن با اشک و آه و نفرت بود. همه چیز تمام می‌شد و سحر در خود یک بی‌حسی و کرختی عجیبی احساس می‌نمود!

از جا بلند شد، هر چقدر هم که طولش می‌داد، نمی‌توانست جلوی این اتفاق را بگیرد، پس همان بهتر که کار را یکسره می‌کرد و به طور کل راحت می‌شد...

روبروی کمد لباس‌هایش ایستاد و آن‌ها را از نظر گذراند، چشم‌های خیس از الماس‌های اشکش را به مانتو و شلوار سفید رنگی که روز عقدشان یک سال پیش بر تن کرده بود افتاد. بعد از آن روز دیگر آن مانتو و شلوار را بر تن نزده بود، می‌خواست همانند مادرش که لباس عروس ساده و زیبایی را به یادگار گذاشته بود او هم یادگاری عقدشان را برای فرزندانش به یادگار بدارد!

آن روز را با آه و حسرت به خاطر آورد....

_بدو دیگه سحر، داری چکار می‌کنی، تو؟!

به دختر دایی‌اش سودابه خیره شد و درحالی که بار دیگر به طرف آینه بر می‌گشت تا رژ لب کالباسی رنگ را به لب‌هایش بکشد گفت:

_وای، هولم نکن سودی، مگه نمی‌بینی دارم چه غلطی می‌کنم؟!

سودابه درحالی که گوشواره آویزی اش را که به تور لباسش گیر کرده بود درست می کرد غرولند کرد:

_آقا دوماً برای این که ببرت و عقدت کنه و خانم خونهش بشی، چنان عجله ای داره که سر ما رو خورد، تو رو خدا دل از اون آینه بکن و ما رو از دست این مجنون خالص کن، در ضمن وقت محضر دارید ها، چرا اینقدر بی خیال تو؟!

از آینه دل گند و نزدیک سودابه ایستاد، سودابه دختری قد بلند و توپر بود، موهایش خدا دادی طلایی رنگ بود و رنگ خورشید مانندش، به ابروها و مژه هایش نیز تابیده بود!

مادرش تنها یک برادر داشت به نام سامان و دایی اش سامان، دو دختر و دو پسر داشت، که آن روز در روز عقد محضری سحر فقط آن ها دعوت شده بودند، همه بچه هایش نیز مجرد بودند، دختر بزرگترش نرگس بود که با سی سال سن همچنان ازدواج نکرده بود، بعد از او فرهاد بود که بیست و پنج سال سن داشت و سودابه ای که بسیار با سحر صمیمی و نزدیک بود، همسن سحر بود و در آخر فریبرز آخرین فرزند دایی و زندایی اش عفت که پانزده سال داشت...

سحر وقتی به دایی اش نگاه می کرد، مادرش را به خاطر می آورد و هر دفعه آه می کشید، گویا هیچ وقت رفتن مادرش را باور نمی کرد!

چرخ زد و با سر به مانند شلوار یک دست سفیدش که او را همانند فرشته های خدا کرده بود اشاره کرد:

_چطوره؟! خوب شدم؟

دنداناش را گزید و درحالی که نفس های عمیق می کشید ادامه داد:

_فکر می کنم خیلی بد شدم، وای خدا این چه وسواسی که من گرفتم!

سودابه لبخند زنان نزدیکش شد و خیلی مهربان و آرام گونه اش را بوسید:

_قربونت برم، سحری، می گی بد شدی؟! مثل فرشته ها شدی دختر، دلم برای یزدان بدبخت می سوزه، که امروز قراره کلی سرخ و سفید بشه و چشای درشتش از حدقه بزنه بیرون!

دست روی قلب تپنده اش گذاشت:

_ای، قربون چشای درشتش برم من!

به شوخی اخم کرد و به آرامی ضربه ای به شانه سحر نواخت:

_از الان شوشو ذلیل بازی در نیار تو رو خدا، بذار حداقل دو روز بگذره!

_دیوونه کدوم دو روز؟ ما که این همه وقت بهم محرم بودیم! دیگه فکر کنم بیشتر از دوروز گذشته‌ها!

_کمه، عزیز من، کمه خواهر من، خودت رو این‌طور بدبخت نکن، خب؟!!

پشت چشمی نازک کرد:

_حالا توی تو دل من رو خالی کن، به اندازه کافی استرس دارم!

سودابه بار دیگر نزدیکش شد و خواهرانه بر پیشانی‌اش مُهر زد، در حالی که چشم‌هایش پر اشک شده بود لب زد:

_چقدر جای عمه سمان خالیه، اگه بود و می‌دیدت، البته مطمئنم الانم اون بالا توی بهشت زیر نظرت داره و از این همه شوهر ذلیلیت، خونس به جوش اومده!

او هم چشم‌هایش پر اشک شده بود و با ناراحتی به سودابه چشم دوخت و آهنگین گفت:

_ای‌کاش بود، یاد وقتی که بود می‌فتم، موهام رو شونه می‌کرد و می‌بافت، تو گوشم شعر می‌خوند، "یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره، از خوشگلی تا نداره، به کس کسوتش نمی‌دم، به همه کسوتش نمی‌دم، به راه دورش نمی‌دم، به حرف زورش نمی‌دم، به کسی نمی‌دم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه، شاه میاد با لشکرش، شاهزاده‌ها دور و برش، واسه پسر کوچیکترش، آیا بدم آیا ندم؟"

سودابه نیز آهی کشید ولیکن حرفی نزد، هر دو نفرشان در افکارشان غرق بودند که صدای دورگه و وارد شده به بلوغ فریبرز آن‌ها را از گذشته‌های دور به زمان حال پرت کرد:

_سودی، بابا می‌گه رفتی دختر عمه رو بیاری، خودتم که لنگر انداختی، دختر عمه شوهر عمه گفت دیر می‌شه‌ها!

هول شده، ضربه‌ای به پیشانی‌اش نواخت و سودابه رو به فریبرز که کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود و پاپیونی قرمز رنگی بر گردنش بود گفت:

_باشه، الان میایم، تو برو!

فریبرز دو طرف کتش را به هم نزدیک کرد:

_دوباره نمونید، برای سه ساعت دیگه بیاید‌ها!

سودابه بنا به دنبال گذاشتنش گذاشت و گفت:

__برو ببینم پدر سوخته، الان میایم!

و صدای خندان و پسرانه فریبرز در حالی که دور و دورتر می‌شد، به گوششان رسید:

__به بابا می‌گم، بهش گفتم سوخته!

و سودابه زمزمه کرد:

__پدر سوخته!

سحر خندید و بعد گویا چیز تازه‌ای یادش افتاده باشد، به زیور آلائی که روی پیشانی‌اش وصل کرده بود و تلاطواش او را همچون ماه پیشانی کرده بود، اشاره کرد:

__به نظرت این خیلی ضایع نیست؟ درش بیارم!

دست برد تا آن را باز کند که سودابه "پوفی" کرد و با شتاب بازویش را گرفت و به سمت در خروجی کشید:

__چون پدرب بی‌خیال شو، هی می‌خوام قسم نخورم، نمی‌ذاری که، به پیر به پیغمبر مثل ماه شدی، وای باید تو رو به زور از جلوی آینه ببرم کنار، وگرنه ده دفعه می‌خوای آرایش رو پاک کنی و دوباره تمدیش کنی!

وارد پذیرایی خانه شدند و سحر از نگاه خیره دیگران از خجالت سرش را به زیر انداخت، زندایی عفتش که کت و دامن زرشکی رنگی پوشیده بود نزدیکش شد و در حالی که قطره اشکی را که روی گونه‌اش ریخته بود را با دستمال کاغذی محاله شده درون دستش می‌گرفت، دو طرف صورتش را گرفت و ب*و*س*های بر روی

پیشانی‌اش نشانده:

__عزیز دلم، مثل ماه شدی، کاش سمان بود و امروز رو می‌دید، می‌دید تو چه خانمی شدی!

و بعد یکی‌یکی دایی سامانش، نرگس، فرهاد، فریده و حتی رامش جلو آمدند و هر کدام به سبک خود تبریک گفتند و پدرش در حالی که به سختی جلوی گریه‌اش را گرفته بود صورتش را ب*و*س*ه باران کرد:

__پرنسس بابا اون قدر بزرگ شدی که می‌خوای کم‌کم از پیشم بری، نه؟

بعد یزدان را که نمونه یک مرد کامل و جذاب بود به کنارش فراخواند، کت و شلواری سورمه‌ای رنگ با پیراهن آبی آسمانی در زیر پیراهن به تن کرده بود، کروات‌ی مشکی بسته بود و صورت کشیده‌اش را شش تیغه کرد بود. قهوه‌ای چشم‌هایش با خوشحالی می‌درخشید و لبخند جذابش لحظه از روی لب‌های باریکش دور نمی‌شد!

دست دخترش را درون دست مردانه یزدان گذاشت:

__دخترم رو به تو می‌سپرم یزدان، نبینم اشک توی چشم‌هاش جمع بشه و غصه تو دلش بشینه!

یزدان لب‌گزید و با نوای صدای دل‌انگیز و مردانه‌اش گفت:

__مثل چشم‌هام ازش مراقبت می‌کنم، دایی جان، می‌دونی که از جونمم بیشتر دوشش دارم!

و قرار شد که آن‌ها یعنی، یزدان و خانواده‌اش به همراه شهرام به محضر بروند و خانواده دایی‌اش که تازه از شهرستان رسیده بودند و فریده و رامش نیز در خانه بمانند...

با به خاطر آوردن آن روز و نجوای عاشقانه یزدانی که درگوشش در طول راه خوانده بود دندان غروچه‌ای کرد و اشک‌های تازه‌ای که بر روی گونه‌هایش ریخته بودند را با حرکاتی خشن و سریع پاک کرد و مانتوی خاکستری رنگش را به همراه شلواری کشی مشکی رنگش بیرون کشید و بر تن زد.. درحال پوشیدن شالش بود که تقه‌ای به در اتاقش خورد، او که مانند ابر بهار گریه می‌کرد با شنیدن این صدا، خیلی سریع اشک‌هایش را زدود و لب زد:

__بفرمایید؟

در بر روی پاشنه پایش چرخید و پدرش درحالی که چهره عبوس و ناراحتی داشت وارد شد و به سحر چشم دوخت، با لحن ملایمی گفت:

__خوبی، بابا جان؟

یاد آن روز و تعریف کردن خط و نشان کشیدن‌های فریده که برای پدرش تعریف کرده بود افتاد، پدرش نگاه بی‌تفاوتی به او انداخته و لب زده بود:

« __به حرفاش بها نده، زیاد حرف می‌زنه ولی عمل نمی‌کنه، اگه منم می‌خواستم این همه سال به حرفاش بها بدم، الان به اعصاب راحت نداشتم! »

و او شوخی و جدی کنایه زده بود:

«_بابا تو هم با این زن گرفتنت، این چی بود آخه؟ به قول مامان یادته می‌گفت، چشم بازار رو کور کردی؟!»

پدرش با نگاهی اندوهیار، در حالی که سعی می‌کرد لحن صحبتش به مزاح نزدیک باشد، گفته بود:

«_امون از مکر و فریب زنا که من رو تو چاه انداخت!»

«_نه همه زنا!»

منظورش مادر پاک و بی‌شیله‌پيله‌اش بود، و شهرام در حالی که آه می‌کشید گفته بود:

«_مادرت زن نبود، فرشته بود و خدا هم چون نتونست دوری فرشته‌ش رو خیلی تحمل کنه، زود بردش پیشش خودش!»

از یاد آن روز بیرون آمد و رو به شهرامی که منتظر جوابی از جانب او بود گفت:

_آره، خوبم بابا شما نگران نباش...

با تردید در ادامه گفت:

_زنگ در خونه رو زدن، یزدان اومده نه؟!!

شهرام نیشخند تمسخر آمیزی زد:

_نه مثل همیشه داره از این اتفاقات فرار می‌کنه، من حتی بعد از این تصمیم عجولانه که معلوم نشد اصلاً با چه عقل و منطقی گرفته، یک بارم درست و حسابی ندیدمش، ولی تو نگران نباش، این اطمینان رو بت می‌دم که یه روزی تقاص پس می‌ده، دل شکستن گناه کمی نیست که خدا ازش ساده بگذره، و دلیلی که پشت این ماجراس و هممون هم کم و بیش می‌دونیم ولی خودمون رو به اون راه زدیم تا این یه ذره آرامش تو وجودمون بمونه!

سحر که متوجه نشده بود، به سمت شهرام رفت، دست مردانه و پینه بسته او را در دست گرفت و گفت:

_یعنی چی بابا؟ یعنی نیومده! مگه می‌شه، نکنه پشیمون شده باشه؟ کدوم دلیل، من... من... نمی‌دونم!

می‌دانست و همان حدس‌ها را زده بود، اما خودش را به نفهمی می‌زد، بعد از آن که یاور قول داده بود تا حقیقت را باز گو کند و بعد خیلی راحت زیر قول و قرارش زده بود و به تماس‌هایش پاسخ نداد، قید حقیقت را به کلی زد...

همان بهتر که در بی‌خبری به سر می‌برد، شاید این چنین می‌توانست آسوده زندگی کند!

شهرام با دستی که آزاد بود موهای بیرون آمده از شال سحر را نوازش کرد:

_دخترم اینقدر ساده نباش، نمی‌گم سادگی چیز بدیهه، نه اصلاً منظورم این نیست، ولی توی این جنگل زندگی که همه گرگ شدن، بهتره لااقل ساده نباشی و بتونی گلمیت رو از آب بیرون بکشی! نه در مورد این که گفتی یزدان پشیمون شده باید بگم نه و اگه می‌داشتی حرفم رو کامل بزخم متوجه می‌شدی!

با شرمندگی و بغض سرش را پایین انداخت و با ریشه‌های شالش بازی کرد:

_ببخش، عجولم برای این مورد، خیلی عجولم... می‌ترسم بابا دیگه از همه چی و همه کس واهمه دارم...

_بغض نکن، چونت نلرزه، قوی باش، داشتم می‌گفتم، یزدان داداشش رو فرستاده تا ببرنت محضر!

سرش را به تندی بالا برد و با چشم‌های درشت شده با صدای بلندی گفت:

_چی، یاور رو فرستاده؟!

قدمی به عقب گذاشت و سرش را با دست‌هایش گرفت:

_چرا خودش نیومده، این اداها یعنی چی، نمی‌فهمم. هیچ سر در نمی‌یارم، مگه من بچم که مثلاً به خیالش آویزونش بشم یا هر چی که تو فکرش می‌گذره، الانم یاور؟ وای خدا، که چی بشه!

شهرام جلو رفت و با حرکات آرامش‌بخشی دستش را پس زد، بوسه پدرا نه‌اش را حوالی پیشانی سحر کاشت:

_اینقدر نگران نباش، تو چیزی رو از دست ندادی سحر، هر وقت غم توی دلت تلنبار شد، هر وقت حس کردی از قصه لبریز شدی، اون بالا سریت رو به یاد بیار، حتما به حکمتی توش بوده که خدا، اون که خوب از غیب و نهان همه چی آگاه، به چیزی می‌دونسته و صلاحیت رو تو این کار قرار داده، الان با این که اون یاور بی‌چاره جلوی در علف زیر پاش سبز شد، ولی می‌خوام ببرسم، خورش می‌اومد، می‌رفتی تو زندگی باهات، به بچم می‌آوردید، بعد اون وقت یزدان همین الم شنگه‌ای که الان راه انداخته رو راه می‌انداخت و تو مجبور بودی به بچه بی‌گناه رو بزنی زیر بغلت و برگردی این‌جا، دوست داشتی چنین اتفاقی برات میفتاد؟!

هر روز و هر ساعت و هر دقیقه و ثانیه به این موضوع اندیشیده بود و خیلی زیاد خدا را به خاطر این که این اتفاق زودتر افتاده است و باعث بدبختی بیشترش نشده است شکر می‌کرد.

هر روز سعی کرده بود نیمه پر لیوان را ببیند و چه خوب که عقلش همه چیز را قبول داشت و حتی بخشی از وجودش خوشحال نیز بود، ولیکن قلب خون‌بارش، سر ناسازگاری گذاشته بود و با قهر و جدل ساز خودش را کوک می‌کرد، هم او را عاصی کرده بود و هم عقل، عاقلش را!

نه بابا، دوست نداشتم و هر روز خدارو به خاطر این که لطفش شاملم شده شکر می‌کنم!

لبخند پر مهر پدرش بهترین توشه برای این راه بی‌پایان بود:

آفرین بابا جان، هیچ وقت نذار سایه اون بالا سری از سرت کم بشه، هیچ وقت فراموشش نکن که فقط اونه هوات رو داره و ازت محافظت می‌کنه، قدم بر اش بردار ببین چطوری باقی راه رو برات طی می‌کنه...

حالام بهتره بیشتر از اون یاور بیچاره رو که حرف اون داداش الدنگش رو گوش داده و برای بردنت اومده منتظر نداریم. باشه عزیزم، برو... خدا به همراهت...

سحر را تا در حیاط بدرقه کرد و با مهربانی در گوشش زمزمه امیدواری سر داد...

از پدرش خداحافظی کرد و با استرسی که بی‌هوا در جانش نشسته بود درون اتومبیل یاور که با آن خاطره ها داشت نشست.

دسته کیفش را در مشت چلاند و بدون آن که به یاور توجهی کند، با دندان هایی که روی هم می‌فشرد از شیشه جلوی ماشین به تیر چراغ برق روبرویش خیره شد...

ولی سنگینی نگاه یاور را به خوبی حس می‌کرد، اصلاً انگار، نگاه‌های یاور دست و پا داشتند و بر روی تنش می‌نشستند!

از او به شدت دلخور و ناراحت بود، زمانی که خود را برای حقیقت تلخی که پشت پرده بود آماده کرده و به همراهی یاور امیدوار شده بود، او خیلی راحت در نیمه راه رهایش کرده بود و بی‌هیچ توجیه قابل قبولی تنهایش گذاشته بود...

دست گرم و مردانه یاور چانه‌اش را به سمت خود باز گرداند، چگونه جرأت می‌کرد او را لمس کند. در حالی که سحر به طور احمقانه‌ای همچنان هم خود را نسبت به یزدان متعهد می‌دانست!

چشم‌های غضبناکش را به چشم‌های یآوری که هیچ حسی در آن‌ها مشخص نبود دوخت و در حالی که دستش را پس می‌زد خروشید:

حق نداری دست بهم بزنی، حتی حق نداری کلمه‌ای حرف بزنی، فقط می‌خوام این داستان تموم بشه که دیگه من و تو با هم دیگه هیچ کاری نداشته باشیم و الانم راه بیفت تا زودتر این جریان که این طوری کش پیدا کرده تموم بشه، تا من بتونم نفس راحتی بکشم و بگم که آخیش تموم شد، راحت شدم و قرار نیست اتفاق جدیدی بیفته!

سحر که گمان می‌کرد، محق تمام این حرفا است و حال یاور سرش را با پشیمانی پایین خواهد انداخت و عذر خواهی خواهد کرد، با لحن قلدر او شوکه برجای ماند:

حق دست زدن بهت، حق حرف زدن باهات و هر حق کوفتی دیگه‌ای رو من این‌جا تعیین می‌کنم، چند وقت نبودم، فکر نکن می‌تونی بتازونی، نه عزیزم، از این خبرا نیست، من و تو خیلی کارا باهم دیگه داریم، می‌دونم دلت از چی پره و متأسفانه این

حق رو هم بهت می‌دم که ناراحت باشی و این‌جوری ازم رو برگردونی، ولی این حق رو ازت می‌گیرم که قصاص قبل جنایت کنی و قبل از این که حرفای من رو بشنوی، من رو

محکوم کنی، بهت قول دادم حقیقت رو بگم و پاش هستم، درسته کمی به تأخیر افتاد، ولی این رو نذار به پای بد قولی من، یزدان جونت ازم قول گرفت تا بعد طلاق هیچی بهت نگم!

بعد از اتمام سخنانش بدون آن‌که به چهره بهت زده او توجهی کند اتومبیل را روشن نمود و حرکت کرد.

چون که معطل شده بودند، سرعش را زیاد کرد تا زودتر به محضر برسند...

سحر که از شوک حرفای یاور بیرون آمده بود رو به نیمرخ یاور گفت:

__یعنی طلاق بگیریم همه چی رو می‌گی؟!

اصلاً نمی‌خواست به آن قسمتی که نام یزدان آمده بود ذره‌ای بیندیشد، نمی‌خواست یاد او را بار دیگر زنده کند، با این که می‌دانست با دیدنش در محضر همه چیز زنده خواهد شد و او را خواهد بلعید...

__آره، قولش رو بهت دادم پس مطمئن باش، جواب تمام ابهامای توی ذهنت رو از من می‌گیری، ولی بعدش، باید منتظر یه چالش بزرگتر باشی، یه تصمیم که تو باید بگیری!

گویا همه چیز را همان‌طور که می‌خواست برنامه ریزی کرده بود که این چنین با لحن قاطع درباره‌اش حرف می‌زد...

ولی سحر که زخم خورده بود و شده بود آدمی که از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسید، در حالی از پنجره به بیرون و شهری که وارد فصل بهار می‌شد و زمستان را با کوله بارش از تهران بدرقه می‌کرد چشم دوخت، گفت:

__من دیگه به چشم‌های خودمم اعتماد ندارم، چه برسه به تویی که امتحان قبلیت رو خوب پس دادی!

__نه اشتباه نکن! هنوز امتحانی ندادم، تو قراره امتحان بدی، ببینیم می‌تونی ازش سر بلند بیرون بیای یا نه؟!

به شدت کنج‌کاو شده بود و دوست داشت از آن امتحانی که یاور از آن دم می‌زد مطلع شود، ولی برای اصرار کردن لب نگشود، نمی‌توانست یک اشتباه را دوبار تکرار کند و به یآوری که می‌دانست تا خود نخواهد واژه‌ای نمی‌گوید؛ سوالی پرسد...

باید صبر می‌کرد تا زمان همه چیز را برایش حل کند... آن موقع می‌فهمید باید از چه گذرگاهی عبور کند و چه امتحانی را از سر بگذراند!

از اتومبیل پیاده شد و جلوی لرنش دست‌هایش را با بند کردن آن‌ها به گوشه کیفش گرفت...

هنوز از گفته‌هایی که شنیده بود شوک زده بود و دل‌دل می‌زد برای دانستن رازهایی که پشت پرده جریان داشت و همان وقت هم احساس بدی به همه چیز گرفته بود و به خوبی دریافته بود اتفاق خوبی در انتظارش نیست و باید در انتظار رو نمایی از روزهایی سخت‌تر از، روزهایی که می‌گذراند باشد...

بازویش کشیده شد و یاور کنار گوشش و کاملاً نزدیک به او طوری که هر نفس‌هایش را روی صورتش حس می‌کرد غرید:

__جلوی پات رو نگاه کن، دوباره قصد کردی این بار پات رو از چند جا بشکونی؟!

با تعجب سر بالا گرفت و به چاله بزرگی که سر راهش سبز شده بود و به هیچ‌عنوان متوجهش نشده بود چشم دوخت. به طرف یاور برگشت و به دستش که درون مشت قدرتمند او فشرده می‌شد نگاه کرد و گفت:

__ممنون از تذکرت، ولی دستم رو ول کن!

یاور لبخند تخس و موزیانه ای زد و بازوی دیگر سحر را نیز گرفت و کاملاً روبرویش قرار گرفت!

سحر که انتظار این حرکت را نداشت، با نفسی که در سینه غم بارش جمع شده بود، اطرافش را از نظر گذارند و بعد از آن که متوجه شد کوچه خلوت است و پرنده هم در آن پر نمی‌زند، توانست تنها اندکی دم راحتی بگیرد، اما به یاد آوردن موقعیتی که در آن بود، چشم‌های وحشت زده‌اش را به یآوری که قصد نداشت دست از سر به سر گذاشتنش بردارد دوخت و سعی کرد لحن گفتارش تا آن‌جا که می‌شود محکم باشد: __انگار متوجه نمی‌شی بهت چی دارم می‌گم، دستت رو ازم بکش و برو عقب!

در حالی نزدیک تر می‌شد نجوا کرد:

__و اگه نکنم؟!

چرا از این رو به آن رو شده بود؟ این تغییرات بزرگ را پای چه چیز یا چه اتفاقی غیر مترقبه‌ای می‌گذاشت؟! آن یآوری که بهش بی‌توجه بود و مرده و زنده‌اش برایش فرقی نداشت را بیشتر دوست داشت!

تقلا کرد و خود را به سختی از حریم آغوش یاور بیرون کشید:

__دیگه هیچ‌وقت هیچ وقت بهم دست نزن!

یاور قهقهه زنان، دست‌هایش را در دو طرف بدنش باز کرد و در حالی که در مقابل چشم‌های از حدقه در آمده سحر به سمت محضرخانه، گام بر می‌داشت، پلاکارد بزرگی که سر درد آن نصب شده بود را نشان داد و بریده بریده لب زد:

آخه بدبخت، به کی داری وفا دار می‌مونی؟! به کسی که داره مثل آب خوردن طلاق می‌ده؟! به کسی که با یکی ریخته روی هم که آگه بفهمی دوست داری هزاران بار بمیری، بیچاره، طفلک، دختره بدبخت، ساده نباش، اینقدر با سادگی هات خودت رو گول نزن...

مکثی کرد و درحالی که آب دهانش را که بر روی لب پایینش سرازیر شده بود پاک می‌کرد پر حرارت ادامه داد:

_فقط منتظرم این بازی مسخره تموم بشه، فقط دارم ثانیه شماری می‌کنم تا هر چه زودتر از این مرد خلاص بشی، تا بهت نشون بدم این دنیای ظالم و بی‌رحم دست کیه، دست تو نیست سحر، دست دستای ساده و بی غل و غش تو نیست، دست گرگاس، دست یزدانه که راحت کنارت گذاشت، دست اون خائن کثافتیه که حتی روحتم خبر نداره!

_کجا موندید شما ها؟! جلسه گرفتید این‌جا؟! من اون بالا زیر پام علف سبز شد، شما دارید این جا چی تو گوش هم پچ‌پچ می‌کنید؟!

یاور که با شنیدن صدای یزدان ساکت شده بود، سری تکان داد و انگشت سبابه‌اش را به سمت سحر گفت:

_از خانمت بپرس داداشی، ناراحت بود که تو چرا برای تشریفات طلاق دنبالش نرفتی!

به یزدان چشم دوخته بود و یک گوشش را برای حرف‌های یاور در کرده بود و دیگری را دروازه!

پیراهن چهارخانه، قرمز و نارنجی رنگی پوشیده بود با شلوار لی مشکی رنگ، موهای پر و مجعدش را که درست کپی برابر اصل یاور بود به سمت بالا شانه کرده بود و کت چرم مشکی رنگی نیز روی ساعدش بود...

سحر خیره به ته ریش یزدان که او را هزاران برابر جذاب‌تر کرده بود گفت:

_دیگه مهم نیست، چرا دوساعت این‌جا بودیم یا چی می‌گفتیم، بهتره هر چه سریع‌تر قال قضیه رو بکنیم!

یزدان با این حرف با تعجب و سرگشتگی نگاهش کرد، گویا نمی‌پنداشت او به این سرعت تسلیم سرنوشت شده و این زندگی اجباری را بپذیرد!

ولی همه چیز در دل سحر طوری دیگری اتفاق می‌افتاد، برای دانستن حقیقت مصمم شده بود، برای آن‌که آشوب رهایش کند حاضر بود همه کار انجام دهد و این دل آشوب زمانی رهایش می‌کرد که از رازی که در میان بود، پرده برداشته می‌شد!

_شاهد دوم کو برادر جون؟!

درحالی که به سحر نگاه نمی‌کرد و برای سحر عجیب بود، چرا این‌طور از او و خانواده‌اش فرار می‌کند، می‌بایست اگر تصمیم صحیحی گرفته است مرد و مردانه پایش بایستد و از آن شانه خالی نکند... به سمت پله‌های پوسیده و درب و داغان محضرخانه رفت و در جواب یاور لب زد:

_با پول همه چی رو می‌تونی حل کنی، یکی که کارش همینه، خریدم و مثل زنا کلی سرم غر زده که پس چی شد، چرا نمی‌یان ، من بیشتر می‌گیرم و هه اینم برای ما از آب گلالود ماهی می‌گیره!

_خونت رو کثیف نکن یزدان، تا بوده همین بوده!

و در اتمام حرفش دستش را پشت کمر سحر که با شوک و تردید از پله‌ها بالا می‌رفت گذاشت و در گوشش به آرامی نجوا کرد:

_ناراحت نباش، که داری خلاص می‌شی و به زودی می‌فهمی چرا دم از خلاصی می‌زنم!

مقابل تلویزیون نشسته بود و سریال مورد علاقه‌اش را تماشا می‌کرد، صدا های اطرافش زیاد بودند، صدای تلویزیون، صدای رامش که بلند بلند در حال مکالمه با دوستش بود و صدای پدرش و فریده که در حال گفت‌وگو بودند!

اما گویا در آنجا حضور نداشت، چگونه می‌توانست تمرکز کند و هوش و حواسش را به دنیای بی‌رحم اطرافش بدهد؟

به خدا که باور نمی‌کرد، انگار در کابوس‌های بی‌پایانش حبس شده بود و توان بیدار شدن و نجات یافتن نداشت!

آری هیچ‌چیز را نمی‌توانست در ذهنش بگنجاند، طلاق که از یزدان گرفته بود را باور نمی‌کرد، ازدواج دوباره‌اش را با کسی که هیچ‌وقت به ذهنش نمی‌رسید و جزو محالات بود را نمی‌توانست قبول کند!

به یک بی‌حسی و بی‌درکی از دنیای اطراف و دلیل‌ها و اتفاق‌هایی که افتاده بود در خود حس می‌کرد و دلش مُردن می‌خواست!

تا به حال در تاریخ چه کسی این چنین جفا را در حق یارش مرتکب شده بود که یزدان مرتکب شد!

نه تنها یزدان بلکه...

سرش را به شدت و با بغض سمجی که در گلویش کهنه شده بود و قصد شکسته شدن و باران شدن نداشت تکان داد...

او حتی لایق فکر کردن نبود، بهتر بود در تصمیمی که برای تلافی کار آن دو گرفته بود ثابت قدم می‌ماند و به زمزمه‌های پشیمانی و برگشتی که در ذهنش بالا و پایین می‌شد اندک بهایی ندهد... با صدای رامش که دستش را جلوی رویش تکان می‌داد به خود آمد و نگاه متزلزل و لرزانش را به او دوخت:

_تو هیروئتیا، پاشو که صدای زنگ تلفنت پدرمون رو در آورد!

به چشم‌های آرایش کرده‌اش خیره شد و با تعجب و سوالی پرسید:

چی گویی من؟ اصلاً صداش رو نشنیدم!

رامش پوزخند زنان کمر راست کرد و در حالی که وارد آشپزخانه کوچک و نقلی خانه می‌شد لب زد:

چون تو رویا سیر می‌کنی عروس خانم!

او هم متلک می‌انداخت و مسخره‌اش می‌کرد، اگر هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتاد زبانش بسته می‌ماند و جرأت نداشت با کنایه هر چه که دلش می‌خواهد بار او کند!

او را تا آخرین لحظه با نگاهش بدرقه می‌کرد که بار دیگر موسیقی زنگ تلفن همراهش در گوشش پیچید، دستش را روی زانوی پای چپش تکیه داد و به کمک آن از روی میل تکفراهی که با ملحفه سفید رنگ پوشیده شده بود برخاست..

بدون هیچ عجله‌ای طول هال خانه را طی کرد و جلوی در اتاقش ایستاد، به نرمی دستگیره در را گرفت و آن را به جانب خود کشید، در با صدای خشکی باز شد که باعث بستن چشم‌های سحر شد!

وارد اتاق شد و با دقت صدا را دنبال کرد.

فراموشی را هم باید به مشکلات عدیده‌اش اضافه می‌کرد، آن قدر ذهنش مشوش بود که حتی بعضی اوقات اسم خودش را فراموش می‌کرد!

اطمینان داشت به هر که می‌گفت او را مسخره خواهد کرد و به او تهمت دروغگو بودن خواهد زد، اما متأسفانه واقعیت داشت و او هر روز که از آن روز شوم و شنیدن حقیقتی که ای کاش می‌مرد و نمی‌شنید می‌گذشت پریشان‌تر می‌شد، البته همه چیز را در خودش می‌ریخت و همین اصل در فرسودگی‌اش رابطه مستقیم داشت!

تلفن را روی میز توالت که درست در چند قدمی‌اش بود یافت و آن را برداشت..

با نگاه به صفحه تلفن همراه و دریافتن آن‌که مخاطب پشت خط کیست، چهره‌اش مچاله شد و پر حرص دست مشت کرد!

چطور بعد از آن افتضاح به بار آمده و آن رسوایی نحس رویش می‌شد به او تلفن کند؟

اگر سحر جای او بود گذرش هم اگر به اجبار به جانب او می‌فتاد نمی‌رفت و زبانش را گاز گرفت، نه او به هیچ وجه همانند آن خائن متظاهر نخواهد بود...

پر حرص و با ضرب تلفن را بر جای اول گذاشت و به طرف تخت رفت. روی آن دراز کشید و محکم لبش را گاز گرفت، خودش هم خوب می‌دانست حال دلش تعریفی نیست و از افسردگی رنج می‌برد، ولیکن برای خوب بودن مایل نبود کاری انجام دهد!

خیلی سخت است تمام باورهای ذهنی‌ات بعد از چند سال بهم بریزد و تو کاری جز تماشا کردن نتوانی انجام بدهی!

تقه‌ای به در اتاقش خورد و متعاقب آن پدرش با رویی سنگین و دلخور وارد شد...

خودش هم می‌دانست در حق خوبی‌های پدرش ظلم کرده است، شهرام مخالف صد درصد کاری که کرد بود ولی او با سماجت و نفرتی که در آن زمان فوران کرده بود ثابت قدم ماند و به حرف و نظر پدر اندک توجهی ننمود.

دلش می‌خواست از جا برخیزد دست مهربان و زحمتکش او را ب*و*س*ه باران کند، حیف که نه رویش را داشت و نه دیگر رابطه‌ای دوستانه با او!

شهرام سر سنگین بدون آن‌که به چشم‌هایش نگاه کند، خیره به دیوار استخوانی پشت سرش با صدای پراز دلخوری گفت:

__ بیا برو دم در، اومده برید خونه ببینید!

__ چرا دیگه به چشم‌هام نگاه نمی‌کنی بابایی؟!

خودش هم دلش برای بغض صدایش رفت ولی پدر با سنگدلی بدون آن‌که نگاه مهربان سابقش را تقدیمش کند، در حالی که بر می‌گشت تا از اتاق خارج شود گفت:

__ خودت بهتر از همه می‌دونی، در ضمن فکر نکن زرنگی کردی و تونستی با لجبازی و گریه به خواسته‌ات برسی، من می‌خواستم تا آخرش نمی‌داشتم حتی رنگ بیرونم ببینی، ولی می‌دونی باید خودت سرت به سنگ بخوره و بفهمی چه اشتباهی کردی!

کاش هیچ‌وقت سرش به سنگ نمی‌خورد، او به اندازه کافی تقاص پس داده بود، همین که رسوای فامیل و همسایه شده بود، همین که مجبور بود بدون رخت عروسی و بی‌هیچ تشریفاتی که همیشه در رویاهای دور و درازش تصور می‌کرد به خانه بخت که به خانه شوربختی‌اش برود، نهایت به سنگ خوردن بود!

__ بابا من خیلی وقته سرم که نه کلاً وجودم به سنگ خورده و له و لورده شدم، برام آرزوی بدتر از الان رو می‌کنی؟! ولی فکر نکنم بالاتر از نقطه‌ای که الان توش هستم وجود داشته باشه!

دست شهرام با شنیدن سخنان پر عجز دخترش بر روی دستگیره در خشک شد، سحر که به بخشش و به دست آوردن دوباره محبت پدر امیدوار شده بود، با لبخند دردناکی مروارید غلتانی را که بر روی گونه‌اش چکیده بود را با سرانگشتش پاک کرد و منتظر شد.

شهرام در حالی که در اتاق را باز می‌کرد با جدیت گفت:

__ همهٔ اینا به خاطر اشتباهات بود، مطمئن باش هیچ‌کس جز خود فرد باعث بدبختی و سرخوردگی نمی‌شه!

ناباور پلک زد و شهرام از اتاق بیرون رفت، قلبش در حال خارج شدن از زندان سینه‌اش بود و خدایا مگه او چه اشتباهی کرده بود؟ عشق مگر اشتباه بود؟ او که تا آخرین لحظه پای عشقی که به یزدان داشت ایستاده بود، ای‌کاش دلش برای نداری یزدان نمی‌سوخت، ای‌کاش نامزدی‌اشان این همه وقت به طول نمی‌انجامید!

شاید هم حق با شهرام بود، او اشتباه کرده بود!

زنگ دوباره تلفن همراهش تلنگری شد برای خشک شدن اشک‌های سرکشش!

به کلی او را که پدر می‌گفت در جلوی در خانه منتظر است فراموش کرده بود و به گمانش باز هم آن خائن تلفن کرده بود...

پر از عصبانیت از جا برخاست و تلفنش را در چنگ گرفت، این‌بار حق او را همان‌طور که لایق آن بود کف دستش می‌گذاشت، تمام عقده‌هایش را خالی می‌کرد و بعد از آن وای به حالش بار دیگر تلفن می‌کرد!

__ چیه مدام زنگ می‌زنی هان؟ خائن ک*ث*ا*ف*ت، اصلاً چطور روت می‌شه با اون دستای نحست شمارهٔ من رو بگیري؟!

__ چی می‌گی تو؟ با کی هستی؟!

گویا آب روی آتش ریخته باشند، با شنیدن ملوی صدای او به یکباره تمام خشمش فرو کش کرد و با سرخوردگی نجوا کرد:

__ تویی؟!

__ پس توقع داری کی باشم؟! فکر کردی کیه هان؟

موأخذه کردن های او را فقط در این اوضاع کم داشت:

__ مگه هنوز بهش زنگ می‌زنی؟! وای به حالت سحر اگه بفهمم!

__ صبر کن ببینم چی واسه خودت می‌گی؟ من به کی زنگ می‌زنم هنوز؟!

_الان منظورت خائن کثیف کی بود؟ این رو اول جواب بده!

_چی می‌گی؟ مگه دم در نیستی؟!

_حواس نمی‌ذاری برای آدم، زود حاضر شو املاکی که علاف من و شازده خانم نیست!

_الان میام..

مکئی کرد و با جدیت ادامه داد:

_در ضمن حق نداری من رو بازخواست کنی، نکنه یادت رفته این ازدواج واسه چیه؟! توافقی که کردیم رو یادت بیار، بعد به خودت اجازه مواخذه کردن من رو بده!

لحن جدی او شوکه‌اش کرد:

_آره توافق کردیم، ولی اسم تو الان داخل شناسنامه من، منم اونقدر بی‌ناموس نیستم بذارم تو هر غلطی که دلت می‌خواد انجام بدی، فهمیدی؟ حالا هم بیا دم در دوساعت من رو این‌جا کاشتی!

دهان باز کرد تا او را سر جایش بنشانند ولی بوق آزادی که در سرش پیچید مانع‌اش شد..

با حرکتی پر حرص به سمت کمد لباس‌هایش رفت و شلوار کتان سبز رنگش را برداشت، بعد از فهمیدن آن راز دیگر لباس‌های تیره نمی‌پوشید، قرار گذاشته بودند از خود ضعف نشان ندهد، و تا این زمان که به بر تصمیمی که گرفته بود پایبند بود!

مانتوی سفید رنگش را نیز با دلی خون بر تن کرد.

شال سفید با حاشیه دوزی‌های طلایی رنگش را بدون آن‌که موهای پریشان و بلندش را ببندد بر سر انداخت.

روبروی آینه میز توالت ایستاد و به چشم‌های بی‌روح و گود افتاده‌اش خیره شد، از چند ماه پیش تا زمان حال نصف شده بود و همچنان نیز در حال کم کردن وزن و لاغر تر شدن بود، رژ قرمز رنگش را از روی میز برداشت و خیره در چشم‌های دختر داخل آینه آن را بر روی لب‌های قلوه‌ای اش کشید، چهره رنگ پریده و بی‌روحش تنها اندکی زنده شد و لبخند نیم بندی بر روی لب نشانند، موهای بلندش از دو طرف شال بیرون زده بود و چهره‌ای وحشی و رام نشدنی به او داده بود، ولی ای‌کاش همچون چهره‌اش نیز خوی وحشی داشت و هیچ‌کس گمان ساده بودن او را نمی‌کرد. فکر نمی‌کرد که می‌تواند این‌چنین او را نابود کند!

با فکر کردن به او که در انتظارش است از اتاق بیرون زد و بدون توجه به نگاه‌های پر تمسخر رامش و مادرش فریده از خانه خارج شد، نگاهی به گل‌های تازه شکفته گوشه حیاط انداخت و این بار لبخندی واقعی بر روی لب‌های سرخ رنگش شکل گرفت.

نفس عمیقی کشید و هوای تازه اول بهار را به ریه کشید، کاش همیشه بهار بود، از فصل‌های دیگر متنفر بود به ویژه فصلی که تمام ذهنیتش را نابود کرده بود! تمام ارزش‌هایی که در این بیست و سه سال زندگی در وجودش بود چون تلی از خاک بر زیر

پایش ریخته بود و او تازه داشت از دنیای رویاهای شیرینی که در آن غوطه ور بود بیرون میامد! با تصمیمی ناگهانی به سمت گلدان فیروزه‌ای رنگ که پر بود از گل‌های رز قرمز رفت و به آرامی روی گلبرگ‌های دست کشید...

بعد از آن اتفاق نیز آرامش نسبی‌اش را مدیون همین گل‌های بی‌زبان بود، آن‌ها ساکت بودند، با صبوری به دردل‌هایش گوش می‌دادند و برای اشتباه‌هایی که مرتکب شده بود سرزنش نمی‌کردند!

از اول نیز باید با گل‌ها دوست می‌شد و دوستی می‌کرد، آن‌ها زخم زدن را بلد نبودند!

همه آدم‌ها این چنین نامرد و بی‌معرفت بودند، یا فقط اشخاصی که اطراف او بودند از این خصوصیت‌های والا بهره‌مند بودند؟! این سوالی بود که این چند وقت اخیر مدام به ذهنش خطور می‌کرد و او دیگر نمی‌توانست به قطعیت به هر چیزی که در اطرافش جریان داشت پاسخ دهد!

با یادآوری او اخم‌هایش در هم فرو رفتند و به سختی از گل‌ها دل کند و به طرف در حیاط پا تند کرد، برای کاری که می‌خواستند انجام دهند عجله داشت و نمی‌توانست لحظه‌ای هر چند کوتاه را بیهوده از دست بدهد!

در حیاط را به سختی باز کرد و اتومبیل یاور را در چند قدمی‌اش یافت، چند نفس عمیقی کشید، چون به روشنایی آفتاب می‌دانست جنگ و دواي دیگری به راه می‌فتد!

در این چند ماه که در کنار او بود، لحظه‌ای آرامش نداشتند و دمی بدون جنگ و دعوا نمی‌گذشت!

نمی‌دانست چگونه می‌توانند، با یکدیگر زندگی کنند، ولی امان از کینه و نفرتی که او را وادار به آن کار کرده بود و او نمی‌توانست از دستورش سرپیچی کند، همان‌طور که قول داده بود دیگر نمی‌خواست احمق باشد و با احساساتش شکست بخورد، همان بهتر مانند یاور از عقلش استفاده می‌کرد و به بی‌رحمی متهم می‌شد!

درون اتومبیل نشست و به جانب یاور که قرار است با او بی که سایه‌اش را هم با تیر می‌زد، هم‌خانه شود، برای انتقام از عشق یزدانی که با بد کسی هم پیاله شده بود و سحر اگر خود را هم می‌کشت، پروانه ذهنش به سمت و سوی آن فرد نمی‌رفت، برگشت!

دهان باز کرد تا سلام کند، اما پرخاش او از این کار جلوگیری کرد و او را حیران بر جای گذاشت:

_ به اون یزدان ع*و*ض*ی تلفن می‌کنی، آره؟ من خوش‌خیال رو بگو، می‌گم خانم داره آماده می‌شه که دیر کرده، ولی نه داشته با عشق سابقش حرف می‌زده!

دستش را به اجبار از دست یاور بیرون کشید و درحالی که مچ دردناک دستش را ماساژ می‌داد گفت:

_ چرا عین وحشی‌ها می‌پری بهم؟! یزدان ع*و*ض*ی؟ فکر کنم باید یادآوری کنم که اون برادرت و منم دیگه هیچ کاری باهات ندارم! با این که نیازی نیست به تو توضیح بدم، ولی دوست ندارم هیچ ابهامی وجود داشته باشه! شقایق بهم زنگ زده بود، همون رفیق بچگی‌هایی که من با بغض و درد برات از همه چی می‌گفتم، همون دوستی که با خوشحالی از نامزدم برات تعریف می‌کردم و اونم اندازه من شاید بیشتر از من خوشحال می‌شد!

_ تقصیر خودت بوده، این‌طور فکر نمی‌کنی؟!

با بهت به لبخند مسخره یاور نگاه کرد و دستش را روی گونه‌هایی که فکر نمی‌کرد از قطرات اشک خیس شده‌اند کشید و ناباور گفت:

_ تقصیر من؟ چکار کردم که بهش اجازه داد صیغه شوهر بهترین دوستش بشه؟؟؟! زیر پای شوهرش بشینه تا زن عقدیش رو طلاق بده و با اون ازدواج کنه، خوبه خودت راه خلاصی که ازش می‌گفتی برام تعریف کردی، گفتم خوشحال باشم که دیگه پشت سرم به سادگی هام نمی‌خندن و مسخره نمی‌کنن، من رو باش باورم نمی‌شه به شقایق می‌گفتم به رامش مشکوکم و اون خیلی راحت می‌گفت همون بهتر که مردی که تو رو برای یه چیز می‌خواد و بهش نمی‌رسه، گورش رو گم کنه و دیگه بر نگرده! همه چیز برام مثل خواب و خیال می‌مونه!

_ همش از سادگیته، این که فکر می‌کنی می‌تونی همه رو تو خوشحالی‌هات شریک کنی، حتی درصدی این احتمال رو نمی‌دی که اونا ممکنه به خوشبختیت حسادت کنن، ممکنه برای بدبخت شدن هر کاری از دستشون بر میاد انجام بدن، حالا که گذشت، اگه من نمی‌گفتم شقایق دوست صمیمی و رفیق شفقت با یزدان خان صیغه شدن، تو رو حتم خبر دار نمی‌شد و تو بی‌خبریت می‌موندی، یادته اون روز محضر حتی نمی‌داشتی بهت دست بزنم و همش به خاطر این بود که بهش وفادار بودی!

سرش را پایین انداخت، درست بود واژه به واژه حرف‌هایش درست بود و او فقط می‌توانست با بی‌خیال نشان دادن خود و تلافی کار یزدان که قرار بود شقایق را به عقد دایم خود در بیاورد، او هم با نزدیکترین کسش ازدواج می‌کرد!

هدف او انتقام بود و یاور هم با کلی منت گفته بود که او هم از برادرش متنفر است، برادری که همه قبل از او، او را می‌دیدند و به خاطر ویژه‌گی‌هایی که نداشت تحسینش می‌کردند!

دست یاور چانه‌اش را لمس کرد، متعجب از نگاه موشکافانه او گفت:

_ وا چیه؟ چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟!

یاور در حالی که ابرو به لبش اشاره می‌کرد و چشم‌های ریز شده‌اش را از چشم‌های شگفت زده سحر نمی‌گرفت گفت:

_ اون رژ چی می‌گه؟

چانه‌اش را رها کرد، عقب‌تر رفت و دست به سینه نشست:

_ اون شراره‌های آتیش رو چرا از شال بیرون گذاشتی، هان؟ از کی می‌خوای دل ببری؟!

تک‌خنده مسخره‌ای کرد و درحالی که به در ماشین تکیه می‌داد و کامل به سمت یاور بازگشته بود گفت:

_ نمی‌دونم، رژ لبم باهات حرف می‌زنه؟ و در مورد شراره‌ها، موهای خودم پس حق این رو دارم هر جور که دلم بخواد رفتار کنم! مطمئن باش، قصد این‌که از تو دل ببرم رو ندارم!

نمی‌فهمید ولی سبکبالی مرموزی در خود احساس می‌کرد، با این‌که از نفرت و خشم لبریز بود، با این‌که گاهی اوقات به مرگ و شانه خالی کردن از این زندگی سراسر سیاهی می‌اندیشید، ولی از این‌که زندگی‌اش تباہ‌تر از این نشده خوشحال بود و از این‌که می‌توانست کار یزدان و صمیمی‌ترین دوستش را که از پشت به او خنجر زده بود را تلافی کند برایش کافی بود، ولی در این میان حساسیت‌ها و گیرهای الکی یاور را درک نمی‌کرد و نمی‌خواست که درک کند!

از روی داشبرد و از درون ظرف کاغذی که روی داشبرد قرار داشت، دستمال کاغذی بیرون کشید و به طرفش گرفت:

__پاکش کن و موهات رو بکن تو!

نیشخندی زد:

__الان مثلاً غیرتی شدی؟

__من روی تو هیچ حساسیتی ندارم، فقط نمی‌خوام نگاه هرزه مردا رو به دنبال خودت بکشونی که پشتم پاهو بگن یارو چقدر بی‌عرضه‌س که توان جمع کردن زنش رو نداره!

با شنیدن کلمه "زنش" در افکارش غرق شد، خوابش را هم نمی‌دید که زن رسمی و عقدی برادر شوهرش شود، البته این اتفاق به سادگی نیفتاده بود و آن‌ها به سختی خانواده‌هایشان را راضی به این وصلت کرده بودند و برای سحر همه چیز شیرین شد هنگامی که چهره بهت زده و خشمگین یزدان را زمانی که این خبر را شنید دید و قهقهه پیروزی و خوشحالی‌اش را در خود خفه کرد!

__کری؟ شنیدی چی گفتم، دیالا!

چه خودش را دست بالا گرفته بود و منتظر بود هر اراده‌ای که می‌کند سحر انجام دهد!

سحر که آن روی لجباز و یکنندگی‌اش عود کرده بود، با زبان دندان نیشش را لمس کرد و با مقداری ناز و عشوهِ که چاشنی حرکاتش کرده بود، درحالی که نگاه از چشم‌های افسون شده یاور نمی‌گرفت، دستش را بالا برد و شالش را عقب کشید، لب زیرینش را در حالی که چشم خمار کرده بود با دندان گزید:

__نه اتفاقاً دارم برعکس تمام حرفات رو می‌شنوم، گفتی بکشم عقب درسته؟!

به مردمک‌های آبی رنگ چشم یاور که تنگ و گشاد می‌شد زل زد. اما با حرکتی که انجام داد سحری که گمان می‌کرد پیروز ماجراست مغلوب شد!

چشم‌هایش درشت شده بود و گرما و نرمی لب‌های یاور را روی دهانش حس می‌کرد، با دستش به سینه سنبلیله او که تقریباً مماس با بدنش بود و به وضوح گرمای بدنش را به تن سرد او سرایت می‌داد فشاری وارد کرد و او را با تمام قدرتی که داشت به عقب هل داد...

عقب کشید و درحالی اطراف دهانش را که قرمز شده بود پاک می‌کرد با ته خنده رو به سحر مات و مبهوت گفت:

_عب نداره، حالا که گوشت عیب و ایراد گرفته من خودم شخصاً خواستم رو پیاده می‌کنم!

به آینه ماشین اشاره کرد:

_نگاه کلش پاک شد عزیزم، دیگه نمی‌خواد زحمتی بکشی!

_ت..تو.. چکار کر.. ر دی؟!!

_ز نمی، حقمه! در ضمن تا وقتی که حرفای من رو نشنوی همین آش و همین کاسه‌س، پس بهتره نه دستورات من رو برعکس بشنوی یا نشنوی، چون چنین اتفاقی میفته، و اگه خب باعث تکرارش بشی می‌فهمم چقدر خوشش اومده و دیگه لازم به این بهانه نیست، صاف و ساده بیا به خودم بگو تا بی‌هیچ دردسری ببوسمت!

وارد بنگاهی شدند، قبل از آن‌که از در ورودی شیشه‌ای آن وارد شود یاور تذکر داده بود:

_اون بی‌صاحب شده رو بکش جلو، این‌جور جاها معمولاً چندتا غول تشن می‌شینن به زر زر، خوشم نمیاد بعد رفتن ما نقل دهنانشون ما بشیم گرفتگی؟

و او نیز هنگامی که زیرچشمی داخل مغازه بزرگ را دید زده بود، ناخودآگاه شالش که تا فرق سرش عقب رفته و موهای پرکلاغی رنگش را با سخاوت در معرض دیگران قرار داده بود جلو کشیده بود...

میز بزرگی که از جنس چوب بود و مستطیلی شکل، در رأس و ته مغازه قرار داشت. دو ردیف صندلی نیز در جلوی میز مرتب چیده شده بود و مردی با سری طاس بر روی صندلی پشت میز نشسته بود و مدام به سیبیل‌های پرپشتش دست می‌کشید و با دوفرد مرد درشت هیکل و مسنی که روی صندلی‌هایی کنار هم نشسته بودند حرف می‌زد.

هر سه با ورود آن‌ها به سمتشان چرخیدند و گفت‌وگویشان را قطع کردند!

مرد طاس بدون آن که به یاور نگاه بیندازد، خیره به سحر یاور را مخاطب قرار داد:

_سلام، خوش آمدید بفرمایید، بفرمایید بشینید!

سحر نگاهی به یاور که به شدت عصبانی بود انداخت و سر به زیر گرفت، دهانش خشک شده بود و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید، یزدان هیچ‌وقت متعصب نبود. ولی با رفتارهایی که از یاور دیده بود، به تعصب شدیدش مشکوک شده بود!

_سلام، خسته نباشید. به خونه برای رهن می‌خواستیم!

مرد طاس که گویا تازه یادش افتاده بود نیمخیز شده و با تعارف به ردیف صندلی‌ها اشاره کرد:

__ بفرمایید بشینید، باهم صحبت می‌کنیم!

با نگاهی به سحر دستور داد که روی دور ترین صندلی بنشیند و خودش نزدیک مرد نشست و سری تکان داد!

__ ما ... بودجه داریم و حتما برای رهن می‌خوایم!

مرد هیز نیمگاهی به سحر انداخت و درحالی که سیبیل‌هایش را می‌جوید، انگشت اشاره‌اش را گوشه لبش گذاشت و متفکرانه با صدای بمش لب زد:

__ واقعیتش تو این گرونی‌های مسکن با بودجه شما نمی‌شه یه کاخ اعیونی رهن کرد و...

__ منم نگفتم یه کاخ اعیونی می‌خوام! دونفریم و مسلماً دونفر احتیاج به یه قصر ندارن!

مرد خنده‌کنان دو دستش را روی میز گذاشت و اندک وسایلی که رویش بودند را به کناری زد:

__ چرا شاکی می‌شی جوون؟! شما جوونای امروزی عجولید، بذار حرفم رو بزنم!

رو به سحر کرد و او را مخاطب قرار داد:

__ مگه نه خانم؟!

یاور که سرخ شده بود در حالی که لب‌های لرزانش را از شدت عصبانیت بر هم می‌فشرد شتاب زده از جا برخاست و نگاه بدی به مرد که با لبخند نگاه به سحر می‌کرد و سحر نیز سرش را تا گریبان‌ش پایین برده بود کرد و غضبناک غرید:

__ پیشمون شدم، پاشو خانم!

می‌دانست مانند پدرش گفته است "خانم" و سحر نیز مانند مادرش زنی پنجاه و خُرده‌ای سال نبود، ولی نمی‌توانست جلوی این غول تشن‌ها نام او را صدا بزند!

سحر که از سنگینی و نگاه هرزه مرد احساس مطلوبی نداشت با این دستور با کمال میل و به سرعت از جا برخاست و مرد گفت:

__ چرا پسر جان؟! چرا برق گرفتت!

__ فک نکنم به شما مربوط باشه!

__ بهتر نیست یکم ادب داشته باشی بچه؟! گویا بزرگتر، کوچیکتر حالیت نمی‌شه نه؟!!

سحر گیج پشت به آن‌ها ایستاده بود و از شیشه برّاق آن‌ها را زیر نظر گرفته بود، گیج و گنگ بود و نمی‌دانست شروع این بحث و دعوا از کجا بود!

مرد طاس از جا بلند شده بود و درحالی که شکم گنده‌اش به میز می‌خورد شاکی و قلدر یاور را برانداز می‌کرد... یاور نیز دست راست را در جیب کتتش فرو کرده بود و با چشم‌های ریز شده حرکات مرد را می‌پایید!

یکی از مردها که سیه چرده بود و تا آن لحظه ساکت، از جا برخاست و گفت:

__ صلوات بفرستید، این‌جا که چاله میدون و جای جنگ و دعوا نیست پسر جان، بیا برو!

یاور نیم نگاه پر غروری به مرد عامی انداخت و لب زد:

__ از اولم قصدم همین بود!

مرد طاس عصبی در حالی که آب دهانش بیرون می‌ریخت لب زد:

__ هری زودتر بفرما بیرون!

یاور نگاه تحقیر آمیزی به لب و دهان مرد که با آب دهانش مزین شده بود انداخت و به سمت در خروجی رفت!

سحر که هول شده بود با دستپاچگی دست به دستگیره برد و از املای خارج شد و متوجه آمدن پر حرص یاور پشت سرش شد! سحر که می دانست آتش خشم یاور او را هم خواهد سوزاند منتظر جرقه خشم او ماند و یاور نیز زیاد از حد منتظرش نگذاشت:

قبلیش دارم خون خودم رو سیاه می کنم و می گم اون لامصب رو بکش جلو، یه گوشت در یکیش دروازه! به خاطر همین دارم خودم رو به در و دیوار می زنم! دوست داری نگاه هرز مردا رو دنبال خودت بکشونی آره؟! خوشت میاد نکنه!

با هر کلامی که می گفت به سحر ترسیده نزدیکتر می شد و سحر آن قدر عقب رفت تا دیگر جایی برای رفتن نماند و کمرش به کاپوت سرد ماشین پشت سرش برخورد کرد...

چرا هر دفعه باید به این جا می کشید و آن دو نمی توانستند دقیقه ای را با آرامش و سخن خوش سپری کنند!

دستش را روی کاپوت گذاشت و کمرش را که به عقب خم شده بود صاف کرد. لبانش را بر روی هم فشرد و به اطرافش نگاه کرد. زن و مردی جوان درحالی که از کوچه باریک عبور می کردند متعجب به آن ها نگاه می کردند..

دستش را روی بینی اش گذاشت:

هیس، چرا هوار می زنی! من که شالم رو تا روی چشم هام کشیده بودم پایین، اصلاً به من چه ربطی داره؟! مگه من می گم بهم نگاه کنید؟!!

ولی یاور گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و هیچ منطقی در آن لحظه سرش نمی شد. پنجه اش را دور مچ ظریف دست سحر حلقه کرد و او را به جلو کشید، آن قدر جلو که نیم تنه شان بهم اصابت کرد و گرمای تن یکدیگر را حس کردند!

توی صورتش خروشید:

فقط یکبار دیگه حرفی که بهت می زنم رو گوش نده ببین، بعدش چه اتفاقی میفته!

سحر که به این رفتارها به هیچ وجه عادت نداشت، عصبی شد و درحالی که یکتای ابرویش را بالا می فرستاد، نخست دستش را از بین دست یاور بیرون کشید و بعد با همان دست او را به عقب هل داد. سینه سپر کرد و با بغضی که از به یاد آوردن چند ماه پیش درون صدایش لانه گزیده بود گفت:

یادت که نرفته توی ماشین قبل اومدنمون چی بهت گفتم؟ این ازدواج هیچ ارزشی نداره، تأکید می کنم تو نظر من و خودت گفتی هیچ ارزشی نداره و بهتره به هم دیگه هیچ کاری نداشته باشیم!

انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و بدون آن که ارتباط چشمی بین شان را قطع کند پر حرارت تر ادامه داد:

بذار حرفای اون روزت رو یادت بیارم، همون روزی که این راز کثیف رو بهم گفتی! سحر تو مثل احمقا کور بودی و با سادگی فکر می کردی یزدان تا آخرین نفسش به تو وفادار می مونه؟! حالا که طلاق گرفتید و هیچ قولی روی دوشم سنگینی نمی کنه، می گم چرا یزدان این نامزدی کوفتی رو بهم زد! چون از سمت تو اون جور که باید راضی نمی شد، نه نیازهای ج.نسیش و نه نیازهای روحیش اون طور که اون توقع داشت، و شقایق دوست صمیمت که یه شیطان تو لباس میش بود از این موقعیت طلایی نهایت استفاده رو کرد و روی خوش به یزدان نشون داد و اجازه داد اون رو فتح کنه، کاری که هیچ وقت تو اجازه اش رو نداده بودی! بالاخره اونم مرده و نیازهایی داره ولی خب از بقیه سست عنصر تر بود! می دونی چرا این کار رو باهات کرد؟ چون وقتی که تو با خوش خیالی از شوهر جونت تعریف می کردی، عکس های دونفره مون رو با شوق و ذوق نشونش می دادی، اون عاشق یزدان شده بود، عاشق مردی که تو یه بت ازش توی ذهن شقایق ساختی و طولانی شدن نامزدی و در نهایت عقدتون این جسارت رو به شقایق داد تا شانسش رو حتی با تقدیم کردن دخترونه هاش به یزدان امتحان کنه و الحق موفق هم بود!

گفتی تو چرا انتقام نگیری؟ تو چرا نشون ندی اون دختر ساده و احمقی که اونا توی ذهنشون ازت ساختن نیستی! من مردا رو می شناسم، درسته با تحریک های شقایق تورو طلاق داد اما مطمئن باش، هنوز اون گوشه ذهنش از این که تو رو به دست نیاورده درگیره و تو می تونی با ازدواج کردن با نزدیکترین شخص به اون به هدفی که سوز و دندیشه برسی!

در حالی که منت سرم می داشتی، گفتی حاضری این لطف رو در حقم بکنی و از خودت بگذری، ولی خب اون گریه ای هم نیستی که محض رضای خدا موش بگیری و خودت هیچ نفعی نبی! از نفرتت گفتی، از این که از بچی از برادر بزرگترت منتفری، این که همه سرکوفت برادر مثبت و خلقت رو به تو می زنن و تو رو هیچ هم حساب نمی کنن، پس حالا بهترین موقعیت که عقد این چندسال رو خالی کنی و داغی روی دل برادرت بذاری که تا دنیا دنیاس از یادش نره، و گفتی ما ازدواج می کنیم ولی یه ازدواج کاملاً صوری و حق این که توی کار هم دیگه دخالت کنیم رو نداریم! می بینی واو به واو حرفای اون روز شومت رو توی مغزم حک کردم و تحویل تویی که یه کلمه شم یادت نیست می دم!

یاور زهرخندی زد و درحالی که دو دستش را با ضرب به یکدیگر می‌کوبید، خیره در صورتِ خیس از اشک سحر گفت:

__باریکلا که همه رو به یاد داری، ولی باید بگم این تو خیالِ خودته، گویا اون قسمتی که گفتم من مثل سیب زمینی نمی‌تونم بی‌رگ و ریشه باشم و بذارم باری به هرجهت و ولنگار بگردی رو فراموش کردی! گفتم هیچ احساسی اعم از دوست داشتن، خوش اومدن، غیرت، روت ندارم و اینم برای اینه که نگو یارو زنش رو آزاد گذاشته تا هر غلطی که دلش می‌خواد بکنه و پشت سرم به ریشم بخندن! نه من این اجازه رو به تو نمی‌دم که با ابروم بازی کنی و هرجوری که عشقت می‌کشه بگردی، یادته گفته بودم با هم کار زیاد داریم و من تربیتی که خانواده‌ت نتوانستن به خوبی از عهدش بر بیان رو به عهده می‌گیرم؟ مطمئن باش رو هر حرفی که بزنم می‌ایستم و زیر پاش نمی‌ذارم!

سحر که گویا فراموش کرده بود در خیابان هستن درحالی که با حرکات هیستریک اشک‌هایش را پاک می‌کرد، صدایش را بالا برد:

__حق نداری درموردِ خوادهم کلمه‌ای بگی، بهت اجازه نمی‌دم! من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم که هرجور دلت بخواد باهام تا کنی و هرجور عشقت می‌کشه باهام حرف بزنی! اون دختر ساده و بدبخت مُرد، حالا من عاصی متولد شدم که انتقام می‌گیرم، که دیگه نمی‌ذارم از این سادگی علیه خودم استفاده کنن، مطمئن باش تو روت می‌ایستم!

یاور کاملاً بی‌خیال درحالی که درون ماشین می‌نشست لب زد:

__بچرخ تا بچرخیم خانم شایان!

__باشه‌باشه بزرگ حوصلم رو سر بردی!

__ ...

__شنیدی اصلاً چی گفتم؟!!

__ ...

__چی؟! خودت کمی مهمونم دعوت می‌کنی؟!!

__ ...

__اون که بحثش جداس، خودش باید شیرینی بده، بهش بگو آگه این‌طوری، دونگی حساب می‌کنیم!

... _

_چی؟! صدا قطع و وصل می‌شه بابا! یلدا، یلدا چی؟! چیه پول شامش رو تو حساب می‌کنی?! _

... _

_باشه فهمیدم، ساعت هشت دربند، فقط گفته باشم به لیست مهمونات اضافه کنی خودت باید خرج‌شون رو بدی! _

... _

_بهش بگو خسیس هفت جد و آبادشه! دیگه وقتم رو نگیر خب؟! خداحافظ می‌بینمت! _

تلفن را بدون آن‌که منتظر جوابی از جانب بزرگمهر باشد، قطع کرد و نگاهش را بند نگاه کنجکاو سحر کرد و ناخودآگاه بدون هیچ تنش‌ی توضیح داد:

_خوبه اون الدنگم می‌دونه این ازدواج برای چی بوده‌ها، بهم می‌گه باید شام از دواجت رو بدی، من کم بودم می‌گه قرار بهرام بیچاره رو هم بدوشه، خرجا رو مثلاً لطف کرد و بین ما دوتا تقسیم کرد، امشب قراره باهم بریم دربند! _

بعد از آن همه دوندگی برای پیدا کردن خانه‌ای مناسب برای رهن و آن همه خستگی بی نتیجه دیگر حوصله‌ای برای جمع الکی خوش بزرگمهر و برادرش بهرام نداشت، از این رو درحالی که شقیقه‌های پر نبضش را می‌فشرد گفت:

_من نمی‌پام! خسته شدم، الکی این همه خونه دیدیم هیچی به هیچی! دیگه حوصله برای اون جمع شلوغ پلوغ ندارم! _

در پارکینگ رستوران پارک کرد، قفل فرمان را بست:

_گفتم می‌ریم، پس می‌ریم، تا کی می‌خوای عزادار باشی و گوشه عزلت بشینی؟! هه این‌جوری قرار بود انتقامت رو بگیری و قوی باشی؟! بهتره از همین‌جا شروع کنی. حالا هم بدون بحث پیاده شو تا یه ناهار بزنینم به رگ و یکمی خستگی درکنیم، سرم داره می‌ترکه و دیگه حوصله چک و چونه زدن ندارم! _

اشاره کرد از اتومبیل پیاده شود و خود نیز هنگامی که از پژو پیاده شد، با ریموت در را قفل کرد و بدون این‌که به چهره سحر نگاهی بیندازد دستش را در دست گرفت و از بین ماشین‌های مختلفی که درون پارکینگ، پارک بودند گذشتند و از در بزرگ و درب و داغان آن‌جا خارج شدند...

پارکینگ محوطه نه چندان بزرگی روبروی رستوران بود و رستوران شلوغ و پر سر و صدایی نیز بود! و این همه مشتری را نیز به خاطر قیمت‌های مناسب جمع کرده بود که به نفع یاور بود، نمی‌توانست و لخرجی کند و هرچه که بودجه و پول دارد را صرف خورد و خوراکشان کند! همین حالا نیز هشتشان گرو نه شان بود و برای رهن کردند یک بیغوله در زحمت افتاده بود!

سحر که همچنان از این که نتوانسته است حرفش را به کرسی بنشانند، با اخم نگاه به انگشت‌های درهم قفل شده‌شان می‌کرد، هنگامی که از خیابان رد شدند و از بین ردیف درخت‌های روبروی رستوران عبور کردند، دستش را با فشار بیرون کشید:

__ بچه دوساله نیستم که بجسبی به دستای من و مثل باباهای خوب و وظیفه شناس از خیابون ردم کنی!

هنگامی که درهای رستوران خودکار به دو طرف باز شدند، شانه به شانه یکدیگر اما این بار بدون آن‌که دست‌هایشان در دست یکدیگر باشد، پا درون رستوران گذاشتند و یاور نیم‌نگاه خونسردی به او که از شدت غضب نگاهش کم نشده بود انداخت:

__ حوصلم رو داری سر می‌بری عزیز دلم، فکر نمی‌کنی امروز به اندازه کافی رو مغزم اسکی کردی و چوب خطات پر شده؟
دیگه از دستم در رفته چند بار توی این روزا بهت این جمله رو گفتم، ولی گویا کند ذهنی و متوجه حرفام نمی‌شی، من هرکاری که دلم بخواد انجام می‌دم، هر حرفی که دوست داشتم باشم می‌زنم و الان تو مدیونمنی! بدون وجود من و از خودگذشتگی که کردم که تو رو تحمل کردم باید تا آخر عمرت جلوم خم و راست بشی، من کل پس اندازم رو برای یه قوطی کبریت باید بدم و تو توی این چند وقت مثل گربه داری پنچول می‌کشی و صفتت رو بهم نشون می‌دی!

سحر که خون، خورش را می‌خورد و از بی‌شرمی یاور حیرت زده شده بود، از میان دندان‌های به هم چفت شده‌اش درحالی که تمام سعی خود را می‌کرد تا صدایش بالا نرود گفت:

__ فقط انتقام من مهم بود و تو این وسط اصلاً هیچ منفعتی نمی‌پردی نه؟! می‌دونی اشتباه از من بود، اگه اون روز زرنگی می‌کردم و صدات رو ضبط، الان یه مدرکی داشتم تا وقتی این‌جوری داری حاشا می‌کنی جوری بکوبونم توی صورتت که اون برق چشم‌های مودی و حق به جانبیت بپره!

یاور که از چهره به شدت سرخ شده‌اش مشخص بود تا انفجار خشمش فاصله‌ای به باریکی مو دارد، دست کوچک سحر را در چنگ گرفت و درحالی که بی‌اختیار با فشار انگشت‌هایش حرصش را اعلام می‌کرد، بی‌توجه به لب‌های صورتی رنگ سحر که از درد می‌لرزیدند و چهره محاله شده‌اش پچ زد:

__ تو... تو... جوجه؟ تو صورت من بکوبی؟! واقعاً پیش خودت چی فکر کردی و می‌کنی؟! آفرین خوب زبون درآوردی و از اون لب‌های کوچولوت بیش از حد کار می‌کشی! حواست رو جمع کن که چند وقته دیگه، نگم برات که به اندازه یه نفس من و تو، تو یه خونه، با فاصله خیلی کم قراره باهم زندگی کنیم. و وای.. وای به حالت که چکارایی ممکنه به هوای تلافی از من سر بزنه!

با حرص دستش را بیرون کشید، سرش را پایین انداخت ولی جهت چشم‌های درشتش هیکل چهارشانه و ورزشکاری یاور را نشانه رفت:

__ داری من رو تهدید می‌کنی؟!

یاور درحالی که با جاری شدن کلمات آتشینش از عصبانیت اولیه و بیش از حدش کاسته شده بود، پوزخندی زد:

__ نه کوچولو من با تهدید کردن که فقط حرف مفت و نه عمل کردن میونه خوبی ندارم! می‌دونی تو قاموس من تهدید کردن فقط زر مفت از دهن نامردایی که جز حرف، کاری دیگه‌ای نمی‌تونن انجام بدن و منم خوشبختانه مردم نه، نر و تهدید نمی‌کنم، بلکه عمل می‌کنم!

سحر مسکوت ماند. یاور که هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست لبخند رضایتمندی که روی لب‌هایش تصویر شده بود مخفی نگاه دارد، با انگشت اشاره میزی دونفره که مشرف به پنجره مستطیل شکل گوشه رستوران بود به سحر نشان داد:

__ با اسکن دو دقیقه‌ای که کردم تنها جای خالی موجود همون گوشه‌س، بهتره تا اینم کسی نگرفته بریم بشینیم و شیکممون رو سیر کنیم که یه صبحونه درست و حسابی هم نتونستم بخورم!

چقدر خجسته و بی‌خیال بود که با آن همه حرف و حدیثی که از سر گذرانده بودند ککش هم نمی‌گزد و با آسودگی خیال در مورد شکم گرسنه‌اش می‌گفت...

سری تکان داد و بدون آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد پشت سر یاور رفت. هنگامی که قصد داشت بر روی صندلی که پشت به پنجره و روبروی جمعیت حاضر در رستوران بود بنشیند، یاور مانع شد:

__ اون طرف بشین، دیگه حال و حوصله این که اتفاق توی املاکی بیفته رو ندارم، تا چشم‌هایی که دنبال خانمن رو کنترل کنم و سینه چاک بدم!

سحر که واقعاً از این همه بهانه‌گیری و حرف‌هایی که در نظرش به وز وز مگس می‌مانست درمانده و خسته شده بود، با شتاب که از حرص زیادش نشأت می‌گرفت روی صندلی که همسر فعلی و برادر شوهر سابقش امر کرده بود نشست و کیف دستی

کوچک مشکی رنگش را که براق بود و زیبایی خاصی داشت روی میز انداخت. دندان روی هم فشرد و دست به سینه به پشتی صندلی نه چندان راحتش تکیه زد:

می‌تونی سینه چاک ندی، کسی اجبارت نکرده برای این جز زدن و به قول خودت سینه چاک دادنا!

یاور در حالی که تلفن همراهش را از جیب پشتی شلوارش بیرون می‌آورد تا به راحتی روی صندلی بنشیند، گفت:

من مثل یزدان جونت بی‌غیرت و سیب زمینی بی‌رگ نیستم! گفتم به عنوان زن زندگیم هیچ احساسی بهت ندارم و بازم پررنگتر بهش تاکید می‌کنم! ولی چه کنم به خاطر این فامیلی لعنتی که ما دوتا رو به هم متصل کرده و دست منم نبوده تو ناموس من محسوب می‌شی و من نمی‌تونم بذارم هر کی از راه نرسید نگاه چپ بهت بندازه و اون چشم‌های لامصبت رو کور کنه و منم صمم بکم به گوشه بشینم و مثل ترسوها جیک نزیم!

لازم نیست دل نگرون باشی، اگه سکوت کنی مطمئن باش کسی هم نمی‌فهمه من و تو با هم نسبتی داریم و درنتیجه برچسب ترسو بودنم بهت نمی‌خوره!

یاور درحالی که با نگاهش تمام عکس العمل‌ها و میمیک چهره سحر را زیر نظر گرفته بود گفت:

بقیه حرفام رو اصلاً شنیدی؟ یا فقط اون چیزی به مذاقت خوش میومد شنیده گرفتی؟! البته چی دارم می‌گم، تو مگه از ناموس چیزی سرت می‌شه؟ هیچی! پس بهتره از موضوعی که هیچی راجع بهش نمی‌دونی اظهار نظر نکنی و الانم ساکت بشی، چون که گارسون داره میاد این طرف و منم قصد دارم سفارش بدم!

سحر به سمتی که یاور خیره شد برگشت. مرد قد بلند و لاغر اندامی که لباس فرم مخصوص رستوران نه چندان شیک آن‌جا را بر تن کرده بود به جانب آن‌ها میامد، بار دیگر به سمت یاور برگشت و خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که یاور دست روی بینی‌اش گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد:

یه کوچولو کمتر از اون فک بیچاره‌ت کار بکش، چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شده که به خاطر تاوانش عضوی از تو شده! در ضمن دروغ معروف مردا رو بهت گفتم یا نه؟ لامصب وقتی لبابت بسته‌س اینقدر خوشگل می‌شی که نمی‌تونم حتی سرم رو برگردونم! پس همیشه واسه لذت من سعی کن ساکت باشی و لبابت بسته، دوست دارم، خوشم میاد!

چه اشتباه بزرگ و جبران ناپذیری مرتکب شده بود که خودش را در این منجلاب که هیچ راه فراری برایش نبود گرفتار کرده بود و ای‌کاش قبل از هر چیزی، قبل از آن که خشم چشم‌هایش را کور کند و مانند سدی محکم و بتنی جلوی خرد ورزی‌اش را بگیرد می‌توانست از این مهلکه بگریزد! شاید باید به نفرین کردن همچون مادر بزرگش قناعت می‌کرد و آن‌ها و گناهشان را به عدالت خدایی که می‌گفتند کوچکترین حق را ضایع نمی‌کند واگذار می‌کرد! ولی چشمش آب نمی‌خورد، هرچه صبر پیشه کرده بود، هرچه منتظر مانده بود تا اتفاقی بیفتد تا لااقل اندکی از سنگینی که بر روی شانه‌های نحیفش وارد می‌شد کاسته شود بی‌اثر بود و او برای آرام کردن آشوبی که هر لحظه در وجودش بیشتر می‌شد و در حال خوردن و نابود کردن او از درون بود تصمیمی گرفت که یاور را این چنین مقابلش محق کرده بود و او چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت!

شاید هم در بهت و حیرت عملی که از جانب بهترین افراد زندگی‌اش سر زده بود قادر به درک درست اطرافش نبود و خدایا او چطور و با چه صبر نداشته‌ای قادر به تحمل کردن یاور بود؟! ولی از طرفی هم وجود او برایش آزمونی بود تا آن روی افسار گسیخته و پنهانی که زیر پرده سادگی‌اش مدفون شده بود را نمایان سازد...

دنیا با آدم بازی‌های عجیبی دارد، چه موقع فکرش را می‌کرد که سادگی‌اش، دردل‌های معصومان‌ه‌اش با دوست سال‌های کودکی و نوجوانی و جوانی‌اش و اعتماد بی‌جایی که خرج او کرده بود سحر را به این حال و جایگاه پستی که در آن قرار داشت نزول دهد؟! این که جز اعصابی داغان برایش باقی نماند و به جایی برسد که جز انتقامی پوچ و احمقانه هدف دیگری در سر نداشته باشد، به نقطه‌ای برسد که به عنوان همسر، هر چند قراردادی روبروی کابوس زندگی‌اش بنشیند و به خاطر سادگی و حماقتش سرزنش‌های او را تحمل کند... از همه طاقت فرساتر تعصب‌های افراطی و بی‌معنی مردی که هزارکاهشان راه نوری میان‌شان فاصله است و شخصی که ذره‌ای دوست نمی‌دارد را متحمل شود و طبق توقعی که یاور داشت دم نزند!

البته اطمینان داشت که به همان میزان و شاید خیلی بیشتر یاور نیز از او نفرت دارد. بارها به سحر ثابت کرده بود و مگر او کردن بود که در این مورد شک و تردیدی به دل راه دهد! دلیل یاری‌اش هم به این جهت بود که در قفس کینه و نفرتش محبوس

مانده بود و تا زهرش را نمی‌ریخت نمی‌توانست با کلید طلایی بلا استفاده‌ای که در دست دارد قفل این قفس را باز کند و طعم آزادی و زندگی بدون کینه و نفرت را بچشد!

با صدای بم و مردانه گارسون که به میزشان رسیده بود از افکار درهم و پیچیده‌اش بیرون کشیده شد. مرد به آن‌ها خوش آمد گفت و با لحن پر احترامی درحالی که اندکی سرش را خم کرده بود یاور لبخند به لب را مخاطب قرار داد:

_انتخاب کردید قربان، چی میل دارید؟!

یاور که در طول غرق شدن سحر در افکارش درحال خواندن منوی رستوران بود، آن را بست و به آرامی روی میز و بر جای قبلی خود گذاشت، رو به مرد گفت:

_البته، لطفاً دو پرس جوجه بیارید با مخلفات، نوشابه و سالاد و سوپ و این جور چیزا دیگه، خودتون واردید!

درحالی که لبخند یاور به مرد مانند یک بیماری مسری سرایت کرده بود، سری به تأیید تکان داد:

_چشم قربان، امیدوارم اوقات خوشی رو سپری کنید!

یاور نیم‌نگاهی به سحر احمو که از فک منقبض شده‌اش، فشردن عصبی دندان‌هایش مشهود بود کرد و با ته‌خنده نامحسوسی که در تن صدایش حس می‌شد گفت:

_حتماً همین‌طور، خیلی ممنون جناب!

مرد که گویا توقع این حجم از احترام و برخورد مودبانه را از یکی از مشتریان رستوران نداشت، لبخند مطبوع دیگری بر روی چهره‌اش نقش بست و پی‌سفرش آن‌ها رفت...

سحر که به شدت از این خونسردی و انتخاب‌های بدون پرسش یاور خشمگین شده بود، نگاه عصبی به یاور همچنان سرخوش و ذوق زده انداخت و درحالی که سختی افسار صدایش را گرفته بود تا از کنترلش خارج نشود، گفت:

_برا چی سرخود سفارش می‌دی؟ شاید من از این غذا متنفر بودم، احترام به دیگران تو قاموست نمی‌گنجه نه؟ البته می‌دونی چیه؟ تو خودخواه ترین موجودی هستی که تا به حال به عمرم دیدم و می‌شناسم! چرا این‌جور می‌گم؟ چون همیشه همین بودی، یاور چی می‌خواد، یاور چی دوست داره، یاور از فلانی بدش میاد چطوری پوزش رو به خاک بماله! آقا یاور عشقش می‌کشه به اطرافیش دستور بده، پس اونام باید چشم و گوش بسته اوامرش رو اطاعت کنن و محکم بکوبونن تو دهن خودشون که مبادا حرفی غیر از حرفی که به میل و دلخواه یاور از دهنشون در بیاد و اوضاع بدتر از اینی که هست بشه!

یاور که به روشنی از چهره بی‌خیالش مشخص بود به حرف‌های سحر که همچون دستی بر صورتش سیلی می‌زد اندک بهایی نمی‌دهد، بی‌حوصله چندبار پلک زد و دستی به ته ریش قهوه‌ای رنگش کشید:

پس بهتر نیست تو هم محکم بکوبونی تو دهن خودت تا مبدا حرف تا مربوطی از دهننت دریباد؟! آم... تا من رو کفری کنه و باعث بشه بزنم زیر همه قول و قرارامون!؟

مکث خیلی کوتاهی کرد:

تو که همه این داستانا رو از بری، بهتر نیست به توصیه‌های مفید خودت عمل کنی، آخه می‌دونی، آم... خیلی بیشتر از حد توان و حوصله‌م دارم تحمل می‌کنم! البته عادتتم به کم تلافی کردن نیست، یعنی می‌دونی دستم به کم نمی‌ره، گذاشتم وقتی روال زندگی‌مون آکی شد، یه جا همه رو تسویه کنم، پس وضعیتت رو بدتر از این نکن!

سحر که به شدت پریشان و ناراحت شده بود، درحالی که لب‌هایش از حرص می‌لرزیدند، پنجه‌های دو دستش را به قصد بلند شدن و فرار کردن از جو مسمومی که حکم فرما بود روی میز تکیه داد که یاور بی‌نهایت جدی درحالی که پوست صورتش سرخ شده بود، به مچ دستش چنگ زد:

بیشتر از این اعصابم رو بهم نریز، چرا همین الان نمی‌شینی سرجات تا اون روی سگم بالا نیومده و اتفاقی که می‌ترسی نیفتاده!

سحر که به واقع از دریای طوفانی چشم‌های یاور که دقایقی پیش به ساحلی آرام می‌مانست ترسیده بود، آب دهانش را نامحسوس فرو خورد و برای آن که بحث بیشتر از آن کش پیدا نکند و بدتر از آن در مکان عمومی که در آن قرار داشتند رسوایی پیش نیاید، با حرص بار دیگر روی صندلی‌اش نشست و درخود جمع شد تا از نگاه‌های اطرافیان حاضر در رستوران که متوجه تنش میان آن دو شده بودند بگریزد...

ولی نتوانست مانند همیشه مسکوت بماند، چون به خوبی یاد گرفته بود تا هنگامی که ساده، همانند بره‌ای مظلوم رفتار کند، توسط گرگ‌های اطرافش، فرقی نمی‌کرد چه آشنا و چه غریبه دریده خواهد شد... چه بهتر که همرنگ جماعت گرگ صفت می‌شد تا خورده نشود و کنارشان با صلح و صفا زندگی کند! پس چشم‌هایش را به یآوری که به طرز غریبی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید، دوخت:

فکر نکن از تهدیدهای الکیت ترسیدم، نه فقط خوشم نمیاد بیشتر از این بحث مسخره بین‌مون کش پیدا کنه! همه که نباید تو رو بشناسن، همین که من می‌شناسمت کافیه، بذار بقیه این ظاهر خوب و گول زنک رو با خوش‌خیالی باور کنن و تو مثل همیشه باطنت رو مخفی کن!

با راهنمایی و اشاره مرد، وارد خانه کوچک و نقلی شدند. سحر به هیچ وجه اشتیاقی برای جستجو و یافتن خانه نداشت، ولیکن چه چیز مطابق میل و اراده‌اش پیش رفته بود که این خواسته‌اش موافق آن برود؟!!

با بی‌میلی که از افکار درون مغزش نشأت می‌گرفت، قدم در حال خانه گذاشت و بی‌تفاوت به بازارگرمی‌های مرد املاکی گوش داد:

_خدایی با این قیمت‌هایی که نجومی رفته بالا، این‌جا برای خودش خداس! ببینید نسبت به پولی که می‌دید خونه خیلی بزرگیه، با این پول چوب کبریت هم نمی‌شه رهن کرد، ولی خب صاحب این‌جا دستش تنگه و مجبور شده این‌جا رو برای رهن بده، اونم با این قیمت!

خانه‌ای که از آن می‌گفت متشکل از یک هال مربع شکل با آشپزخانه‌ای نسبتاً کوچک و جمع و جور ولی تمیز که تم سبز مغزپستی و سفیدش چشم نوازش بود و باعث آرامش روح و روان سحر می‌شد. یک ردیف کابینت‌های ام دی اف و ظرف‌شویی که به گفتهٔ مرد نسبت به پولی که می‌پرداختند بهترین بود، می‌شد...

خانهٔ یک خوابه بود و در کل ویژگی خاص و منحصر به فردی که او را از تمامی خانه‌هایی که دیده بودند متمایز کند، نداشت. اما خب نسبت به بهایی که می‌پرداختند و منطقه‌ای که در آن قرار داشت و تمیز بودنش در مقابل خانه‌های دیگر حسن آن محسوب می‌شد...!

یاور نیم نگاه بی‌حوصله‌ای به مرد باریک و لاغر اندام که چشم چپش لوچ بود انداخت و رشتهٔ حرافی‌هایش را قطع کرد:

_بله‌بله، با این پول قوطی کبریت نمی‌شد رهن کرد، کاملاً درسته، حالا می‌شه بریم اتاق خواب رو هم ببینیم؟!

مرد که گویا از این‌که یاور سخنانش را قطع کرده بود ناراضی به نظر می‌رسید، بی‌میل سری تکان داد و درحالی که به طرف اتاق خواب که مشرف به آشپزخانه بود می‌رفت، به آن‌ها اشاره زد که همراهش بروند.

یاور به سحر نزدیک شد و پنجه در پنجهٔ او گذاشت! سحر جا خورده به نیم رخ بی‌حالت یاور زل زد، که باعث شد یاور بگوید:

_دوباره چی شده که با چشم‌هات داری صورتم رو چاک‌چاک می‌کنی؟ نکنه این‌جا رم نمی‌پسندی؟!

به خوبی دلیل این رفتارهایش را می‌دانست، در رویاها و تخیلات دخترانه‌اش همیشه این قسمت از زندگی‌اش را جور دیگری تصور کرده بود و حال که بدان نرسیده بود، دیگر از هیچ چیز لذت نمی‌برد، ولی به خوبی می‌دانست که این رفتارهایش باعث شاکي شدن یاور خواهد شد و دیگر هیچ‌کدام از بهانه‌هایش جواب دلخواه او را نخواهد داد...

نگاهش رنگی از بی‌تفاوتی گرفته بود با صدای آرامی گفت:

_قرار بود یه جای دوخوابه بگیرم، البته مگه چارهٔ دیگه‌ای هم هست؟! ولی خب می‌تونیم یه کاریش بکنیم، من تو اتاق می‌خوابم و تو هال، دو نفرم که بیشتر نیستیم که بگیم خونه کوچیکه و چیزای دیگه! پس با پیشنهادی که دادم، می‌شه تک خوابه بودن خونه رو یکاریش کرد!

یاور درحالی که می‌خندید به مرد املاکی که منتظر آن دو را زیر نظر داشت نگاهی انداخت و سحر را مخاطب قرار داد:

_جونم؟! تو، تو اتاق خواب بخوابی و من توی هال و به احتمال خیلی زیاد روی میبل! دیگه چی عزیزم، ارد ناشتای دیگه‌ای نداری تا بگم الساعه برات فراهم کنن؟! تو انگار یه چیزایی یادت رفته، اشکال نداره خودم یادت می‌ندازم! این‌جا خونهٔ من، با پول من رهن شده و تو اگه یکم به مغزت فشار بیاری می‌فهمی که تنها یه مدت مهمون این خونه‌ای، پس برای خودت از این تصمیم‌ها نگیر!

_باشه نمی‌خواد سکنه کنی، متوجه شدم این خونه متعلق به تو!، من یه گوشه از خونه‌ت رو انتخاب می‌کنم و زندگی می‌کنم، در ضمن یه پیشنهاد دیگه، اگه این همه بهت فشار میاد، بگو تا کرایه‌ش رو بدم! نظرت چیه؟ آخه ترسم اینه به خاطر این خونه بیفتی بمیری، خونت بیفته گردنم!

_تشریف نمی‌آید قربان؟!

به مرد نگاهی انداخت:

_چرا چرا، الان!

فشاری به دست ظریف و پری گونه‌ش سحر آورد و درحالی که قادر به کنترل حرصی که صدایش را به لرز می‌انداخت نبود و نمی‌توانست آن را در لبخند مصنوعی شکفته شده بر روی لب‌هایش پنهان کند، رو به صورت مچاله شده از درد سحر غریب:

_وای به حالت دختر دایی، وای... وای... که قراره بیاره زیر دست و پای من! مواظب اون زبون تازه سبز شده‌ت باش که من با هرکی که اطراف دیدی و می‌شناسی تومنی دوزار فرق دارم! من بهت درسی می‌دم که تا عمر داری فراموش نشه! وقتی تصمیم به ازدواج، ولو به خاطر انتخاب با من گرفتی، پس پی همه چی هم من جمله زندگی کردم با من رو به تنت مالیدی و بهت جهنم زندگی کردن کنار خودم رو نشون می‌دم، کاری می‌کنم روزی از این‌که انتقام رو به جای بخشش و نفرین کردن انتخاب کردی مثل اون حیون زبون بسته پشیمون بشی و اون وقت دیگه متأسفانه راهی برای برگشتت وجود نداره! حالم بسه تا بیش از این از کوره در نرفتم، بریم برای قولنامه‌خونهم!

مات و مبہوت تنها گوش می‌داد و زبان الکن شده‌اش برای گفتن هر حرفی و اندام‌هایش برای انجام هر واکنشی از کار افتاده بودند... گویا تازه از خوابی سنگین بیدار شده بود و دریافته بود که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است! بهتر نبود اعمال آن دو را که بر روی زندگی‌اش سایه انداخته بود به خدا و عدالتش حواله می‌کرد و خود همچنان در سادگی‌هایش باقی می‌ماند و بدون یآوری که این چنین به خود اجازه تهدید کردن و جهنم کردن روز‌هایش را نوید می‌داد زندگی جدیدی به دور از آن‌هایی که تداعی‌گر خاطرات آشنایش بودند شروع می‌کرد... او هنوز چندگام نیز برای تصمیم جدیدش طی نکرده، پشیمان شده بود و واقعاً زود بود برای پا پس کشیدن...

هنوز کارد به استخوانش نرسیده بود، هنوز می‌توانست مقاوم باشد و در برابر حرف‌های نیش‌دار یاور ایستادگی کند.

صبور بود و صبوری می‌کرد، این اجازه را به خود نمی‌داد سختی‌های زندگی و آدم‌هایی که برای سخت‌تر کردن آن تمام تلاش خود را می‌کردند در این میدان پیروز شوند و به ریش نداشته‌اش بخندند...

شاید هرکس که به زندگی او نظر می‌انداخت، برای آن‌که به این زودی سرنوشتش را قبول کرده است و عاشقانه‌هایش را به شقایق باخته است و برای به دست آوردن دوباره آن تلاشی نکرده است او را سرزنش می‌کرد.

او آن‌طور که دیگران فکر می‌کردند نمی‌اندیشید!

به عقیده او بدتر از خیانت‌کننده که مستحق بیشترین سرزنش‌ها بود، کسی بود که خیانت را می‌بخشید و چشم‌هایش را روی گناه نابخشودنی وی می‌بست. ولی او هیچ دلش نمی‌خواست او را هم تراز شقایق و یزدان بدانند و شاید هم پست از آن‌ها!

اصولاً حتی اگر یزدان هم بر می‌گشت با این که همچنان در دلش یزدان سال‌های دور را می‌پرستید و سعی بر آن داشت تا تصویر وی را با خیانتش آلوده نکند را نمی‌بخشید و فرصتی به او نمی‌داد!

همان بهتر که زندگی‌اش را به مهم‌ترین افراد زندگی‌اش می‌باخت تا این‌که غرورش را خرد کند و به مقام آن دو نزول کند!

به دنبال یاور کشیده شد و زیر نگاه موشکافانه مرد لوچ اتاق دوازه متری و تمیز را که با کاغذ دیواری‌های سبز مغز پسته‌ای و منقش زیبایی دل‌انگیزی داشت بازدید کرد. از آن خانه بدش نیامده بود، بهترین جایی که می‌شد رهن کنند نبود ولی قابل تحمل و در نتیجه قابل زندگی کردن بود!

بعد از فهمیدن رازی که تمام زندگی‌اش را تحت شعاع قرار داد، گمان می‌کرد زندگی برایش متوقف می‌شود و مرگ بهترین راه حل برایش خواهد بود، اما بعد از گذشت چندین ماه متوالی عمرش مانند جریان تند رودخانه‌ای که مشخص نبود به کجا خواهد ریخت می‌گذشت و سعی او بر آن بود تا بی هیچ اعتراضی خود را به این جریان سریع‌السير بسپارد...

_خب نظرتون جناب، خوشتون اومد؟

این پنجمین دفعه بود که این دیالوگ را می‌شنید و کم مانده بود از تکرار این مکررات بالا بیاورد!

یاور نیم نگاهی به او انداخت و بار دیگر بدون آن که نظر وی برایش مهم باشد، به مرد گفت:

_بله، این خونه خیلی برای ما مناسبه!

_خب خداروشکر، دیگه داشتم ناامید می‌شدم امروز بتونید به خونه درست و حسابی پیدا کنید!

_خب دیگه، نگران نباشید؛ ناامیدتون نکردیم!

هیچ‌وقت دست از لودگی نمی‌کشید، روی خوش و گول زنکش برای غریبه‌ها بود و روی سگ و شیطانی‌اش مختص سحر بخت برگشته‌ای که به اندازه کافی و شاید به مراتب بیشتر زجر کشیده بود...

یاور بی‌اعتنا به نگاه‌های عاقل اندر سفیه سحر درحالی که به ساعت تلفن همراهش چشم دوخته بود، مرد که منتظر حرفی از جانب او بود را مخاطب قرار داد:

_به نظرتون امروز به کارای قولنامه و این جور چیزا می‌رسیم؟

مرد به ساعت صفحه بزرگ و مشکی رنگ روی مچ دستش نظری انداخت و سرسری گفت:

_البته، تازه ساعت سه بعد از ظهر، بریم بنگاه اونجا به آقای رحمان دوست سفارش ویژه می‌کنم که صاحب خونه یادآوری کنه زوج جوون و تازه ازدواج کرده هستید، خاطرتون جمع به تخفیف پدر مادر دار بهتون می‌ده!

سحر که لحن کوچهبازاری مرد خنده‌اش گرفته بود، پر شالش را روی دهانش گرفت تا نیشخندش را از آن دو پنهان کند، یاور و مرد همچنان در حال چونه زدن و بحث کردن بودند که سحر بی‌حوصله دستش را به کمر درناکش بند کرد و آهش را که پشت زندان لب‌هایش مدفون شده بود آزاد ساخت. آن‌قدر سرپا ایستاده بود که کمرش صاف نمی‌شد و کم مانده بود همانند زن‌های پا به سن گذاشته دولا دولا طول خانه را طی کند...!

چشم بست و نفس عمیق دیگری کشید، زندگی چه بازی‌هایی که طی چند ماه اخیر با وی نکرده بود و او مانند عروسک خیمه شب بازی که هیچ اختیاری از خود ندارد، به اجبار دست‌های پنهان سرنوشت به سمت و سویی کشیده می‌شد.

_برات بهتره که جلوی اونا با من بحث و دعوا نکنی! خب قبلش که روشنتم کردم وقتی که بریم خونه‌م چه اتفاقاتی ممکنه بیفته و خب تو هم دختر تنها، چطوری می‌تونی از پس مردی مثل من بر بیایی؟!

چهره تمسخر آمیزی به خود گرفت، این مرد پیش خود چه فکری کرده بود، پیش خود گمان کرده بود که می‌تواند به راحتی آب خوردن او را تهدید کند و تهدیدهای پوشالی‌اش را به خیال خود ب مرحله اجرا در بیاورد! فکر می‌کرد کیست؟! مگر دنیای روی نظم و قانون نمی‌چرخید و هرکی به هرکی بود که به خود این اجازه را می‌داد او را بترساند و از زور بازوی نامردش کابوسی مجسم برای او به تصویر کشد؟!

نیشخند تمسخر آمیزی بر روی لب نشانده و درحالی که واژه به واژه‌ای که میان غنچه زیبای دهانش به بیرون تراوش می‌کرد، رنگ و بویی از طعنه داشت، گفت:

چیه یاور خان، نکنه توقع داری ادای لیلی مقابل مجنون که تو باشی رو در بیارم؟! در ضمن فکر نمی‌کنی داری این کلمات مثلاً تهدید آمیز رو لوٹ می‌کنی از استفاده بیش از حدشون، دلمون براشون می‌ره وقتی تو از اونا استفاده می‌کنی، ابهتشون رو از دست می‌دن و از سکه میفتن!

انتظار می‌کشید مثل این چند وقت اخیر پنجه در پنجه‌اش بفشارد و شروع کند به بازگویی سناریوی تکراری که این چند وقت مدام در گوش سحر خوانده بود، و سحر دیگر به تنگ آمده بود از این همه حرف! پیش خود می‌گفت، چرا هرچه زودتر حرف‌هایش با عمل مبادله نمی‌کند، تا این ماجرا به پایان خود نزدیک شود!

در لحظه‌هایی که یاور او را ارباب می‌کرد، احساس دوگانه‌ای در وجودش سر بر می‌داشت. از یک طرف ترسی ناشناخته از آینده‌ای مبهم که هیچ چشم‌اندازی از آن نداشت و از طرفی دیگر، بی‌حسی مطلق که او را به هر چه در اطرافش در جریان بود بی‌انگیزه کرده بود و نمی‌توانست جلوی زبان سرخی که می‌گفتند سر سبز می‌دهد بر باد را بگیرد!

ولی آنچه که مسلم بود و سحر به خوبی از آن آگاه بود، یاور بلوف نمی‌زد! هنگامی که با قاطعیت هشدار می‌داد تلافی گستاخی‌هایش را به بدترین شکل ممکن در خواهد آورد شکی نبود که چنین کاری خواهد کرد...!

ولیکن یاور بی‌خبر از افکاری که در سر پر آشوب سحر می‌گذشت، برخلاف حدس و گمان‌های او درحالی که چهره‌اش زیر نور چراغ‌های شهر متفکر می‌نمود، با نگاهی به آسمان که در حال بدرقه مهمانش روز که کوله بار می‌بست و شبی که جایگزین روز در اقامتگاه او جلوس می‌کرد، بود گفت:

نه من همیشه زندگیم رو، روی مدار واقعیت پیش بردم نه خیال و رویاهای دخترونه! ضمناً مثل تو هم خنگ نیستم و می‌دونم هم بزرگ و هم بهرام خوب می‌دونن تو چندسال عمرت رو حروم کی کردی و اینقدرام نفهم نیستن که گمون کنن تو به این زودی عاشق و شیدا و به قول خودت لیلی من شدی! حالام بهتره به جای این همه روده درازی، واقعاً نمی‌تونم درک کنم چطور تا الان اون چونه کوچولو و حرافت از کار نیفتاده، از ماشین پیاده بشی که خیلی وقته رسیدیم جلوی در خونه!

مثل همیشه دهانش را بسته بود و سحر به روشنایی روز می‌دانست که هیچ‌وقت حریف زبان او نمی‌شود، پس خاموش برجای ماند. به یاد نمی‌آورد با یزدان این چنین بحث‌های طولانی و کودکانه‌ای داشته باشند. آن‌ها هر چقدر هم سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند باز هم عشق و شور که در زمان حال سحر که تک و تنها و بی‌یاور، در مقابل یاور قرار داشت و فکر می‌کرد که عشق را به معنی واقعی کلمه نشناخته است بعد از همه این‌ها به سوی یکدیگر روان شده و در هم حل می‌شدند!

در پس تمام افکاری که داشت و در جنگ نابرابر مقابل آن‌ها همیشه مغلوب می‌شد، نگاهش را به ساختمان چندطبقه و سفید رنگ روبرویش که همچون تکه ابری پوشالی می‌مانست و یادآور خاطرات پوشالی‌اش نیز بود، بند کرد و گویا از کابوسی وحشتناک بیدار شده باشد، تکانی خورد و با ملودی صدایی که از تک به تک واژه‌هایش رنگ سیاه ترس نمایان بود گفت:

اومدی این جا واسه چی؟! حالت خوش نیست انگار، به من می‌گی تو هیروت سیر می‌کنم، ولی خودت بدتری!

یاور که از ادیت کردن و سر به سر گذاشتن او لذت می‌برد، با صدایی که جویدم‌جویده، از پس لب‌های باریک و مردانه‌اش بیرون می‌ریخت، گفت:

از.. ترس... سخته.. نکنی بیفتی رو دستم؟! برو پایین جونم که قراره با کابوس شبات رو در رو بشی!

سحر که از حرف‌های گنگ او که رنگی از هدف‌های ناشناخته و شیطانی‌اش را متجلی می‌کرد گیج شده بود گفت:

چی می‌گی برا خودت؟ قرارمون این نبود!

درک نمی‌کرد مقصود یاور از به این جا آوردنش چه بود! با آن همه رسوایی‌های به بار آمده میان این چهار نفر و دانستن این که یزدان در آن زمان در خانه است، مگر این که با معشوقه و زن صیغه‌ای اش قرار داشته باشد!

انسان‌ها بعضی اوقات فراموشکار می‌شوند و هر چه در گذشته اتفاق افتاده است از یاد می‌برند!

به احتمال زیاد یاور نیز به انجمن همان انسان‌ها پیوسته بود که این چنین سحر را با رفتارهایش آزار می‌داد و برای مجاله کردن و نابودی بیشتر روح او تمام توانش را به کار می‌گرفت!

و سحر فراموش کرده بود انتقامی را که در صدد گرفتن آن بود و ابداً تمایل تقابل با یزدان و سوزاندن قلبی که اگر همچنان برای او می‌تپید را نداشت.

یاور که گویا از بازی به راه انداخته نهایت لذت را می‌برد، دست مردانه‌اش را دراز کرد و به عادت معمول چانه کوچک و مبهوت زیبای در هم شکسته‌اش را در مشت گرفت. لمس پوست لطیف صورتش باعث به وجود آمدن جریان لذت بخشی در وجودش که باعث بهم خوردن تمرکزش بود شد. اما به سرعت خود را کنترل کرد، او مرد شکست خوردن در فیلمی که کارگردانی و نویسندگی‌اش را خود به عهده داشت نبود. با حفظ همان پوزخند، اندکی به سمت سحر خم شد و پچ زد:

مکالمه بین من و بزرگ که گوش دادی، قرار شد یلدا رو هم با خودمون ببریم، و بگم که من مرد این نیستم خلاف حرفام رفتار کنم!

بعد از گفتن آخرین جمله درحالی قادر به گرفتن نگاهش از سحر نبود، با انگشت اشاره چانه سحر جایی نزدیک به لبش را نوازش کرد:

حالاام بهتره پیاده‌شی و اینقدر با من یکی به دو نکنی! نمی‌دونم تو که خوب فهمیدی، در آخر این حرف من که باید بهش عمل بشه، چرا با نافرمانی‌هات هم باعث آزار من می‌شی و هم خودت؟!

صدای سحر نیز افسون شده از ملودی آهنگین صوت آرام یاور، نجواگونه شد. بدون آن‌که حتی چانه‌اش را از اسارت پنجه مردانه و زیر یاور آزاد کند، لب زد:

من نمیام، تو چرا یه بارم که شده به حرفای من گوش نمی‌دی؟! مگه من از این که مدام باهات جر و بحث کنم خوشم میاد؟ خیلی خوب می‌دونی که چنین چیزی نیست، خوب می‌دونی که تو این چند ماه سر تصمیمی که گرفتم، خودم با اختیار خودم گرفتم چقدر دارم اذیت می‌شم و تو رو هم آزار می‌دم! ما آدمای کنار هم موندن و دووم آوردن نیستیم، حتی ثانیه‌ای نمی‌تونیم وجود همو تحمل کنیم و من موندن اون زمان با کدوم عقل و منطق این تصمیم بدون منطق رو گرفتیم و پامون رو برای اجراش توی کفش کردیم. الانم این مقدمه چینی‌ها رو کردم تا بهت بگم ما حتی نفس کشیدنمون کنار هم آزارمون می‌ده پس چه بهتر که با کارا و حرفامون بدترش نکنیم و تو الان می‌تونی خیلی راحت به خونه زنگ بزنی تا یلدا بهمون ملحق بشه!

در واقع هیچ امیدی به این که حرف‌هایش در وی اثر کند نداشت و به روشنی می‌دانست یاور اندک بهایی به او و صد در صد به سخنانش نمی‌دهد! ولی به واژه به واژه‌ای که از زبانش خارج شده بود اعتقاد داشت. هنوز وارد زندگی مشترک نشده این چنین مانند موش و گربه به جان هم افتاده بودند.

سحر احساس تازه‌ای داشت، اصولاً حس ششم نداشت که اگر داشت قبل از وقوع آن همه اتفاق تلخ آن‌ها را پیش‌بینی می‌کرد...

ولی حس ششم و تازه متولد شده‌اش به او مژده اسارت جدیدی می‌داد، اسارتی از جنس تعصب‌ها و خودرایی‌های یآوری که وارد خانه و کاشانه‌شان نشده او را اجبار به اوامرش می‌کرد و سحر که طبع لجبازی نداشت خواه ناخواه پس چندین اعتراض خشک و کم جان مطیع یاور می‌شد.

به این عقب نشینی‌های ضعیفانه‌اش کاملاً واقف بود و از خود متنفر می‌شد! او قرار گذاشته بود در گرفتن انتقامش قوی باشد و از خود نمایی بدون تزلزل بر جای بگذارد. ولی همه چیز آن‌طور که باید و انتظار می‌کشید پیش نمی‌رفت و او روز به روز سرخورده‌تر می‌شد، با خود فکر می‌کرد این زندگی سراسر نکبت چه سودی برایش دارد، اصلاً مگر نبود و می‌مرد چه اتفاقی می‌فتاد، یا چه خللی در این دنیای بدون توقف به وجود می‌آمد؟! و به راستی که به تلخی جواب دست یافته بود، یک هیچ به سهمگینی اتفاق‌هایی که برایش افتاده بود، آری هیچ، با نبودن او هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و دیگران بعد از ذره‌ای سوگواری به ادامه زندگی خود مشغول می‌شدند و چه بسا کمتر از چند ماه او را به دنیای فراموشی می‌سپردند!

حس می‌کنم متوجه هیچ کدام از حرفات نشدم و اینو به حسابی بدذاتی و بدجنسیم نذار! من قصدم اینه ازت موجودی بسازم که جلوی هیچ کس عقب نشینی نکنی، خودت رو مثل موش، عین الان تو این ماشین کوفتی قایم نکنی! تو چرا باید با خجالت سرت رو پایین بندازی و از وجود آدم گناهکاری مثل یزدان خودت رو پنهون کنی؟! آره آره می‌دونم امشب بعد اون همه بحث و دعوا عجیب غریب شدم، ولی لازمه بگم و من مرد کتمان کردن حقیقتی به این روشنی نیستم! تو که وجودت پر سفیدی چرا باید مقابل اون حجم از سیاهی یزدان و دوست بیشعورت سرافکنده باشی؟!

قیافش رو نگاه، فکر نمی‌کنی اگه به کم دیگه اون چشم‌های درشت رو گرد کنی ممکنه مردمکات از کاسه بزبن بیرون؟!

با حس سوزش عجیبی که درون نخلستان‌های چشم‌هایش احساس می‌کرد، به صدق حرف یاور رسید و پلکی زد...

تک‌خنده ناباوری کرد و ناخودآگاه بدون آن‌که کنترلی روی خود داشته باشد همراه با یاور از اتومبیل پیاده شد. بعد از دور زدن آن خود را کنار یاور که به طرف ساختمان می‌رفت، رساند...

خودتی یاور؟! پیش خودم گفتم اگه الان به حرفت گوش ندم، با پس گردنی منو از ماشین بیرون میاری و کشون‌کشون داخل خونه می‌بری! ولی حرفات خیلی شوکم کرد!

یاور کلید خانه را از جیب شلوارش بیرون کشید، نگاه عاقل اندر سفيه‌های به سحر که چهره مات و مبهوت داشت انداخت:

چیه به من از این حرفای گنده‌گنده نمیداد؟!

لب‌هایش را با تمسخر روی هم مالید و سر کج کرد:

_ البته مقصر نیستی، من رو همیشه درحال لودگی کردن دیدی و الان بدون شک تو ذهنت فکر می‌کنی اینی که جلوی من ایستاده دیگه کیه و از کدوم سیاره‌ای اومده! ولی به هر حال باید با اون یکی شخصیت شوهر جذابتم آشنا بشی! خب بذار یه راهنمایی بهت بکنم، من با کسی که زیاد از احساسات و عواطفش کار بکشه و عمرش رو این جوری هدر بده، جوری رفتار می‌کنم که به غلط کردم بیفته و ...

چشمکی زد و به مسخره سر تکان داد:

_ آممم، شاید یه وقتایی هم مثل الان از اون روی با منطق استفاده کنم، بستگی داره!

سحر اجازه جولان به افکاری که مانند لشکری بر ذهنش می‌تاختند نداد و پشت سر یاور وارد پارکینگ تاریک ساختمان شد که بلافاصله چند چراغ خودکار روشن شد...

در این مدت این اولین بار بود که با سخنان حق یاور قانع شده بود و نمی‌توانست با احساسش که او را در بند کرده بود رفتار کند!

یه راستی که گفته‌هایش حق بود، او چرا باید همانند ترسوها خود را در پستیویی قایم می‌کرد و با لرز منتظر رویارویی با یزدان می‌شد؟! نه دیگه کافی بود...

البته این "نه" بزرگی که در ذهنش تیتز وار در حرکت بود تا زمانی که جادوی حرف‌های یاور از بین نمی‌رفت در او اثر داشت. وگرنه می‌دانست بعد از گذشت چند روز سحر قبل باز خواهد گشت!

_ بهبه داداش گریز پای ما، چشممون رو به جملتون روشن کردید، به کجا چنین شتابان؟!!

سحر که از درک کلامی که با صدای مردانه و محکم یاور زده شده بود عاجز بود، مانند سنگی برجای خشک شد، وقتی که جرات سر بلند کرد پیدا کرد نگاهش با مردمک‌های پشم‌های عصبی یزدان که درون رگه‌هایی از خون قوطه‌ور بود، تلاقی کرد و از ذهنش گذشت قبل از ملاقات با آن‌ها نیز به این شدت عصبانی بوده است یا خیر؟!!

سحر با گرمای آتشی که دست بی‌حس شده‌اش را می‌سوزاند به خود آمد و با مکث نگاه به پنجه‌های خود و یاور که مانند ماری در هم تنیده شده بودند؛ کرد!

بعد از آن نیز بار دیگر نگاهش را به یزدانی که پیراهن و شلوار کتان تیره رنگی به تن داشت و موهای مجعدش که بارها دستش درون تار و پودش راه یافته بود دوخت.

صدایش که رنگی از خشونت به همراه داشت شنید:

_ دارم می‌رم دنبال زخم، برادر جون! شما کجا این جا کجا؟ راه گم کردی؟!

نگاه سوزنی‌اش را به سحر بهت زده دوخت و دستش را داخل جیبش فرو کرد:

_بمبه دختر دایی... چه خوشگل شدی! در واقع خیلی خوشگل شدی و دیگه هیچ اثری از ناراحتی و شکست تو صورتت نمی‌بینم، برام عجیبه و باید صادقانه اعتراف کنم فکر نمی‌کردم به این راحتی همه چیز رو فراموش کنی! نه این که خیلی خوب نقش عاشق‌ای واقعی رو بازی می‌کردی، اینه که جا خوردم!

چطور می‌توانست آن‌قدر وقیح و بی‌شرم باشد؟! عصبی بود و از فشار انگشت‌های یاور که به دست برگ گلش می‌آمد، شدت خشم او را نیز حس می‌کرد!

از خدا گله داشت، چرا تنها وعده عقوبت را در آخرت داده بود و در این دنیا هیچ مجازاتی گریبان انسان‌های خاطی را نمی‌گرفت؟!

از طرفی هم قلب خون‌بارش مانند پرنده‌ای اسیر که برای آزادی تقلا می‌کند، در قفس سینه‌اش تقلا می‌کرد و او این تپش‌های بی‌وقفه را پای چه می‌گذاشت؟!

به پای عشق احمقانه و یادآور خاطراتی هنوز در وجودش نسبت به یزدان احساس می‌کرد؟ وای به حالش اگر یاور می‌فهمید نرهای از عشقش به یزدان مردی که زمانی شوهرش بود و حال بازیگری نقش برادر شوهرش را به عهده داشت کاسته نشده بود. ولی تکه سیاه شده و پر نفرت قلبش را چه نام گذاری می‌کرد؟!

اصلاً مگر امکان داشت از یک نفر در حد مرگ متنفذ بود و همزمان دوستش داشت؟!

وای که این احساس دوگانه روزی او را از پا می‌انداخت و جز خاکستری بر جای نمی‌گذاشت!

با خشمی که سینه اندوه‌بارش را به تقلا و می‌داشت، بدون ترس با صدایی مملو از رگه‌های خشم، بی‌توجه به چهره گر گرفته یاور در کنارش گفت:

_زندگی پر از عجایب و شگفتی! این طور فکر نمی‌کنی؟ من و تو هم بازیگرای قهاری بودیم و نقشمون رو خیلی خوب بازی کردیم! البته این فیلم یه نقش مکمل دیگه‌م داشت، شقایق صیغه تو! چکار کنم دیگه کاری که از دستم بر میومد، منم باید به خوبی از پس ایفای نقشم بر میومدم، این‌طور فکر نمی‌کنی؟!

دوست نداشت روی احساس پاک و صادقش نام نقش بازی کردن و نقابی دروغین بگذارد ولی سوزشی که درون قلبش حس می‌کرد، او را به این کار واداشت و باور کردنش محال بود!

در واقع در همان زمان آن‌ها نقش دروغینی بازی می‌کردند و سحر سوزش یزدان را به هیچ طریقی نمی‌توانست درک کند!

اجبار سحر را به این راه کشانده بود، ولیکن یزدانی که به میل و دلخواه خود قدم در این وادی گذاشته بود از چه آتش گرفته بود و این چنین زهر می‌ریخت؟!

یاور که مشخص بود از جواب دندان شکن سحر به شدت خشنود است، فشار کوچک و دلگرم کننده‌ای به دست سحر آورد:

_برادر جان، باید بدونی که عشقای امروز ناپایداره و خیلی سریع تاریخ مصرفشون می‌رسه! خب به طبع پایش شروع به عشق آتشین دیگه‌س، مگه نه؟

درحالی که چهره استفهامی به خود می‌گرفت، بدون آن‌که به لبخند نصفه و نیمه اما دلچسب سحر و چشم‌های خشمگین یزدان توجه کند، لب زد:

_ فقط یه چیزی رو نمی‌فهمم، تو چرا داری می‌سوزی؟! مگه نه این که خودت بدو بدو رفتی و درخواست طلاق دادی و آمم یادم رفت قبلش شقایق رو صیغه کردی، کسی که یه هفت‌تیر نداشته بود پس سرت؟!

اخم در هم کشید و دستش که دست سحر را گرفته بود بالا برد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه تفکر عمیق روی لب زیرینش گذاشت که البته نگاه غضب‌آلود یزدان بند دست به هم قفل شده‌شان شد...

_شایدم واقعاً این‌طور بوده، آره داشم کسی این‌کار رو باهات کرد؟! مطمئن باش کسی که برادر عزیزم رو به این کار اجبار کرده تا به زن داداش سابقم خیانت کنه به سزای عملش می‌رسونم، مگه نه خانمم؟!

سحر شانه‌ای به نشانه بی‌اطلاعی بالا انداخت. درونش پایکوبی بود و از جواب یاور و این که پشتش در آمده و از وی دفاع کرده است، خوشحالی بی‌حد و حصری احساس می‌کرد.

فکرشم نمی‌کرد یاور این چنین مقابل برادرش بایستد و به خاطر دل او خودش را به در و دیوار بزند!

هنگامی که با تعمق به حرف‌های یاور می‌اندیشید به هوش و ذکاوت او و رو کردن حقیقت بدین ملموسی در دل آفرین می‌گفت!

در این ماجرا فقط و فقط اختیار دخیل بود و لاغیر! یزدان با اختیار خودش دست به این عمل شنیع زده بود و هیچ نیرویی او را به این کار اجبار نکرده بود و حال با گفتن این سخنان تنها خود را به سخره می‌گرفت..

با نگاه به چهره بی‌نهایت خوشحال یاور حس کرد قلبش به صد تکه مبدل شده است!

شده بود ابزاری برای تخلیه خشم و حرصی که درون قلب یاور انباشته شده بود و او همیشه وسیله‌ای بود. وسیله‌ای که شقایق آن را شکست، وسیله‌ای که یزدان به راحتی آب خوردن به کناری انداخت و وسیله برای تخلیه نفرت یاور!

یزدان درحالی که از خشم به نفس‌نفس افتاده بود و پره‌های بینی‌اش مانند شیری خشمگین به شدت باز و بسته می‌شد، بدون آن‌که توجهی به چهره پیروز یاور و مغموم سحر بیندازد، به برادر کوچکتر تنه زد و با قدم‌های مترص از پارکینگ خارج شد!

سعی می‌کرد به نگاه‌های سنگین محمود و پروانه بی‌اعتنا باشد ولی تلاش‌هایش بی‌فایده بود. از زمانی که وارد خانه شده بودند تا یلدا را با خود همراه کنند، نگاه‌های جاندارشان لحظه‌ای از او و یاور کنده نمی‌شد!

درک می‌کرد که آن‌ها با همه تجربه‌ای که دارند دلیل این ازدواج ضرب العجلی را می‌دانند و به طرز بدی خجالت می‌کشید.

از این که دیگران بدانند او به خاطر انتقام بر سر باقی عمرش قمار کرده است. قماری که معلوم نمی‌کرد برد به همراه دارد یا باخت؟!

امکان داشت به مراتب بیشتر سرافکنده شود و به یاد آورد که قبل از همراه شدن با یاور از زبان پدرش شنید ولی نشنیده گرفت:

"_ خود آدم‌ها باعث سرخوردگی بدبختی‌شون می‌شن! پس هیچ‌وقت، هیچ‌کس جز خودت رو برای بیچارگی و ناکامیت سرزنش نکن!"

خودش باعث بود، خود قوه عقل و انتخاب داشت و وای به او اگر بار دیگر می‌شکست و به ورطه نابودی کشیده می‌شد!

پروانه که گویا تازه از بهت بیرون آمده باشد درحال بلند شدن گفت:

_ای‌وای، اصلاً حواسم نیست، آخه زن همین‌جوری بدون این‌که زیر کتری رو روشن کنی چرا نشستنی آخه؟!

محمود نیم‌نگاهی به همسرش که مانند همیشه در حال سرزنش کردن بی‌دلیل خود بود انداخت. این بار ولی درحالی که سر خود را بر می‌گرداند بدون آن‌که به یاور و سحری که کنار هم روی مبل دو نفره داخل هال چهار گوش خانه قرار داشت نشسته بودند توجه کند، به اخباری که از تلویزیون درحال پخش بود خیره شد.

سحر قصد داشت از جا بر خیزد که یاور با گرفتن مچ دستش مانع شد. سحر نگاه پر سوالی به او که به چهره نمی‌نگریست انداخت و دستش را کشید:

__ می‌شه دستم رو ول کنی؟ دیگه چیه!

یاور سرش را به جانب او گرداند و او را به نشستن وادار کرد:

__ قرار نیست مادر بنده، عمه جنابعالی، سور و سات و بریز و بپاش راه بندازه که برای کمک کردنش داری بلند می‌شی! بشین سرجات.

با حرص نشست:

__ چرا اینقدر نفرت انگیزی؟! کمک کردن یا نکردن من چه ارتباطی بهت داره آخه!

نگاه یاور به او جوری بود که سرش را پایین بیندازد، او را مانند فرد احمقی که از درک اطرافش عاجز است نگاه می‌کرد!

__ واقعاً خودت رو داری می‌زنی به نفهمی یا جور دیگه‌ای؟ همه چی رو من باید تذکر بدم؟! اگه الان بلند می‌شدی و مثل فرشته‌ها به کمک مامان می‌رفتی جز سوال پیچ شدن و سرزنش هیچی عایدت نمی‌شد، فقط منم که می‌تونم پروانه بانو رو ببیچونم، تو چی؟! حالا متوجه دلیل کارم شدی یا باید مسئله رو بیشتر شرح بدم؟!

مچ دستش را که هنوز اسیر زندان انگشت‌های کشیده یاور بود آزاد کرد. دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و نگاهش را از چشم‌های پر سوال شوهر عمه‌اش که با کنجکاو به آن‌ها نگاه می‌کرد تا علت پیچ‌هایشان را جویا شود گرفت و به تابلو فرش ون یکاد زیبایی پشت سرش خیره شد.

یاور صدایش را بالا برد:

__ یلدا داری چکار می‌کنی، دیر می‌شه، زودباش دیگه!

یلدا پنج دقیقه بعد از تذکر برادرش درحالی که خرامان‌خرامان از اتاقش بیرون می‌آمد، در محدوده دیدشان قرار گرفت... اندام نه چندان زیبایش در مانتوی بهاره و صورتی رنگ پوشیده شده بود و شال سفید رنگش را به زیبایی بر سر انداخته بود. آرایش دخترانه‌ای که کرده بود او را بزرگتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد!

در حال غرغر گفت:

__ نیم ساعت قبل این‌که بیاید نباید به من بگید؟ شاید حموم نرفته بودم، خواستم یه دوشی بگیرم، چمیدونم!

یاور از جا برخاست و با اشاره ابرو به سحر نیز دستور ایستادن داد. دست دور شانه یلدا انداخت و او را به خود نزدیک کرد:

__ میکروب جان مگه تو دختر نیستی، باید همیشه تمیز و نظیف باشی! در ضمن این بهونه‌های الکی رو نیار، من خودم ذغال فروشم نخواه من رو سیاه کنی! بگو می‌خوام آرایش کنم و به قر و برم برسم!

یلدا سرش را از خجالت پایین انداخت و خود را از آغوش پر مهر برادر بیرون آورد، خیره به فرش زیرپایش گفت:

__ اصلاً این طور نیست، این دلیل‌های مسخره رو برای خودت نگهدار!

یاور بی توجه به آخرین سخنان یلدا، بار دیگر با صدای بلندی پروانه را فراخواند:

__ مامان کجایی؟ یه لحظه بیا این‌جا!

پروانه با آن پیراهن بلند که گل‌های برجسته رز قرمز و مشکی رنگی روی آن نقش شده بود، با احتیاط از سکوی کم ارتفاعی که حایل میان آشپزخانه و هال بود گذشت:

__ چیه، چیزی شده؟!

یاور لبخندی زد:

__ جان... جانم هول نشو، داریم می‌ریم خواستم بگم زیر اون کتری بی‌چاره رو خاموش کنی!

پروانه با اخم به آن‌ها که به ردیف کنار یکدیگر ایستاده بودند زل زد:

__ بشینید چای بخورید بعد.

محمود نیز از مبل برخاست و کنار همسرش جای گرفت:

__ چکار بهشون داری، با ما پیر پاتالا بهشون خوش نمی‌گذره، راحتشون بذار زن!

سحر خدارا شکر می‌کرد که تنها از طرف شهرام توقیف و سرزنش شده است، چون دیگر تاب مقاومت در برابر محمود و پروانه را نداشت!

البته مگر می‌شود آن دو بدون هیچ کنجکاوی راضی به این وصلت شده باشند؟ به هیچ وجه!

پروانه و محمود نیز آن‌ها را در تنگنا قرار داده بودند و دلایل این بود که از راز پشت پرده اطلاعی نداشتند. پروانه که با خوش‌خیالی سحر را به صبر دعوت کرده بود و دلیل این کار عجولانه‌اش را تنها پس زده شدن و طلاقش توسط یزدان می‌دانست. از صیغه کردن پسرش هیچ اطلاعی نداشت و بدتر از همه از شخصی که صیغه شده بود هیچ نمی‌دانست!

سحر حیران و سرگردان مانده بود که بعد از مطلع شدن آن‌ها از این همه جریان چند خانواده فرو خواهد پاشید!

اصلاً برای خانواده آشفته شقایق، کار غیر اخلاقی که از تک دخترشان سرزده بود اهمیت داشت یا نه او را به حال خود گذاشته بودند تا هرکاری که می‌کشد، انجام دهد؟! بهتر نبود به جای فکر کردن درباره خانواده بی‌خیال شقایق، به زندگی آشفته و در هم خود می‌اندیشید؟!

در جواب محمود خجالت زده، درحالی که مستقیم به چشم‌های پدر شوهرش که درست همرنگ چشم‌های یاور بود، نگاه نمی‌کرد گفت:

_این چی حرفیه بابا جون؟! شما کجا پیرید، عجله یارم بیشتر به خاطر اینه که پیش بزرگ اینا بدقول نشیم!

سنگینی نگاه یاور را روی چهره‌اش حس می‌کرد، اصلاً در خوابی عمیق هم به سر می‌برد قادر به حس کردن نگاه‌های متحرک یاور بود و نمی‌دانست در این جریان چه سری وجود دارد!

محمود دست نوازش بر شانه‌اش کشید و لبخند پر مهر و عطفی زد، سحر خدا را شکر می‌کرد که صلحی نسبی در خانه‌یشان حکم فرماست. گویا محمود چندان هم از این وصلت ناراضی به نظر نمی‌رسید، نه به اندازه و شدت پدرش! تنها علت مخالفتش این بود که مطلع بود پشت این تصمیم عجیب و غریب نیت خوبی وجود ندارد و به راستی که چنین بود!

_باشه دخترم، برید تا بیش از این دیر نشده، من و خانم هم می‌شینیم و یه جای و شیرینی می‌خوریم با هم، نگران نباش به مام بد نمی‌گذره!

آقا محمود شخصیتی آرام و به دور از حاشیه‌ای داشت، هیچ‌وقت به طور مستقیم در تصمیم‌های فرزندان دخالت نمی‌کرد و عواقب تصمیم‌هایش را به عهده خودشان می‌گذاشت! درست همانند همان شب طولانی که یزدان به سبب تحریک‌های شقایق نامزدی را بر هم زد، نمی‌توانست بهتان ناراحت نشدن به او بزند و با قاطعیت از بی‌تفاوتی وی در آن امر بگوید! نه چنین نبود و او همه چیز را به عهده یزدان گذاشته بود و سحر اخلاق زیبایی وی را می‌ستود، این‌که عقاید و نظرهایش را به فرزندان تحمیل نمی‌کند. تنها دو راه خوب و بد را مقابل آن‌ها می‌گذاشت و به روشنی معایب و مزایای هر کدام راه را بر می‌شمرد، در آخر نیز انتخاب راه را بر عهده خود فرزندان می‌گذاشت!

یلدا که بلافاصله بعد از مجوز دادن پدرش پرجنب و جوش به طرف در ورودی رفته بود، سحر و یاور را صدا زد:

_بدوید دیگه، مگه نشنیدید اجازه صادر شد!

پروانه که صامت به سخنانش گوش می‌داد، وقتی عزم آن‌ها را برای رفتن دید، لبخند خشک و بی‌انعطافی تحویلشان داد و با دلخوری که بیشتر به خاطر تصمیم‌شان نشأت می‌گرفت، گفت:

_برید خوش بگذره، ما هم به قول آقا محمود یه جای و شیرینی می‌خوریم!

یاور دست دور کمر زیبای مبهوتش انداخت و سحر که از این حرکت جا خورده بود، به نیمرخ جذابش خیره شد. لب‌های یاور به طرز موزیانه‌ای کش آمد و پدر و مادرش را مخاطب کلام شیطننت آمیزش قرار داد:

_برید و دعا به جون من کنید! خلاصه یزدانم که نیست و ما هم که نیستیم ... خودتونید و خودتون! دیگه مفیدترین زمان مثل الان گیرتون نمیداد، به خدا چایی خیلی ضرر داره، وقت نیست وگرنه از معایبش می‌گفتم براتون... به جاش می‌شه کارهای خیلی بهتری انجام داد، ولی خب خود دانید!

در اختتامیه سخنانش چشمکی زد و مقابل چهره خونسرد محمود و بهت زده پروانه که نمی‌توانست دهان باز شده از این همه بی‌شرمی پسرش را ببند سحر را به دنبال خود کشید و از خانه خارج شدند!

_خجالت نمی‌کشی یاور؟!

یاور خم شده در حال کفش پوشید، سرش را به سمت او دست به کمر بالای سرش ایستاده بود بلند کرد و چهره متعجبی به خود گرفت، با انگشت به سینه اش ضربه زد:

کی من؟ برای چی؟!

می‌خواهی بگی صورت سرخ شده از خجالت مامان رو ندیدی؟!

یاور لبخند زنان کمر خم شده اش را صاف کرد:

اونا دیگه عادت کردن، این تویی که باید کم‌کم به حرفا و کارای من خو بگیری! اِ راستی این بچه کجا رفت؟!

منظورش از بچه یلدای نوزده ساله بود و سحر درحالی با چشم و ابرو به شماره طبقات اشاره می‌کرد گفت:

در حال حاضر تو پارکینگ!

یک‌ربع از ساعت هشت شب گذشته بود که سرنشینان خودروی نقره‌ای رنگ یاور با نیش ترمزی به جلو پرتاب شدند. سحر زیر لب خدا را به دلیل بستن کمر بندش شکر می‌کرد، در غیر این صورت معلوم نبود چه بر سر زیبای اش می‌آمد!

غرغر کنان به جانب یاور که به نقطه‌ای خیره شده بود و حتی پلک هم نمی‌زد برگشت و اخمو گفت:

نزدیک بود با سر برم توی شیشه، چه طرزِ رانندگی کرده؟!

یاور اما بی‌حواس، گویا اصلاً سخنان سحری که با عتاب و سرزنش گفته شده بود را نشنیده باشد، بدون نگاه کردن به سحر لب زد:

چی گفتی؟!

یلدا از بین دو صندلی خود را جلو کشید و نگاه متعجبش را بند چهره خشک شده یآوری که چند دقیقه پیش خندان و خوشنود بود کرد:

حالت خوبه داداشی، به کجا خیره شدی که حتی متوجه حرفای سحرم نشدی؟!

با این تلنگر سحر خط نگاه یاور را گرفت و به دختری که مانند ی عبایی سرخابی رنگی به تن داشت رسید، دخترک میان چند دختر هم سن و سال خود دوره شده بود و با جدیت با کناری اش بحث می‌کرد! پس دختری که حواس بی‌حواس یاور را معطوف خود کرده بود این دختر بود!

سحر احساس عجیبی داشت، از این که می‌دید یاور بدون پلک زدن به دختر خوش پوش خیره شده است به خشم آمده بود! شعارهای یاور تنها به سحر اختصاص داشت و حال خود آن‌قدر در دختری غریبه غرق بود که حتی ملودی صدای واضح او را نمی‌شنید!

با عصبانیتی که باعث تعجب خود نیز بود، به یاور که اندک‌اندک حواسش جمع می‌شد، درحالی که مشت گره کرده بود، توپید:

فکر نمی‌کنی چشم چرونی ناموس مردم خیلی بده، همون چیزی که اونقدر ازش متنفر بودی که امروز نزدیک بود به همین دلیل با چند نفر دست به یقه بشی!

یاور به خود آمد. نگاهش را بین صورت یلدا و سحر به حرکت درآورد و در آخر خیره به صورت عاصی سحر، درحال باز کردن کمر بندش نجوا کرد:

مجبور نیستم بهت جواب بدم، ولی اگه یکم با دقت نگاه کنی، می‌بینی اون دختری که بهش خیره شدم، کسی نیست جز مینا!

چقدر این اسم به نظرش آشنا می‌آمد، چندین مرتبه اسم مینا را زیر لب زمزمه کرد و خیلی سریع‌تر از آن چه که انتظار می‌رفت، او را شناخت! بشکنی در هوا زد و گفت:

همون دختری که تو روز برف بازی‌مون دعوتش کرده بودی، درسته؟!

_باریکلا، ده امتیاز مثبت به خاطر جواب درستت، حالا بهتره پیاده شی، چون که بیست دقیقه دیر کردیم... البته به گمونم بزرگ اینام نیومده باشن که اگه اومده بودن بزرگ با پشت سر هم زنگ زدنش مخمون رو تیلیت می‌کرد!

دست به دستگیره در برد و از اتومبیل پیاده شد. یلدا با کنجکاو سرش را به سر سحر نزدیک کرد و پرسید:

این مینا کیه که داداش نمی‌تونست ازش چشم برداره؟!

سحر نیم‌نگاهی به سمتی که آن‌ها ایستاده بودند انداخت، ولی ندیدشان. در جواب یلدا در حالی که خود را بی‌تفاوت نشان می‌داد تا یلدا متوجه حساسیت بیش از حدش به او نشود، گفت:

_گفت که یاور، دوست دخترش!

به راستی که مضحک بود، خودش با زبان خود به دوست دختر داشتن همسرش اعتراف می‌کرد! چه چیز این ازدواج عادی بود که این قسمت به واقعیت نزدیک باشد!

آهی کشید و در مقابل چهره پر سوال یلدا که انتظار توضیح و در نتیجه توجیه بیشتری را می‌کشید از جلوی اتومبیل حرکت کرد و شانه به شانه یاور ایستاد. درحالی که مقابل قد بلند او سرش تا سینه ستبرش می‌رسید!

همان‌طور که به یاور گفته بود، به هیچ وجه حوصله جمع شلوغ دو برادر را نداشت و به راستی که نمی‌دانست چگونه قادر به تحمل آن‌ها خواهد بود!

بی‌توجه به یآوری که مشغول حرف زدن با تلفن همراهش بود، به کاپوت اتومبیل تکیه داد و وزن خسته‌اش را روی آن انداخت! هیچ‌کس را نداشت تا بار غم و غصه‌هایش را بر دوش کشد، او مجبور بود به تنهایی با مشکلات ناخواسته‌اش دست و پنجه نرم کند و آن‌ها را خود بر دوش کشد!

ولیکن جدای همه اتفاق‌ها، چیزی که به شدت آزارش می‌داد این بود که همه چیز به روال سابق خود بازگشته بود، گویا آب از آب تکان نخورده است و هیچ اتفاقی نیفتاده است! برای دنیا، دنیای ویران شده او پیشیزی ارزش نداشت و ... در اصل نه فقط برای دنیا، برای هیچ‌کس با اهمیت نبود!

چه توقعی داشت، درحالی که خود نیز درحال خیانت به گذشته بود، گذشته‌ای که تنها زمان کوتاهی از آن می‌گذشت. اما سحر آن را به سختی به خاطر می‌آورد و احساس می‌کرد از خواب کُهِف بیدار شده است!

_گفت گیر کردن تو ترافیک این شهر پر ترافیک! و نهایتاً ده دقیقه دیگه می‌رسن!

برایش اهمیتی نداشت، به همین خاطر هیچ عکس‌العملی نشان نداد. یلدا که متوجه جو غیر عادی شده بود، درحالی که درون اتومبیل می‌نشست لب زد:

_پس من برم تو ماشین یکم گوشی بازی کنم تا وقتی که خاندان الکی خوش برسن!

از لقی که به دو برادر داده بود، لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نقش بست. تکان خوردن مختصر کاپوت خودرو او را به خود آورد و بعد از آن گرمای تن آشنایی را در چند سانتی متری تن یخ زده‌اش احساس کرد. به طرف یاور که به آسمان میزبان ستاره‌های درخشان خیره بود برگشت. چندین بار برای گفتن حرفی که پشت لب‌هایش زندانی بود دهان باز می‌کرد، اما هربار پشیمان می‌شد. بار آخر یاور گفت:

چه سوالی ذهنت رو درگیر خودش کرده؟! بپرس و نگران نباش، جهت اطلاع الان روی مد خوبم، چی شده؟!

برای پرسیدن سوالی که باعث آشفتگی ذهنی‌اش شده بود تردید داشت ولی در آخر نتوانست جلوی زبانی که بی‌اجازه به کار افتاده بود را سد کند:

تو و اون دختره، مینا، هنوز با هم دوستین؟!

علت پرسیدن این سوال را خودش هم نمی‌دانست، اما جواب برایش بسیار مهم بود... درست بود قرار گذاشته بودند به کار یکدیگر هیچ کاری نداشته باشند و کوچکترین دخالتی نکنند ولی اگر با او رابطه‌ای داشت سحر ترجیه می‌داد از آن مطلع باشد. دلش نمی‌خواست بار دیگر ساده و احمق فرض شود!

تنها کافی بود یاور حقیقت را به او می‌گفت، اغراق می‌کرد که با آن دخترک زیباست و مگر سحر به خود اجازه دخالت کردن در زندگی‌اش را می‌داد؟! نه او پایبند به قول و قرارشان بود و به خود اجازه سر پیچی از آن را نمی‌داد!

یاور نگاه گنگی به او که تمام سعیش بر این بود چهره بی‌تفاوتی به خود بگیرد انداخت و دست‌هایش را روی سینه قفل کرد:

می‌شه بدونم این سوال چطوری به اون مغز کوچیکت خطور کرد؟

نگاهش رنگ شکایت و دلخوری به خود گرفت:

آره یا نه؟! جوابش یه کلمه‌اس و به این همه صغری کبری چیدن نداره!

بلافاصله به عقب برگشت و به پلدا که سر پایین انداخته بود و سرگرم تلفن همراهش بود نگاه انداخت تا دریابد صدای بلندش توجه او را جلب کرده است یا نه؟!

اوه‌اوه عصبی نشو، مگه قرار نبود کاری به کار هم نداشته باشیم؟ خودت سر این موضوع خیلی اذیت می‌کردی و همین باعث تعجب کردنم شد!

دست به کمر زد و سینه‌اش را سپر کرد:

_ببین به قول خودت این سوال به خاطر این که روت حساسیت دارم یا چمیدونم حسودی می‌کنم نیست! برای این پرسیدم که اگه چنین چیزی هست، خیلی رک بهم بگی، دوست دارم با هم رو بازی کنیم و کسی زیرآبی نره! تو شاهد ضربه‌ای که از خیانت خوردم بودی و از حساسیت من خیلی خوب خبر داری!

در طول ادا کردن این حرف‌ها خیره به چهره یآوری که به او نگاه نمی‌کرد بود و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت. یاور دست بلند کرد و جدی دست چپش را در دو دست گرفت. سحر که توقع این حرکت را نداشت، بدون آن‌که از خود عکس‌العملی نشان دهد، در انتظار جوابی از جانب یاور ماند:

_نمی‌خواهی چیزی بگی؟!

_اگه فرصت بدی چرا! نه من این کار رو هیچ وقت باهات نمی‌کنم دختر دایی، مطمئن باش من بلایی که داداشم به سرت آورد، سرت نمی‌ارم، گفتم به هیچ‌کس جواب پس نمی‌دم، ولی به تو می‌گم که خیلی وقته با مینا در ارتباط نیستم. قبل از این که تو و یزدان از هم جدا بشید باهاش تموم کردم!

این لحن ملایم و تا حدودی مهربان، نوازش دست‌هایی که بر روی پوست لطیفش حس می‌کرد دور از ذهن و تصوراتش بود و بیشتر به رویایی دور و دراز می‌مانست تا واقعیت! گمان می‌کرد تمام جریاناتی که در اطرافش به وقوع می‌پیوندد رشته‌هایی از خواب و رویا هستند که در آخر بیداری به همراه خواهند داشت، ولی... ولی دست‌هایی که به آرامی نوازشش می‌کردند چنان ملموس بودند که هر گونه احتمال خواب و رویایی رنگارنگ را نقض می‌کردند! مجبور به کنار آمدن با این زندگی بود، حق نداشت خود را دور از جسم رنج کشیده‌اش تصور کند تا کمتر درد بکشد! این راه حلی موقتی بود و او را تا ابد آسوده خیال نمی‌کرد! مانند موادی که اثری زود گذر داشت و اعتباری به آن نبود!

به نرمی دستش را از حصار دست‌های شاید حمایتگر یاور بیرون کشید و اندکی از وی فاصله گرفت:

_ممنون که باهام رو راست بودی! حتی اگه با اون دختر هم رابطه‌ای داشتی من حرفی نمی‌زدم و مخالفتی نمی‌کردم! این حقته که با کسی که عاشقانه دوستش داری باشی و منی که به این شکل وارد زندگیت شدم نباید و حق ندارم مانع خوشبختیت بشم.

رد و بدل شدن این قبیل حرف‌های منطقی و به دور از بحث در مخیله‌اش نمی‌گنجید. آن‌هایی که همیشه درحال جنگ و دعوایی کودکانه بودند و به هیچ صراطی با هم کنار نمی‌آمدند!

سحر با تعجب اخم‌های یاور که به هم آغوشی هم فرو رفتند را دید و صدای دورگه و بدون انعطافش را با گوش جان شنید:

_تو نگران زندگی عشقی من نباش! جهت اطلاع من از این حس هیچی سرم نمی‌شه و بهش معتقد نیستم! عشق؟ اصلاً وجود خارجی نداره عزیزم... نمی‌گم یه افسانه بوده و ساخت ذهن بشر، نه انکارش نمی‌کنم ولی الان دیگه منقرض شده! عشقای امروزم که از جنس عشق بین تو و یزدان و خیلیای دیگه‌س به نظرم اسم ه*و*س رو یکدک می‌کشید خیلی مناسب تر بود! یا اصلاً عشق به خود، نه فرد دیگه‌ای! همه آما همین، اول از هر چیز خودشون رو دوست دارن، پس هر جا که منفعت‌شون بود و هرکسی که باعث رسیدن به اون نفع بود هم به تظاهر دوست دارن! اما من ترجیه می‌دم به جای این که اسم عشق رو بدنام کنم، خیلی مستقیم خواسته‌ام رو بگم، یا طرفم قبول می‌کنه، که خیلی هم خوب و ازش با آغوش باز استقبال می‌کنم، یا نه علاقه‌ای به وسیله بودن برای رسیدن به خواسته‌های شخصی من نداره که بازم مشکلی نیست، اونو به خیر و مارو به سلامت!

تا به حال هیچ‌گاه عقیده یاور را درباره عشق نشنیده بود و حال هر واژه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد، می‌بلعد! هر شخص در زندگی مجموعه عقاید و افکاری دارد که برای خود محترم و قابل ارزش است. یقین داشت که با مخالفت کردن در مورد عقیده‌اش در رابطه با عشق قادر به قانع کردن او نخواهد بود!

برای سپری شدن زندگی‌اش با صلح در کنار او بهتر بود نظر هایش را برای خود نگهدارد، و با عقیده‌ای که در مورد عشق مقدس‌ترین کلامی که در نظرش بود داشت نمی‌توانست سحر را قانع کند و این موضوع در مورد خود یاور نیز صدق می‌کرد!

در نظر او عشق نمرده بود. آن‌طور که یاور می‌گفت ابرازی برای ارضای نیازهای خودخواهانه آدمی نبود! در نظر سحر عشق حسی بود غیر قابل توصیف، همان‌طور که صفات و بزرگی خدا در ذهن و قلب آدمی نمی‌گنجید، عشق نیز قابل تشریح نبود!

المیرا نامزد بهرام دختری چادری و زیبا بود. صورت گرد و همچون ماهش در قاب سیاه چادر چشم نواز بود و سحر از همان ثانیه اول که ملاقاتش کرد حس خوبی در وجودش تزریق شد!

با یکدیگر دست دادند و المیرا با نوای دل انگیز صدایش، بدون آن‌که چشم از نگاه غمگین و حسرت زده سحر بگیرد گفت:

— شما سحر خانم هستید درست می‌گم؟! آقا بزرگمهر همیشه ازتون تعریف می‌کنن!

سحر مهربان نگاهش کرد و بعد از نیم نگاهی به بزرگمهر که کنار برادر کوتاه قامتش ایستاده بود و با لبخند زیر نظرشان داشت گفت:

— آقا بزرگمهر به من لطف دارن!

افراد حاضر در جمع بعد از احوال پرس‌های معمول و دوستانه به راه افتادند تا به رستوران مد نظر بزرگمهر برسند...

بهرام با نگاهی به یاور گفت:

— دیگه بی‌خبر ازدواج می‌کنی، فکر می‌کنی آب از آب تکون نمی‌خوره نه؟!!

در ادامه با سر به بزرگمهر که شانه به شانه‌اش در حرکت بود اشاره زد:

— مگه از آنتن‌های مخابراتی قوی من غافل؟! فکر نمی‌کردی داداشم بهم خبر بده؟!!

صدای خنده جمع بلند شد و بزرگمهر تلنگری به شانه یاور نواخت، درحالی که به سحر سر به زیر خیره شده بود، گفت:

— آقا بی عروسی، عروس میاره تو خونه‌اش و بدون سر صدا وارد زندگی متأهلی می‌شه به گمونش ما متوجه نمی‌شیم! نه این طوریم نیست تا شیرینی عروسی رو ندی خلاصی نداری داداش!

در حال رفتن از راه سربالایی بودند تا به رستوران شیک و به گفته بزرگمهر گران قیمتی که او از آن می‌گفت برسند. یلدا در کنار المیرا و بزرگمهر و برادرش در کنار هم در حرکت بودند. از شخصیت کم رو بهرام نیز چنین توقع می‌رفت که در جمع در کنار همسرش قدم بر ندارد!

یاور اما بی‌خیال پنجه در پنجه سحر ساکت فشرده بود و مانند زوجی به ظاهر خوشبخت پیش می‌رفتند!

در جواب هر دو برادر ولی بیشتر مخاطب قرار دادن بهرام گفت:

__دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! بهرام خان خودت چند ماه بود نامزدیت رو پنهون کرده بودی و آنتن خبر گذاری مشترکمونم که لام تا کام حرف نمی‌زد و هیچی بروز نمی‌داد! بعد زیونت برای گلایه کردن از من درازه؟!!

یلدا که تا آن زمان ساکت بود و به حرف‌هایشان با دقت گوش می‌داد بعد از اتمام سخنان برادرش گفت:

__یه دختر مجرد پیشتون ایستاده‌ها، به نظرتون بهتر نیست اینقدر درمورد نامزد و نامزد بازی‌هاتون حرف نزنید؟ یا اصلاً آگه همه حرفاتون حول محور همین موضوع می‌خواست باشه من رو واسه چی آوردید؟!!

یاور در حالی که با دست بزرگمهر را نشان می‌داد، بی‌تفاوت گفت:

__والا به نظر منم جات تو این جمع نبود! علتش رو باید از بزرگ بپرسی... اون گفت که خانم سال دیگه کنکور داره... نه این که همه‌اش درحال درس خوندنه و بهش فشار اومده، گوشت تنش آب شده، بلکم الان با یه شام توپ تقویت بشه!

یلدا سکوت کرد و بزرگمهر رو به المیرایی که نخودی می‌خندید گفت:

__زن داداش مسخره کردن یه جوون اصلاً خوب نیستا، یاور خان چرا حرف در میاری، دلیل من این بود؟! منم این جا در حال حاضر مجردم، یلدام که تنها مجرده خانواده شماس، گفتم یکی از رنگ و بوی خودم رو دعوت کنم، کار بدی کردم آیا؟!!

سحر خود را در بحث پیش آمده دخالت داد:

__اصلاً کار بدی نبود و خیلی هم کار خوبی کردید!

__چی‌چی رو کار خوبی کرده؟ من باید پول بدم و ولخرجی کنم، همسر جان اول زندگی اصلاً به فکر جیب شوهرت نیستی‌ها!

المیرا در حالی که رو به سحر کرده بود، لبخند مطبوعی زد و یاور را مخاطب قرار داد:

__خدا روزی رسونه آقا یاور، مطمئن باشید نمی‌ذاره، بنده‌هاش شرمندۀ خلق الله بشن!

از این زندگی مخفیانه به شدت خسته شده بود، ولی همان‌طور که اذعان داشت برای طوفانی جدید زود بود! باید خانه اندکی بعد از طلاقش و ازدواج سحر و برادرش آرام می‌شد تا بتواند طوفان سهمگین‌تری راه بیندازد!

جدا از همهٔ سختی‌ها فکری مدام مانند خوره از درون او را می‌خورد و به نیستی نزدیک می‌کرد! آیا تمام بد شدن‌هایش، منفور شدن نزد سحری که روزی دنیایش بود می‌ارزید؟!

رازی که میان او و شقایق وجود داشت خیلی آسان او را به جواب "نه" می‌رسانید، رازی که بهای سنگینی به همراه داشت و بالاخره روزی تاوان سنگینی می‌گرفت!

با لمس شانه‌های افتاده‌اش توسط دست شقایق به خود آمد و در دنیایی که خود خالقش بود پرتاب شد:

_چیه عزیزم، تو فکری!

دوست نداشت صدای نازک و نفرت انگیز او در گوشش بیچد، نمی‌پسندید حضور پررنگ او را در لحظه به لحظه‌های زندگی‌اش احساس کند! ولی چاهی بود که خود کنده و حال با شکایت راه به جایی نمی‌برد!

با یک دست کنترل را از روی میز چوبی جلوی پایش برداشت. تلویزیون را که در حال پخش مسابقه‌ای بود خاموش کرد و با دست دیگرش دست شقایق را از روی شانه‌اش پس زد!

شقایق مبل را دور زد و با چهرهٔ سرخ شده‌اش مقابل یزدان قرار گرفت:

_چرا هیچی نمی‌گی هان؟! این رفتارات چه معنی می‌ده؟!

یزدان ولیکن نفس عمیقی کشید و بدون آن‌که به همسر صیغه‌ای اش که با آن لباس فوق‌العاده کوتاه و مشکی رنگ طنازی می‌کرد نگاه بیندازد، از روی مبل کهنهٔ خانهٔ استیجاری و مخفی‌شان برخاست.

بی‌توجه به منظوری که در پس حرفِ پر معنی او نهفته بود، دستی داخل موهایش فرو کرد و با لحنی جدی گفت:

_برو اون لباس کوفتی رو عوض کن!

تشخیص این که شقایق پیراهن پوشیده یا لباس خواب برایش دشوار بود و از طرفی به سختی در حال تحمل کردن او بود!

ولی تا کی می‌توانست تحمل کند؟ تا کی قرار بود دم نزنند و ناکامی‌هایش را بالا نیاورد؟! شقایق بدون آن‌که به لحنِ دستوری و شاکي او توجه کند با نازی که به حرکاتش داده بود نزدیکش شد، آن‌قدر نزدیک که نفس‌های تندش روی گردن یزدان اصابت کند!

دست ظریفش روی چانه‌ ته ریش دار یزدان نشست و صورتش را با حرکتی نرم به سمت خود برگرداند، با لحن اغوا کننده‌ای، با کشیدن کلمات لب زد:

__مشکلش چیه عزیزم، مدلتش رو آگه دوست نداری می‌تونم خیلی زود عوضش کنم!

با هر کلمه به او نزدیکتر می‌شد و یزدان با فکی منقبض شده از بالا نگاهش می‌کرد!

در آخر تاب نیاورد و او را با فشار دستش به عقب راند:

__جوری رفتار نکن که انگار هیچ مشکلی وجود نداره! حالام قبل از این که روی دیگه‌ام رو ببینی بهتره لباسات رو عوض کنی تا برسونت خون‌تون!

شقایق که از لحن تند و آتشین یزدان رنجیده شده بود، دست روی سینه‌ دردناکش، نقطه‌ای که یزدان ضربه زده بود گذاشت و چانه لرزاند.

سایه نحس سحر هیچ‌وقت از روی زندگی‌شان کم نمی‌شد و فکر محالی بود که با طلاق دادنش خلاصی خواهد یافت!

__دوباره چی شده، چرا از دنده‌ چپ بلند شدی! یا شایدم یاد معشوق سابقت افتادی!

بعد از گفتن واژه به واژه‌ای که با کنایه و صدایی از بغض لرزان گفته شده بود، بی‌توجه به نگاه آتشین یزدان که از کوره در می‌رفت، روی همان مبلی که او نشسته بود، نشست و پاهای لاغرش را روی هم انداخت!

یزدان که به سختی خود را کنترل می‌کرد، برای تمدد اعصاب پلک زد و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

__بهت گفته بودم اسم اون و نیار، کری؟!!

شانه‌های نحیف شقایق از فریاد عصبی یزدان بالا پریدند و درحالی که تلاش می‌کرد خود را شجاع نشان دهد، با دست کوبیدن نمایشی بر هم، و بالا انداختن یکتای ابرویش گفت:

__اونی که این جوری ازش یاد می‌کنی و به خاطرش سرم داد می‌زنی با برادرت ازدواج کرد. حتی نخواست حرفای من رو بشنوه! تو داری سر من هوار می‌زنی؟! منم که فقط برات موندم یزدان، خوب می‌دونی آگه خانواده‌ات بفهمن دوست صمیمی عروس سابقشون رو صیغه کردی، تقم تو روت نمی‌اندازن و خیلی راحت طردت می‌کنن و در آخرم باز این منم که باهات می‌مونم!

یزدان اما نمی‌شنید، این دختری که خود را محق رفتار بهتر می‌دانست، عظمت کاری را که کرده بود درک نمی‌کرد؟! دوست نداشت کورایی که میان‌شان جریان داشت بیش از آن بر هم زند تا بوی افتضاحی که از آن ساطع می‌شد، باعث خفگی‌شان شود! واقعیت به تنهایی آن‌قدر سیاه رنگ بود و بوی تعفن می‌داد که به کارهای جانبی دیگری احتیاج نداشت!

از این رو بدون توجه به سخنان شعارگونه شقایق، چهره درهم کشید:

__گفتم پاشو حاضر شو، تو راه می‌خوام مسئله مهمی رو بهت بگم!

شقایق که بیش از حد معمول کنجکاو شده بود، خیره به یزدان پرسید:

__دوباره چی شده؟! همین‌جا، همین حالا بهم بگو!

__دارم می‌گم تو راه بهت می‌گم... حالام اون لباس مسخره رو که مثل دلقکا کردنت از تنت در بیار و به نگاه ساعت بنداز! مگه نگفتی پدر بی‌مسئولیت همین موقع‌ها از اداره بر می‌گرده؟!

شقایق بیشتر روی میل لم داد و نیشخند تمسخر آمیزی زد! یزدان گمان می‌کرد با نسبت دادن این صفات به پدرش او را آزوده خاطر خواهد کرد؟! برایش متأسف بود که بعد از یکسال زندگی مخفیانه و به دور از دیگرانی که داشتند، اخلاقیات او را نشناخته است!

بی‌حوصله گفت:

__اهمیتی نداره، می‌گم پیش دوستم بودم، پدر بی‌مسئولیتم کاری به کار من نداره! تو رو خدا از این بهونه‌های الکی نیار برای من. ضمناً من زنتم، حق دارم تو خونه‌ای که متعلق به منه بمونم... اصلاً شاید خواستم یه شب رو این‌جا سر کنم، اون وقت تکلیف چیه؟ باید قبلش تو مجوز صادر کنی و صد در صد مثل حالا می‌خوای من رو از خونه خودم بیرون کنی؟!

یزدان دقیقه به دقیقه عصبانی‌تر و ناراحت‌تر از پیش می‌شد و گویا شقایق متوجه این امر نبود! نمی‌دانست چگونه قادر به کنترل این زن خواهد بود، تنها شانسش که آورده بود این بود که شقایق مقابل خانواده‌اش هیچ رسوایی به بار نیاورده بود که وضع را بدتر از چیزی که بود کند! وگرنه می‌ماند که یک تنه چگونه باید از پس تمام مشکلات بر بیاید و چگونه قادر خواهد بود از زیر بار مسئولیت‌ها شانه خالی کند!

اویی که در هیچ‌زمان و موقعیتی تنها نبود، همیشه کسی را داشت تا به شور و مشورت بنشیند و گاهی از آن‌ها یاری بطلبد، با اشتباهی که مرتکب شده و چاهی که خود کنده بود، دیگر انجام هیچ‌کدام از کارهای گذشته میسر نبود!

خود را تنها می‌دید، مانند روزی که به این دنیای بی‌رحم پا گذاشته و تنها بود. باید بزرگ می‌شد و با چالش‌های زندگی‌اش دست و پنجه نرم می‌کرد.

با رفتارهایی که از افکار داخل ذهنش نشأت می‌گرفت، مچ دست شقایق را گرفت و او را به اجبار از جایش بلند کرد.

شقایق که از فشار پنجه قدرتمند یزدان به میچ دستش به تنگ آمده بود، نفس نفس زنان در حالی که از رفتن دنبال او امتناع می کرد، گفت:

_آخ دستم رو شکوندی، چته؟ ولم کن بهت می گم!

یزدان بدون آن که به لحن بد وی توجه کند او را به داخل اتاق خواب، کوچک خانه شان کشاند و با حرکتی خشن به جلو هل داد و دستش را رها کرد.

به سختی جلوی رفتارهای خشونت آمیز دیگر را گرفته بود. خود را خیلی نگه داشته بود تا پنجه دور گردن ظریفش حلقه نکند و راه تنفسش را بند نیاورد!

شقایق با نگاه به چهره یزدان که به واقع چون حیوانی درنده خو مبدل شده بود و قصد حمله کردن داشت با حق هق گریه و مظلوم نمایی بی توجه به چشم های سرخ شده یزدان که روی تنش سنگینی می کرد، لباس هایش را تعویض کرد. کیف قهوه ای رنگ و ساده اش را از گوشه اتاق برداشت و روی شانه انداخت.

با چشم هایی که مملو از مرواریدهای اشک بودند از کنارش رد شد و وارد پذیرایی کوچک خانه شد، گویا باری دیگر با دقت بیشتری رج به رج خانه و کاشانه شان را نگاه می کرد...

روح بلند پرواز و سیری ناپذیرش با آن خانه قدیمی که چون بیغوله ای می مانست، آرام گرفته بود؟! نه این قسمت از روانش چنان پرنده ای در قفس که برای آزادی تقلا می کند، تقلا می کرد.

راضی نشده خود را به این در و آن در می زد، ولیکن او به عشق دست یافته بود! هرچند عاریتی، هرچند خیلی کوتاه و به خوبی می دانست عشق یزدان به او به سردی گراییده است و تا منجمد شدن فاصله ای ندارد. پس ملزم به تلاش کردن بود تا همچون گذشته یزدان او را بپرستد و عاشقش باشد!

_باشه باشه، ولم کن خودم می تونم برم!

بلافاصله آرنجش را از زندان بی رحم انگشتان یزدان آزاد کرد و راهی شد. مکث کوتاهی شد و یزدان بعد از برداشتن سوئیچ اتومبیل پرایدش از میز داخل هال، شانه به شانه شقایق از خانه خارج شد.

آشفته و عصبی بود، این زندگی را نمی خواست، یزدان را برای طلاق دادن سحر تحریک کرده بود تا خود جایش را بگیرد و عزیز کرده خانواده شوهر شود، حداقل در خانه آن ها عزیز باشد!

اما نه تنها چنین نشده بود بلکه یزدان بد خلق تر شده و سر هر مسئله ای ناچیز داد و هوار راه می انداخت.

آن دو همدرد بودند و شقایق نیز محق بود تا مانند همسرش از همه چیز و همه کس شاکی باشد... اما او یزدان را جای تمام نداشته هایش انتخاب کرده بود و او را جای همه شان دوست داشت، ولی گویا یزدان از این که تنها شقایق را در این دنیای با وسعت داشته باشد، راضی به نظر نمی رسید.

شقایق به خود اطمینان داشت و یزدان را همانند سابق می‌کرد، تنها محتاج به زمان اندکی بود تا گذشته‌های نه چندان دور را زنده کند.

از راهروی پر پیچ و خم و طویل خانه استیجاری‌شان عبور کردند و شقایق که با فکر به جبران همه چیز چشم‌های طوفانی‌اش به ساحلی آرام تبدیل شده بود، با شیطنت پشت در بسته اتومبیل ماند تا همانند او ایلی که باهم بودند یزدان با لبخندی مردانه و جذاب در را باز کند و به نشستن دعوتش کند، شقایق نیز زنانه درون اتومبیل بنشیند و کیلوکیلو ناز و عشوۀ تقدیم یزدان کند...!

یزدانی که در هر چیزی برایش اولین بود، شقایق تمام چیزهایی که سحر نتوانسته بود به وی بدهد به او داده بود و ابدأ از کرده خود پشیمان نبود، از رازی که میان‌شان قد علم کرده بود و یزدان نسبت به آن احساس خفقان می‌کرد، قصد پوزش و عذرخواهی به عنوان بدی که در حق سحر مرتکب شده بود را نداشت.

یزدان که در آن وادی‌ها نبود، شیشه سمّ کمک راننده را پایین کشید و با اخم‌هایی درهم و صدایی دورگه رو به شقایق که ساکت و صامت در جایش می‌خکوب شده بود توپید:

__منتظر چی هستی؟ بشین بریم کار دارم!

شقایق که از کلام خشونت آمیز او بهت زده شده بود با دلخوری که در رفتارهایش نمود داشت در اتومبیل را باز کرد و نشست.

به دست یزدان که درحال عوض کردن دنده بود خیره شد و با چانه‌ای لرزان و لحن پرنفرتی نجوا کرد:

__حق نداری این طوری باهام رفتار کنی، من زنتم یزدان! وایسا ببینم، با سحر جونتّم با زیون چک و لگد صحبت می‌کردی و حرفات رو تفهیم می‌کردی؟!

دست دردناکش را که لحظه‌ای قبل میان پنجه‌های بی‌رحم یزدان فشرده شده بود جلو برد، روبروی صورت او که با فکی منقبض در حال رانندگی کرد بود گرفت:

__این دست لعنتی رو اونقدر فشار دادی که حس می‌کنم داره می‌شکنه!

سینه‌ای سپر کرد و با بغض، درحالی که با دست چپ به قفسه سینه‌اش می‌کوبید، لب زد:

__اونقدر با قدرت هُلم دادی که مطمئنم جای دستات روی سفیدی پوستم به سرخی می‌زنه!

صدای لرزانش را بلندتر کرد:

__من چی از اون دختره ع*و*ض*ی کم دارم که این طوری باهام رفتار می‌کنی! چی خواستی که بهت ندادم، چکار باید می‌کردم که نکردم! اون پت...

مات و مبهوت نتوانست جمله‌اش را تکمیل کند و گیج شد از ضربه‌ای که روی لب‌های لرزانش فرود آمده بود و گنگ ماند از ضربه دیگری که همزمان شیشه منجمد شده اتومبیل بر شقیقه‌اش وارد کرد!

گویا یزدان بود که با سینه‌ای ناآرام با پشت دست روی لب‌هایش کوبیده بود! شوکه شد و با مکت دست گوشه لبش کشید و جویبار خونی که بر روی چانه‌اش روان شده بود و تا پایین امتداد میافت را پاک کرد.

دقیقه‌ای بعد یزدان اتومبیل را گوشه خیابان پارک کرد، عصبانی چند ضربه متوالی به پیشانی‌اش کوباند. دیگر هیچ‌کدام از عکس‌العمل‌هایش دست خودش نبود!

آوای بلند و جیغ مانند شقایق که در اتاقک اتومبیل پیچید، باعث چشم بستن و نفس عمیق کشیدنش شد.

_دست روی من بلند می‌کنی آش*غ*ال؟! به خاطر اون دختره ... آره؟ اگه بخوام می‌تونم دودمانت رو به باد بدم، کل هیكلت رو...

یزدان بیشتر نتوانست تحمل کند، قبل از آن‌که واژه‌ای دیگر از دهان بی‌چاک و بست شقایق بیرون بیاید، به سمتش خم شد و دست مردانه‌اش که نیمی از صورت شقایق را می‌پوشاند روی دهانش گذاشت!

عاصی شده، انگشت اشاره دست آزادش را به نشانه سکوت روی بینی گذاشت، از بین دندان‌های به هم چفت شده‌اش غرید:

_شیش ببر صدات رو، اسم سحر رو با به زبون آوردنت نجس نکن، وگرنه دیدی که چه اتفاقی ممکنه بیفته!

پیشانی‌اش را با خشونت به پیشانی کوتاه شقایق چسباند:

_دلم نمی‌خواد بزمنت، ولی تکرار کنی می‌زمنت! مثل سگ می‌زمنت و ککم نمی‌گزه، مثل خودت که زندگی چندین نفر رو بوم داغون کردی و ککتم نگزیدی! من رو روانی‌تر از چیزی که هستم نکن، به سرم بزنه دیگه مادر خودمم نمی‌شناسم، چه برسه به تو...!

ببتی مدام در ذهنش بالا و پایین می‌شد "هر که دست از جان بشوید، هرچه در دل دارد بگوید" با این تفاوت که او دست از جان شسته بود، به دلایلی که وجود داشت. جز او و شقایق کسی از آن باخبر نبود، ولی او به جای گفتن هرچیز که در دل داشت، هر عقده‌ای که در قلبش تلنبار شده بود را بیرون می‌ریخت، با آتشی که دامن‌گیرش شده بود، شقایق را نیز می‌سوزاند و با خود به زیر می‌کشید!

شقایق دیوانه‌وار چند ضربه محکم به دست او که روی دهانش فشرده می‌شد کوباند، با قدرت زیادی که بعید بود، دو دست را روی سینه یزدان گذاشت و او را به عقب هل داد!

شال تقریباً افتاده‌اش را جلو کشید و هیس مانند گفت:

_بکش عقب و مواظب باش حتی یه انگشتت بهم نخوره، به خدا قسم یه بار دیگه من و بزنی کاری که می‌ترسی رو می‌کنم!
جوری جلوی خونتون آبروریزی راه می‌ندازم که هاج و واج بمونی! می‌دونی کی هستم و چکارایی ازم بر میاد!

یزدان با نفرت عقب رفت، سیل عرق‌هایی که از روی پیشانی تا روی گونه‌های استخوانی‌اش امتداد پیدا کرده بود را پاک کرد:

_آره، خوب می‌دونم چه عایشه‌ای هستی و چه کارایی هم ازت برمیاد! ولی غلط می‌کنی من و تهدید می‌کنی، تو که نمی‌خوای
اون چونه کوچولوت، بینی خوشگلِ سربالای و چشای درشتت با آتیش اسید نابود بشه می‌خوای؟!

شقایق هیچ حرفی نزد، با بغض لانه کرده در گلویش دستمال کاغذی از روی داشبرد برداشت. خون گوشه لبش را پاک کرد و حرکات عصبی یزدان را زیر نظر گرفت!

یزدان دست بزن نداشت، اما در چند وقت اخیر با بهانه و بی‌بهانه دستش را روی او بلند می‌کرد!

تنها تأسفی که شقایق می‌خورد، نسبت به خودش و یزدان بود. برای کاری که مرتکب شده بود به هیچ وجه احساس پشیمانی نمی‌کرد!

لزومی به پشیمانی نبود، چرا باید برای گرفتن حق که برای خود بود و سحر او را دزدیده بود، احساس پشیمانی می‌کرد؟!

_مجبوریم یه چند وقت از هم دور بمونیم، زنگی نباشه، دیداری نباشه. کلاً فکر کنی من وجود خارجی ندارم! تا وقتی که آبا از آسیاب بیفته و بتونیم کارای ازدواج رو انجام بدیم!

شقایق که در اوهم خود غرق بود، با شنیدن واژه‌هایی که پتک به دست بر فرق سرش می‌کوبیدند به خود آمد.

بهت زده گفت:

_ال..ان. الان چی گفتی؟!

دو کوچه بالاتر از خانه آن‌ها پارک کرد، خیره به دیوار آجری سمت شقایق، بی‌هیچ احساسی تکرار کرد:

_گفتم مجبو...

شقایق لرزان در حالی که نمی‌توانست جلوی پرش عصبی پلک‌هایش را بگیرد، پرخاش کرد:

_کر که نیستم، شنیدم چی گفتی، دلایلش رو بهم بگو؟! دوباره چه بهونه‌ای داری؟ سحرم که به لطف یاور رابطه بین من و تو رو فهمید، دیگه نمی‌تونی بگی باعث ناراحت شدن معشوقه سابقتم می‌شی، دلایلش؟!

یزدان کاملاً به سمتش برگشت، با زبان دندان نیشش را لمس کرد و دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد:

_خودت رو به اون راه نزن عزیزم، رابطه ما دیگه مثل سابق نمی‌شه و خودت خوب دلیش رو می‌دونی! الانم به فرصت می‌خوام برای فکر کردن به همه چی، به اون‌چه که اتفاق افتاده، به کاری که کردیم! به تنهایی احتیاج دارم، با وجود تو نمی‌شه، با وجود تو همه چی بهم می‌ریزه، بهتره بدون جنگ و دعوا با این تصمیم کنار بیای، مگه همین الان گلایه نمی‌کردی دستم هرز می‌ره، این جدایی به نفع خودتم هست!

پلک زد و لب‌هایش را از هوا پر کرد، سوزش عمیقی را درون چشم‌هایش حس می‌کرد. یعنی یزدان متوجه سفیدی چشمش که به سرخی گراییده بود نمی‌شد؟! شاید هم متوجه شده بود و خود را به ندیدن می‌زد. با این سردی‌ها و بی‌تفاوتی‌های لعنتی چگونه می‌توانست کنار بیاید؟! حاضر بود بد دهنی‌ها و کتک‌هایش را تحمل کند اما باشد و برای شقایق بماند!

_تا کی قراره این جدایی مسخره ادامه داشته باشه؟ ببین یزدان برای پشیمونی خیلی دیره، نمی‌تونی من و مثل به تیکه آ*ش*ع*ا*ل به درد نخور و استفاده شده دور بندازی، با اتفاقی که بینمون افتاده...

یکتای ابرویش را بالا فرستاد، چند ضربه پیاپی که نشانه خشمش بود به فرمان کوباند و بی‌حوصله روضه خوانی‌هایش را قطع کرد:

_آره می‌دونم تا وقتی که بمیرم بیخ ریش خودمی! من محکومم به تو، تو مجازاتت اینه من و اخلاق گندم رو تحمل کنی... اینم تقاصی که پس می‌دیم. پیاده شو و تا وقتی که خودم زنگ نزدم باهام تماس نگیر!

شقایق چندین بار برای گفتن حرفی لب باز کرد. ابروهایش بالا کشیده شده بودند و چهره ناباور توأم با زجر به خود گرفته بود. لحظه‌ای بعد با چشم‌های اشکبار از اتومبیل سفید رنگ پیاده شد. در را محکم بهم کوبید و رفت!

یزدان به خوبی می‌دانست که شقایق بیشتر از چند روز طاقت نمی‌آورد، خیلی زود قرار بود به بهانه جدی‌تری یکدیگر را ملاقات کنند!

.....

دلش مدام بهانه می‌گرفت و می‌خواست همانند گذشته‌ها، پرشور و سرحال وارد خانه شود، با شوخی و خنده با افراد خانواده‌اش معاشرت کند و شاد باشد! ولی آرزوی محالی بود و زمانی به واقعیت تلخ و دردناک رسید که با لبخند، همانند گذشته‌های نه چندان دور وارد خانه شد، ولی..

ای‌کاش بعد از آن خوابی بود که بیداری به همراه داشت، ولیکن چنین نبود، وارد خانه شد و پروانه بعد از دیدن لبخندش، درحالی که دستمال به دست پذیرایی خانه را گردگیری می‌کرد، ابروهای نازک و رنگ شده‌اش را در هم کشید، خیلی راحت و بدون توجه به مکنونات قلبی او رویش را برگرداند!

زبان‌ش خشک شده بود و به کویری بی‌آب و قوت می‌مانست. حتی توان اعتراض کردن هم نداشت!

چه کسی گفته بود مرد گریه نمی‌کند و رفتارش باید همانند سنگی نفوذناپذیر، بی‌عطوفت باشد؟! بیشتر از کودکی که اسباب بازی محبوبش را از او گرفته باشند دوست داشت زار بزند، حیف و صد حیف که خدا چشمه اشکش را نیز خشکانده بود و این نعمت را نیز از او گرفته بود!

با استقبال گرمی که ازش شده بود با گام‌های بلند از کنار مادرش که زیر چشمی او را می‌پایید رد شد. بعد از ورود به اتاقش در را محکم بر هم کوبید و با حرکاتی شتاب زده به سمت کمد دیواری رفت و لباس‌هایش را تعویض کرد! روبروی آینه قدی مشرف به کمد ایستاد و چهره درهم فرو رفته‌اش را از نظر گذرانید! بعد از نگاه کردن به ساعت طوسی رنگ رومیزی‌اش خود را روی تخت انداخت. آرنج تا شده‌اش را زیر سر گذاشت و چشم بست. آن قدر لشکر افکارش بر وی تاختند که خواب نه چندان دلچسب عصرانه او را ربود!

سر میز شام نشسته بودند و هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند! دهانش را کج کرد و زیر چشمی به یاور که غذایش را با اشتها می‌بلعید خیره شد. او عصبانی بود و یاور بی‌خیال نمی‌گذاشت به شکمش بد بگذرد!

بعد از او نگاهش را به پدر بازنشسته‌اش دوخت و از سیمای آرامش نتوانست چیزی بخواند! او نیز مانند پروانه از پسرش ناامید شده بود یا امیدی به رفتار بهترش می‌توانست داشته باشد؟!

همان لحظه نگاهش با قهوه‌ای چشم‌های خواهرش تلاقی پیدا کرد. بلدا بی‌خیال از آن‌چه که در جریان بود و افکاری که در سر یزدان می‌گذشت، لبخند مهربانی به رویش پاشید، دقیقه‌ای بعد به خوردن عدس پلوی لذیذی که پروانه درست کرده بود مشغول شد!

گویا تنها رفتار بی‌ریای او بود که نسبت به یزدان عوض نشده بود، به حال خواهر کوچکش غبطه می‌خورد؛ کسی که تمام زندگی‌اش در خوراک و پوشاک خلاصه می‌شد! ولی او چی؟ دیگر هیچ چیز نمی‌توانست باعث خوشحالی‌اش شود، نه بهترین لباس‌ها، نه خوشمزه‌ترین غذاها و نه یک زندگی عالی!

ممکن بود زمانی که مخفیانه و به دور از چشم‌های سحر با صمیمی‌ترین دوستش روی هم می‌ریخت، شب را با او صبح می‌کرد و بی‌خیال لذت می‌برد، نفرینش کرده باشد؟! _ بخور، غذات یخ کرد داداش بزرگه!

قاشقی را که بلااستفاده در دستش مانده بود، به نرمی گوشه بشقاب گذاشت. به خانواده‌اش که بعد از تذکر یاور دست از خوردن کشیده بودند و به او نگاه می‌کردند خیره شد و بعد از آن با نفرتی که در وجودش زبانه می‌کشید، یاور خندان را که عجیب سر حال بود مخاطب قرار داد:

_ لقمه‌های من و می‌شمری داداش کوچیکه؟!

یاور نیز با مکثی کوتاه قاشق و چنگالش را گوشه بشقاب خالی‌اش گذاشت. لیوان آب نیم‌خورده‌اش را در دست گرفت و آرنجش را به لبه میز ناهارخوری تکیه داد، طعنه زد:

_ نه کی گفته، خب جلو روم نشستی و مگه می‌شه هیکل به این گندگی و کارایی که انجام می‌ده رو ندید!

دستمال کاغذی مچاله شده درون دستش را با طمانینه صاف کرد و گوشه لبش کشید. دست روی سینه قلاب کرد و به پشتی صندلی تکیه داد:

_ سعی کن چشم‌هاتو ببندی و تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی! شنیدی که فضولی زیاد کار دست آدم می‌ده!

یاور با حرکات نمایشی به صندلی که یلدا اشغال کرده بود و هاج و واج به بحث بی‌ارزش برادرانش نگاه می‌کرد زل زد و لب‌هایش را بر هم فشرد:

_ تو نگران منی؟!

_ تنها کسی که تو این دنیا نگرانش نیستی و نمی‌شم تویی، یه جورایی اخطار بود!

چطور امکان داشت دو برادر به این شدت از هم بیزار باشند؟! تقصیر تربیت غلط خانوادشان بود یا عوامل محیطی نیز در آن نقش ایفا می‌کرد؟!

هر چه که بود یزدان و یاور بیش از هر چیز منفوری در دنیا از یکدیگر متنفر بودند. هیچ چیز و هیچ کس هم نمی‌توانست در عوض کردن این خط فکری کمک کننده باشد!

هم خون بودند، ولی پایش که می‌افتاد از صد دشمن خونی نیز با یکدیگر بدتر می‌شدند و برای نابودی هم پیش می‌رفتند!

یاور که از حرف برادرش ناراحت به نظر نمی‌رسید و همچنان لبخند موزیانه‌اش را روی لب‌هایش حفظ کرده بود با تظاهر به غم و اندوه، درحالی که کلمات را می‌کشید، گفت:

_ چه غم انگیز برادرم هیچ‌وقت نگرانم نمی‌شه و چقدر ترسناک لعنتی اعصابم خُرد شد! مطمئن نیستم با این خطاری که بهم دادی بتونم با خیال راحت شب رو به صبح برسونم!

محمود که از ابتدای بحث دست از خوردن کشیده بود، دیگر نتوانست سکوت خودش را تحمل کند. نمکدانی که از قبل در دست داشت، محکم روی میز کوبید. بر افروخته بودن صورتش، ابروهای در هم فرو رفته‌اش از او چهره‌ای خشن ترسیم کرده بود. ولی هنگامی که به حرف آمد جز آرامش حسی دیگر در صدایش منعکس نمی‌شد. با لحن سرزنش آمیزی آن دو را مخاطب قرار داد:

_ واقعاً متأسفم، شما دوتا مثلاً برادر همید ولی مثل دوتا دشمن که قصد کوبیدن و نابود کردن همو دارن رفتار می‌کنید! شما اگه پشت هم نباشید کی می‌خواد یاورتون باشه؟! اکه بین یه خانواده هم بستگی وجود نداشته باشه، درست مثل شما، فاتحه اون خانواده رو باید خوند! شما حتی اگه گوشت هم رو دریدید باید مثل یه شیء مقدس استخون همدیگه رو حفظ کنید و دورش ننذارید ولی با این چیزایی که من دارم می‌بینم، نه تنها گوشت همو پارمپاره می‌کنید، بلکه استخون هم رو پودر می‌کنید تا اثری ازش باقی نمونه، آفرین پسرای نمونه من، آفرین!

سری با افسوس نکان داد. با حرکاتی نرم از روی صندلی برخاست و بدون آن‌که به خانواده بهت زده‌اش توجه کند از آشپزخانه خارج شد. اندکی بعد صدای بر هم خوردن در خبر از وارد شدنش به اتاق مشترک خود و پروانه می‌داد!

.....

آقای نسایی؛ آقای نسایی! حواست کجاست، اون حسابای مهر گستر چی شد؟!

نگاه خیره اش را صندلی خالی همکارش که بغل دستش را اشغال کرده بود گرفت. به مرد هیکلی و چهار شانه که معاون شرکت بود خیره شد. دستی به پشت یزدان زد و دوستانه گفت:

تو کدوم اقیانوس بی انتهایی غرق شدی که حواست نیست، شنیدی چی گفتم؟!

پلکی زد و سعی کرد لبخند بزند، لبخندی که به هر چیزی شباهت داشت جز لبخند:

_ببخش فکرم به مقدره درگیره حسام جان، مهلت بدی چند ساعت دیگه تموم می شه

مردی که حسام نامیده شده بود، با چشم هایی که از برق تعجب می درخشیدند، با صدای تقریباً بلندی گفت:

_تازه چند ساعت دیگه یزدان؟ یه ماه شده، می دونی که چقدر گیریم، تو مثلاً حسابدار ارشدی، این مسئولیتی ها ازت بعیده!

_می دونم می دونم، توقع نداشتی، ولی چکار کنم، نمی خواستم تو بی حواسیم گند بزنی تو کل حسابا! خودت می دونی که هیچ کدوم از کارام تا حالا دیر نشده و این اولین باره!

حسام اندکی به سمت یزدان خم شد و با صدای آرامی گفت:

_به همین خاطر می گم از تعجب شاخ در آوردم! به هرحال عیب نداره، منم از این روزا داشتم و درک می کنم، اشکال نداره زیر سیبیلی رد می کنم، به کارت برس!

به عنوان دلگرمی چند ضربه پشت سر هم به کتفش زد و با لبخند مردانه ای که لب های قله اش را زینت داده بود از اتاق بزرگ خارج شد!

بعد از رفتن معاون شرکت که در اصل دوست چندین ساله اش بود و همین دوست سبب بند شدن او به این کار شده بود، با جدیت بیشتری مشغول به کار شد!

سرش مقابل آن ها هیچگاه خم نشده بود و قرار هم نبود خم شود. نمی گذاشت غرورش ضایع شود!

قبل از آمدن حسام در فکر بود، فکر می کرد که چندماه کوتاه از رابطه پنهانی اش لذت برده بود و بعد از آن فقط درد کشیده بود و درد!

احساس ضعف و خستگی شدیدی می‌کرد، دلایلش هم به وضوح می‌دانست، ولی کاری از دستش ساخته نبود و محکوم بود به سوختن و ساختنی زجر آور!

در خیال سحر بود، یاد اتفاق‌هایی که بین‌شان افتاده بود دست از سرش بر نمی‌داشتند! احساس خوب و آرامش بخشی با او می‌گرفت، در سر آرزوهای زیادی پرورانده بود، این که او را بیشتر از آن که داشت، تصرف کند! ولی رویاهایش تنها خوابی دور و دراز می‌مانست که هیچ‌گاه به واقعیت مبدل نشده بود!

طبق وعده‌ای که داده بود، بعد از سه ساعت طاقت فرسا، حساب‌ها را جمع و جور کرد. تمام عضلات گردنش گرفته بودند و از احساس سرگیجه رنج می‌برد!

هنگاهی که از جا برخاست چشم‌هایش سیاهی رفت، دستش را به لبه میز گرفت تا از سقوط دردناکش جلوگیری کند! گنگ و نامتعادل بر روی دو پایش ایستاد که صدای یکی از زیر دستانش که در همان اتاق درحال کار بود به گوشش رسید:

__حالتون خوبه آقای نسایی؟!

سرش را با تردید برگرداند و به مرد جوان خیره شد که با نگرانی چشم از او بر نمی‌داشت.

تنها توانست با لحنی گرفته و بی‌حال بگوید:

__خوبم، نگران نباش من برم اینا رو تحویل بدم. بعد می‌تونیم بریم خونه!

مرد با تردید لب زد:

__می‌خواید من ببرم؟ گویا چندان حالتون خوب نیست! یکم بشینید.

دوست نداشت از خود ضعف نشان دهد، ولی حق با او بود و این توانایی را در خود نمی‌دید قدم از قدم بردارد. احساس سستی و رخوت تمام جانش را احاطه کرده بود و باعث شد بار دیگر بر روی صندلی نرم و راحتش بیفتد!

آب‌دهانش را به سختی قورت داد و مرد سراپا مشکی پوش را مخاطب قرار داد:

__ناظمی، بردار اینا رو ببر بالا...

ناظمی با فرمان یزدان از پشت میزش برخاست و به سمت یزدان که چند متر با او فاصله داشت رفت. کنار دست او ایستاد و به طرفش خم شد، با دقت به یزدان که دستش را به سرش بند کرده بود خیره شد:

__حالتون خوب نیست، رنگ به رو ندارید!

عاصی شده از او که ساکت نمی‌شد و با حرف‌هایش کلافه‌اش کرده بود، صدایش را کمی بالا برد:

«حالم خوبه ناظمی چقد می‌پرسی! اینا رو ببر، یه شرح کوچولو هم از حالم به آقای خنجری بده و عذر خواهی کن که خودم شخصاً نرفتم! تا تو بری بالا برگردی به احتمال زیاد رفتم، خودتم نمون فعلاً برای چند روز می‌تونیم یه نفس راحت بکشیم!»

ناظمی که از آوای بلند او شوکه شده بود عقب کشید و "چشمی" گفت. بعد از آن که نیم نگاه نامطمئنانه به یزدان انداخت، پوشه کرم رنگ را از مقابل او برداشت و از اتاق بیرون رفت.

یزدان نفس عمیقی کشید و با برداشتن کیف چرمش از صندلی کنارش، با گام‌هایی بلند از اتاق بیرون زد. سر و صدایی که در آنجا در جریان بود و موج هوای گرمی که با بوی عطرهای مختلف قاتی شده بود، باعث تشدید سرگیجه‌اش شد!

تلو تلو خوران و به هر سختی که بود از ساختمان چندطبقه و بزرگ شرکت خارج شد، درون ماشینش که در پارکینگ روبروی شرکت بود و از محوطه دایره‌ای تشکیل می‌شد، نشست.

آنقدر کند رانندگی می‌کرد که صدای بوق اعتراض آمیز ماشین‌های پشت سری‌اش را بلند کرده بود که بیش از پیش بر روی اعصاب نداشته‌اش خط می‌کشید!

با هر سختی که بود به خانه رسید، اما قبل از آن‌که دست به دستگیره ببرد، زنگ تلفن همراهش او را از این کار باز داشت.

سگرمه‌هایش از دورگردی که با لباس‌هایی کثیف و مندرس بی‌توجه به آدم‌هایی که ممکن بود بیمار در خانه افتاده باشند هوار می‌زد، در هم فرو رفت.

تلفن همراهش را که بی‌وقفه زنگ می‌زد از شکاف بین دو صندلی برداشت و به اسمی که روی آن نقش بسته بود خیره شد.

با دیدن اسم شقایق دندان روی هم سایید و مشتی به پیشانی‌اش کوباند!

همان‌طور که حدس زده بود، زنگ زدن‌های مداوم او شروع شده بود و یزدان را سرآسیمه کرده بود!

این بار دیگر نتوانست تحمل کند و درحالی که انگشت اشاره‌اش قسمت سبز رنگ را لمس می‌کرد، قبل از این‌که از آن طرف خط صدای لطیف شقایق در گوشش طنین انداز شود، فریاد کشید:

«مگه نمی‌گم زنگ زن؟ زنگ زن شقایق، هنوز دو روزم از حرفی که بهت زدم نگذشته، تو چرا اینقدر نافرمانی می‌کنی؟! به خدای احد و واحد به جور خودم رو گم و گور می‌کنم که هیچ‌کس نتونه پیدام کنه!»

با مکث آوای مرتعش شقایق که مشخص بود در حال گریستن است در گوشش پیچید:

_خیلی بی‌رحمی یزدان، چه گناهی دارم جز این که عاشقتم؟!

_عشق دردناکه! یا می‌تونی با دردش کنار بیایی و صبوری می‌کنی، یا این که عاصی شده عقب می‌کشی!

_عشق دردناک هست ولی تو با حرفا و کارات داری چاشنیش رو بیشتر می‌کنی! درحالی که می‌تونی با کلامت من رو به بهشت ببری و همه دردم و بشوری، ولی داری خساست می‌کنی، به خاطر چیزی که خود منم داره نابود می‌کنه! ولی می‌دونی این نابودی اگه در کنار تو باشه برای من فوق‌العاده شیرینه!

با توجه به قسمت آخر سخنانش نفس بلندی کشید و بار دیگر پشت فرمان نشست:

_خیلی رو داری، تو قرار بود به تنهایی نابود بشی اما منم به زیر کشیدی!

خنده بی‌رمق شقایق باعث گره شدن ابروهای پرپشتش در، هم شد:

_عشق علاوه بر دردناک بودن بی‌رحم هست! ضمناً به جور حرف زن که انگار می‌دونستم و از عمد این‌کار رو کردم! فکر نمی‌کنی داری بی‌انصافی می‌کنی؟ نمی‌تونی همه چی رو گردن من بندازی، همون اندازه که من مقصرم تو هم تقصیر داری، پس خودت رو از من جدا ندون!

خیره به شیشه جلوی ماشین جواب داد:

_از همین دارم می‌سوزم که با عقل و اختیار خودم تو چاه تو افتادم! داشتم فکر می‌کردم من که اونقدر با سحر خوش بودم...

شقایق اجازه نداد حرف‌هایی که دلش را می‌سوزاندند به اتمام برسند:

_اسمش رو جلوم نیار، اون دیگه باید برات تموم شده باشه! برای منم تموم شده، دیگه سحری وجود نداره، تو دنیای ما، من و تو تنها موندیم، تنهای تنها! اگه تو بخوای خودتم ازم بگیری چی برام می‌مونه؟!

بحثی بود که در چند وقت اخیر مدام با هم داشتند و هر بار با از کوره در رفتن‌های یزدان که از ناکامی‌هایش نشأت می‌گرفت به پایان می‌رسید. ولی این بار، یزدان با چهره‌ای خنثی درحالی که صدای آرامش شک و شبه به دل بی‌قرار شقایق می‌انداخت، او را در گفتگویش همراهی کرد:

_من خودم رو از خودم گرفتم دختر اون وقت چه توقع‌هایی از من داری! نمی‌فهمم چطوری بی‌هیچ عذاب وجدانی از کاری که کردیم حرف می‌زنی! خیلی قشنگ نقش بازی کردی مقابل سحری که تو رو بهترین دوستش می‌دونست، وقتی سحر با غصه تو چشم‌هات زل می‌زد و از ناراحتی‌هاش می‌گفت چطور طاقت آوردی؟!

مانند همیشه هنگامی که بحث به این نقطه می‌کشید، شقایق حرفی برای توجیه کردن نداشت. گویی خود نیز علت کارش را نمی‌داند، همان‌طور هم شد، ثانیه‌ای بعد صدای بوق اشغال در گوش یزدان پیچید.

لبخند تلخی زد و تلفن را داخل ماشین جا گذاشت. صدایی مدام در ذهنش با آوایی منحوس سوال می‌کرد: "تو خودت چطوری وقتی به سحر خیانت می‌کردی، روت شد تو چشم‌هات نگاه کنی!" او هم همانند شقایق جوابی نداشت!

بعد از قفل کردن در ماشین توسط ریموت، به طرف آسانسور که مشرف به راهپله‌ها بود رفت. با نگاه به کاغذ سفیدی که با حروف "آسانسور خراب است" آرایش شده بود، پوفی کشید و به سمت راهپله پاتند کرد. همیشه خدا آسانسور لعنتی خراب بود و برای تعمیرش از ساکنین پولی گزاف می‌گرفتند. آسانسور درست بشو نبود و یزدان مطمئن بود مجبور به کامل عوض کردن آن خواهند شد.

به طبقه دوم رسیده بود که در یکی از واحدها گشوده شد، مرد قد بلندی که پیراهن طوسی رنگ با شلوار کتان مشکی بر تن داشت، کفش به دست پا درون راهرو گذاشت. چشم‌هایش به یزدان که افتاد مکث کوتاهی کرد. بعد از شناختنش کفش را روی پادری مقابل خانه انداخت و به طرف یزدان که بلا تکلیف روی پله یکی مانده به آخر مرمین ایستاده بود حرکت کرد.

با شادی او را مخاطب قرار داد:

__ به‌به، آقا یزدان سایه‌ت سنگین شده پسر، کجایی تو چرا نیستی؟!

نیش‌خندی به عنوان لبخند دوستانه به رویش پاشید و دست دراز شده‌اش را محکم در دست فشرد. خیره به چشم‌های زمردین مرد گفت:

__ ببین کی این حرف رو می‌زنه! مظلوم نمایی نکن آقا محمد که خودت بی‌وفا تر از منی!

محمد که جوانی هم سن و سال خودش بود و چندسال بود در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کرد، به طبع روابط دوستانه‌ای با یزدان و برادرش داشت.

محمد قدمی به عقب برداشت و با دقت به چهره رنگ پریده یزدان خیره شد، اخم کرد و با جدیت پرسید:

__ حالت خوبه، چرا اینقدر لاغر شدی؟!

__ آره فقط بیش از اندازه خسته‌ام، این چند وقت کلی کار روی سرم ریخته. نییچون محمد جان که خودم استاد این کارام، نگفتی چرا از تو خبری نیست؟!

__ هی آقا خوبه من اول این سوال رو ازت پرسیدم! باشه دیگه دست پیش می‌گیری که پس نیفتی؟ عیب نداره منم همراهیت می‌کنم! یه چند ماه برای کارم اعزام شدم ترکیه، کارم رو که می‌دونی چه شکلیه؟!

یزدان سری تکان داد و یک پله باقی مانده را طی کرد. بغل دست محمد ایستاد:

_مگه بده؟ همه جا سفر می‌کنی، عشق و حال دنیا رو می‌کنی! خیلیا هستن حسرت به سفر زیارتی کوچولو رو دارن!

_از کدوم عشق و حال حرف می‌زنی رفیق؟! فقط سگ دو زدن و خرجمالی کردن نصیب من شده، خدا شاهده پامون به کشورای دیگه نرسیده باید بریم دنبال کاری که بهمون سپردن، وقتی برای گشت و گذار و به گفته تو عشق و حال نمی‌مونه!

یزدان چشم‌هایش را تنگ کرد و به شوخی درحالی که برای اولین بار از حال و هوای گذشته و افسردگی‌اش بیرون آمده بود محمد را مخاطب قرار داد:

_خیلی رو داری! نا شکری هم می‌کنی؟ اگه اینقدر بهت فشار میاد خب چه کاری، داری سختی رو تحمل می‌کنی، این کار طاقت فرسا رو بسپار به یکی دیگه، نظرت؟!

_آی‌آی زرنگ خان، خوب تونستی من رو تو منگنه بذاری که نه راه پس داشته باشم نه راه پیش، حرفم که نمی‌تونم عوض کنم، ای داد!

خندید و دستش داخل موهای پریشانش فرو برد. محمد نیز با نگاه به ساعت صفحه بزرگ مشکی رنگ دور مچ دستش گفت:

_حیف باید برم ولی واقعاً از دیدنت خوشحال شدم، دوست دارم بیشتر باهم در ارتباط باشیم و رفت و آمد کنیم. ولی انگار شماره تلفنت رو عوض کردی نه؟! چندین بار باهات تماس گرفتم ولی هر بار به خانم خوش صدایی تذکر می‌داد که شماره مورد نظرم خاموشه!

یزدان بلافاصله جواب نداد، با حرف محمد در فکر رفته بود، او هم بدش نمی‌آمد با شخصی چون محمد بیشتر در ارتباط باشد و دوستی‌شان را عمیق کند!

حداقل در آن اوضاع و احوال کمتر عذاب می‌کشید و افکارش او را به زانو در نمی‌آوردند!

_آره خیلی وقته شماره قبلیم عوض شده، منم بدم نمیاد بیشتر باهات حشر و نشر داشته باشم!

محمد در حال درآوردن تلفن همراهش از جیب جلوی شلوارش خندید:

_چون قریون حشر و نشر آقا یزدان، خب پس شماره جدیدت رو بگو که بزمن تو گوشی، شماره من رو که داری؟!

_نه متأسفانه، با گوشی قبلیم که نابود شد شماره تو هم نابود شد.

_باشه پس بهت تک می‌زنم، بگو شماره‌ات رو؟!

_اُکی سیو کن ۰۹۱۲۳۲...

محمد تند و فرز شماره نسبتاً رندنش را در گوشی وارد کرد. یزدان گفت:

_راستی گوشیم تو ماشین جا مونده، زنگ بزن ولی بعداً شمارهات رو ذخیره می‌کنم!

نگفت که خود عامدانه تلفن را در اتومبیل جا گذاشته است.

یقین داشت تشرش به آن زن لجباز، تنها چند ساعت متمر ثمر خواهد بود. با دور کردن تلفن همراهش حداقل تا صبح در امان می‌ماند!

دوستانه از محمد خداحافظی کرد و به طرف واحد خودشان قدم برداشت. کفش‌هایش را جفت کرده داخل جاکفشی گوشه در گذاشت و با کلیدی که از پیراهنش بیرون کشیده بود در چوبی بزرگ خانه را گشود.

وارد خانه شد و با چشم همه جا را از نظر گذراند.

مانند همیشه پدرش را دراز کشیده روی تلویزیون و درحال تماشای اخبار بیست و سی دید و با صداهای نامفهومی که از آشپزخانه می‌آمد فهمید پروانه نیز در آن‌جا به سر می‌برد!

تنها یاور و یلدا را پیدا نکرد، بودن یا نبودن یاور که به دشمنش بدل شده بود برایش اهمیت نداشت، ولی دیدن چهره دوستانه و مهربان یلدا باعث دلگرمی‌اش می‌شد!

قدمی به جلو برداشت و سلامی آهسته به پدرش داد که به خاطر شنیده شدن آن توسط پدرش شگفت زده برجای ماند. محمود از حالت دراز کشیده خارج شد و دستی به موهای پریشان شده و نقره‌ای رنگش کشید.

با صلابت نگاهش را به یزدان که برجای میخکوب شده بود دوخت و در ادامه جواب سلامش گفت:

_منتظر چی هستی پسر جان؟ چرا سرجات خشک شدی؟!

پروانه با شنیدن آوای شوهرش کنجکاوانه سرش را از درگاهی آشپزخانه بیرون آورد. ولی با دیدن یزدان بلا تکلیف وسط خانه که مشخص نبود منتظر چه چیزی است اخم‌هایش را درهم کشید و بار دیگر وارد آشپزخانه شد.

هدف نگاه دلخور یزدان پدرش شد و درحالی که کیفش را در دست جا به جا می‌کرد ناخودآگاه گفت:

_انگار اصلاً وجود خارجی برایش ندارم!

می‌دانست مانند دختر بچه‌ای لوس که با مادرش قهره کرده رفتار کرده است ولی به شدت دلگیر بود، هر چقدر هم که بد شده و بدی کرده بود ولیکن احتیاج به مهربانی سابق آن‌ها داشت! گمان می‌کردند با تنها رها کردنش به حال خود به او درس بزرگی خواهند داد؟! به هیچ‌وجه چنین نبود و او بیشتر در منجلاب اشتباهی که کرده بود غرق می‌شد!

محمود بدون آن‌که نگاه سوزنی‌اش را از روی یزدان سر به زیر بردارد گفت:

__مگه کاری برای رفع ناراحتیش کردی که توقع رفتار خوب داری؟!

سرش را به سرعت بالا گرفت و به پدرش دوخت، مگر باید در جهت آن کاری انجام می‌داد؟! او که هر موقع با لبخند به مادر عبوسش خیره شده بود با رفتار قهرآلود او مواجه و مادرش راه دلجویی را بر او بسته بود!

به سمت پدرش رفت و روی مبلی که نزدیک به او بود نشست و کیفش را روی میز چسبیده به میزش گذاشت. گویا گوش شنوایی برای رازهای مگوی خود پیدا کرده باشد پراز دلخوری گفت:

__چطوری می‌تونم جبران کنم، مامان راه برگشت رو سفت و سخت به روم بسته، مگه نمی‌بینی؟! کاش یه کوچولو به من و تصمیم‌هام احترام می‌داشتید! اصلاً شاید به قول شما دارم راه رو اشتباه می‌رم، اما خب آخرش این منم که سرش به سنگ می‌خوره و کله پا می‌شم. این رفتارها رو درک نمی‌کنم، چون اگه نتیجه کارم بدم باشه به خودم بر می‌گرده، نه اطرافیانم!

محمود با لحنی آرام در جواب پسرش گفت:

__کار یه عضو خانواده به گفته خودت درسته که ممکنه گریبان خود فرد رو بگیره اما ناراحتی و اون دردی که می‌کشه کل اعضای خانواده‌ش رو درگیر و آشفته می‌کنه، فکر کنم هنوز معنی واقعی کلمه پدر و مادر و کلاً یه خانواده رو درک نکردی پسر، فکر نمی‌کنی چرا پروانه این‌جوری رفتار می‌کنه و خودش رو بده؟! چون مادرته و صلاحیت رو می‌خواد، غمگین شدنت باعث نابودی اونم می‌شه، از طرفی یه خانواده محرم اسرار همدیگه هستن ولی متأسفانه شما دو تا برادر... نه مشخص شد تو چرا نامزدیت رو به اون سرعت و بدون هیچ منطق بهم زدی، نه معلوم شد برادرت چرا با نامزد سابق برادرش ازدواج کرد... البته می‌تونم دلایل سحر رو حدی حدس بزنم ولی یاور...

سری به نشانه ندانستن تکان داد و در ادامه لب زد:

__یاور نمی‌دونم چرا دل به دل شکسته این دختر داد و باهاش راه اومد!

محمود علت آن را نمی‌دانست، ولی یزدان به خوبی از آن مطلع بود، نفرت کاری کرده بود که برای به خاک مالیدن بینی برادر خونی‌اش به این عمل دست بزند و با رویی گشاده از سحر استقبال کند!

مگر می‌شد نفرت چند ساله و کهنه برادرش را نسبت به خود نداند؟ به خوبی از آن خبر داشت و کاری برای برطرف کردن آن انجام نداده بود. گویا نفرت و کینه یاور به او هم سرایت کرده بود که پا به پای یاور پیش می‌رفت. آن‌قدر با او دشمنی کرد تا به نقطه‌ای که در آن بود برسند.

با وجود حقیقت تلخی که می‌دانست حتی یاور هم با سحر ازدواج نمی‌کرد، راهی برای او و بازگشتش هموار نبود. ولی همین‌که آن دو را در کنار هم تصور می‌کرد خشم تمام وجودش را تحت سلطه خود درمی‌آورد و تمام قدرتش در سرپنجه‌هایش تجمع می‌کرد!

در دل آرزو می‌کرد کاش می‌توانست مشت مملو از کینه‌هایش را در صورت همیشه اصلاح کرده برادرش فرود بیاورد! ایمان داشت بعد از آن همانند ظرف پر آبی که واژگون شده و آبش خالی می‌شود او نیز از خشم و درد خالی خواهد شد.

با گله و شکایت گفت:

_ شما چرا جلوشون رو نگرفتی نمی‌دونم! می‌دونی تصمیم سحر از روی عقل و منطق گرفته نشده و از فوران احساساتش نشأت می‌گیره، به خاطر این‌که پشش زدم و غرورش رو خُرد کردم می‌خواد سر به تنم نباشه و ازم انتقام بگیره!

پدرش درحالی که زیرکانه تمام رفتارهای عصبی‌اش را زیر نظر داشت، بعد از اتمام واژه‌هایی که با حرص از زبان یزدان گفته شده بود، با خونسردی اظهار نظر کرد:

_ دیگه برای تو چه اهمیتی داره که سحر چکار می‌کنه و چکار نمی‌کنه؟! شاید خواست با سر بره تو چاه ندونم کاری‌هاش، به تویی که گفتی تمام عشقت بهش هوسی کورکورانه بود به طبع نباید مهم باشه!

مهم بود، هر کاری که سحر انجام می‌داد یا تصمیم به انجام آن می‌گرفت برای یزدان با اهمیت بود!

ای‌کاش قبل از آن‌که با تحریک‌های شقایق راضی با طلاق او شده بود، اندکی بیشتر صبر می‌کرد! شاید باید شقایق را دست به سر می‌کرد و از شرش خلاصی می‌افت تا بتواند به دور از مزاحمت‌های آن موجود سمج زندگی عشقی‌اش را با سحر ادامه دهد. آن‌وقت دیگر مجبور نبود به دست‌های در هم گره خورده آن روز سحر و یاور ببیندیشد و آن همه عذاب را به جان بخرد!

با مشقت نقاب بی‌تفاوتی بر چهره‌اش زد و شمرده‌شمرده گفت:

_ معلومه برام مهم نیست...

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ فقط به عنوان پسر عمه‌ای که همیشه پشتش بودم و حامیش، نگران تصمیم‌گیری‌های عجولانه‌اشم! ولی خب جز راهنمایی کردن کار دیگه‌ای ازم بر نمیداد و در آخر کسی که تصمیم نهایی رو برای زندگیش می‌گیره همون دختره!

_ آره گل گفتی، ولی فکر نمی‌کنی محق همون راهنمایی کردن کوچولو هم نیستی، اصلاً حق حرف زدنم باهاش نداری!

سر هر دو نفره‌شان به سمت یاور که آن حرف‌های تند و تیز را بر زبان رانده بود بازگشت. محمود لبخند زنان سر تکان داد و بار دیگر به جانب تلویزیون برگشت، دوست نداشت در بحث دوبرادر دخالتی کند!

یزدان نیم‌نگاهی به پدر که خود را مشغول نشان می‌داد کرد و با قدم‌های کوتاه و شمرده روبروی برادرش که تیشرتی سفید رنگ، همراه با گرمکن مشکی سفید پوشیده بود ایستاد، پوزخند زنان طعنه زد:

_اون وقت کی می‌خواد حق حرف زدن منو با دختر داییم بگیره، تو؟!!

واژه " تو " را آن قدر با تحقیر بیان کرده بود که یاور چهره‌اش را با انزجار جمع کرد.

اما کم نیاورد و با لحنی قلدر لب زد:

_من! می‌دونی که من کی‌ام؟ من شوهر همون دختر دایی که می‌گی هستم. حتی حق زندانی کردنش تو خونه هم دارم، می‌بینی مقابل این همه حق اجازه حرف نزدنش با تو خیلی ناچیزه!

خشمگین بود، چطور به خود این اجازه را می‌داد تا سحرش را در خانه مبحوس کند؟!!

شوکه برجای ماند، او را در فکرش سحر را، سحر خود خطاب کرده بود؟! گویا قلبش نمی‌خواست باور کند که دیگر سحر متعلق به او نیست و سهم برادر کوچکش شده است... از ذهنش گذشت درون دنیایی بی‌انصاف که بازی‌های زیاد و گوناگونی با آدمی می‌کند، درحال زندگی است! بی‌انصافی دنیا و بازی‌هایش به او نیز سرایت کرده بود که با سحر بی‌انصاف بود و چنان بازی‌هایی با او کرد که خود از به یاد آوردنش احساس شرم می‌کرد!

_من هرکار که بخوام می‌کنم و تو یا هیچ‌کس دیگه‌ای هم نمی‌تونه جلوم رو بگیره!

بعد از آن نیز با چشم‌هایی که از شعله‌های خشم می‌سوختند، زیر نگاه مودی و در شگفتی خندان یاور کیفش را از روی میل برداشت و با سرعت وارد مأمن تنهایی‌هایش شد. در را طوری محکم به هم کوبید که باعث چشم بستن یاور و محمودی که خود را مشغول اخبار دیدن نشان می‌داد شد!

با بهت و ناباوری به صفحه خاموش لب تاب خیره شده بود و دست‌های قوی و مردانه‌اش از شوکی که به او وارد شده بودند می‌لرزیدند، دقایقی بعد درحالی که به سختی مقابل سرکشی آوای صدای بلندش را گرفته بود تا حرفی به بیرون درز پیدا نکند و رسوایی بدتری به بار نیاورد گفت:

_چ...چی.. گفتی؟! شقایق اگه جرأت داری یه بار دیگه حرفی که زدی به زبون بیار ببین زبونت رو می‌برم یا نه!

در دل خدا را صدا و التماس می‌کرد که همه چیز یک دروغ بزرگ و مضحک باشد و با امیدواری ناخوشایندی به خود تلقین می‌کرد که شقایق سرکارش گذاشته است و می‌خواهد بهانه‌ای برای تلفن کردن‌های افراطی‌اش به وسیله این دروغ کثیف دست و پا کند! ولیکن با حرف شقایقی که با نوایی مرتعش و لرزان کوک شده بود، باعث بستن چشم‌هایش با ناراحتی بی حد و اندازه‌ای شد:

_ جرأت نمی‌خواد و صد بارم بخوای برات تکرار می‌کنم، من حامله‌ام یزدان، می‌شنوی چی می‌گم؟! می‌دونی که حامله‌ام یعنی چی!

از کوره در رفت و با کلماتی تند و آتشین سوزاند:

_ می‌فهمی چه زری داری می‌زنی؟! با این وضعیتی که داریم حامله شدی لعنتی؟! مگه نمی‌دونی چ...

آوای صدای شقایق که چون آواری بر روی سرش ریخته شده بود علتی برای هم آغوشی ابروهایش شد:

_ می‌دونم خیلی خوبم می‌دونم، تو این مدت چند بار سرکوفتش رو بهم زدی، شمارشش از دست خودت در نرفته؟! مگه من خودم سرخود حامله شدم بیشعور ع* و *ض*ی، می‌فهمی چی داری می‌گی؟!

واقعاً نمی‌دانست چه سخنانی از دهانش بیرون می‌آید، تنها به اتفاق خانه خراب کنی که درحال به وقوع پیوستن بود می‌اندیشید! درحالی که نمی‌توانست یک لحظه هم بر روی صندلی میز رایانه‌اش بند شود عاصی شده از جا پرید، سرگردان در اتاق کوچکش که حال چون قفسی تنگ و عذاب آور درحال خفه کردنش بود، با گام‌هایی کوتاه شروع به قدم زدن کرد، با سرگشتگی درون گوشی نجوا کرد:

_ باید همین الان ببینمت، این‌جوری پشت گوشی نمی‌شه، باید رو در رو و درست حسابی باهم حرف بزنیم!

احساس کرد شقایق با اندکی خوشحالی و البته صدایی مودبانه واژگان را می‌کشد:

_ نمی‌تونم، امروز جمعه‌ست ها، بابا خونه‌س و منم اینقدر این چند وقت بهونه آوردم جلوش شدم چوپان دروغگو! از اون طرفم به خاطر انصرافم از دانشگاه حسابی از دستم شکاره بهتره چند وقت دم پرش نپلکم تا آبا از آسیاب بیفته!

یزدان که از بهانه شقایق شاکی شده و دریافته بود که او قصد بازی دادن و سر دواندنش را دارد، دندان بر هم سابید و به سختی از میان لب‌های بهم چفت شده‌اش غرید:

_ من و نمی‌تونی دور بزنی عزیزم! اون بابای فلان‌فلان شده‌ات تازه یادش افتاده حواسش به تو باید باشه تا دست از پا خطا نکنی، قبلش که هیچ اهمیتی برایش نداشتی و تره هم برات خُرد نمی‌کرد، چه خبر شده؟! حالا به خاطر یه انصراف از دانشگاه به خودش اومده و شده بابای نمونه؟!

شقایق غمگین و ناراحت گفت:

_ حق نداری به بابام توهین کنی، حالا می‌گی چکار کنم، از بغل گوشش دزدکی بزمن بیرون، از خونه فرار کنم تا غرغرای جناب‌عالی رو بشنوم و نظراتت رو بهم تحمیل کنی؟! اینو آویزه گوشت کن تو چه بخوای چه نخوای، این بچه به وجود اومده و هست، تو حالا پدر این بچه هستی و مسئولیتی در قبالش داری، باید تا دیر نشده کارای ازدواجمون و سر و سامون بدی،

نمی‌خوای با یه شکم جلو اومده باعث رسوایی خودت و خودم بشم، درحالی که به روشنی می‌دونی این بچه حلال زاده‌اس، دوست ندارم انگي غير اين روش بخوره!

حس می‌کرد چند ماه تمام یاسین در گوش خر خوانده است. نمی‌فهمید واقعاً یا خود را به نفهمی زده بود؟ یزدان خود را گرفتار در منجلا بی‌بازگشت می‌دید که هرچه بیشتر دست و پا می‌زد و برای نجات تقلا می‌کرد، بیشتر به زیر و قعر نابودی نزدیک می‌شد، گویا تلاش او برای نجات نتیجه‌ای کاملاً عکس با انتظاراتش داشت. این دردرس تازه به وجود آمده را چگونه می‌توانست رتق و فتق کند، هیچ چیز نمی‌دانست ولی یقین داشت این بچه را باید از بین می‌برد! نه در آن زمان مهلت داشت احساس ناب و زیبای پدر بودن را بچشد و نه هیچ زمان دیگر! گویا درحال تنبیه کردن خود بود و این مجازات باید گریبانگیر شقایق هم می‌گرفت، او نیز باید آرزوی مادر شدن را به گور می‌برد و برای یزدان حسرت شقایق هیچ معنا و مفهومی نداشت!

مصمم و قاطع درحالی که روی تخت می‌نشست گفت:

__خیلی خب فکر کن قانعم کردی که امروز و نمی‌تونی بزنی بیرون، منم تو بازیت شریک می‌شم و پا به پات میام، ولی... ولی تو اون بچه لامصب و می‌اندازی، و السلام!

صبر نکرد تا صدای محزون شقایق که ناله‌کنان او را با التماس صدا می‌کرد را بشنود، با اعصابی داغان تلفن همراهش را قطع کرد و آن را روی بالش بزرگ روی تخت انداخت. چشم‌هایش را برای دقایقی بست تا آرامش جایگزین خشم تاریکی که در دل حس می‌کرد بر او مستولی شود! ولی قلب اندوه‌بارش را چه می‌کرد، این‌که از هر طرف با مشکلات ریز و درشتش احاطه شده بود و هرچه در جنگل بی‌انتهای غم و غصه‌هایش می‌دوید تا به یک دلخوشی برسد، بی‌ثمر بود. در آخر مجبور می‌شد از نفس افتاده دست به زانو تکیه دهد تا حداقل از افتادنش جلوگیری کند! هیچ‌وقت خود را این چنین تنها و وامانده نیافته بود. کاش همان‌طور که پدرش از آن دم می‌زد، توان آن را داشت پرده از اسرارهایش کنار زند و قلب سیاه شده‌اش را بی‌هیچ خجلی از مورد اتهام قرار گرفتن نمایان سازد!

تقه‌ای به درخورد و او گرفتار از افکاری که قصد رها کردنش را نداشتند اجازه ورود را صادر کرد، چشم به در اتاق دوخت تا مهمان ناخوانده‌ای را که وسط افکارش پا برهنه پا گذاشته بود را ببیند. با دیدن قد کوتاه یلدا که در مانتوی شکلاتی و روسری کرم رنگ آراسته شده بود، دریافت که در بین مشکلاتی که برای او پا انداختنش با یکدیگر به رقابت پرداخته بودند، می‌توان اندکی دلخوشی پیدا نمود! دستی به ریش‌های نامرتب و چند روز اصلاح نکرده‌اش کشید. بدون آن‌که نگاه خیره‌اش را از روی یلدا بردارد، او را مخاطب قرار داد:

__یلدا خانم راه گم کردی؟!

سرتا پایش را موشکافانه از نظر گذراند و چون او را حاضر و آماده دید، درحالی که دست‌هایش را روی سینه قلاب می‌کرد ادامه داد:

__قطعاً راه گم کردی، چون در خروجی از این طرف نیست، اگه می‌خوای آدرس بدم، یا نه خودت بلدی؟!

اخم‌های یلدا از شوخی بی‌مزه یزدان درهم رفت، درحالی که به یزدان نزدیک می‌شد با صداقت گفت:

__شوخیست خیلی مسخره بود داداشی! باهات کار دارم خب!

یزدان که از سادگی او نمی‌توانست جلوی شیوع بیماری لبخند را بگیرد سرش را کج کرد و دور شده از اتفاقی که او را تا مرز سخته کردن پیش برده بود گفت:

__خب حالا، فرمایش مادمازل چیه؟!!

یلدا کنارش زد و خود را به سختی کنار یزدان روی مبل جای داد، دست دراز کرد و آرنج برادر را در دست گرفت، درحالی که سعی می‌کرد صدایش همراه با ناز باشد گفت:

__داداشی جونم؟!!

سری به تأسف تکان داد و با لبخند نیم بندی گفت:

__باشه، از این خرتیر نمی‌شم بگو چی می‌خوای؟!!

یلدا لب گزید و بی‌حواس از آن‌چه که می‌گوید زمزمه کرد:

__ای بابا این چه حرفیه دور از جون خر!!

به هیچ وجه متوجه سوتی عظیمی که داده بود نشده بود و وقتی چشم‌های از حلقه درآمد یزدان و ابرویی‌هایی که تا رویش موهای کشیده شده بودند را دید، محکم روی دهانش کوبید. بدون آن‌که به چشم‌های خندان برادرش که گویا از اشتباه فاحش لفظی او دلخور به نظر نمی‌رسید نگاه کند و بدون آن‌که دستش را از روی دهانش بردارد، خفه و تته پته کنان گفت:

__وای‌وای، دا..دا..ش ب..به خدا منظورم این نبود یعنی چی دور از جون خر اصلاً؟!!

__نمی‌خواه همش بزنی، عیب نداره نشنیده می‌گیرم چی‌شده؟!!

یلدا که تازه شهادت نگاه کردن به چشم‌های پرشیطنت برادرش را پیدا کرده بود، با تردید و دو دلی دستش را از روی دهانش برداشت:

__چیزه یعنی چیز میای بریم بیرون؟!!

سردرگم پرسید:

__چیزه بریم بیرون؟ مگه بیرون چیه؟

نالهمكانان درحالی كه چشم‌هائش را مظلوم می‌كرد بدون پلك زدن گفت:

_داداش اذیت نكن، منظورم این بود آدم تو این غروب دلگیر جمعه یه جورى می‌شه حالش، بیا بریم بیرون دور دور بزنیم، یه بستنی بخوریم...

سرى تكان داد:

_خب دیگه چى عزیزم، خجالت نكش؟!!

_داداش مسخره نكن! خب پوسیدم تو این خونه، همه‌اش درس درس، چقدر دیگه برای كنكور باید بخونم، اصلاً شاید من دوست ندارم برم دانشگاه!

_پس می‌خواى چكار كنى، چه هدفى داری، همین‌جورى عاطل و باطل بگردى و حس سربار بودن رو تجربه كنى?!!

انگشت اشاره‌اش را بالا برد، گوشه لبش را گزید:

_آقا اجازه؟ می‌شه یه چیزى بگم?!!

یزدان خندید و سرى تكان داد، لب‌های خشك شده‌اش را به هم مالید و گفت:

_اجازه مجازه، بفرما خانم!

یلدا بار دیگر دستش را پایین انداخت و با شكوفه لبخندى روى دهانش گفت:

_آخه داشتى مثل معلما بهم درس زندگى می‌دادى، گفتم این‌جورى خطابت كنم، آره راستى اجازه گرفتم كه بگم، من مثال زدم، گفتم خب شاید مثلاً من نخواستم برم دانشگاه و به شغل شریف خانه‌دارى مشغول شدم، خب الان نمی‌خوام جوونیم رو از دست بدم و مثل پیرزنا همه وقتم رو توى خونه بگذرونم! این انصافه تو و داداش یاور از صبح تا شب بیرون باشی ولی من تو خونه در و دیوار و نگاه كنم?!!

یزدان ولی هیچ‌كدام از حرف‌های او را نشنید و با حالتی متفكر گفت:

_داداش یاورت كجاست و چرا تو این غروب دلگیر نمی‌برتت بیرون?!!

اندوهگین نگاهی به برادرش انداخت و با تردید گفت:

_داداش یاور خونه نیست!

_اون وقت جمعه‌ای کجا تشریف بردن؟!

یلدا که بین دوراهی گفتن و نگفتن مانده بود، بعد از مکث کوتاهی دل به دریا زد و درحالی که به نیم رخ جدی یزدان که نگاه از روبرویش نمی‌گرفت خیره شده بود جویدمجویده گفت:

_گفت می‌خواد بره دنبال زنش!

یزدان که تا چنددقیقه متوجه حرف یلدا نشده بود صامت برجای ماند، ولی وقتی متوجه عمق کلام یلدا شد با فکی منقض شده به طرف اویی که نگاهش را می‌زدید برگشت و با لحنی خشک پرسید:

_چی گفتی الان؟!

یلدا دستپاچه و به سرعت از روی تخت برخاست، روبروی برادرش ایستاد و سر به زیر گفت:

_هیچی به خدا با سحر رفتن بیرون! می‌د.. ونم.. می‌دونم...

اخم عمیقی بر روی پیشانی نشانده و از جا بلند شد، آرنج یلدا را گرفت و روبروی صورتش لب زد:

_چی رو می‌دونی؟!

یلدا نگاه مظلومی به او انداخت و لب برچید:

_آخه می‌ترسم دعوام کنی!

با نگاه به چشم‌های کشیده و قهوه‌ای رنگ خواهرش دلش رفت و نرم شده درحالی که از او فاصله می‌گرفت چهار انگشتش را درون جیب گرمکنش فرو برد:

_از من می‌ترسی، همین الان برای خر بدبخت که با من یکی گرفته بشه عزا گرفته بودی!

یلدا که از آن ترس اولیه‌اش کاسته شده بود، با دیدن لبخند کوچکی که گوشه دهان برادرش شکفته بود، جرأت پیدا کرد و گفت:

_چرا سحر با یاور ازدواج کرد؟! مگه اون عاشق تو نبود؟! تو مگه عاشقش نبودی، چرا نامزدی‌تون رو بهم زدی؟!

یزدان که از سادگی او غبطه می‌خورد در فکر فرو رفت، خواهرش چه ساده بود و چه ساده به مسائل پیچیده و در هم اطرافش می‌نگریست! کاش او هم می‌توانست همانند خواهرش باشد، پاک و بی‌ریا، همچون فرشته‌ای معصوم که تنها به خاطر معجزه‌ای بزرگ پا به این دنیا گذاشته است!

البته خداوند بزرگ نعمت پاک بودن را به همه افراد در جهان عطا کرده است، این خود انسان‌ها هستند که با گناهان‌شان نعمتی که ازلی است را از خود محروم می‌کنند، درمورد یزدان نیز همین مسئله صدق می‌کرد! او از زمانی که پا بدین دنیا گذاشته بود، پاک بود و تا چندسال پیش نیز همین رویه را درپیش گرفته و پاک‌اش را با چنگ و دندان حفظ کرده بود! ولی امان از روزی که وسوسه‌ها به جانش افتادند و هوسی که او را تا مرز از پا انداختن پیش برده بود، هوسی که با عشق به سحر مخلوط شده بود و یزدان با تمام وجود تمایل داشت تا آن را با تمام هستی‌اش فرو بنشانند. مشکل از زمانی آغاز شد که سحر تنها باعث عطش بیشتر او شد و او را کاملاً سیراب نکرد! و چه بد موقع شقایق وارد زندگی‌اش شد و به او چیزی را که عمری دنبالش بود داد، ولی به بهایی گزاف که تنها خودش از آن باخبر بود!

غمگین و افسرده حال زمزمه کرد:

__ همه چی اون‌طوری که نشون می‌ده نیست یلدا جان...

یلدا که از حرف او سر درنیاورده بود، تای ابرویش را بالا انداخت و با کنجکاو پرسید:

__ منظورت چیه داداشی؟! یعنی این که شما عاشق هم نبودید؟ یعنی اون‌طور که نشون می‌داد نبوده و شما دوتا هیچ‌وقت همدیگه رو دوست نداشتید؟!

با هیجان بیشتری در ادامه اظهار نظر کرد:

__ تعجب بیشترم از یاورِی که سایه سحر رو هم با تیر می‌زد، اما باهاش ازدواج کرد، پس یعنی اون‌طوری که یاورم نشون می‌داده نبوده و سحر رو دوست داشته؟!!

از قسمت آخر حرف او دچار تشویش شد، نه یاور هیچ‌گاه سحرش را دوست نداشت، او از همان بچگی از معشوقه او متنفر بود و با او لجبازی می‌کرد، درست بود که اوایل شدت آن کمتر و بعدها نفرتش به دلایلی نامعلوم افزایش پیدا کرده بود، ولی او به قطع می‌توانست بگوید که یاور از سحر نفرت داشت، همان‌گونه که از او نفرت داشت و حال فرصتی یافته بود برای سرریز کردن عقده‌هایی که درون روحش تلنبار شده بود و او را به ورطه نابودی کشانده بود!

ولی خودش چی؟! یعنی نام تمام احساسی را که سال‌ها داشت، می‌بایست *ه* و *س* می‌گذاشت؟! نه مخالف این قضیه بود، او با *ه* و *س* عشق پاک‌ی را که داشت نابود ساخته و چه دیر به آن رسیده بود، هنگامی که نمی‌توانست هیچ‌چیز را از نو بازسازی و پل‌های ویران شده پشت سرش را مرمت کند!

به تندگی گفت:

__ این‌طور نیست، ببخیال این مسائل شو، همون بهتر که دلیل خیلی از رفتارها و کارها رو ندونی، برای خودت بهتره عزیزم، اصلاً واسه چی اومده بودی تو اتاق من؟!!

به مشکلات عیدهاش فراموشی را نیز باید اضافه می‌کرد، آن قدر ذهنش شلوغ و آشفته بود که همه چیز را لا به لای آن‌ها به فراموشی می‌سپرد!

یلدا نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و لب‌هایش را جلو داد، به آرامی به طرف در حرکت کرد و در همان حال گفت:

__پیر شدیا داداش، میای من و ببری بیرون؟! به خدا قبلش از بابا خواستم ولی گفت تا این فوتبال تموم نشه از جام جم نمی‌خورم، بعد کی می‌خواد، تموم بشه و اینا!

بار دیگر تمام اندامش را اسکن کرد و با ابرویی بالا رفته گفت:

__تو الان مثلاً اومدی من رو راضی کنی؟! آماده‌ای که انگار مطمئن بودی من میام؟!

لبخند دندان نمایی زد:

__آره دیگه می‌دونستم داداش مهربونم دلم رو نمی‌شکنه و نمی‌ذاره تو این چار دیواری غصه بخورم مگه نه؟!

با این که حوصله خیابان گردی را نداشت و بیشتر ترجیه می‌داد تا در اتاقش بنشیند و به سلسله کارهایش بیندیشد، دیگر نتوانست مانند همه کسانی که دلشان را می‌شکست و قلبشان را مجروح می‌ساخت، یلدا را هم اندوهگین کند:

__باشه تسلیم، برو بیرون تا حاضر بشم!

یلدا که تا دم در اتاق رفته بود و با نگاهی مظلوم در حال نگاه کردن به او بود، با شنیدن این حرف گویا دنیایی را در مشتش جا داده باشند، به سمت یزدان مغموم پرید و از آرنجش آویزان شد:

__وای قربونت برم داداشی مهربون!

دستش را از زندان انگشت‌های یلدا آزاد کرد، با لبخندی که مصنوعی بودن را فریاد می‌زد او را به جلو هل داد و گفت:

__ولی اگه این‌جوری مثل کوآلا بهم بچسبی قول نمی‌دم پای حرفی که زدم بایستم‌ها، حالا خود دانی، من بهت اولتیماتوم دادم!

__باشه‌باشه ببخش!

به سرعت از یزدان جدا و با لبخندی که از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت از اتاق او خارج شد، یزدان لبخندی به رفتارهای خواهرکش زد و به سمت کمد دیواری رفت. تیشرتی آجری با شلوار کتان مشکی رنگش را به تن زد و بعد از چک کردن اجمالی اتاقش بیرون رفت.

یلدا را نشسته و سر به زیر بر روی مبل دید، سری تکان داد و بدون آن‌که به محمود بنگرد به سمت یلدا رفت. دست روی شانه‌اش گذاشت و اویی که در آن دنیا نبود، شوکه شده از جا پرید:

__چی شده؟!

آوای خندیدن محمود را شنیدند و به طرف او که با لبخند سرتکان می‌داد برگشتند، یزدان نیز از عکس‌العمل یلدا خنده‌اش گرفته بود، حالت بی‌تفاوتی به چهره‌اش داد و درحالی که دستش را می‌گرفت و به سمت در خروجی می‌کشید لب زد:

__مگه باید چیزی شده باشه؟! تو هپروتیا! مگه نمی‌خواستی بری بگردی، بیا منم حاضر و آماده‌ام تا امرت رو اجرا کنم. البته اگه پشیمون شدی، می‌تونی خیلی ساده بهم بگی!

__خوب از آب گل‌لود ماهی می‌گیریا، نخیرم اصلاً پشیمون نشدم! بریم دیگه بابا خان که از وقتی با زن نشست تنبلی از سر و روش می‌باره، چندتا جمعه‌اس که بهم وعده وعید می‌ده بیرتم بیرون، ولی هر بار یه بهونه‌ای برای نبردم جور می‌کنه!

یزدان سری تکان دادن و درحال کفش پوشیدن گفت:

__نمی‌خوای دیگه غر زدن و مثل کنیز مش باقر تموم کنی؟ خب عوضش من جور بابا رو دارم می‌کشم، الان دیگه مشکل کجاست؟!

چهره‌ای شاکی به خود گرفت و به سرعت کفش‌هایش را پوشید، با حالتی طلبکار دست به کمر زد و گفت:

__همین امروز دلت سوخت و داری می‌پریم بیرون، روزای دیگه اصلاً تو خونه پیدات می‌کنم مگه؟! حتی یه جمعه هم که روز تعطیله شما خونه نیستید. این منم که باید بمونم با، بابایی که یا درحال تماشای فوتبال یا اخبار، مامانم که یه ریز غر می‌زنه و با وسواس خونه رو تمیز می‌کنه... خود منم که همه‌اش تو اتاق برای کنکور سال بعد درس می‌خونم! خدایی، خدا این کنکور و لعنت کنه، از وقتی سال اول قبول نشدم استرسم شروع شده و نمی‌دونم دیگه باید چکار کنم، هرچی هم می‌خونم انگار تو مخم نمی‌ره که نمی‌ره!

دکمه آسانسور را زد و رو به صورت سرخ شده یلدا که همچنان در حال غر زدن بود گفت:

__مثل پیرزنا یه بند داری غر می‌زنی، یه استراحتی به اون زبون بیچاره بده که از نفس افتاد. ای دختر کلک تو فقط درحال درس خوندنی دیگه، اون همه عکسم تو حالتای مختلف لابد من تو اینستا به اشتراک می‌ذارم؟! من درحال درس خوندن، من درحال پفک خوردن، من درحال ... استغفرالله، بهتره بقیه‌اش رو نگم. بعد ناراحتی که چرا هرچی می‌خونی یاد نمی‌گیری، خب عزیز من همه‌اش به خاطر اینه که تمرکز نداری، فکرت تو بازیگوشی، اگه واسه یه سال اون گوشه رو کنار بذاری، می‌بینی بهترین رشته تو بهترین دانشگاه قبول می‌شی!

یزدان در آسانسوری را که به طبقه آن‌ها آمده بود باز کرد و با سر فرمان داد ابتدا یلدا وارد اتاقک شود، یلدا که بعد از شنیدن حرف‌های برادرش در فکر فرو رفته بود، سوار آسانسور شد و لبش را گزید. با لحنی ساده اعتراف کرد:

__خب من هرچی می‌خونم نمی‌فهمم، چکار کنم؟

لبخندی زد و بدون آن‌که چشم‌هایش را از روی آینه آسانسور بردارد گفت:

__ مگه خدایی نکرده خنگی که می‌گی من نمی‌فهمم؟ اتفاقاً خیلی خوب می‌فهمی، فقط گفتم که مشکل عمده‌ات نداشتن تمرکز! آگه چیزای حاشیه‌ای رو بذاری کنار و بجسبی به هدف، مطمئن باش، نتیجه‌ش می‌گیری. تو به چند وقت به توصیه من عمل بکن، آگه نشد لعنتم کن!

__ این چه حرفیه داداشی!

__ حرفم و گوش کنی به همه چی می‌رسی، حالا ببین کی گفتم!

لبخندی زد و با تردید گفت:

__ چشم سعی خودم و می‌کنم!

سری تکان داد و از آسانسور بیرون آمد، صبر کرد و هنگامی که یلدا نیز از اتاقک خارج شد در آن را رها کرد تا خود به خود بسته شود!

حداقل خواهرش صادق بود و الکی حرفی نمی‌زد که نتواند به آن عمل کند، درست همچون اوایی که حرف زده و قول و قرارهای بسیاری گذاشته بود، ولی به هیچ‌کدام از آن‌ها عمل نکرده بود، بلکه برعکس همه آن‌ها پیش رفته بود. خودش هم بد شدنش را باور نمی‌کرد، چشم بسته و بعد از آن‌که، پلک‌هایش را گشود همه چیز را درهم و آشفته یافته بود، درهمی که تنها خود عامل آن بود و محق نبود کس دیگری را گناهکار بداند!

در ماشین را برای خواهرکش باز کرد و یلدا با لبخند دلنشینی سوار شد. امروز دلش می‌خواست، دل به دل یلدا و سادگی‌های بدهد، تا ببیند او را تا کجا می‌برد، یک روز دلش می‌خواست بدون هیچ یک از مشکلاتش روز را به پایان برساند. می‌خواست فراموش کند، رسوایی تازه به بار آمده‌ای را که تنها شقایق را به آن متهم کرده بود و او چقدر بی‌انصاف می‌شد، هنگامی که خودش را از هرکس در دنیا گناهکار تر می‌دانست!

هر بار که با تلفن همراه شقایق تماس می‌گرفت، آوایی منحوس، خاموش بودن گوشی‌اش را در مغزش تکرار می‌کرد و از او تمرکز حواس را گرفته بود، با آن همه کار ریخته شده روی سرش وقت بازی دادن‌های مسخره شقایق را نداشت، ولی گویا او ه*و*س بازی کرده بود که بعد از دادن آن خبر شوم از دسترس خارج شده بود...

زیر لب بد و بیراهی نثارش کرد و بی‌تبادل از جایش برخاست. باید مرخصی می‌گرفت و خود را از هوای بسته‌ای که قصد خفه کردنش را داشت نجات می‌داد. باقی کارها را به ناظمی سپرد و از اتاقی که چون گوری برایش تنگ و نفس گیر شده بود خارج شد. از طول محوطه بزرگ و وسیعی که بخش حسابداری را از بخش معاونت و مدیریت جدا می‌کرد گذشت و از چند پله‌ای را

که او را به دفتر حسام می‌رساند بالا رفت. راه رفتنش همانند آدم مست و ناهوشیاری بود که نمی‌داند مقصد کجاست و قصد چه کاری دارد!

بعد از کشیدن چند نفس عمیق پشت در اتاق معاون شرکت، دست جلو برد و تقه‌ای به در سفید روبرویش که با طرحی زیبا چشم‌نوازی خود را تکمیل می‌کرد کوبید. با صدای مردانه حسام که او را به داخل دعوت می‌کرد، حین قورت دادن آب دهانش که همانند سدی راه تنفسش را گرفته بود با تردید قدم به اتاق بزرگ و شیک حسام گذاشت. میزی بزرگ و چهارگوش که توسط او تصرف شده بود، با وسایلی که مرتب بر رویش چیده شده بودند، او را همچون مدیری لایق جلوه می‌داد. تابلوی بزرگ و سرتاسری از طبیعت بکر مازندران با آن درختان سرسبز که روح زندگی در آن جریان داشت، اتاقش را مملوء از آرامش کرده بود. اتاق با کاغذ دیواری آبی رنگی پوشانده شده بود که با کلی وسایل موجود در اتاق هارمونی خاصی برقرار کرده بود.

حسام با دیدن یزدان که از سر و رویش آشفتگی و عذابی ناشناخته می‌بارید، از روی صندلی چرم و راحتش برخاست، اخمی روی پیشانی اجیر کرد و درحالی که با دست چپ او را به نشستن بر روی صندلی‌های مقابل میزش دعوت می‌کرد، با نگرانی که هم در آوای مردانه و هم در صورت گردش سایه انداخته بود لب زد:

__ بشین پسر، حالت خوبه؟ چرا اینقدر آشفته و درهم به نظر می‌رسی، چیزی شده؟!

ای کاش به همان سادگی که حسام از آن می‌گفت، چیزی شده است بود و او تنها با بازگو کردنش، خود را خلاص می‌کرد، اما همه چیز به هم پیچیده شده بود و هیچ راه گریزی نیز پیش رویش نمی‌دید!

با لحنی که نشان دهنده ضعف درونی و عذابی که درحال تحمل آن بود گفت:

__ نگران نباش هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط یکم حالم خوش نیست، می‌تونم امروز رو برام مرخصی رد کنی؟!

حسام سرش را کج کرد و درحالی که دست به سینه می‌شد، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، با حالتی متفکرانه و حفظ ژست مذکور گفت:

__ مطمئنی فقط یکم؟ می‌تونم ببینم تا چند لحظه دیگه پهن سرامیکا می‌شی! من و نییچون یزدان، مشکل تو ریشه دار تر از این حرفاست... به منم که هیچی بروز نمی‌دیدی، ما مثلاً از دبیرستان با هم دوستیم.

به راحتی متوجه دلخوری بیش از حد در صدایش شد و با بغض عجیب و غریبی که درگلویش کهنه شده بود و قصد باریدن نداشت روی صندلی تعارفی حسام، پسر جذابی که موهای شبق رنگش را به بروزترین مدل کوتاه کرده بود نشست:

__ دوست ندارم، ذهنیتی که راجع بهم داشتی از بین بره، دوست دارم همون یزدان سابق باشم، حتی اگه می‌خواد پوشالی و الکی و تصویری از گذشته‌ام رو به نمایش بذاره!

اخمی کرد و درحالی که به جلو خم می‌شد، چشم در چشم رفیق چند ساله‌اش گفت:

__ چرا اینقدر پر رمز و راز داری حرف می‌زنی؟! مگه دیگه الان اون یزدان سابق نیستی، می‌فهمی داری چی می‌گی؟!

نگاه سرگردانش را در چهره حسام به گردش درآورد، فک چهارضلعی که از او مردی با جدیت ساخته و چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگی که با مژگان سیاه و پر احاطه شده بود و تا عمق روح آدمی رسوخ می‌کرد، گویا با یک نگاه هرآنچه در ذهن طرف مقابل درجریان بود را می‌فهمید!

_ سعی کردم خیلی ساده حرف بزنم، ولی باشه بازم می‌گم، از این که قضاوت بشم از طرفت می‌ترسم و نمی‌خوام ذهنیتت راجع بهم تغییر کنه!

حسام، آرنجش را روی میز تکیه داد. با دلخوری که در لحن صدایش مشهود بود گفت:

_ واقعاً طی این چند سال شخصیت من و این طوری دیدی و محک زدی؟! واقعاً از دستت ناراحت شدم...

دیگر نمی‌توانست بار این راز و مشکل تازه بر سر راه سبز شده‌اش را به تنهایی بر دوش کشد، پس با اندکی تأمل درحالی که کلمات را در ذهنش ردیف می‌کرد، همه چیز را از ابتدا بدون هیچ کم و کاستی برای حسام تعریف کرد! تا کی می‌توانست این راز را در سینه‌اش حفظ کند، تنها برنجد!

چهره حسام که بعد از تعریف هر قسمت از زندگی و اشتباهات فاحشش دگرگون می‌شد، بعد شنیدن آن راز عظیم با چشم‌هایی درشت که درحال بیرون پریدن از حدقه بود، تته پته کنان گفت:

_ بگو این فقط یه شوخی مسخره‌اس، نه نمی‌تونه واقعیت داشته باشه، یزدان، من به خاطر این چیز مزخرفی که برام بلغور کردی...

بدون آن‌که کلامش را به پایان برساند به مردمک‌های لرزان یزدان خیره شد، گویا می‌خواست با نگاه جادویی‌اش راست و دروغ حرف‌های او را دریابد!

ولی هر چه در عمق نگاهش گشت، بیشتر به صدق بودن کلامش پی برد. با اندوهی که در نیمی چشم‌هایش لانه کرده بود، زل زد به یزدانی که سرپایین انداخته و بدون پلک زدن و هیچ عکس‌العملی خیره به سرامیک سفید رنگ زیر پایش بود.

در آن لحظه طاق‌ت فرسا به واقع که نمی‌دانست باید از خود چه عکس‌العملی نشان دهد و چه حرفی بر زبان بیاورد!

دوست نداشت دوستش را به باد سرزنش بگیرد و بلایی که سرش آمده بود را نتیجه بی‌فکری‌هایش عنوان کند. یزدان به سختی زخم خورده بود و دیگر جایی اضافی برای زخمی کاری‌تر نمی‌ماند!

آب دهانش را فرو فرستاد و با آوایی که استحکام قبل را نداشت زمزمه کرد:

_ پیش رو که گرفتی نه؟ نمی‌تونی همین جوری دست روی دست بذاری و بیخیال بشینی!

_ مشکل جدی‌تری دارم که باید بهش برسم حسام، اونم دیگه برام مهم نیست، دارم با دردش زندگی می‌کنم، می‌سوزم و می‌سازم!

_ چه مشکلی، ببخش این و می‌گم ولی دوباره چه گندی بالا آوردی؟! واقعاً این کارا رو تو کردی یزدان؟ تو که حتی جز دست‌های سحر به دست‌های هیچ‌کس حتی فکر نمی‌کردی!

بیشتر سر در گریبان فرو برد و با غمی بی‌پایان گفت:

_ به خاطر همین دوست نداشتم دردم و به هیچ‌کس بگم، نمی‌خواستم دیدت بهم عوض بشه که متأسفانه دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم! حسام دیگه نمی‌تونم، احساس خفگی دارم، انگار یه چیزی راه نفسم رو بسته، با این مشکلی که تازه برام به وجود اومده فقط همین رو کم داشتم!

_ چی‌شده بهم بگو، شاید بتونیم با همفکری هم یه کاری انجام بدیم؟!

بعد از اتمام واژه‌هایی که با احساس همدردی بیان شده بود از جا برخاست، صندلی کناری‌اش را برگزید و بر روی آن نشست:

_ بهم بگو، می‌دونی که می‌خوام بهت کمک کنم، تمام تلاشم رو می‌کنم تا همه چی درست بشه، می‌دونم مثل سابق نمی‌شه، مثل یه لیوان بلوری، همه چیز شکسته و به صد تیکه تبدیل شده، راه جبرانی نمونده و این‌که دیگه نمی‌شه این همه تیکه رو به هم بند زد، ولی می‌شه از پیشرویش جلوگیری کرد!

سرش را بالا گرفت، با مکث به سمت حسام برگشت و بدون آن‌که چشم از نگاه محزونش بگیرد لب زد:

_ شقایق حامله‌اس!

بعد از گفتن حرفی که با شرم و احساس عجیب ناشناخته‌ای بر زبان آورد، با زجر چشم بست و لب‌هایش را محکم بر هم فشرد!

بعد از باز کردن چشم‌هایش، حسام با چهار انگشت به پیشانی بلندش که مهمان موهای مشکی مزاحمش بود کوبید و با آوای نسبتاً بلندی گفت:

_ وای یزدان وای! مگه نمی‌دونی چه مشکلی دارید؟ عقل تو کله شما دوتا نیست، اون بچه بی‌گناهم...

با آشفته‌گی درحالی به شدت عرق می‌ریخت گفت:

_ خودم می‌دونم، ولی نمی‌دونم حسام، نمی‌دونم چرا همچین خیریتی کردیم، حس می‌کنم من نبودم، حس می‌کنم یکی دیگه این همه کار و کرده و حالا من باید با پیامدش دست و پنجه نرم کنم و تقاص خریدت یکی دیگه رو به بدترین حالت ممکن پس بدم! به خدا باورت نمی‌شه انگار یکی دیگه اون همه کار انجام داده و به هیچ‌کدوم از عواقبش فکر نکرده، حالا انگار خودم برگشتم ولی دیگه راهی برای برگشت وجود نداره، برگشتم به درد لای جرز دیوارم نمی‌خوره!

_ دیگه متأسفانه کاری که شده و راهی برای برگشت نیست...

_ می‌دونم خدا داره، این‌جوری کاری که به ناحق در حق سحر کردم رو تلافی می‌کنه!

دست روی شانه‌اش گذاشت، برای دلگرمی فشاری اندکی به آن وارد کرد:

_ داری خودت و با این فکر نابود می‌کنی، دیگه دست از سرزنش کردن خودت بردار یزدان، خواهش می‌کنم بس کن. الان با مفصر پیدا کردن و خودآزایت هیچ مشکلی حل نمی‌شه!

مکثی کرد، در ادامه با تردید گفت:

_ این بچه نباید بمونه، دوست نداشتم به این صراحت بگم ولی چاره‌ای نیست!

پوزخند تمسخر آمیزی زد و در همان حال گفت:

_ خودم بعد از این‌که این خبر رو از دهن شقایق شنیدم به این نتیجه رسیدم ولی...

حرفش را نصفه کاره رها کرد و با رفتاری عجولانه از جا برخاست، بی‌توجه به نگاه هاج و واج حسام از دیوانگی یکبار‌ه‌اش میز شیشه‌ای که میان ردیف صندلی‌ها بود را با پا اندکی به جلو هل داد:

_ نمی‌دونم چطور این‌کار رو باید انجام داد، کدوم قبرستونی رو برای انداختن بچه پیدا کرد...

حسام نیز از جا برخاست:

_ به عالم، جای غیر قانونی برای این کار وجود داره، می‌دونی خیلی راحت...

دور خود چرخید و با آشفتگی که به خوبی از موهای درهمش به نمایش درآمده بود، حرفش را برید:

_ دلم نمی‌یاد، چکار کنم خدا، کدوم راه درسته، کدوم راه غلط!

_ این راهی که می‌خوای بری و دلت می‌سوزه بیراهه‌اس یزدان خودتم خوب می‌دونی، تو باید اول به فکر خودتون باشید، هنوز هیچ‌کس از این صیغه بی‌سر و صدا خبر نداره، باید به مقدمه چینی بکنی یا نه؟ همین جوری که نمی‌شه به کاری بری بگی من به زن صیغه‌ای دارم که تازه حامله‌ام هست!

_ من رسوا شدم، آب از سرم گذشته و دنیام از اون تیرگی که می‌گن هم بدتر شده، حس می‌کنم تو دنیایی از مشکلات و ندونم کاری‌هام غرق شدم.

لب‌هایش را جلو داد و در جا ایستاد:

_ ولی این تنها راه، این بچه باید سقط بشه...

_ منم همین و می‌گم، هیچ عذاب وجدانی هم نباید بگیری، البته نمی‌دونی چند ماه‌اس؟

نمی‌دانست و همین بیشترین عذاب را به او تحمیل می‌کرد. البته او که تصمیم نهایی را گرفته بود، برایش چه فرقی می‌کرد که چه مدت از بستن نطفه بچه‌ای که می‌توانست پدرش باشد گذشته است...

_ شقایق فعلاً در دسترس نیست، فکر می‌کرد با این وضعیت من مجبور به این می‌شم که زودتر با خانواده‌ام آشناش کنم. همه‌اش دم از این می‌زنه سحر که حتی نداشت مهر طلاقتون خشک بشه، سریع ازدواج کرد. تو هم باید همین کار رو بکنی! نمی‌فهمه با این همه طوفانی که خانواده‌ام رو زیر و رو کرده، جایی برای این خبر نمی‌مونه!

دست زیر چانه زد و با لحن پرسش آمیزی گفت:

_ نکنه می‌خوای از سرت بازش کنی یزدان؟!

لبخند تلخی زد و به چشم‌های محزون دوستش خیره شد:

_ نه همچین قصدی رو ندارم، داشتم از پش بر نمی‌اومدم. الانم این دست دست کردنم به خاطر این نیست که شقایق رو دور بزنم و از زندگیم پرتش کنم بیرون... نمی‌دونم اگه بگم باور می‌کنی یا نه؟ ولی دیگه نمی‌خوام با زندگی کس دیگه‌ای بازی کنم، با این‌که بدترین ظلم رو در حقم کرد، ولی من نمی‌تونم از کاری که کردم شونه خالی کنم و اون و تنها بذارم. می‌دونی حالا من و اون به جورایی فقط همدیگه رو داریم!

از شرکت بیرون آمد و باز هم با شقایق تماس گرفت. با درد و دل‌هایی که با حسام کرده بود، خود را سبک و بدون آن‌همه راز که سینه‌اش را به سوزش انداخته و گاهی اوقات باعث درد در ناحیه دست چپش می‌شد، احساس بهتری پیدا کرده بود... شاید قبل از آن‌که همه چیز به حد غیر قابل باوری بهم می‌ریخت، می‌توانست با خالی کردن خود در مقابل صمیمی‌ترین دوستش خود را آرام کند ولی حیف که این کار را هم از خود دریغ کرده بود و شاید هم دوست داشت با درد بیشتر مجازاتش را به بالاترین درجه‌ای که بود برساند.

از خیابان گذشت و سوار ماشین شد، هوا آفتابی و به شدت گرم شده بود، عرقی که از سر و رویش می‌ریخت گرمای بیش از حد هوا را تأیید می‌کرد، در تعجب بود که دو ماه به تابستان مانده بود، ولی هوا آن‌چنان گرم و نفرت انگیز شده بود که گویا در وسط تابستان به سر می‌برد و به سرکار می‌رفت...

قبل از آن که ماشین را استارت بزنند، بار دیگر با کلافگی بی‌اندازه‌ای شماره‌اش را گرفت و با نگاهی خشمگین و گنگ منتظر آن شد تا صدا از خاموش بودن تلفن همراهش بگوید، ولی هنگامی که بوق آزاد در گوشش طنین افکن شد، با هیجان بدنش را به جلو کشید و منتظر جواب دادن او از آن طرف خط و جدالی که به احتمال خیلی زیاد بین‌شان اتفاق می‌فتاد شد...

تماس که وصل شد، بدون آن‌که به شقایق مهلت توجیه کردن یا دفاع از خود را بدهد، فریاد زد:

_با کدون جرأت گوشی رو خاموش می‌کنی، دعا کن دستم بهت نرسه شقایق که تیکه بزرگت گشته!

صدای اندوهگین و خش‌دار شقایق از آن طرف خط گوش‌هایش را نوازش داد:

_توقع داشتی بعد از این‌که اون طوری از کشتن بچه‌ای که از گوشت و استخون خودمه حرف زدی، گوش به زنگ تو باشم تا هر موقع امر کردی، بریم و بکشیمش؟! نه یزدان تو این مسئله به هیچ عنوان کوتاه نمی‌یام، من این بچه رو دوست دارم!

خنده عصبی کرد و خیره به ماشین نقره‌ای رنگی که روبروی ماشینش پارک شده بود و راه را بر او بسته بود گفت:

_برای من جوری بچه‌بچه نکن، که انگار دوسال از سنش گذشته و من می‌خوام زنده‌زنده پوست از سرش بکنم! باید ببینمت شقایق، با من بازی نکن تو اون بچه رو به خاطر ماهیت وجودیش دوست نداری، داری با چنگ و دندون حفظش می‌کنی چون برگ برنده! فکر می‌کنی این‌جوری زودتر به خواسته‌هات می‌رسی؟ نه این‌طور یام که برای خودت رویا بافتی نیست، اگه رو دور لجبازی بیفتم، می‌دونی چکار می‌کنم، نه برای جدی شدن رابطه‌مون قدمی بر می‌دارم، نه تو رو از دست اون بچه لعنتی خلاص می‌کنم، بعد می‌دونی چی می‌شه؟! تو می‌مونی با به بچه که باباش قبولش نداره، نه تنها اون و بلکه مادرشم قبول نداره و نمی‌شناسه، حالا بهتره به جای خاموش کردن گوشیت و فرار کردن از تصمیمی که گرفتم، یه جای کوفتی باهام قرار بذاری تا ببینمت و باهم در مورد این مسئله حرف بزنیم، شیر فهم شد؟!

اتمام حجت‌ها را کرده و تمام حرف‌هایی را که لازم بود زده بود. حال باید شقایق تصمیم می‌گرفت که بین او و بچه یکی را انتخاب کند.

صدایش با تأخیر و لرزان در مغزش پیچید:

_باشه بی‌رحم، باشه قاتل، همدیگه رو ببینیم. بگو کجا باید بیام؟!

مضحک بود، کسی که خود نابود کننده چندین زندگی بود و بر روی ویرانه زندگی شخصی دیگر، خانه‌اش را بنا کرده بود، به او لقب بی‌رحم و قاتل می‌داد، شاید باید او را مجبور می‌کرد تا خود را در آینه‌ای که باطن آدمی را به روشنی به تصویر می‌کشد، ببیند.. ای‌کاش چنین آینه‌ای وجود خارجی داشت تا کسانی که ادعایی غیر از آن می‌کنند را با آن ساکت کرد!

بدون آن‌که دلش بخواهد طعنه زد:

_لازم نیست تو مسافت زیادی رو طی کنی عزیزم، برای بچه‌ای که تو راه داری فوق‌العاده خطرناکه، من خودم میام سر همون کوچه معروف که همیشه یواشکی و به دور از چشم سحر می‌پیچوندیم و همو می‌دیدیم!

با جیغ بلند و متحرصی که شقایق کشید، با چهره‌ی گر گرفته‌ی تلفن را از گوشش که مرزی تا کر شدگی نداشت فاصله داد و برای آرامش اعصابی که بهم ریخته بود، چند نفس عمیق کشید:

__خیلی پستی یزدان، خیلی...

چیز دیگری نگفت و ثانیه‌ای بعد بوق اشغال بود که خبر از قطع کردن ناگهانی و بدون آن‌که ناسزاهایش را کامل کند می‌داد...

با مشت چند بار به وسط فرمان کوبید و با نگاه به همان ماشین پارک شده که فاصله‌ای برای رد شدن اتومبیلش نگذاشته بود از ماشین پیاده شد... یکبار با عجله و بدون فکر در پارکینگ پارک نکرده بود و حال باید در به در به دنبال شخصی که آن ماشین نقره‌ای رنگ را چسبیده به ماشینش پارک کرده بود می‌گشت...

با گام‌هایی بلند خود را به ماشین رساند و با مشت به کاپوت آن ضربه زد، بعد از درآمدن صدای جیغ مانند و اعصاب خردکن دزدگیر، گویا تمام عقده‌هایش را خالی می‌کند، بی‌توجه به نگاه عابرینی که از قسمت باریک عابر پیاده در حال گذر بودن و با تعجب به او و اعمال دیوانه‌وارش نگاه می‌کردند، چندین ضربه‌ی پیاپی دیگر به فلز داغ شده زیر آفتاب اتومبیل مزاحم کوباند...

__هوی چه خبرته بابو، ماشینم رو داغون کردی!

دست از ضربه زدن کشید و با آرامش عجیبی که به وجودش تزریق شده بود به سمت پسر جوانی که پاکوبان، با چهره‌ای سرخ شده از خشم به سمتش یورش می‌آورد برگشت. بدون آن‌که هراس به دل راه دهد، سینه‌ای سپر کرد و انگشت اشاره‌اش را به سینه‌ی مرد که با حالتی شاکی روبرویش ایستاده و خود را منتظر جواب یزدان نشان می‌داد، فرو کرد. مرد جا خورد و قدمی به عقب برداشت. پسری بود که نهایت بیست و دو سال داشت. تیشرت سبز بد رنگی به تن کرده و شلوار لی که تمام زانوانش پاره بود و مثلاً مد روز بود پوشیده بود.

یزدان نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و با دست چپ به اتومبیلش اشاره کرد:

__وقتی بلد نیستی به ماشین رو درست حسابی پارک کنی، بهتره کلاً قید رانندگی کردن مسخره‌ات رو بزنی، دو ساعت این جا من و علاف خودت و این لگن کردی، زودباش پسر جون برش دار، عجله دارم!

پسر که از آن حالت شاکی اولیه‌اش بیرون آمده بود، نگاهی به قد و هیکل ورزشکاری یزدان انداخت. از آن‌جا که مشخص بود خود را هم قد و قواره‌ی او نمی‌دید و احتمال پیروزی‌اش را در نبرد تن به تن با یزدان صفر می‌دانست، عقب کشید...

سوار ماشین نقره‌ای رنگ شد و آن را از سر راه برداشت، یزدان نیز با همان چهره‌ی عیوس سوار اتومبیل خود شد و استارت زد. برای رسیدن به شقایق و عملی کردن تصمیمی که اگرچه به انجام آن با تمام وجود رضایت داده بود، ولیکن نمی‌توانست خود را یک دل کند و با بی‌رحمی به کشتن کودکی که فرزند خودش بود رضا دهد.

بعد از پارک کردن اتومبیل در پشت بک درخت سرو که در کوچه‌ی پهن و وسیع قرارگاهشان به وفور یافت می‌شد، تلفن همراهش را برداشت و با دلی خون به شقایق تلفن کرد. ولی در کمال تعجب او جوابش را نداد...

درحالی که چشم‌های درشتش را گرد می‌کرد و از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود، با حرکاتی عصبی بار دیگر شماره‌اش را گرفت که این بار هم بعد از خوردن چند بوق رد تماس زد و تمام وجود عاصی شده یزدان را به آتش کشید... فقط دعا می‌کرد که شقایق را نبیند، وگرنه تضمین نمی‌کرد، دست دور گردنش حلقه نکند و یک جا کلک خود او و فرزندشان را نرسد...

بعد از سومین تماس نیز تلفنش را به کل خاموش کرده بود و نتیجه‌اش شد، فریاد بلند و دردمندی که در اتاقک ماشین پیچید... آب دهانش را قورت داد و خیره به روبرویش در فکر فرو رفت. نمی‌توانست تا درخانه‌شان به دنبال شقایق برود و او را کشان کشان برای سقط کودکی که در بطن داشت ببرد... تنها راهی که برایش می‌ماند، صبر کردنی توأم با عذاب بود، باید صبر می‌کرد تا ببیند بالأخره چه موقع شقایق از مخفیگاهش خارج خواهد شد...

با همان حال مذکور تلفن را داخل داشبورد پرت کرد تا چشمش به آن نیفتد و دیوانه‌تر نشود. با آرامشی که در آن شرایط از او بعید بود ماشین را به حرکت درآورد. با طمأنینه رانندگی می‌کرد و ماشینی که به تازگی قسط آن را تمام کرده بود را از کوچه پس کوچه ها می‌راند...

حال خود را نمی‌فهمید، کمی بهتر شده بود، بعد از صحبت کردن با حسام و مشورت‌هایی که نتیجه‌اش نابودی یک موجود زنده بود. ولی فکر می‌کرد همان روز کار را تمام و پرونده را برای همیشه مختومه اعلام خواهد کرد. ولی با فرار کردن‌های شقایق تصمیم گرفته شده‌اش به تعویق می‌افتاد...

با ملودی زنگ تلفن همراهش از دور زدن‌های بی دلیل در کوچه و خیابان دست کشید. دست به طرف داشبورد دراز کرد و گوشی‌اش را در دست گرفت... با دیدن نام حسام، چهره‌اش درهم رفت... یادش رفته بود که قرار گذاشته بودند حسام به دنبال مکانی برای سقط جنین بگردد و یزدان نیز بعد از آن که شقایق را یافت به او اطلاع دهد...

صدایش را صاف کرد و درحالی که تماس را برقرار می‌کرد، گفت:

واقعاً شرمندهام حسام، نمی‌دونی که چقدر اعصابم خورده و جلوی خودم رو دارم می‌گیرم تا بلایی کسی نیارم... باور می‌کنی همین الان که زنگ زدی یاد قرارمون افتادم؟!

آوای صدای حسام با اندک تأخیر در گوشش پیچید:

برای این که پیر شدی، الکی هم این جریان رو به اعصاب و این جور چرت و پرتا وصل نکن. حالا چی شده، که دوست داری قاتل بشی؟!

آرنجش را به گوشه فرمان تکیه داد، لب‌هایش را جمع کرد و درحالی که دستی به ریش‌هایش می‌کشید گفت:

شقایق قالم گذاشت... بعد از چند روز اون گوشی لعنتی رو روشن کرده بود. ولی من با پرخاش باهاش حرف زدم و مجبورش کردم یه قرار بذاریم... وقتی سر قرار رفتم نیومده بود، هرچی هم زنگ زدم جواب نداد و بعد از سومین بار هم به کل تلفنش رو خاموش کرد...

حسام با لحن سرزنش آمیزی گفت:

_ اشتباه کردی دیگه برادر من، باید باهات نرم برخورد کنی، نه این که از پشت تلفن به فس کتکش بزنی و از مرگ بچه‌ای که تو شکمش داره حرف بزنی، یکم سیاست داشته باش، حالا که فعلاً شده و کار دیگه‌ای از دستت ساخته نیست، ولی دفعه دیگه اگه تونستی باهات صحبت کنی یکم نرم‌تر و بهتر برخورد کن که طرف رم نکنه، باشه داداشی؟!

اما یزدان از آن طرف خط با زجر چشم‌هایش را بست و با ناراحتی گفت:

_ مشکل همین جاست، این که نمی‌تونم قریبون صدقه کسی که این جوری نابودم کرده برم، هر دفعه به خودم تذکر می‌دم، این دفعه دیگه باید بهتر برخورد کنی، این دفعه دیگه نباید سر به چیز کوچیک بحث و جدل راه بندازی، ولی فقط این حرفای مفت برای دو دقیقه تأثیر داره، بعد که میاد جلو و مثلاً با عشق توی چشم‌هام نگاه می‌کنه، دوست دارم همون دقیقه بالا بیارم!

_ این جوری نمی‌شه شما باید پیش به مشاور برید، تو کلاً از این رو به اون رو شدی، یزدان بذار رک بهت بگم، همون طور که خودتم اعتراف کردی، دیگه نمی‌تونی پیش سحر برگردی، این رو که قبول داری؟!

گویا حسام مقابله است، به تأیید سر تکان داد و در همان حال گفت:

_ آره خیلی خوب می‌دونم دیگه راهی برام نمونده!

_ خب پس مجبوری شقایق رو تحملش کنی، با این زنی که من دارم می‌بینم، یه عروسی مفصلم باید براش بگیری!

چهره‌اش را درهم کرد و آوایی بلند و شاکتی گفت:

_ غلط کرده، همینم مونده!

_ حالا غلط کرده یا نه، ولی خب باید باهات کنار بیای، با این ادا اطواری بچگونه و رفتارهایی که حرصت رو در میارن، یعنی چاره دیگه‌ای نداری، می‌دونی حرف حساب من چیه؟! اینکه که از خودت انعطاف نشون بدی و به هیچ وجه این زن رو با سحر یکی ندونی! من مطمئنم تو مدام داری این دوتا رو باهم مقایسه می‌کنی و چون شقایق مثل سحر نیست و با اون پیش زمینه افتضاحی هم که وجود داره عرصه رو برای خودت تنگ تر می‌کنی، قبول داری؟!

همه حرفایش را با جان و دل قبول و به حق بودن واژه به واژه آن‌ها ایمان داشت، او زندگی را با رفتارهایی که داشت سخت‌تر و طاقت فرساتر از پیش می‌کرد و جز غصه خوردن تا آن روز کاری انجام نداده بود... ولی تا خیالش از بابت آن جنین راحت نمی‌شد، نمی‌توانست به خوب بودن و خوب رفتار کردن با شقایق حتی فکر کند... با این رفتارهایی که از خود نشان می‌داد هم یزدان را از خود بیشتر دور می‌کرد!

_ قبول دارم همه حرفاتو، پس تو همون طور که قول دادی، می‌تونی یه جایی برای انداختن غیر قانونی بچه پیدا کنی درسته؟!

حسام با لحن مطمئنی جوابش را داد:

_خیالت تخته تخت. تو فقط مار رو از تو لونه بکش بیرون، بقیه‌اش با من، بسه دیگه هرچی تنهایی این راه و رفتی و بیشتر گند زدی، یکی باید پا به پات بیاد...

نفس عمیقی کشید، یقه لباسش را مرتب کرد و درآینه جلوی ماشین موهای آشفته و درهم ریخته‌اش را از نظر گذرانید. با احساس حق شناسی، زمزمه کرد:

_واقعاً نمی‌دونم چطوری باید ازت تشکر کنم، دیگه داشتم از پا در میومدم، خوشحالم که تو برعکس شقایق هستی، تو دوست صمیمی واقعی هستی، نه مثل شقایق که از اعتماد بهترین دوستش سواستفاده کرد و ...

میان کلامش پرید و ناخواسته طعنه زد:

_فکر نمی‌کنی داری بی‌انصافی می‌کنی یزدان؟! تو نمی‌تونی تنها اون یه نفر رو مسئول همه چی بدونی، اگه تو نمی‌خواستی و این‌کار رو نمی‌کردی، اگه یه بار در مقابل سوسه اومدنای شقایق مقاومت می‌کردی، خاطرت جمع الان هیچ کدوم از اتفاقاتی که الان افتاده نمی‌افتاد...

درحال روشن کرد ماشین گفت:

_فکر می‌کنی، خودم بارها و بارها به این نتیجه نرسیدم؟! ولی به قول خودت دیگه نمی‌شه کاریش کرد...

درحالی که با دقت از بین ماشین‌هایی که از کنارش با سرعت می‌گذشت؛ عبور می‌کرد، به حرف او نیز گوش می‌داد:

_می‌دونم بارها به این نتیجه رسیدی، اینم نگفتم که دوباره به اون نتیجه برسی، برای این گفتم که موقع برخورد با شقایق فقط با اون بد رفتاری نکنی و مقصرش بدونی، چون تو نظر من جفتون به یه اندازه گناهکار و مرتکب اشتباه شدید...

آب دهانش را قورت داد، دنده‌ای جا زد و گفت:

_باشه راست می‌گی، من این چند وقت خیلی بی‌انصافانه رفتار کردم، خودم می‌دونم...

_قصد کنایه زدن بهت نداشتم...

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_می‌شناسمت رفیق... حتی اگه سرزنشتم کنی حقمه، بدتر از اینا حقمه!!

مکث کوتاهی شد، و حسام با لحنی که هیچ احساسی در آن مشخص نبود گفت:

دیگه بسه فکر کردن به کارایی که کردی، به گذشته‌ای که دیگه نمی‌تونی کاریش بکنی، به زمان حال فکر کن و اون تصمیمی که بهترین به‌گیری...

در حال سرتکان داد گفت:

حتماً، خیلی ممنون حسام به خاطر وجودت...

حسام با حالتی چندان گفت:

حالم رو بهم زدی مردیکه، خب بسه خیلی روده درازی کردیم، منم که امروز به کل از کار و زندگی انداختی، بهتره خداحافظی کنیم...

شرمنده ام حسام، راست می‌گی امروز نه خودم کاری کردم و نه با پرحرفی و دردم گذاشتم تو به کارات برسی!

خواهش می‌کنم لوس نکن خودت رو، من می‌رم، خبری شد بهم اطلاع بده، ببینم شبیری یا روباه! مراقب خودت باش، دیوونه بازی هم درنیار، خداحافظ!

باشه ممنون، خداحافظ!

حرفی که حسام گفته بود را در ذهن مرور کرد، او قرار نبود بار دیگر در مقابل این دختر شکست بخورد و تمام ارزش‌هایش را ببازد.. او را با مکر و حيله هم که شده سر قرار می‌کشاند، آن جا بود که شبیری می‌شد، خشمگین که فقط خدا می‌توانست طعمه‌اش را از چنگالش بیرون بیاورد..._

کوچه فرعی را برای رسیدن به خانه دور زد، نفهمید چطور به خانه رسید، ولی هنگامی به خود آمد که در حال باز کردن در واحدشان با دسته کلیدش بود.. در را باز کرد و از سکوی کوتاهی که به هال وصل شده بود گذشت، خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود، بادقت به اطراف نگاهی انداخت و پدرش را دید که در جای همیشگی مقابل تلویزیون با بالش و پتویی مسافرتی به خواب عمیق ظهر فرو رفته است... احتمال داد یلدا در اتاقش و پروانه نیز در اتاق خودش خواب باشند. از وقتی که به یاد داشت، همه خانواده عادت به خوابیدن در ظهر داشتن به غیر از دو برادر... با به یاد آوردن یاور و دانستن این که در آن بعد از ظهر در آژانس به سر می‌برد سری برای خود تکان داد. گویا وارد دنیایی شده بود که هیچ چیز از گذشته در آن جا وجود نداشت و او هم هیچ‌کدام را به یاد نمی‌آورد...برایش اهمیت نداشت به یادشان بیاورد، چون که تنها باعث سرافکنده شدن بیشتر و حسرت خوردنی بی‌پایان می‌شد.

پا روی فرش لاکه رنگ و گل برجسته گذاشت و به آرامی از قسمتی که به اتاقش منتهی می‌شد گذشت... وارد اتاقش شد و به طرف تختش رفت. بدون آن که لباس‌هایش را از تن خارج کند، خسته و گرفته روی آن نشست، دست به ساعت مچی‌اش برد و آن را باز کرد. بدنش را به طرف چپ کشید و ساعت استیل را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت..._

دراز کشید و پلک‌های خسته و ملتهبش را روی هم گذاشت، بعد از چندین بار تکان خوردن و غلت زدن های عصبی بالاخره دنیای خواب او را در خود کشید..._

به آرامی از سکو بالا رفت و وارد آشپزخانه شد، بوی خوش غذای پروانه را که درحال پخت فسنجان بود به مشام کشید. درگاهی آشپزخانه و بزرگ خانه‌شان ایستاد و به محوطه آن‌جا که با میز ناهارخوری شش نفره و چوبی که در وسط آن، جا داده شده بود، یخچال و فریزر سفید رنگی که کیپ هم در سمت چپ آشپزخانه قرار داشت و گاز رومیزی و مشکی رنگی که حال پروانه پشت آن سخت مشغول تهیه شام بود، خیره شد.

به طرف پروانه رفت و با تردید قیل از آن که او برگردد دست روی شانه‌اش گذاشت. پروانه که مشخص بود درافکار بی‌انتهاش غرق بوده است با حس لمس دست یزدان، با ترس و لرز از جا پرید و جیغ خفه‌ای کشید.

یزدان که هول و دستپاچه شده بود، دو دستش را جلوی صورت بالا برد و با کلماتی که به سرعت و بدون هیچ دقت بر زبان جاری می‌شد گفت:

_نترس... نترس مامان منم دیگه.. جیغ نزن عزیز من!

پروانه که اندکی از ترسش کاسته شده بود، دست بر گریبان برد و با حرص گفت:

_نزدیک بود سخته کنم بچه! نباید قبلش به صدایی از خودت در بیاری که من متوجه بشم؟!!

دهانش را برای حرفی باز کرده بود که با آوای مردانه یاور که از پشت سرش بلند شد، آن را دوباره بست:

_چه صدایی مثلاً مادر من؟! اول مشخص کن چه صدایی از خودش در بیاره، بعد توقعش رو داشته باش!

چهره‌ای حرص زده به خود گرفت، لب‌هایش را روی هم فشرد و اخم‌هایش را در هم فرو کرد. دور زد و به سمت عقب و جایی که یاور ایستاد بود برگشت. او را درحالی که لبخند به لب داشت و در درگاهی آشپزخانه ایستاده بود یافت. لباس فرم آژانس را بر تن داشت و مشخص بود تازه از سرکار بازگشته است. چگونه آمده بود که یزدان هیچ صدایی نشنیده و متوجه نشده بود؟!!

پروانه که متوجه منظور پسرش شده بود، درحالی که نمی‌دانست در آن لحظه بخندد یا اخم کند و جدی باشد، راه میانه را در پیش گرفت.

اخم‌هایش را در هم کرد و با لبی که به لبخند مطبوعی گشوده شده بود و لب‌های صورتی رنگش را درگیر کرده بود گفت:

_ادب نداری تو؟! تازه آدم از جایی میاد، اول سلام و احوال پرس می‌کنه، بعد می‌ره سراغ موضوعات حاشیه‌ای دیگه. این‌طور فکر نمی‌کنی؟!!

بدون آن‌که جوابی بدهد، چند قدم باقی مانده که میان‌شان فاصله داشت را طی کرد، صندلی که روکش بنفش رنگ با گل‌های ریز برجسته و زیبایی را داشت بیرون کشید و با خستگی خودش را روی آن انداخت. آرنجش را به صورت قائم روی رومیزی توری و سفید رنگ گذاشت و چشم‌هایش را طرف آن دو برگرداند:

وقتی از اون سوتی‌های خوشگل می‌دی، توقع نداشته باش، ولش کنم و بجسم به این موضوعات به قول خودت اصلی، سلام و احوال پرسی اینا!

یزدان که برای حرف زدن با پروانه و آشتی کردن دوباره پا درون آشپزخانه گذاشته بود، با آمدن او در زیر لب "مزاحمی" زیر لب زمزمه کرد که گوش‌های تیز یاور به خوبی آن را شنید. دست‌هایش را روی سینه درهم قلاب کرد، لبخند دندان‌نمایی زد و رو به برادر گفت:

چی گفتی داداش جون؟!

یزدان با حالتی شاکی نگاه به چشم‌های آبی رنگش که از مودی‌گری و احساس ناشناخته‌ای که او به هیچ وجه از ماهیت آن سر در نمی‌آورد انداخت:

با تو نبودم خودت رو درگیر نکن...

پروانه بدون آن‌که متوجه باشد، دست روی ساعد یزدان گذاشت، نیم نگاهی به او انداخت و بعد به صورت کشیده یاور خیره شد:

حرفای باباتون رو چه زود فراموش کردید و دوباره مثل موش و گربه دارید بهم می‌پزید...

یاور مانند بچه‌ها لب برچید و یزدان با نگاهی که احساس خوبی در آن جاری بود، به دست ظریف مادرش که با انگشتر تک نگین زیبایی، مهمان ساعد دست مردانه‌اش شده بود زل زد... چه مدت بود که او را از مهر مادری دریغ کرده بود و یزدان را به حال خود گذاشته بود؟! کاش حسابش را داشت تا در موقعی که لازم بود همه را رو و عقده دل خالی کند ولی حیف که فراموشکاری‌اش در این مورد نیز صادق بود!

یزدان که زمان را مناسب دید، دست راستش را بلند کرد، قبل از آن‌که پروانه به یادش بیفتد که با او در قهر به سر می‌برد و حق لمس کردنش را ندارد، دستش را گرفت. دستی که لمس شده بود را نیز بالا برد و با دو دست، دست ظریف او را در حصار دستانش حبس کرد...

پروانه که شوکه شده بود، با ابروهایی بالا رفته و متعجب به او خیره شد. بعد از دو دقیقه گویا متوجه قهر طولانی‌اش با او شده است، اخم درهم کشید و با چهره‌ای عبوس سعی در رها سازی دستش کرد. ولی یزدان به همین سادگی کوتاه نمی‌آمد و باید با مادرش حرف می‌زد، باید بهانه‌هایی که برای خودش نیز قابل قبول نبود، پشت سر هم ردیف می‌کرد تا او را برای آشتی با خود ترغیب کند...

اندکی خم شد تا صورتش در مقابل صورت دلخور و اخموی مادرش قرار بگیرد، با لحن ملایمی زمزمه کرد:

می‌دونم ازم دلخوری، حق داری، ولی هیچ به من که نمی‌تونم این سردی‌هات رو تحمل کنم فکر کردی؟! کی می‌خوای برای تصمیمی که برای من و زندگیم بوده کنار بیای، و بتونی ببخشم؟!

رویش را برگرداند که یزدان اندکی ناراحت و رنجید. با دست چانه کوچک مادرش را گرفت و به طرف خود برگرداند:

__حداقل بگو چکار کنم که ببخشیم!

یاور در همان حالتی که بود، بدون آن که به مادرش مهلت حرف زدن بدهد، با بی احساس ترین لحن لب زد:

__همه چیز رو به عقب برگردون، قلبایی که شکستی رو بند بزن و به شکل اولش برگردون... کاری کن اشتباه هات فقط گریبان خودت رو بگیره، می تونی؟!

فک یزدانی که می لرزید، او را متوجه دندان غروچه عصبی اش کرد. ولی یاور جز حق چیزی نگفته بود و بهایی برای ناراحتی برادرش نمی داد، قصد نداشت به خاطر حرفی که به درستی آن ایمان داشت، عذرخواهی کند و تا کمر برای او خم بشود...

یزدان ثانیهای در چهره مادرش مکث کرد، آنگاه سرش را به طرف یآوری که همان لبخند را بر لب داشت، برگرداند و گفت:

__چیه نکنه دل تو ام شکستم؟! تو تنها کسی هستی که تو این جریان به جورایی سودم کردی و از آب گل آلود ماهی گرفتی، درسته؟!

یاور سرش را بالا و پایین انداخت و درحالی که چهره ای متفکر به خود گرفته بود لب زد:

__تو دل همه رو شکستی، من که تو صدر جدولم، اون وقت می شه بدونم، چه سودی بردم؟! چیزی نمی دونم، اگه لطف کنی و روشتم کنی ممنون می شم!

گویا وجود مادرش که با کنجکاوی بحث بین آن ها را گوش می داد فراموش کرده بود، با پرخاش خواست جواب دندان شکنی بدهد و او را سرجایش بنشانند که گرمی دست های پروانه که همچنان در دستش بود او را به خود آورد و او را از آن کار بازداشت.. دهان باز شده اش را بست و بدون آن که به لبخند یاور که حال از بی جوابی او رنگی از پیروزی گرفته بود، اهمیتی دهد، بار دیگر رو به پروانه گفت:

__خواهش می کنم این قهر رو تمومش کن، مثل جذامی هایی که حتی نمی شه کنارشون نشست باهام رفتار نکن، من پسرتم مامان، همون پسری که بهش افتخار می کردی، هیچی عوض نشده، فقط یکی باید کنارم می بود که حالا نیست. صلاح نبوده که باشه!

__صلاح نبوده یا لیاقتش رو نداشتی؟!

بدون آن که متوجه باشد چه می گوید، به او توپید:

__می شه تو خفه شی؟!

پروانه دست روی دهانش گذاشت و شوکه شده گفت:

بس کنید، با جفتتونم، یزدان بس کن، تو کی از این حرفا یاد گرفتی؟ که الان تقی به توقی می‌خوره مثل نقل و نبات از شون استفاده می‌کنی؟!

پشیمان لب زد:

عذر می‌خوام، منظوری نداشتم، یه لحظه از کوره در رفتم...

مادرش این‌بار یاور که با دقت آن دو را زیر نظر داشت را مخاطب قرار داد:

تو هم آتیش بیاره معرکه نشو پسر، اصلاً بدون این‌که دست و صورت بشوری و لباس عوض کنی، چرا این‌جا اومدی؟! برو هم این کارها رو انجام بده، هم اون بابات رو از خواب بیدار کن، کارش شده، اخبار و فوتیال دیدن، خوابیدن. الان از ظهر خوابه، دیگه شب خوابش نمی‌یره که!

درحال برخاستن از روی صندلی بدون ناراحتی از سرزنش پروانه گفت:

آم، باشه، می‌رم دنبال نخود سیاه، خب آره دیگه بابا نخود، خوابشم که سیاه، می‌شه نخود سیاه!

پروانه تلنگری به کمرش زد و با خنده گفت:

اینقدر مزه نریز، برو...

دست به کمرش و جایی که ضربه خورده بود گذاشت، به شوخی اخم کرد:

بیچاره بابا، دست بزنم که داری، والا داشتم می‌رفتم. امون نمی‌دی که...

با چشم غره‌ای که پروانه رفت، بدون آن که دیگر چیزی بگوید، فرار را برقرار ترجیه داد و از آشپزخانه خارج شد.

یزدان که متوجه نرم شدن مادرش شده بود، سر کج کرد. با دست به گونه‌اش ضربه زد و با لبخند گفت:

این تن بمیره، بیخیال گذشته شو، خب؟!

پروانه با لبخند کمرنگی که روی لب‌هایش نشسته بود، سری تکان داد:

آخه من به تو چی بگم بچه؟!

_هرچیزی جز بچه، نزدیک سی سالمه مامان، فکر نکنم دیگه بچه باشم...

پروانه درحالی که روی گونه پسرش را با محبت نوازش می‌کرد با عشق گفت:

_اگه پنجاه سالتم بشه بازم برای من بچه‌ای!

یزدان لبخند تلخی زد. خانواده‌اش را به بهایی بی ارزش از دست داده بود، از دور شقایق را طلای نابی دیده بود که تا به دستش نمی‌آورد آرام نمی‌شد، ولی وقتی از نزدیک او را شناخت او را خاکستری یافت که آمده بود تا در سراسر زندگی‌اش خاک مرده بپاشد..

مادر لاغر اندامش را در آغوش کشید و سرش را روی شانه او گذاشت:

_ممنون که بخشیدی، ببخش به خاطر ادیتام...

_حالا فهمیدی می‌تونم گم و گور شم تا دستت بهم نرسه!

درحالی که پره‌های بینی‌اش از خشم باز و بسته می‌شد، صاف روی مبل صدفی رنگ و راحتی نشست. خیره در چشم‌های کنجکاو حسام که مبل روبرویی‌اش را اشغال کرده بود، سعی کرد با لحن نرمی بگوید:

_نمی‌گی دلم برات تنگ می‌شه...

دندان‌هایش را متحرص روی هم سایید و در ادامه گفت:

_عزیزم...

می‌دانست شقایق تشنه محبت است. او را می‌توانست خیلی راحت رام کند و سر قرار بکشاند، البته اگر خودش می‌خواست و باز هم عصبی نمی‌شد، نباید او را با حرف‌هایش می‌ترساند و فراری می‌داد... دختری را که نه از پدر و نه از مادرش محبتی خالصانه دریافت نکرده و از او برای خود خدایی مجسم ساخته بود، می‌توانست در مشت بگیرد.

با این‌که در حد مرگ از او خشمگین بود، ولی دلش نیز به حالش می‌سوخت. پدر و مادری بی‌مسئولیت داشت که تنها چیزی که برایشان مهم نبود همین تک دختر بود. دوست داشت چنین پدر و مادری را از روی زمین محو کند، آن‌ها که عرضه نگهداری از فرزندانشان را نداشتند، چرا اصلاً او را به وجود آورده بودند؟! که در این دنیا زجر بکشد، محبت را در آغوشی مردی که متعلق به دیگری است جستجو کند و در آخر نیز کاخ آرزوهایش را روی ویرانه زندگی دختری هم جنس خود بنا کند؟!!

شقایق که از صدایش مشخص بود به شدت شوکه شده است، تته پته کنان لب زد:

چ...ی چی ..گ..گگفتی؟!

شمردهشمرده، درحالی که حواسش به سر تکان دادن و ابرو بالا انداختن های حسام بود، گفت:

خیلی واضح گفتم، دلم برات تنگ شده بود، دلم میخواد ببوسمت، بوت کنم... دست روی شکمت بذارم و بچهای که مال من و تو! و درحال رشد کردن، حس کنم، این حق رو ندارم؟

همانند بچهای بود که همه چیز را زود فراموش می کند و با یک لبخند محبت آمیز، ظلم هایی که درحقش شده است را فراموش می کند. با شنیدن حرف های دلپذیر یزدان که خیلی وقت بود دلش برای آن ها تنگ شده بود، با صدای نجوا ماندنی پرسید:

راست می گی یزدان؟ دلت برام تنگ شده، دیگه نمی خوای این بچه رو از بین ببری نه؟ ثمره عشقمون رو، می خوای من و به خانوادهت نشون بدی آره؟ یعنی بالآخره منم قراره یه خانواده داشته باشم؟! باور کن آگه بیام تو خونه و زندگییت دیگه دم پر سحر نمی پلکم. اون با داداشت خوش باشه، دیگه چی می خواست؟!

از این که قصد فریب دادنش را داشت، از خود متنفر شد، ولی نمی توانست مجال جولان به احساسات رقت انگیزی که نسبت به شقایق در دل احساس می کرد به خود بدهد.. این موضوع شوخی بردار نبود و خیلی سریع باید پرونده آن را می بست. در آن برهه از زندگی اش باید از عقل و منطقش بهره می گرفت و دل سوزاندن را کنار می گذاشت... هنوز آن قدر بی رحم نشده بود که بچهای بی گناه را هم درگیر کند!

آره گلکم، معلومه که دلم برات تنگ شده، می دونی یه هفته است خودت رو ازم دریغ کردی؟! آره چرا که نه؟ مگه تو چی از سحر کم داری تا وارد خونواده ام نشی؟

حس می کنم خوابم و دارم یه رویای قشنگ می بینم.. بالآخره قبول کردی من رو بپذیری، مگه یه دختر از مردش چی می خواد؟ همین حمایتای قشنگ رو... همین...

گویا از فوران احساسات نتوانست جمله اش را تکمیل کند و ساکت شد. یزدان با ناراحتی چشم بست و دست دور گلوی خود حلقه کرد، کاش می توانست با فشاری محکم راه تنفسش را آزاد کند، اما هرچه بیشتر فشار می آورد بیشتر احساس خفگی می کرد و قدمی به مرگ و نیستی نزدیک می شد...

قبل از آن که باز دهان به دروغ های قشنگش باز کند و شقایق را برای دیدار بفریبد، خود او پیش قدم شد. با لحنی که از خوشحالی می لرزید گفت:

منم دلم برات یه ذره شده، دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم، امروز ساعت شیش عصر بعد از این که ساعت کاریت تو شرکت تموم شد، بیا همون کوچه. من رأس ساعت شیش اون جام، مراقب خودت باش. می بوسمت عزیزدلم، فعلاً!

قبل از آن که به یزدان نیز مهلت خداحافظی بدهد تلفن را قطع کرد و بوق اشغال ناقوس مرگی از احساس شد که در مغز یزدان کوبیده می شد...

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد. با تردید تلفنش را از روی گوشش پایین آورد و آن را روی میز وسط سالن گذاشت.. به حسام که لبخند رضایتمندی روی لب‌هایش نشانده بود خیره شد و با اعصاب خردی گفت:

_ اشتباه کردم نه؟! نباید این‌جوری باهаш صحبت می‌کردم و دلخوشش می‌کردم...

در آن روز او و حسام برای یافتن مکانی مناسب از شرکت مرخصی گرفته بودند و در آخر بعد از پیدا کردن مکان توسط دوست‌های حسامی که ته خلاف بودند و همه کار از پسرشان بر می‌آمد به خانه بزرگ حسام که در بالاترین نقطه تهران، درجایی خوش آب و هوا قرار داشت آمدند تا به قول حسام مار را از لانه خود بیرون بکشند و بچه مار را از بین ببرند!

حسام اخمی کرد و به جلو خم شد. دست‌هایش را در امتداد بدنش گشود و با لحن مطمئنی گفت:

_ این درست‌ترین کاری بود که تو این چند وقته انجام دادی، بسه یزدان، چه عذاب وجدانی، اون بچه به دنیا بیاد عذاب وجدانت بیشتر نمی‌شه؟! منم اونقدر سنگدل نیستم که از گول زدن او دختر خوشحال بشم، ولی این تنها راهمون بود، دیدی که وقتی رو راست بودی هیچ کار از پیش نبردی. مجبور بودی این جوری باهаш حرف بزنی!

_ این روزا اینقدر گیج و سردرگم که دیگه نمی‌دونم چی درسته و چی غلط! الانم عذاب وجدان ولم نمی‌کنه، تو هم اگه صدای ذوق زده شقایق رو می‌شنیدی به حرفم می‌رسیدی!

اما حسام برای آن‌که او دست از مجازات کردن خود بردارد و برای چند ساعت به هیچ چیز فکر نکند، از جا بلند شد و کف دست‌هایش را به هم کوبید. یزدان که تعجب کرده بود، یکتای ابرویش را بالا فرستاد و درحالی که گوشه لبش اندکی به سمت بالا کشیده شده بود پرسید:

_ جن گرفتت یا چیزی شده؟!

_ هیچ کدوم، زود پاشو که اول بریم به پیتزا مخلوط دیش بز نیم به رگ و بعدم برگردیم خونه تا به سر و وضع جنابعالی به صفایی بدم.. این جوری که نمی‌تونی بری دیدن یار!

با لحن بی‌تفاوتی، بی توجه به دست دراز شده حسام که منتظر بود او را از روی مبل بلند کند، گفت:

_ مگه سر و وضعم چشه که می‌خوای صفاش بدی؟! خیلی هم سر و وضعم خوبه. تو هم بیخیال شو جان مادرت که خوب می‌دونی چقدر بی‌حوصله‌ام.

با حرص تمام او را اسکن کرد، به موهای بلند و نامرتبش، به ریش‌های بلندی که کم مانده بود او را شبیه گوشه نشینانی که چندین سال به خود نرسیدند کند، می‌گفت خوب؟!

_ چش نیست گوشه، روی حرف من حرف زن، مثل این‌که باید بسازمت این جوری نمی‌شه. بشمر سه بلند شدی، وگرنه یه جوری دیگه از جا بلندت می‌کنم...

زیر لب ناسزایی نثار حسام کرد. از جا برخاست و بعد از آن که از گوشه چشم نگاه خشنی به او انداخت، از دو پله مرمری که مهمان‌خانه را به قسمت در خروجی خانه که متشکل از محوطه‌ای نیم دایره‌ای بود، پایین رفت. از خانه خارج شدند و بعد از پوشیدن کفش‌های مشکی رنگش به دنبالش حسام که پنج پله منتهی به حیاط بزرگ خانه را به سرعت طی می‌کرد، روان شد.

چندین بار بود که قبل از طوفان زندگی‌اش به خانه او آمده بودند و خاطراتی خوشی از آنجا داشتند، چند چهارشنبه سوری را با سحر و یلدا و حسام که همراه خانواده‌اش در حیاط بزرگ خانه، آتش به پا کرده بودند به خوشحالی پرداخته بودند و مگر این خاطرات از ذهن یزدان بیرون می‌رفتند؟ در آن چند ماه مدام، به خاطراتی که با سحر داشتند فکر کرده و در آخر همه آن تجدید خاطرات خودش را لعنت کرده بود که به خاطر سنگ بی‌ارزشی همچون شقایق که تنها از دور زیبایی داشت، سحر را که چون الماسی گران‌بها برایش بود را از دست داده است.. حتماً خدا لیاقتش را در همان حد تخمین زده بود که وی را این چنین وارد زندگی‌اش کرد.

گاهی نیز می‌اندیشید، تمام آن اتفاقات از سر گذشته‌اش، طی یک نقشه از پیش تعیین شده، بر روی کاخ آرزوهایش آوار شده و او نیز زیر تمام سنگریزه‌های رویاهایی که بدان نرسید مدفون شده بود. پس عملاً هیچ‌کاری هم از دستش ساخته نبود و باید خود را به دست‌های ماهر سرنوشت می‌سپارد...

خود نیز به خوبی می‌دانست در حال گول زدن نفس گناهکارش که درد می‌کشید است. ولی هرچقدر هم که خود را توجیه می‌کرد و از گناه میرا می‌دانست قضیه کاملاً عکس آن پیش می‌رفت...

بی‌توجه به حسام که سمت ماشین پارک شده در قسمت غربی حیاط خانه که با درخت‌های سر به فلک کشیده و همیشه سبز که مانند باغی دلنواز بود می‌رفت، خواست در مشکی رنگ خانه را باز کند که صدای شاکی حسام از ته حیاط او را از این کار باز داشت:

_ هوی یزدان داری کجا می‌ری پس؟! به خدا راضی به زحمت نیستم، این در حیاط خونه ما با ریموت باز می‌شه‌ها!

با تعجب برگشت و رو به او که دستش روی دستگیره ماشین خشک شده و به او زل زده بود گفت:

_ خودم ملتقم این در بی‌صاحب با ریموت باز می‌شه، ولی می‌خوام ماشین خودم رو بردارم و با هم بریم...!

_ می‌دونم، می‌دونی. بعد این در اصلاً هم بی‌صاحب نیست، در بابامه! اون وقت تو ماشین بیاری، من ماشین بیارم، می‌خوای یکی دیگه‌ام اجیر کنیم تا دم پیتزا فروشی اسکورتمون کنه؟! سه ماشین به خاطر یه پیتزا، حتماً یه چیز لامصب جنجالی می‌شه...

با شنیدن این حرف، در را بست و به سمت حسام قدم برداشت. لبخند رضایت‌مندی بر روی لب‌های حسام نشست و اندکی سرش را خم کرد:

_ آفرین پسر خوب، نمی‌دونی که یه سه چهار تا خیابون بالاتر، یه فست فودی هست، شاخ! پیتزا ها و ساندویچاش رو هیچ جا نمی‌تونی حتی رنگش رو ببینی!

لبخندی به لحن، حسام که چنان کودکان ذوق زده شده بود بر لب نشانده. ماشین شاسی بلند قرمز رنگش را دور زد و سمت کمک راننده نشست. حسام قبل از آن که درون ماشین جای بگیرد، سرش را از شیشه باز ماشین داخل برد:

اگه دوست داری، تو بیا برون!

سرش را به معنای "نه" بالا انداخت:

_نمی‌خواد خودت برون، حال و حوصله هیچ کاری رو ندارم..

چهره‌ای بی‌حوصله به خود گرفت و در ماشین را باز کرد. در جای راننده نشست و توپید:

_بسه یزدان این بی‌حوصلگی‌ها رو جمعش کن، تا کی می‌خوای این جوری رفتار کنی، به خودت بیا مرد! چیزی عوض نمی‌شه، این صدهزار بار، زیونم مو درآورد اینقدر نصیحتت کردم و تو یه گوشت در بوده و اون یکی لعنتیش دروازه!

با اجبار برای آن‌که دیگر سرزنشش نکند گفت:

_باشه سعی می‌کنم، بریم اون فست فودی دیشی که گفتی ببینم، اصلاً ارزش این همه تعریف کردن رو داره!

سوئیچ را چرخاند و با لحن مطمئنی لب زد:

_حتی بیشتر از تعریف کردنای من ارزش داره پسر دیگه مشتری این‌جا می‌شی!

شانه‌ای به بالا انداخت:

_ببینیم و تعریف کنیم!

می‌بینیم...

آهسته از بخش فوقانی حیاط به سمت در حیاط راند و با ریموت در را باز کرد. حسام برای آن‌که حواس یزدان را از آن روز پرت کند، از هر دری سخن می‌گفت و سعی می‌کرد یزدان را نیز به حرف بگیرد.. ولی تا هنگامی که مقابل فست‌فودی تعریفی حسام رسیدند، یزدان جز جواب‌های کوتاه که بدون هیچ‌دقتی بیان می‌شدند، حتی سخنانش به یک جمله کامل نیز نرسیده بود.

_باز که غرق شدی رفیق بی‌حواسم، پیاده شو رسیدیم... گیج و گنگ به اطرافش نگاه کرد. روبروی مغازه‌ای بزرگ که با تابلوی بزرگتری بر سردرش نوشته شده بود "فست‌فودی شاپرک" توقف کرده بودند.. ابروهایش را بالا انداخت و از ماشین پیاده شد. کنار حسام ایستاد و اطرافش را دید زد:

نیاں گیر بدن این‌جا پارک کردی!

ولی حسام به طرف در اتوماتیک فست فودی شاپرک گام برداشت و بی تفاوت گفت:

_ هزاربار با جی اف گرامی اومدیم این جا و دقیقاً همین نقطه پارک کردم، نه جریمه شدم، نه چیز دیگه ای!

یزدان نیز با مکث دنبالش راه افتاد و گویا اتفاق مهمی را متوجه شده باشد، با لحن غیر مطمئنی لب زد:

_ درست شنیدم جی اف؟!!

_ کاملاً درست شنیدی، مگه چیه، بهم نمیداد!!

چند قدم مانده به در ایستادند و حسام کامل به سمت او بازگشت، سرش را تکان داد:

_ نگفتی؟!!

_ با اخلاق گل و بلبلیت فراری نشده خیلیه، به خاطر همین شوک شدم، کی حاضر شده کنارت بمونه، همین که تا چند قرار باهات دووم آورده، به عجایب اضافه می شه.

_ بی چشم و رو من کجا بد اخلاقم، از گل نازکتر به تو تا حالا حرفی زدم!!

درهای اتوماتیک باز شدند و آن ها قدم به سالن بزرگ فست فودی گذاشتند.. داخل مغازه از توده جمعیت جوان شلوغ بود و چندین صدای مختلف و به طبع نامفهوم در یکدیگر قاتی شده بودند و رایحه عطرهاى مختلفشان مشام یزدان را آزرده کرد و بینی اش را چین انداخت. خودش هم می دانست اعصاب نداشته اش منتظر تلنگری برای بدتر شدن است و شلوغی آن جا نیز مزید بر علت شده بود تا خود را برای این که به حرف حسام گوش داده لعنت کند.

به سمت میز دونفری که کنار پنجره بزرگ و سرتاسری بود و تمام کوچه زیر نظرشان قرار داشت رفتند. روبروی یکدیگر نشستند تا وقتی که سر یکی از گارسون ها خلوت شود و به سفارش آن ها نیز برسد.

یزدان سرش را با سنگینی نگاهی بالا آورد. چهار دختر کم و سن و سالی که چند میز آن طرفتر از آن ها نشسته بودند، خیره آن دو حتی پلک هم نمی زدند. از طرفی ناراحت شده بود و از طرف دیگری قادر نبود جلوی کش آمدن لب هایش را بگیرد.. دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام برای جلب توجه کردن حسام تک سرفه ای کرد و سر حسام از روی تلفن همراهش بالا آمد:

_ چیه؟!!

_ یه جوری که تابلو نشه، دوتا میز اون طرفتر سمت راستت رو نگاه کن..

با زیرکی بدون آن‌که جلوه توجه کند، به طرفی که یزدان اشاره کرده بود، زیر چشمی خیره شد. او هم که متوجه دخترکان شده بود، لبخند مودیان‌ه‌ای زد و درحال سرتکان دادن گفت:

__خیلی زود شروع کردن، این‌طور نیست؟

دست زیر چانه زد و با حالتی متفکر گفت:

__شایدیم مثل کسی که می‌شناسم یه پدر درست و حسابی ندارن که با دخترشون گپ بزنه، اونقدر بهشون محبت کنه که عشق رو بخوان تو آغوش پسر نامحرمی پیدا کنن. مثل اینا که دارن این‌جوری به ما که حداقل پونزده سال ازشون بزرگتریم نخ می‌دن!

__منظورت شقایق که نیست؟!

__تو که می‌دونی منظورم رو چرا دوباره می‌پرسی؟!

حسام خندید:

__چرا جبهه می‌گیری، ولی آخه من تو رو آوردم این‌جا تا یکم حال و هوات عوض بشه، ولی انگار همه چیز تو رو برمی‌گردونه به مشکلاتی که باهاشون درگیری.

برای اولین بار بدون آن‌که حواسش باشد، ناخنش را به دندان گرفت و گفت:

__این چند وقت واقعاً بهم لطف داشتی حسام، نمی‌دونم چطوری بتونم لطافت رو جبران کنم، فرصتی می‌مونه برام یا نه. الان واقعاً نمی‌تونم به چیزای دیگه فکر کنم، هرچی خودم و به اون راه می‌زنم انگار نتیجه عکس داره..

حسام دست زیر آرنجش زد و چهره چندی به خود گرفت، بدون توجه به واژه‌هایی که با ناراحتی بیان شده بودند گفت:

__از این عادتای مزخرف نداشتی، چرا انگشتت رو تا آخر کردی تو حلقه، حالم رو بهم زدی! جان من حرف از لطف و جبران پیش من نزن که عقم می‌گیره، البته می‌تونی با حرف نزدن راجع بهش جبران کنی، پس این گارسون کجاست، اینقدر بوه‌ای خوب خوب، کشیدم بالا که الان ضعف می‌کنم.

__حتماً اونقدر سرشون شلوغه میز ما رو به کل فراموش کردن!

حسام نیم خیز شد و سرکی کشید. به گارسونی که چند میز آن طرف‌تر ایستاده بود اشاره زد و پسر جوان با قدم‌های آرام به سمت‌شان رفت. تا سینه خم شد و با احترام و صدای آرام گفت:

__بله قربان، امری داشتید؟!

_امری نیست آگه بیاید سفارش این میزم بگیرید، ما دوساعته انتخاب کردیم و منتظر نشستیم این‌جا تا یکی بیاد.

صورت گرد و پوست سفید مرد سرخ شد و خجالت زده گفت:

_شرمندهام قربان این کوتاهی رو ببخشید، یه کم این روزا سرمون شلوغه، بچه‌ها یادشون رفته برای گرفتن سفارش این میز بیان. چی میل دارید بفرمایید؟

_دوتا پیترزا مخلوط ویژه شاپرک و دوتا نوشابه مشکی.

_الساعه آمده می‌شن قربان..

گفت و بعد از وارد کردن سفارش آن‌ها درون تبلت سفید رنگی که در دستش بود رفت. سفارش‌های هر میز به وسیله اینترنت و تبلتی که دست کارکنان قرار داشت به قسمتی که غذاها را حاضر می‌کردند می‌رسید و زودتر از مکان‌های دیگر به میز مشتریان می‌رسید.

بعد از خوردن ناهارشان، به خانه حسام برگشتند و حسام با نگاه به ساعت دیواری داخل هال رو به یزدان گفت:

_وقته صفا دادنت رفیق جان.

چهره‌ای بی‌حوصله به خود گرفت:

_نمی‌خوای بیخیال بشی نه؟!!

به سمتش حرکت کرد و ساعدش را گرفت، او را به سمت راهروی پهنی که آخرش به اتاقش ختم می‌شد، کشید:

_وقتی که مُرده باشم بیخیال می‌شم، بریم.

وارد اتاقی بزرگ و مجلل که با وسایلی گران‌قیمت و لوکس تشکیل می‌شد و متعلق به حسام بود شدند. تختی دوفره و طلایی رنگ، دیوارکوب‌های زرین و دو میز عسلی، همراه با کمد دیواری طویل که یک دیوار کامل را به خود اختصاص داده بود، اتاق را تشکیل می‌داد.

دستش را رها کرد و یزدان در درگاهی در ایستاد و به حسام که به سمت کمد سفید رنگ قدم بر می‌داشت چشم دوخت:

_الان دقیقاً می‌خوای چکار کنی؟!!

در حال باز کردن درهای کمد که کشویی باز می‌شدند جواب داد:

_می‌خوام به تیشرت خوش‌رنگ که سایزت باشه برات پیدا کنم، خسته نشدی اینقدر مشکی پوشیدی، مثل عزا دارا. بعدش بریم سرویس بهداشتی بهت تیغ و افترشیو بدم، ریش و پشمت رو بزنی!

کنارش روبروی کمد ایستاد:

_لازم نیست حسام، نکنه حرفای عاشقونه‌ای که پشت تلفن به دروغ برای شقایق ردیف کردم رو باور کردی؟! به نظرت مضحک نیست به خودم برسم درحالی که دارم برای کشتن بچه‌ام می‌رم؟

کلافه، کت و شلوار هایش را با یک دست کنار زد:

_از صبح تا الان که ساعت چهار مدام گفתי بچه‌ام بچه‌ام، فکر نمی‌کنی، اون نخود که قد سر انگشتم فکر نکنم حتی شده باشه، لفظ کشتن چندان براش درست نباشه؟!!

ناراحت و افسرده بود و دوست نداشت به توجیه‌های حسام که می‌دانست برای بهتر شدن حال او بر زبان می‌آورد گوش دهد. او هرچقدر هم که می‌گفت و سعی در بی‌گناه جلوه دادن یزدان داشت، از شدت کار زشتی که قرار بود انجام دهد، نمی‌کاست، پس بهتر بود هم با گفتنش زبان خود و گوش یزدان را آزردن نمی‌کرد..

ولی حسام که تره هم برای او و افکارش خورد نمی‌کرد، لباسی صورتی رنگ از کمد بیرون کشید و با لبخندی مرموز به سمت یزدان گرفت:

_خب بپوش ببینم اندازه‌ات هست؟!!

خطوط چهره جذابش در هم فرو رفتند و گویا به لباسی کثیف دست می‌زد گوشه تیشرت را گرفت و گفت:

_واقعاً توقع داری من صورتی بپوشم؟!!

_خیلی هم خوش‌رنگه، صورتی هم رنگه دیگه!

چشمش به اتیکت لباس افتاد و با دست آزادش آن را لمس کرد:

_انگار خودتم نپوشیدیش نه؟!!

خندید و باز هم دستش را داخل کمد دراز کرد:

_این و خودم نخریدم، مادر گرامی کادوی تولد برام گرفته بود و هرچی بهش گفتم بابا چرا صورتی خریدی، گفت تو حسرت به دل من، که دختر می‌خواستم گذاشتی، این‌جوری حداقل یه ذره آروم می‌شم، می‌بینی تو رو خدا؟!!

گمان نمی‌کرد دوست پولدار و الکی خوشش نیز غصه‌ای داشته باشد، ظاهر خوب و گول زنک زندگی‌اش را دیده بود و بدون آن‌که از باطن آن باخبر باشد، حکم به عالی بودن آن داده و حتی حسودی کرده بود که چرا جای او نیست!

سال‌های خیلی دور که جوان‌تر بود و با او دوست، زندگی‌اش را که به ظاهر سراسر خوشی بود با حسرتی عمیق مشاهده می‌کرد و گاهی خود را جای او تصور می‌کرد، که پولدار بود، که قادر به تهیه خانه‌ای برای عشقش بود و در آخر آرزوی او که گرفتن جشن عروسی ابرومندانه بود را برآورده می‌کرد.

حیف که خیلی دیر توانست خانه‌ای در پایین‌ترین منطقه تهران اجاره کند و نوشدارو بعد از مرگ سهراب چه سود که آن خانه متعلق به زن آرزوهایش نبود و از آن شقایق شده بود!

حال که حسام با غم و اندوه و به ظاهر با کلماتی شوخ درمورد مادرش و حسرت دختر داشتنش می‌گفت، می‌فهمید آن‌طور که درمورد او قضاوت کرده نبوده است. از آن به بعد قول داد تا با کفش افراد راه نرفت، درباره راحتی یا راحت نبودنشان قضاوت عجولانه نکند...

_این دیگه فیت تنته، دیگه دخترونه‌ام که نیست، می‌پسندی؟!!

قبل از آن که به لباس پیشنهادی حسام نگاه بیندازد گفت:

_انگار می‌خوام لباس دومادیم رو تن بزنم که اینقدر خوشحالی!

_نزن تو حال من دیگه، نگاهش کن؟!!

برای آن که او را ناراحت نکند، مردمک چشم‌هایش را در حلقه چرخاند و به تیشرت آستین کوتاهی که در دست راست حسام تاب می‌خورد زل زد. تیشرت ساده‌ای به رنگ سورمه‌ای بود که یزدان خیلی بیشتر از تیشرت صورتی رنگ و جلف، آن را می‌پسندید.

لباس قبلی را درون دست حسام که جلوی دراز شده بود گذاشت و تیشرت منتخب سورمه‌ای رنگ را از دستش گرفت. با این‌که به انجام دادن کارهایی که حسام می‌گفت راضی نبود، ولیکن نمی‌توانست چرا آن‌ها را انجام می‌دهد..

دلش می‌خواست اندکی از دنیای مشکلاتش فاصله بگیرد، کاش می‌توانست، به سیاره‌ای دور و ناشناخته که هیچ‌کس از آن خبر ندارد، برود و خود را از چشم دیگران پنهان کند. برایش به هیچ‌وجه اهمیت نداشت که او را ترسویی بخوانند، که از حل مشکلاتی که خود به وجود آورده عاجز است. تنها این مهم بود که قادر بود از همه چیز فرار کند و همه آن‌ها را پشت سر بگذارد، بدون شقایقی که آینه دق بود و او را یاد حماقت‌هایی که کرده و عقوبتی که می‌کشید، بیندازد.

دست به لبه تیشرت تنش گرفت و تا آن را از تن خارج کند، ولی با شنیدن آوای صدای حسام دست نگهداشت:

_صبر کن، صبر کن، اول قرار شد چی کار کنی!

با ناراحتی لب زد:

_بیخیال این یکی شو!

حسام ضربه محکی به کتفش زد:

_مثل این که باید آب بندیت کنم نه؟! چون با زبون خوش انگار کارمون راه نمیفته، الان ساعت می شه شیش و تو همچنان هیچ کاری نکردی، حواست هست؟!

با شنیدن این حرف با نگرانی نگاه به ساعتش انداخت، هنوز یک ساعت و نیم تا قرارشان مهلت داشتند و یزدان یقین داشت تا به حرف های بهترین دوستش عمل نکند، نمی تواند سر این قرار برود و او به هیچ وجه نمی خواست ملاقاتی را که بسته به زندگی اش بود را از دست دهد..

با اشاره دست حسام به طرف سرویس بهداشتی حرکت کرد:

_وارد دستشویی بشی دقیقاً جلوت به کمد دیواری بالای آینه، هرچی که بخوای هست، تیغ و ژیلت و اقترشیو. راحت باش و این جا رو خونه خودت بدون، عجله هم بکن که دیر نشه.

با چشم های بسته مشت هایی را که به سینه اش کوبیده می شدند تحمل می کرد، صدای حسام را در همان حال شنید:

_شقایق خانم یه ذره خودتون رو کنترل کنید خواهش می کنم، همه دارن ما رو نگاه می کنن!

یزدان که دیگر به تنگ آمده بود، قبل از آن که دست شقایق پایین بیفتد، مچ دستش را محکم چسبید، در عقب ماشین حسام را گشود و بی توجه به تقلا و زجه های شقایق با حرکاتی خشن او را داخل اتومبیل حسام انداخت، خود نیز کنارش نشست و با قدرت او را گرفت. با چشم و ابرو به حسام اشاره کرد تا سریع تر سوار ماشین شود تا حرکت کنند.

حسام با عجله ماشین را دور زد و سوار شد، بلافاصله بعد از جای گرفتنش درون ماشین شیشه را روی آن دو تنظیم کرد و دقیقه ای بعد ماشین را به حرکت درآورد. دخترک چنان کولی بازی درمی آمد، گویا قصد کشتنش را دارند..

شقایق با چهره ای که از زور گریه سرخ شده بود سعی در آزاد کردن دستش از پنجه قدرتمند، یزدان را داشت و در همان حال با صدایی دورگه، متحرص داد زد:

_خیلی کثافتی یزدان، من و گول زدی، بهم کلک زدی، می‌خوای بچه‌امون رو بکشی؟! بچه من و تو!، نکن اینکار رو، به خدا پشیمون می‌شی، پشیمون می‌شی آش*غ*ل!

یزدان به سختی او را کنترل کرد و با نفسی که گرفته بود، فشار محکمی به مچ دست شقایق آورد، هدفش تنها و تنها ساکت کردن جیغ‌هایش بود که او را تا مرز دیوانگی پیش برده بود، خودش به اندازه کافی از این‌که با فریب و نیرنگ او را سر قرار کشانده ناراحت بود، دیگر احتیاجی به اضافه شدن دردهایش نداشت!

حسام آرام و با طمأنینه رانندگی می‌کرد، گویا هیچ عجله‌ای برای رسیدن به مقصد ندارد، ولی یزدان بی‌قرار بود و دعا دعا می‌کرد تا هرچه زودتر به مقصد برسند تا بتواند نفس راحتی بکشد و شب را اندکی آسوده‌تر از روزهای گذشته روی بالش بگذارد.

چهره شقایق از دردی که به طور مدام روی مچ دستش شدت می‌گرفت درهم رفت و با اشک‌هایی که روی صورتش راه گرفته بودند و سیاهی ریمل را روی گونه‌هایش تا جایی حوالی چانه کوچکش پایین آورده بودند نالید:

_دستم رو شکوندی یزدان!

بعد از آن صدایش را بالاتر برد و با دردی که قلب یزدان را نیز می‌لرزاند، واژه‌های منحوسش را در صورت یزدان تف کرد:

_ازت می‌ترسم یزدان، از تو که باید کنارت احساس آرامش کنم، اما مثل سگ می‌ترسم و دارم می‌لرزم، چطور می‌تونی اینقدر بی‌رحم باشی که بهم رحم نکنی؟!

یزدان دهان باز کرد تا حرفی بزند که صدای حسام او را از این کار بازداشت:

_شقایق خانم یکم آرام باشید، یزدان آرامش کن، بهش بگو که اون بچه گناه داره... خانم به یزدان نگو بی‌رحم، که این کار رو شما از بی‌رحمی هم اون‌ور تره!

با نفرت رو به چشم‌های حسام که از داخل آینه نگاهشان می‌کرد گفت:

_تو دیگه کی هستی یارو؟! یزدان جرأت پیدا کرده و داستان خودش رو برای کس دیگه‌ای هم تعریف کرده!

بینی‌اش را محکم بالا کشید و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد، نفسی تازه کرد و بار دیگر تقلا را از سر گرفت:

_من با شما هیچ جا نمی‌ام، یزدان ولم کن، به اون دوست ع*و*ض*ی تر از خودتم بگو ماشین رو نگه داره، کاری نکن هوچی گری بکنم و آبروتون رو ببرم..

یزدان با چهره خشمگین، سرش را به سر شقایق نزدیک کرد:

_تو هیچ گوری نمی‌ری، کلک این بچه امروز تموم می‌شه فهمیدی؟! اینقدرم اعصاب نداشته من رو تحریک نکن..

با شنیدن این حرف بیشتر زیر گریه زد و یزدان با کلافگی چشم بست. صدای حسام را شنید:

_عوض این که با حرفات آرومش کنی داری آتیشش رو تند تر می‌کنی یزدان؟

چشم باز کرد:

_یکی باید الان بیاد و خود من رو جمع و جور کنه، آروم کنه، دلت خوشه حسام؟! با این باید با زیون خودش حرف زد، باید با حرف زور به چیز رو حالیش کرد وگرنه نمی‌فهمه...

چهل دقیقه بعد، روبروی خانه‌ای قدیمی ساز که تمام آجرهایش را دوده گرفته بود توقف کردند، شقایق درخود جمع شده بود و مانند بید می‌لرزید، یزدان اخم‌هایش را درهم کشیده بود و به در بد قواره و قهوه‌ای رنگ که از همان‌جا نیز زنگ‌زدگی‌هایش کاملاً مشهود بود، نگاه می‌کرد.

حسام سرتکان داد، به پلاک خانه اشاره کرد و گفت:

_درسته همینه، چک کردم پلاک و آدرس و همه چیز رو درست اومدیم، فقط باید بگیم از طرف کی هستیم تا اعتماد کنن و در و بزنی، وگرنه از ترس در رو به رومون باز نمی‌کنن..

_باشه فهمیدم...

بار دیگر به مچ دست ظریف شقایق چسبید و درحال باز کردن در ماشین لب زد:

_پیاده شو...

شقایق که سرش را پایین انداخته بود و به شکاف بین دو صندلی خیره شده بود، با مکث و فشار دست یزدان از ماشین پیاده شد. عجیب ساکت شده بود و یزدان به این فکر می‌کرد که باز چه نقشه‌ای در سر دارد، هر موقع که ساکت می‌شد، بعد از آن اتفاق خوبی نمی‌افتاد و یزدان باید منتظر حماقتی جدید از طرف او می‌شد!

حسام جلوتر از آن‌ها و یزدان و شقایق نیز دست در دست، نه مانند یک عاشق و معشوق، بلکه به واسطه خشم یزدان از کوچه که پر بود از سنگ‌ریزه و خبری از آسفالت نبود تا راه رفتنشان را آسان کند، عبور کردند و پشت در رسیدند...

دست حسام برای زنگ زدن پیش رفته بود که شقایق با صدایی گرفته لب زد:

_صبر کنین..

دست حسام در میانه راه، در هوا خشک شد. مردد و با نگاه به چشم‌های یزدان که بار دیگر طوفانی می‌شد، دستش را انداخت. یزدان آرنج دخترک را گرفت و او را تکان داد:

__چیه، دوباره چی می‌خوای بگی؟ این بچه باید بمیره شقایق اینقدر خون به جیگرم نکن...

شقایق اما خود را اندکی عقب کشید، با زبانش کویر لب‌هایش را تر کرد و با لحنی لرزان گفت:

__باید یه چیزی بهت بگم یزدان قبل از این‌که وارد اون خراب شده بشیم!

یزدان چشم‌هایش را ریز کرد و به سمت او که حال لرزش عصبی‌اش در سایه و روشن کوچه کاملاً مشهود بود خم شد:

__گفتم وقتی ساکتی در حال کشیدن یه نقشه هستی، چه خواب دیگه‌ای برام دیدی، بگو؟!!

از صبح مشغول چیدن تجهیزه مختصری که شهرام در چندماه اخیر و با عجله تهیه کرده بود، بودند. یاور که مرخصی گرفته و با روسری نخی که متعلق به سحر بود و حال دور پیشانی‌اش بسته بود مضحک به نظر می‌رسید. پروانه نیز از ظهر یلدا را به آن خانه کشانده و مشغول چیدن وسایل اندک بودند.

یاور با پشتی لاکی رنگ، در دستش، از راهروی خانه عبور کرد و وارد هال شد. با دیدن سحر که مشغول گردگیری کردن دیوارهای خاک گرفته بود گفت:

__سحر، اینو من چی‌کارش کنم؟!!

پروانه در آشپزخانه و یلدا در اتاق مشغول مرتب کردن بودند و جز سحر که حتی با حرف یاور رویش را به سمتش برنگرداند، کسی در هال نبود.

__چی و چی‌کارش کنی؟!!

یاور که کلافه شده بود، صدایش را بلند کرد و عاصی شده به او که پشتش به یاور بود و همچنان در حال گردگیری توپید:

__خب برگرد، ببین چی دارم می‌گم، ای بابا دستم خشک شد بشر!

سحر در حال غرغر کردن زیر لپ، دستمال را به دست چپش داد و به طرف یاور که در همان‌جای قبل با پشتی در دستش ایستاده بود برگشت. سری تکان داد و برای یافتن جایی مناسب در خانه چشم گرداند. چون خانه مساحت زیادی نداشت و میلی هم

درکار نبود_ پدرش نتوانسته بود برای جهیزیه‌اش میل بخرد_ خیلی زود مکان مناسب را یافت. دیواری که حفاصل بین اتاق خواب کوچک و آشپزخانه بود را به او نشان داد:

_همون‌جا بذار، دوتان دیگه، قشنگ دوتا پشته‌ها رو بچسبون بهم.

سری به معنای فهمیدن تکان داد و پشته‌ی را به دیوار تکیه داد. برای برداشتن جفت دیگر پشته‌ی به بیرون رفت و عرق ریزان آن را کنار قبلی جای داد.

با همان خستگی، از صبح تا حال که هشت شب بود، درحال چیدن اثاثیه‌ی منزل بود، روی زمین مفروش نشست و به پشته‌ها لم داد.

_دیگه از نفس افتادم، من و بکشید از جام دیگه بلند نمی‌شم..

سحر نیم‌نگاهی اول به او و بعد به کل خانه انداخت. تقریباً همه چیز را چیده بودند و تنها ریزه‌کاری‌ها و جا به جایی برخی وسایل مانده بود.

اگر دست سحر بود، هیچ‌کدام را انجام نمی‌داد و می‌گذاشت همه چیز به همان حالت درهم و شلوغ که بود باقی بماند. دلخوشی از ازدواجش نداشت، که با شوق و ذوق به همراه همسر عزیزش به چیدن وسایل مشغول شود!

تنها برای رفع تکلیف کارها را انجام داده و مطمئن بود این موضوع در مورد یاور نیز به طور کامل صدق می‌کند، او نیز از که صبح تا به حال چهره‌ای عبوس و بی‌حوصله به خود گرفته بود، لحظه‌ای دست از غر زدن نمی‌کشید و معلوم نبود به کی در زیر لب دشنام می‌دهد...

پروانه از آشپزخانه خارج شد، با دست عرقی که از روی پیشانی تا شقیقه‌اش امتداد یافته بود را پاک کرد و گفت:

_خوبه حالا خونه بزرگ نیست، هرکار می‌کنی، تموم نمی‌شه!

سحر دستمال را روی کانتر آشپزخانه که از جنس چوب بود گذاشت و به طرف پروانه که نفس‌نفس می‌زد رفت، به سمتش خم شد تا گونه‌اش را ببوسد، ولی پروانه مانع شد و درحالی که دست روی شانه‌اش گذاشته بود و او را به عقب هل می‌داد گفت:

_چکار می‌کنی دختر، مگه نمی‌بینی خیس عرقم؟!!

سحر اما بدون توجه به ممانعت‌های وی، بار دیگر خم شد و گونه‌اش را بوسید:

_خیلی ممنونم مامان لطف کردی، واقعاً مادری رو درحقم تموم کردید..

بغض گلویش را گرفته بود، مادرش در هیچ کدام از مراحل زندگی‌اش حاضر نبود، نه در قبولی‌اش در دانشگاه و رشته‌ای که عاشقش بود، نه در نامزدی و وصلت که با عشق و شور بسته شده و نه در چیدن خانه‌ای که او باید می‌چید و برایش مادری می‌کرد.

گاهی می‌اندیشید، اگر مادر داشت، خیلی از مسائل پیش آمده، پیش نمی‌آمد و او در منجلابی که گرفتار شده بود، گرفتار نمی‌شد، او را تا پانزده سالگی بیشتر نداشت و شاید هم باید این زمان را قبل‌تر می‌برد، چرا که غول سرطان مادرش را روز به روز بیشتر نابود می‌کرد و شیمی درمانی‌ها نیز رویش جواب نمی‌داد. با تومور بدخیم مغزی که داشت، مشخص بود که هیچ درمانی افاقه نمی‌کند. اما او امیدوار بود و هر روز با همان سن کمش به درگاه خدا التماس و دعا می‌کرد تا معجزه‌ای عظیم نازل کند و مادر مهربانش را به او ببخشد... ولی تنها چنین نشد، بلکه بعد از هر روز که می‌گذشت حال مادرش رو به وخامت می‌گذاشت.

در آخر نیز مرگ، اتفاق شومی که از آن فرار می‌کرد، دامنگیر مادرش شد و او را به راحتی در خود بلعید.

از آن پس بود که بیشتر اوقات را پیش عمه و بچه‌هایش می‌گذراند. روزی نبود که پیش آن‌ها نباشد و به راستی که پروانه همچون مادری دلسوز و مهربان تر و خشکش کرده بود و هیچ فرقی بین او و فرزندانش نگذاشته بود...

پروانه که با دیدن اشک‌های جمع شده در حلقه چشم او پی به حال منقلب شده‌اش برده بود، با مهربانی دستش را گرفت و درحالی که با دست دیگر روی پوست لطیفش را نوازش می‌کرد زمزمه کرد:

_وظیفه هر مادری همیشه گل دخترم و هیچ لطفی درکار نیست. می‌دونی که تو رو حتی از بچه‌هامم بیشتر دوست دارم.

می‌دانست و چقدر شیرین بود این حسی که پروانه بدون هیچ چشم‌داشتی نثارش می‌کرد. به عقیده سحر بعضی از انسان‌های آینه خوبی و زیبایی‌های خداوندی در زمین بودند، خدا گویا قصد داشت هم بدی‌ها و هم خوبی‌ها را یکجا به بندگان نشان دهد. این‌که هرکس سرشت و طبعی دارد و با توجه به آن خوبی و بدی از او سر می‌زند. بعضی‌ها نیز در دسته وسط قرار داشتند، که نه خیری به دیگران می‌رساندند و نه به کسی بدی می‌کردند!

بار دیگر گونه پروانه را بوسید که یاور با چهره‌ای جمع شده از جایی که نشسته بود گفت:

_حالم رو بهم زدی سحر، درضمن مادر منه ها داره کم‌کم حسودیم می‌شه!

پروانه درحال همراهی کردن سحر، دست دور شانه وی انداخت و رو به یاور گفت:

_به دختر من از گل نازکتر چیزی نمی‌گی‌ها، اون موقع‌اس که من می‌دونم و تو!

یاور ابرویی بالا انداخت و دیگر هیچ گفت. یکبار در دعوایشان به سحر توپیده بود مادرش فقط نسبت به او احساس ترحم می‌کند و ذره‌ای او را دوست ندارد، و چه دردناک بود، حرف یآوری که در عصبانیت و دیوانگی‌اش زده شده بود.

با شنیدن آن حرف خیلی فکر کرده بود، یعنی پروانه او را دوست نداشت و فقط به او ترحم می‌کرد؟! چقدر از این احساس که دیگران نثارش کنند بیزار بود و در آن لحظه که این حرف را از دهان یاور شنیده بود دوست داشت همراه مادرش مُرده باشد. ولی حیف که لیاقت مردن نیز نداشت...

ولی هنگامی که چند روز گذشته و او عمیقاً فکر کرده بود، فهمید که هیچ‌کدام از رفتارهای پروانه که به طور خالصانه‌ای انجام شده بود، دروغ و ریا نبوده و همه آن‌ها از قلب مهربانش نشأت گرفته است. به راستی که او را دوست داشت و حرف یاور را نیز تنها بر اثر عصبانیت بیش از حدش می‌دانست...

یلدا نیز با خستگی از اتاق خارج شد و با افتخار گفت:

__برید ببینید اتاق خوابتون چی شده، محشر، برید به جون من دعا کنید..

سحر با آن که آن‌ها پیشش بودند، احساس تنهایی می‌کرد. از فریده و دخترش هیچ توقعی نداشت، براساس نفرت نانوشته‌ای که بین‌شان درجریان بود، نمی‌توانست توقعی نیز داشته باشد. ولی از پدرش بی‌نهایت دلخور بود، البته شاید هم باید به او حق می‌داد که نگران تصمیم‌گیری‌ها و رفتارهایی که انجام می‌داد، باشد. همان‌تک دختر را داشت و نمی‌توانست شکست او را تحمل کند.

ولی سحر چاره دیگری نداشت، برای آن‌که به خود و دیگران نشان دهد دختری ضعیف که تنها گریه کردن و شکایت از روزگار از پیشش برمی‌آید، نیست، مجبور به ریسک کردن شده بود. در آدم‌شناسی تجربه‌ای نداشت و وقتی اولین بار یزدان ابراز علاقه کرد سر از پا نمی‌شناخت. زیرا که همیشه مورد حمایت‌های پسر مهربان و خوب فامیل قرار گرفته و چه از آن بهتر که با او پیمان زناشویی ببندد.

ولی ای‌کاش او را شناخته بود و می‌فهمید، ه*و*س نزد او جایگاه بالاتری نسبت به عشق و دوست داشتن دارد، ای‌کاش قبل از آن‌که خیلی دیر شده و عمرش را به پای هیچ تلف کرده بود، خود را از مخمصه نجات داده و می‌رهانید!

پروانه نیز به سمت یاور رفت و کنار او بر پشتی تکیه زد. یلدا با خستگی پلک زد و رو به سحر با امیدواری گفت:

__می‌تونم برم روی تختتون دراز بکشم؟ کمرم خشک شده!

پروانه قبل از آن‌که سحر جواب دهد، لبش را گزید و گفت:

__نه دختر بیا این‌ور ببینم، بشین اون‌جا کمرت رو تکیه بده به دیوار!

با دست به روبرو اشاره کرد و چشم غره‌ای به او که با خواهش و تمنا نگاهش می‌کرد انداخت. سحر ابتدا نگاهی به یاور که در حال چرت زدن بود و توجهی به بحث آن‌ها نداشت انداخت. بعد در جایی که پروانه با انگشت، اشاره کرده بود نشست و رو به صورت شیرین و بچگانه یلدا گفت:

__یلدا جان من نشستم جات، برو تو اتاق خواب یه چرتی بزن و بیا...

یلدا با ذوق خندید و بدون نگاه کردن به چهره مادرش که بدی کارش را گوشزد می‌کرد، داخل اتاق شد و در را بست.

_نباید بهش اجازه می‌دادی دخترم، جهیزه عروس شگون نداره، قبل خودتون کس دیگه‌ای روش بخوابه!

سحر اما شانه‌ای بالا انداخت:

_عیب نداره مامان. گناه داشت از ظهر تا الان با شوق و ذوق کمک کرده!

پروانه سری بالا و پایین انداخت:

_از دست شما جوونا، چی‌بگم!

سحر به لبخندی اکتفا کرد و پروانه با دست مشغول باد زدن صورت عرق کرده‌اش شد.

خانه که درسکوت فرو رفت، افکار نیز سحر را در خود بلعیند. بالأخره به روزی که یاور هشدار می‌داد رسیده بودند و باید منتظر عملی کردن حرف‌هایش می‌ماند. البته اگر زبانش را به کار نمی‌انداخت و جواب او را نمی‌داد می‌توانست مصون بماند. ولی نمی‌دانست چرا هر حرف یاور مانند آتشی که بر روح و روانش بزنند، عمل می‌کرد و او را می‌سوزاند و تا جوابش را نمی‌داد شعله‌ور باقی می‌ماند...

یک ربع گذشت، یاور که همچنان چرت می‌زد و سحر و پروانه نیز در افکار متفاوت خود غرق بودند. تا این‌که پروانه گفت:

_از گشنگی تلف شدیم، تو این خونه هم که چیزی پیدا نمی‌شه، بذار یاور رو بیدار کنم بره یه چیز حاضری بخره و بیاره!

سحر که می‌دانست یاور خسته و از صبح عصبانی است، گفت:

_نه بیدارش نکن مامان، من خودم پا می‌شم، از این سوپر مارکتی سرکوچه یه چیزی می‌خرم و میام.

خستگی از سر و رویش می‌بارید و آن‌قدر بدون هیچ استراحتی از صبح کار کرده بود، صورتش مهتابی و رنگ پریده شده بود. پروانه با نگاه به چشم‌های بی‌حال و لب‌های خشکش گفت:

_داری از خستگی غش می‌کنی، بعد الان این موقع می‌خوای بری خرید، اینجا رو هم که نمی‌شناسی، نه نمی‌شه، وقتی یه مرد تو خونه هست، زن نباید برای خرید یا چیزای دیگه بره بیرون!

به راستی که با غش کردن و از حال رفتن فاصله‌ای نداشت، پس شانه‌ای با بیخیالی بالا انداخت و از خدا خواسته لب زد:

_باشه پس خودتون باید بیدارش کنید، من که جرأت ندارم!

پروانه دست به شانه مردانه یاور برد و خنده‌کنان گفت:

_خوب پسرم گریه رو دم حجله کشته‌ها، جرأت نداری حتی بیدارش کنی!

خندید، ولی زبانش اعتراض کرد:

_دستت درد نکنه دیگه مامان گریه‌ام شدم؟ تازه کشته هم شدم!

_آره با این رفتاری که من می‌بینم، هم گریه‌ای هم کشته!

یاور را تکان داد و با لحن ملایمی زیر گوشش گفت:

_پاشو پسرم، یاور جان بیدار شو!

خواب یاور سبک بود و با اولین تکان بیدار شد، نگاه گیجی به آن دو که چشم از وی بر نمی‌داشتند انداخت و پرسید:

_چیزی شده؟!

_پاشو یه چیزی برای شام بخر، همه گشنه‌ان، بعد بی‌زحمت من و یلدا رو برسون خونه، خودتونم بیاید خونه چون فعلاً هیچی این‌جا ندارید برای خوردن.

شهرام تصمیم‌گیری را به عهده خودش گذاشته بود و قرار شد هر موقع کار چیدن خانه را تمام کردند، زندگی مشترک را شروع کنند. ابتدا دل سحر گرفته و بی‌نهایت غصه‌دار شده بود، هم نامزدی‌اش با یزدان بی‌سرو صدا و بی‌هیچ جشنی برگزار شده بود و هم قرار بود بدون هیچ عروسی زندگی مشترک بی‌علاقه‌اش را آغاز کند.

بعد فکر کرده بود این همه سختی ارزش آن را دارد، تا دل یزدان را بسوزاند و دل خود را خنک کند، به خود ثابت کند که می‌تواند حقش را از زندگی بگیرد، ولی تنها نگرانی‌اش بعد از آن بود که مدت قراردادشان تمام شود و به گفته خودش هر زمان که یاور عاشق دختری شد، او را طلاق دهد و به دنبال سرنوشت خود برود. از همین قسمت می‌ترسید و نمی‌دانست چگونه باید جلوی پدرش بیاستد و با ندامت سر به زیر بیندازد!

یاور با غرغر از جا برخاست. کیف پولش را از روی کانتور برداشته و بدون نگاه کردن به سحر به سمت در خروجی به راه افتاد.

سحر نفس راحتی کشید و با خنده گفت:

_شانس آوردیم بهمون بد و بیراه نگفت، یادمه از بچگی وقتی خواب بود آگه بیدارش می‌کردی، از کوره در می‌رفت و اون موقع بود که وای به حالت بود!

پروانه نیز با به یاد آوردن آن روزها، لبخند دلنشینی زد:

__آره خوب یادمه. ولی بچه‌ام هیچی تو دلش نیست، زود از کوره در می‌ره می‌دونم و قبل از این‌که به حرفاش فکر کنه هرچی دلش می‌خواد می‌گه ولی با قصد و منظور نیست، خودت می‌شناسیش دیگه؟!

در این مدت روی رفتارهای یاور دقیق شده بود، با او بداخلاقی می‌کرد و از کوره در می‌رفت، ولی به گفته پروانه رسیده بود که هیچ‌چیز در دلش نیست! انسانی بود که نمی‌گذاشت چیزی در دلش بماند و ناراحتی‌اش را تشدید کند، برون‌گرا بود و بر خلاف سحر که همه چیز را در درون مدفون می‌کرد و هیچ نمی‌گفت، او همه چیز را بیرون می‌ریخت و به قول معروف خیال خودش را راحت می‌کرد. اگر کسی باعث ناراحتی‌اش می‌شد و یا از رفتار کسی خوشش نمی‌آمد رک، به طرف مقابل می‌گفت نه این‌که پشت سرش شروع به بدگویی کردن کند.

ببست دقیقه سحر و عمه‌اش از هر دری سخن گفتند تا در خانه با کلید باز شد و صدای جیر، جیری از آن برخاست، یاور چهره در هم کشید و در را دو دفعه دیگر با دستی که آزاد بود باز و بسته کرد:

__به روغن کاری احتیاج داره، وگرنه با این صدا می‌خواد حالمون رو بگیره!

پروانه بی‌توجه به حرف یاور از جا بلند شد، کیسه‌ای که در دست داشت گرفت و گفت:

__ببینم چی خریدی؟!

این‌بار در را به طور کامل بست و درحال رفتن به جای قبلی‌اش لب زد:

__کالباس و گوجه و خیارشور، چشم بابا رو دور دیدم!

پدرش دیابت داشت و هنگامی که کالباس می‌خورد، از شب تا صبح خوابش نمی‌برد و زبانش مانند تکه‌ای چوب در دهانش باعث آزار وی می‌شد، پس خریدن و خوردن کالباس و مشتقات آن در خانه‌شان ممنوع شده بود و اگر *ه* و *س* آن را می‌کردند، مجبور بودند به تنهایی در بیرون سفارش بدهند و نوش جان کنند.

سحر از جا بلند شد که پروانه گفت:

__چرا بلند می‌شی دخترم؟!

درحال رفتن به سمت آشپزخانه، وی را مخاطب قرار داد:

__دارم می‌رم سفره و لیوان اینا بیارم.

یاور لب زد:

_لیوان لازم نیست، برای هرکی نوشابه تکنفره گرفتم، سفرهام بیخیال شو، یه زیر انداز بیار، که فقط خرده نون نریزه رو فرش!

پروانه به شوخی گفت:

_بهبه خانم خونهام که شدی، جاتون رو با هم عوض کردید؟!

اعتراض آمیز نام مادرش را صدا کرد که باعث خنده سرخوش آن دو نفر شد، سری با تأسف تکان داد:

_خوب من رو تنها گیر آوردید ها، باشه منم می‌تونم به موقعش تلافی کنم!

پروانه دست به کمر با کیسه در دستش به او گفت:

_حالا به جای این حرفا برو خواهرت رو بیدار کن شام بخوریم!

دستش را در هوا تکان داد و درحالی بیشتر روی زمین لم می‌داد و حالت نیمه نشسته و خوابیده به بدنش داده بود گفت:

_برید خداروشکر کنید که رفتم برای شام خرید کردم، اصلاً حال و حوصله ندارم یلدایی که بمب هم بالا سرش بترکه بیدار نمی‌شه رو بیدار کنم، شرمنده!

پروانه چیزی نگفت، به سمت سحر بلاتکلیف در درگاهی آشپزخانه قدم برداشت و دست روی کمرش گذاشت، او را به سمت اتاق خواب هل داد و گفت:

_تو برو یلدا رو بیدار کن، منم می‌رم زیرسفره‌ای و بشقاب برای شام بیارم.

تعارف کرد:

_نه خسته‌اید شما بشینید، میارم و بعد می‌رم یلدا رو بیدار می‌کنم!

_اوف، عروس و مادر شوهر چقدر تعارف تیکه پاره می‌کنید!

حرص زده به سمتِ یاورِ خندان برگشت و گفت:

__مشکلی داره مگه؟!

یاور دستش را روی صورتش بالا برد:

__تسلیم خانم، من که چیزی نگفتم، اتفاقاً چه بهتر، همیشه بین عروس و مادر شوهر جنگ بوده این بار برخلافش باشه، تو تاریخ ثبت می‌شه مگه عیبی داره؟!

پروانه به طرفداری از سحر گفت:

__چکار به دخترم داری، چرا اینقدر سر به سرش می‌داری، ولش کن عزیزم حسودیش می‌شه، شمام برو یلدا رو بیدار کن و رو حرف بزرگترت حرف زن!

سحر "چشمی" گفت و به طرف اتفاقی که مشترک او و یاور بود رفت، در را باز کرد و یلدا را دید که روی تخت دونه‌ره که با ساتن قرمز و مشکی جلوه ویژه‌ای داشت دراز کشیده و به خاطر آن‌که سرش به طرز بدی روی بالش قرار گرفته بود خروپف می‌کرد!

لبخندی زد و به طرف تخت گام برداشت، لبه تخت نشست و همزمان با تکان دادن شانه‌اش با لحن آرام و مهربانی نجوا کرد:

__یلدا جان، گل دختر، بیدار شو عزیزم، می‌خوایم شام بخوریم!

__اینجوری با ناز و نوازش بیدار نمی‌شه، داری وقتت رو هدر می‌دی!

از ترس بالا پرید و دست روی سینه‌اش گذاشت، سرش را به طرف یاور که در اتاق را می‌یست برگشت و توپید:

__سکته کردم یاور، تو ترسوندن دیگران استادی!

یاور بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و دستی دور دهانش کشید:

__وقتی داری با عشوه و ناز و ادا بیدارش می‌کنی خب معلومه حواست پرت می‌شه دیگه!

سری تکان داد و درحالی که پشت چشم برایش نازک می‌کرد، بی‌توجه به وی که قدمی به سمتش بر می‌داشت، با لحن قبل شروع به صدا زدن یلدا کرد.

__بیدار نمی‌شه، روزای عادی که هیچ کاری نکرده و خسته نیست باید با یه لیوان آب بیدارش کرد، الان توقع داری با این خر و پفی که می‌کنه، با یه صدا کردن اسمش از خواب بیدار بشه؟!

لب‌هایش را روی هم فشرد، دست به سینه شد و رو به یاور گفت:

__خب چکار کنم شما بفرمایید؟!

تقه‌ای به در زده شد و پروانه به اتاق آمد. نگاه مشکوکی به آن دو که با نگاه با یکدیگر دوئل می‌کردند انداخت و گفت:

__اومدید یلدا رو بیدار کنید یا بالا سرش دعوا کنید؟!

__دعوا نمی‌کردیم مامان فقط یاور داره می‌گه یلدا با صدا کردن خشک و خالی بیدار نمی‌شه!

پروانه نیز نگاهی به چهره غرق در خواب یلدا که متوجه نشده بود حتی کسی داخل اتاق شده کرد و رو به آن دو گفت:

__حق با یاور، عیب نداره، بذارید بخوابه، شب شام نخوره برای خودش بهتره، بریم ما شاممون رو بخوریم، تا اون موقع هم استراحتش رو کرده و بیدار می‌شه برای رفتن...

ساعت دوازده شب بود که به خانه رسیدند. سحر با ترغیب کردن‌های عمه پروانه‌اش با شهرام تماس گرفته و او را برای این‌که در خانه آن‌ها بماند، راضی کرده بود. سحر حس کرده بود پدرش ملایم تر از قبل با وی رفتار و صحبت کرده است و امیدوار شد برای آن‌که دیگر با دلخوری به وی نگاه نکند و با او بدون هیچ تنشی حرف بزند، می‌دانست که آن روز چندان هم دور نیست!

در خانه با کلید یاور باز شد و آن‌ها بدون هیچ سر و صدایی وارد خانه شدند، معمولاً محمود خیلی زود و سر شب می‌خوابید و همان‌طور هم بود. سحر که یزدان را ندید و با او روبرو نشد، دردل خداروشکر کرد، ولیکن می‌دانست دیدار دوباره‌شان امری اجتناب‌ناپذیر است و خواه ناخواه صبح او را خواهد دید.

یلدا بلافاصله بعد از ورود به خانه، به طرف اتاقش پا تند کرد و از محدوده دیدشان خارج شد، پروانه کیفش را در دستانش جا به کرد و درحال باز کردن دکه‌مانتوی بلندش که تا زیر زانو می‌رسید پچ زد:

__سحر جان تو اتاق یاور می‌خوابی دیگه؟!

گویا او نیز متوجه رفتارهای غیر عادی آن دو نفر شده بود، البته ازدواج این دو را هیچ کس جدی نگرفته بود و همه خوب می‌دانستند، به خاطر انتقام این ازدواج شکل گرفته است، ولی پروانه دعا می‌کرد که علاقه‌ای بین‌شان شکل بگیرد، دلش برای سحر می‌سوخت و به هیچ‌وجه دوست نداشت شکست دیگری را تحمل کرده و مهر طلاق دیگری بر روی پیشانی و شناسنامه‌اش بخورد و باعث رسوایی بیشترش شود.

یقین داشت آن‌وقت شهرام طاقت نمی‌آورد و دیوانه خواهد شد، حق را هم به او می‌داد، ابتدا از پسر اولش جدا شده و بعد با آن یکی ازدواج کرده بود، اگر بار دیگر این اتفاق به وقوع می‌پیوست به بد یمن بودن خانواده‌شان ایمان می‌آورد.

یاور پیش‌دستی کرد و گفت:

خب معلومه پیش شوهرش می‌خوابه، اینم سوال بود کردی مامان؟!

نه فقط...

حرف قبل را نیمه رها کرد و سخن دیگری را آغاز نمود:

هیچی شب بخیر، خوب بخوابید!

دقیقه‌ای بعد وارد اتاقش شده و در را بسته بود، یاور سری تکان داد و به طرف سحر برگشت، با لحنی شاکی غرید:

تو حرف زدن استخاره می‌کنی؟! پس چی نکنه می‌خوای تو اتاق یلدا بخوابی؟!

بقیه رفتن دوباره اون روت برگشت؟

ابروهای نازکش را درهم فرو کرد و با لحن شاکی‌تری ادامه داد:

اصلاً گذاشتی دهنم رو باز کنم و چیزی بگم؟ بعد طلبکارم هستی، اونی که این وسط باید طلبکار باشه و زبونش یه متر دراز، منم نه تو!

یاور اما به جای جواب دادن، مچ دستش را گرفت و کشید. به سمت اتاقش رفتند و ابتدا سحر را به داخل هدایت کرد و بعد از وارد شدن، در را قفل کرد. در تاریک و روشن اتاق که تنها یک آباژور آبی رنگ روشن بود، با وحشت به دست مردانه‌ای که کلید را در قفل می‌چرخاند زل زد.

یاور ولی بی‌توجه به نگاه ترسانش، با گام‌هایی شمرده‌شمرده به سمتش قدم برداشت که این آرامش بیشتر باعث وحشت سحر می‌شد، به روشنایی می‌دانست هر وقت یاور ساکت می‌شود، بعد از آن طوفان بزرگتری شروع می‌شود و آن وقت است که وای به حالش!

سحر با هر قدمی که یاور جلو می‌آمد، به عقب کشید می‌شد، در آخر جایی برای رفتن نماند و به دیوار بی‌جان پشت سرش برخورد کرد. یاور آن‌قدر نزدیک شد که مرزی به جز نفس‌هایشان بین‌شان حایل نبود. سحر آب‌دهانش را با سر و صدا فرو خورد و چهره‌ای شجاع به خود گرفت تا باعث خشنودی یاور نشود. کف دست راستش را روی سینه‌ی ستبر او که از نفس‌هایش بالا و پایین می‌شد قرار داد. لحظه‌ای از داغی بیش از حد آن دلش خواست دستش را به سرعت بردارد، اما به جای آن با تنمۀ نیرویی که داشت او را به عقب هل داد:

برو عقب، دوباره چیه؟!

یاور با آرامش پلکی زد، گوشه لبش به طرف بالا کشیده شد و با لحن مرموزی درحالی که مو به تن سحر سیخ شده بود نجوا کرد:

_می‌دونی خیلی خوب می‌تونم اون زبون دراز شده رو کوتاه کنم، حیف خونه خودم نموندیم، وگرنه اونجا زبونت رو جوری کوتاه می‌کردم که اگه از ده فرسخی هم من و دیدی، جرأت نکنی طرفم بیای!

سحر ترسان، ولی با تظاهر به شجاعتی پوشالی بار دیگر او را به عقب هل داد و پوزخند زنان گفت:

_خیلی ممنون از تذکری که دادی، حالام می‌تونی ازم فاصله بگیری و بهتره دیگه خواستی حرفی بزنی، فاصله جانبی رو حفظ کنی، اونجوری هم خوب می‌تونم تهدیدات رو بشنوم!

ولی یاور که گویا از بازی به راه انداخته لذت می‌برد، لبخندش را وسعت داد، بدون آن‌که حتی اندکی از او فاصله بگیرد، درحالی که صورتش را به صورت گرد سحر نزدیک می‌کرد، درچند سانتی متری لبش متوقف شد:

_خواهش. می‌دونی برای این‌که یه حرف رو حالیت کرد، باید همین مدلی باهات حرف زد، خیلی امتحان کردم، فاصله دور و حرف خوش با تو سازگار نیست، حتماً باید از زور استفاده کنم و حرفای ناخوش! ولی باید بگم یه جورایی هم از این بازی خوشم اومده، می‌تونم اونجوری که دلم می‌خواد شکلت بدم و کاری کنم همون مدلی که من می‌پسندم رفتار کنی!

با قدرت عجیبی که پیدا کرده بود تن گذاخته یاور را که کاملاً به تن یخ کرده‌اش چسبیده بود به عقب راند، درحالی که خود را خونسرد نشان می‌داد و دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد، خیره در چشم‌های یاور که در تاریکی همانند یک گربه می‌درخشید گفت:

_من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم که هر جور دلت بخواهد باهام رفتار کنی، حواست رو جمع کن منم آدمم و حق زندگی کردن دارم، پس بهتره دل خودت رو به این چیزا خوش نکنی!

یاور بدون جواب دادن، باهمان لبخند کج، خیره درچشم‌های ترسان سحر، دو دستش را به لبه تیشرت قهوه‌ای رنگش گرفت و با یک حرکت آن را از تن خارج نمود. سحر که شوکه شده و پوست سفید صورتش از خجالت به رنگ گل‌های رز درآمده بود، سرش را به زیر انداخت که باعث خنده یاور شد:

_وای‌وای چه خانم خجالتی داشتم و نمی‌دونستم، البته کم کم عادت می‌کنی!

_خیلی وقیحی!

یاور درحالی که بی‌خیال و بدون هیچ قید و بندی به سمت کمد لباس‌هایش می‌رفت لب زد:

_اون وقت واسه چی؟! جلوی زن خودمم نمی‌تونم لباس عوض کنم؟ الانم قبل از این‌که باز مثل لبو سرخ و غافلگیر بشی، بگم که می‌خوام شلوارم رو در بیارم، البته من به هیچ وجه مشکلی با نگاه کردن زن عقدیم ندارم، ولی خب هر جور میلته!

سحر زیر لب ناسزایی به یاور نسبت داد و تا مشاهده کرد یاور دست به کمر شلوارش می‌برد، به سمت در اتاق و پشت به یاور که روبروی کمد ایستاده بود برگشت، صدای خش‌خش لباس‌های یاور را می‌شنید و دست و پایش از استرس یخ کرده بودند! کاش زودتر لباسش را تعویض می‌کرد و ای‌کاش می‌رفت و در اتاق یلدا می‌خوابید. حیف که توان مقابله کردن با یاور و زورگویی‌هایش را نداشت. البته از طرفی صبح زمانی که از خواب برمی‌خاست چگونه می‌توانست جواب نگاه کنجکاو اطرافیان را بدهد و از همه با اهمیت تر زمانی که یزدان می‌دید، پیش خود چه فکری می‌کرد و نمی‌توانست آن‌طور که دلش می‌خواست تلافی کارهایش را سرش در بیاورد!

__حالا می‌تونی برگردی!

آهی کشید و مانتویش را به گیره لباسی که پشت در اتاق یاور نصب شده بود آویزان کرد. یادش آمد شلوار راحتی با خود نیاورده است و زیر لب بد و بیراهی به حواس نداشته‌اش نسبت داد. با شلوار لی تتگی که به پا کرده بود، اطمینان داشت تا صبح نمی‌تواند یک خواب راحت داشته باشد و از این دنده به آن دنده خواهد شد.

__ورد و جادو داری می‌خونی که من و طلسم کنی؟!

بی‌حواس سرش را بالا گرفت و چون که متوجه حرف یاور نشده بود با تعجب لب زد:

__چی گفتی؟!

ولی بعد از چند لحظه متوجه بطن کلامش شد و چشم غره‌ای به او که با شیطننت نگاهش می‌کرد رفت. به سر و وضع یاور دقیق داشت، زیرپوشی مشکی به همراه شلوار گرمکن مشکی که حاشیه‌هایی به رنگ سفید داشت بر تن کرده بود. موهای پر و مجعدش درهم و شلوغ، او را همچون پسر بچه‌های تخیلی کرده بود که بعد از یک شیطننت جانانه آرام نشسته اند.

نگاهش می‌خکوب چندتار قهوه‌ای رنگ که روی پیشانی‌اش نشسته بود و او را جذاب‌تر از پیش کرده بود شد، ناخودآگاه درحال مقایسه کردن یاور و یزدان بود و این را به هیچ‌وجه نمی‌خواست. این دو برادر اصلاً نقاط مشترکی نداشتند که قابل مقایسه کردن نیز باشند.

__می‌گم چی زیر لب برای خودت پچ‌پچ می‌کنی؟! داری من و طلسم می‌کنی که عاشقت بشم؟!

چهره درهم کشید و بی‌حواس، تلنگری به بازوی مردانه و برهنه او که به کنارش ایستاده بود کوباند:

__این همه اعتماد به نفس از کجا میاد؟! خوبه حالا آدم مهمی هم نیستی اینقدر ادا داری، داشتم غر می‌زدم حالا که شلوار راحتی نیاوردم چطور خوابم می‌بره، فکر نکنم این حرفم به طلسم و جادو بخوره!

ولی یاور به جای جواب، به سمت کمد رفت و تازه آن‌جا بود که سحر متوجه لامپ روشن در اتاق شد، چه موقع یاور کلید برق را زده بود که حتی او متوجه‌اش نشده بود؟!

سحر نیز دنبال یاور رفت و از او که درون کمد را برای یافتن چیزی به خصوص جستجو می‌کرد، با کنجکاوای پرسید:

_داری چکار می‌کنی؟!

_دارم آب حوض خالی می‌کنم! این سوال بود تو کردی می‌بینی که دارم دنبال یه چیزی می‌گردم!

_اینهاتش پیدااش کردم..

شلوار ساده و مشکی رنگ که مدل مردانه بود و راحتی جلوی صورت سحر گرفت:

_این و بپوش برای من کوچیک بود وقتی خریدمش، حتماً اندازه‌ات می‌شه!

با این‌که در این موارد وسواسی بود و دوست نداشت لباس شخص دیگری را بپوشد، مخصوصاً اگر آن شخص نیز یاور بود، ولی می‌دانست با شلوار لی شب بدی را خواهد گذرانید، پس با بی میلی شلوار را از دستش گرفت و راه خروج را در پیش گرفت که، یاور آرنجش را گرفت و او را از این کار باز داشت.

_می‌دونم دوباره می‌خوای ادا دربیاری، برو تو سرویس اتاق عوضش کن.

چشم غره‌ای رفت و درحالی که راهش را به طرف سرویس بهداشتی داخل اتاق کج می‌کرد گفت:

_اگه به شرم و حیا می‌گی، ادا، من مشکلی ندارم. آره می‌خوام دوباره ادا در بیارم!

یاور روی تخت دراز کشید و پوزخند زنان گفت:

_شرم و حیا تا یه اندازه و جلوی نامحرما به درد می‌خوره، نه جلوی شوهر!

در توالت را باز کرد و پای چپش را درون دمپایی نارنجی رنگ گذاشت، سرش را به طرف او کج کرد و جواب داد:

_آره نه جلوی شوهر، ولی جلوی شوهر قرار دادی چرا!

یاور زیر لب چیزی گفت که سحر نشنید، با کنجکاوی قبل از آن‌که در توالت را ببندد گفت:

_چی گفتی، بلند تر بگو منم بشنوم!

آرنجش را به طور قائم روی بالش تکیه داد، سرش را کف دستش گذاشت و گفت:

_اگه می‌خواستم بشنوی بلند تر می‌گفتم، حالام بسه برو عوض کن تا بگیریم بخوابیم، من دیگه فردا مرخصی ندارم، باید برم سرکار!

جوابی نداد و وارد توالت شد. ده دقیقه بعد که بار دیگر به اتاق برگشت، یاور را در همان حالت قبل دید، فکر می‌کرد خوابیده باشد، نه این‌که همه آن مدتی که درحال عوض کردن شلوارش است به در توالت خیره شده و منتظرش باشد!

_اندازه‌ات بود؟!

دستی به بند دور کمر شلوار کشید و گفت:

_آره به لطف این بندیلک، وگرنه کمرش برام خیلی بزرگ بود، قدش خوبه حالا خداروشکر!

_خداروشکر! حالا بیا بگیریم کپه مرگمون رو بذاریم، از خستگی رو به موتم. تو هم که هی لفتش بده!

سحر چند قدم از در سرویس بهداشتی فاصله گرفت، وسط اتاق و روی قالیچه قرمز رنگ ایستاد و اطرافش را به جستجوی چیزی از نظر گذرانید، یاور که از رفتارهای او سر در نمی‌آورد و کلافه شده بود، با لحن خشنی درحالی که تمام سعیش را می‌کرد آرام صحبت کند و دیگران را از خواب بپراند، روی تخت شست و توپید:

_دنبال چی می‌گردی، بیا بگیر خواب دیگه!

سحر که از لحن خشن او دلخور شده بود، دست به کمر زد و او هم مانند یاور، بدون آن‌که متوجه سخنانش باشد، پرخاش کرد:

_چیه پیام روی سر تو بخوابم؟! دارم دنبال، بالشی چیزی می‌گردم! ای خدا چه شبی آخه، من چرا این‌جا موندم!

یاور از روی تخت برخاست، به سمتش رفت و با لحن خاصی گفت:

_روزای دیگه وقتی پیش یزدان می‌موندی نمی‌گفتی وای خدا چرا این‌جا موندم، الان چه فرقی کرده؟ خونه همون خونه‌اس، آدمام همون آدمان! فقط نسبتا یه خُرده جا به جا شده!

سحر که باز هم از نزدیکی بیش از حدشان استرس گرفته بود، قدمی به عقب برداشت و اندکی از او فاصله گرفت:

_من چی می‌گم، تو چی می‌گی؟! اون موقع یه بالش و پتویی برای من بود، الان چی؟! تو این اتاق کوفتی هم که هیچی پیدا نمی‌شه!

یاور فاصله را جبران کرد و با سر به تخت تک‌نفره‌اش که اندکی بزرگتر، بود اشاره کرد:

_اگه جمع و جور بخوابیم، دونفرمون جا می‌شیم، اگه می‌ترسی بیفتی، می‌تونم بذارم دم دیوار بخوابی!

_نه خیلی ممنون، از این لطفا در حق من نکن، بهتره برم تو اتاق یلدا بخوابم!

_تو اتاق یلدا هم وضع همینه، مگه بالش و پتوی اضافه تو اتاقش هست؟ خوبه از خود من بهتر می‌دونی تشک و پتوی مهمون تو اتاق مامان ایناس، اگه می‌خوای برو بردار، جلوت رو نمی‌گیرم. فقط زودتر که دارم از کوره در می‌رم، می‌دونی که خسته باشم و خوابم بیاد، سگ می‌شم و پاچه می‌گیرم، پس نذار پاچه‌ات رو بگیرم!

دلش می‌خواست با صدایی بلند بگوید "تو همیشه خدا سگی" ولی از بعد آن اطمینانی نداشت و نمی‌دانست چه بلایی سرش خواهد آمد، پس سکوت را به زدن حرف دلش ترجیه داد و نگاهی به تخت یاور که گوشه دیوار بود انداخت. رویش نمی‌شد، به اتاق عمه و شوهر عمه‌اش برود و برای یک بالش و پتو نصف شب آن‌ها را آزار دهد، پس تنها گزینه پیش رویش که خوابیدن روی تخت یاور بود برایش باقی می‌ماند.

آب دهانش را قورت داد و با دلوپسی پوست لبش را با دندان کند. قبل از آن که بار دیگر صدای یاور را در بیاورد، با گام‌هایی نامطمئن به سمت تخت قدم برداشت و لبخند رضایتمند یاور را ندید گرفت.

زیر لب غر زد:

_آخه یه بالش!

_اینقدر غر نزن، داری جای من رو تنگ می‌کنی، تازه بدهکارم شدیم؟! به خاطر جنابعالی می‌رم یه دونه بالش گنده که سرتاسر تخت رو بپوشونه سفارش می‌دم، حالا به خوابیدن رضایت می‌دید؟!!

چاره دیگری نداشت، پس بدون حرف اضافه روی تخت دراز کشید. گوشه دیوار در خود مچاله شد و بدون آن‌که سرش روی بالش باشد چشم‌هایش را بست، چند لحظه بعد، بعد از خاموش شدن لامپ اتاق، تکان خوردن تخت خبر از دراز کشیدن یاور روی آن می‌داد.

در دل صلوات می‌فرست و دستی که در محدوده دید یاور نبود را مشت کرده بود و ناخن‌هایش را در کف دستش فرو می‌کرد، نگران شلوار تنگ و آزاردهنده‌اش بود، گمان می‌کرد اگر شلوار راحتی بپوشد، خوابش خواهد برد، ولی حال با آن وضعیتی که در آن قرار گرفته بود مسئله شلوار برایش کم‌رنگ و بی‌اهمیت شده بود.

نگاهی که روی صورتش سنگینی می‌کرد باعث شد چشم‌هایش را به سرعت باز کند! مردمک چشم‌هایش روبروی چشم‌های یآوری که با شیطنت و نزدیک‌ترین فاصله با صورتش به او زل زده بود باعث شد، با ترس سرش را عقب بکشد. ولی چون مکان خالی زیادی برای جولان وجود نداشت، با خوردن به دیوار پشت سرش متوقف شد:

_چرا اینقدر اومدی نزدیک؟! سخته کردم!

یاور با لذت خندید و درحالی که گوشهٔ بالش را به طرف او می‌کشید گفت:

_خواستم بگم سرت رو بذاری روی بالش، اینجوری که تا صبح خوابت نمی‌بره، نگران نباش منم لولو خرخره نیستم که یه لقمهٔ چیت کنم، میل آن‌چنانی هم به گوشت تلخا ندارم، پس خیالت مثل همین چیزی که روش خوابیدی، تخت‌تخت و تا صبح با خیال راحت بخواب!

هم خیالش را راحت کرده و هم او را تحقیر کرده بود، یاور استعداد خوبی در بالا بردن و دقیقه‌ای بعد به زیر کشیدن افراد آن‌چنان که مات و میهوت بمانند داشت. دهانی را که باز کرده بود تا جوابش را بدهد بست و همان‌طور که یاور گفته بود سرش را گوشهٔ بالش گذاشت.

دلش می‌خواست یاور پشت به او بخوابد تا او راحت باشد، ولی می‌دانست اگر حرفی از آن بزند، بدتر خواهد شد و بیشتر اذیتش خواهد کرد، پس به سختی دندان روی جگر گذاشت و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد. ولی مگر نفس‌های داغی که روی صورتش دمیده می‌شد، می‌گذاشت بخوابد؟! صورتش

آن شب نفهمید چقدر دعا کرد تا صبح بدمد و او از مخمسه‌ای که در آن گرفتار بود آزاد شود، در آخر نیز درحالی که پلک‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد و مشتتش را آماده کرده بود تا اگر اتفاقی افتاد توان دفاع کردن از خود را داشته باشد، به خواب رفت... خوابی که پر بود از کابوس‌های سیاه و تلخی که شبی بد برایش رقم زدند!

.....

موش بیدار نمی‌شی؟!

چشم‌هایش را گشود و گیج و منگ به صورت یآوری که چند سانتی متر با صورتش فاصله داشت چشم دوخت. مغزش همچنان خواب بود و قدرت پردازش کردن نداشت. در صورتی که چسبیده به صورتش بود دقیق شد، چشم‌های به رنگ دریا، که گاه خروشان و گاه اقیانوسی آرام بود. دماغی استخوانی که به چهرهٔ مردانهٔ صاحبش می‌آمد و لب‌های باریک که لب بالا از پایینی اندکی گوشتی‌تر بود...

هُل شده نفهمید چطور از حالت درازکش به حالت نشسته درآمد! یاور نیز با خنده‌هایی که قادر به کنترل کردن شدتشان نبود روی تخت چهارزانو نشست و بریدم‌بریده گفت:

_وای خیلی باحالی دختر، مگه جن دیدی؟ به خدا من آدمم، تازه یه آدم آشنا هم هستم...

دستی به موهای آشفته و بلند سحر کشید:

_مثل جنگلیا شدی، اگه هر روز صبح با چنین صحنه‌های فرح بخشی روزم شروع بشه، پس چندانم نباید از این که تو رو برای انتقام گرفتن از برادرم انتخاب کردم پشیمون بشم!

سرش را با حرص از زیر دست بزرگ یاور بیرون کشید و درحال بلند شدن از تخت و صاف کردن شومیز بلندش که بالا رفته بود گفت:

من موندم چرا خودم و تو این هچل انداختم؟ آخه بگو نونت نبود، آبت نبود انتقام گرفتنت چی بود؟!

یاور با لحن صدایی که رگه‌هایی از خنده داشت جواب داد:

_به‌به می‌بینم که تو این مورد با هم عقیده‌ایم! اصلاً آدم این همه تفاهم رو می‌بینم عشق می‌کنه، من و تو رو باید تو گینس به عنوان متفاهم ترین زوج جهان ثبت کنن!

خنده‌اش گرفت و بدون آن‌که حواسش به اختلافی که با یاور داشت باشد، بی‌پروا با خنده‌های یاور همراه شد، درحال سرتکان دادن، نگاهی به ساعت انداخت:

منم سر راه، موقع رفتن به آژانس می‌رسونی؟!

بذار چشات باز بشن، برو دست و صورتت و بشور، بذار صبحونه بخوریم، بعد چشم خاتم رو هم می‌رسونم، امر دیگه‌ای نیست؟!

به سمت سرویس بهداشتی رفت و بدون آن‌که جواب او را بدهد وارد توالت شد، دست و رویش را با آب ولرم شست و با شانه‌ای که در روشویی بود موهای بلندش را شانه کرد، با کثی که دور مچ دستش انداخته بود آن‌ها را بالای سرش جمع کرد. از سرویس که خارج شد، مانند دیشب یاور را خیره به در توالت ندید، چرا که او اصلاً در اتاق نبود!

نفس راحتی کشید و به سرعت قبل از آن که سر و کله یاور پیدا شود، شلوارش را عوض کرد و شلوار راحتی یاور را با سلیقه تا کرد و درون کم گذاشت. همان موقع در با تقه‌ای باز شد و یاور سرش را از در داخل برد:

اجازه هست بیام تو؟!

با لحن بی‌تفاوت، درحال پوشیدن مانتوی کرم رنگش گفت:

اتاق خودته، چرا از من اجازه می‌گیری؟!

برای گفتن حرفی که تا روی زبانش آمده بود، تردید داشت، ولی دل به دریا زد و گفت:

یزدائم هست؟!

همان‌طور که انتظارش را داشت، چشم‌های یاور تنگ و چهره‌اش از عصبانیت سرخ شد:

مگه اهمیتی داره؟ چطور؟

بدون آن‌که عصبانیت یاور برایش مهم باشد جواب داد:

_خودت دلیل سوالم رو می‌دونی، هست یا نه، جوابش یه کلمه‌اس!

این‌بار ولی بر خلاف انتظارش که می‌پنداشت فریاد یاور گوش‌هایش را خواهد خراشید، وی چند نفس عمیق کشید و با لحن ملایمی که به چهره سرخ شده از خشمش نمی‌آمد، لب زد:

_مامان گفت صبح زود از خونه بیرون زده!

و بعد بدون آن‌که منتظر جوابی از جانب سحر باشد، به طرف کمد لباس‌هایش قدم برداشت تا حاضر شود. سحر قبل از تعویض لباس در مقابل چشم‌های او از اتاق خارج شد تا بار دیگر استرس مهمان جانش نشود!

_بابا؟!!

شهرام با شنیدن لحن پر تمنای دخترش از رفتن باز ایستاد و بدون آن‌که رویش را به طرف او برگرداند، با لحن محکمی گفت:

_حرفامون رو زدیم سحر، تو امروز می‌ری خونه خودت. دوست نداشتم تنها دخترم، بدون جشن عروسی و لباس سفید بره خونه بخت، ولی تو راه دیگه‌ای برام نداشتی، مجبورم کردی، موقع این‌که یاور و خانواده‌اش پیشنهاد جشن کوچیکی رو بدن شرط کنم، بدون هیچ سر و صدایی عقد کنید و برید خونه خودتون!

با بغضی که آن روزها گل‌پیش را می‌فشرد و باعث خفگی‌اش می‌شد، چند قدم به طرف پدری که بعد از چند ماه قصد بخشیدنش را نداشت برداشت، او ناراحت این نبود که چرا پدرش اجازه گرفتن هیچ جشنی را نداده است، خوشحال هم بود که بدون هیچ سر و صدایی به خانه اجاره‌ای به گفته یاور، او می‌رود. تنها آرزویش این بود که بار دیگر پدرش با مهربانی اسمش را صدا کند.

بازوی شهرام را گرفت و او را به سمت خود برگرداند:

_بابا من از این ناراحت نیستم که جشنی نمی‌گیرم، من فقط می‌خوام باهام مثل قبل رفتار کنی، همین!

شهرام سرش را بالا برد و نگاهی دلخور به چشم‌های بارانی دخترش انداخت:

_می‌دونی چقدر از دستت عصبانیم؟!!

با شرمندگی سرش را پایین انداخت و به فرش خیره شد، با لحن آرامی گفت:

_می‌دونم بابایی، حق داری، ولی تو که دلیل رو برای این کار نمی‌دونی!

شهرام دست زیر چانه کوچک دخترش برد و با همان لحن مذکور به او که از خیره شدن از در چشم‌هایش فرار می‌کرد گفت:

_دقیقاً دلخوری من از همین‌که دلیل رو نمی‌دونم! تو مگه با من قرار نذاشته بودی هرچی می‌شه بهم بگی و برای هرکار بزرگی که به آینده‌ات مربوطه با من مشورت کنی؟

با تردید لب زد:

_اگه الان بگم چی؟! دلخوریت رفع می‌شه و قول می‌دی ببخشیم و صبر کنی همه حرفام تموم بشه؟

شهرام با لبخند کم‌رنگی که لب‌های مردانه‌اش را زینت داده بود لب زد:

_با این که کامل راضیم نمی‌کنه، قول می‌دم ببخشم، ولی شرط داره!

سحر با خوشحالی، لبخندی به پهنای صورت زد و با شادی گفت:

_هر شرطی باشه قبوله!

شهرام روی سرش دست کشید و درحال نوازش کردنش گفت:

_حالا من پدرتم و درسته شرطی نمی‌ذارم که به ضررت باشه، ولی یادت باشه، قبلش شرط رو بشنوی بعد قبولش کنی!

پشت سر هم و بدون نفس گرفتن گفت:

_چشم‌چشم‌چشم. قول می‌دم، حالا بگم؟

با سر تکان دادن شهرام به علامت موافقت، دستش را گرفت و روی تخت داخل اتاقش نشاند، خود نیز بدون فاصله کنارش نشست، با لحنی عجولانه و با چشم‌هایی اشکی بدون آن‌که جرأت نگاه کردن به چهره پدرش را داشته باشد، شروع به حرف زدن کرد و دلیلی که باعث شده بود، تن به ازدواج با برادر شوهرش بدهد را بازگو کرد.

هر حرفی که می‌زد و هر چیزی که تعریف می‌کرد باعث می‌شد احساس سبک‌بالی بیشتری در خود کند، حال دیگر تنها بود و حتی دوستی نداشت تا برایش راه چاره‌ای بیندیشد و راهنمایی‌اش کند! ای‌کاش خیلی قبل‌تر نیز تنها پدرش را دوستی خوب می‌دانست که نمی‌تواند از پشت به او خنجر بزند و او را به راحتی آب خوردن بفریبد!

بعد تمام شدن طومار درد و دل‌هایش، با اشک‌هایی که خیلی راحت راه خودشان را بر روی گونه‌اش باز کرده بودند سر به زیر انداخت و ملحفه روتختی را در دستش مشت کرد، دوست داشت عقده‌های تلنبار شده درون قلبش را با فشار دادن پارچه بی‌جان خالی کند و اندکی سبک شود!

__شقایق؟!

بدون حرف رو به پدرش که اسم رفیق نارفیش را با بهت و حیرتی باور نکردنی بر زبان آورده بود، به معنای تأیید سری به بالا و پایین تکان داد. او هم وقتی دید باور نمی‌کرد، به روشنی یادش می‌آمد که هنگامی که یاور با لحن بی‌احساسی حقیقت را باز می‌گفت، باور نکرده و حرف‌هایش را کتمان کرده بود. او هم خیلی راحت و بدون ناراحتی آن دو را که با هم به خانه‌ای در محله پایین می‌رفتند به وی نشان داده بود تا به درستی حرف‌هایش به بدترین شکل ممکن برسد.

چه روز‌هایی را از سرگذرانده بود، باور نمی‌کرد حتی در خواب هم این اتفاق‌ها را به چشم خود ببیند و با گوشت و استخوان خود، آن را حس کند، ولی زندگی بازی‌های زیادی با او داشت و نباید تنها به همین اتفاقات اندک بها می‌داد!

__تو برای انتقام رفتی با برادرش ازدواج کنی؟! عقل تو کله تو نیست بچه جان؟!

خیره به صورت پدرش که از خشم و ناراحتی سرخ شده بود و سیب گُلویی که مدام بالا و پایین می‌شد، جواب داد:

__چاره دیگه‌ای نداشتم بابا!

شهرام عصبی از روی تخت برخاست، با نگاهی غضبناک به چشم‌های سرخ دخترش فریاد کشید:

__داشتی، یعنی چی چاره دیگه‌ای نداشتم؟ الان مثلاً دل دوستت و یزدان رو شکستی و تلافی کارهاتون رو درآوردی؟ واقعاً اینقدر ساده‌ای؟!

بدون آن که کنترلی بر روی خود داشته باشد، با آوای بلند و دلخراشی به گریه افتاد. در آن زمانی که وی چنین تصمیمی گرفته بود، از نظرش بهترین تصمیمی که می‌شد اتخاذ کرد بود و حالا پدرش او را به سادگی محکوم می‌کرد؟ چرا هر کاری که می‌کرد درست نبود و یک جای آن لنگ می‌زد!

در حال و هوای گرفته خود بود که دست حمایتگری روی شانه لرزانش نشست. او به همین احتیاج داشت، این که پدرش با مهربانی در آغوشش بگیرد و او را در هر تصمیمی که برای ادامه زندگی‌اش می‌گیرد حمایت کند!

صدای دورگه پدرش که رنگ و بوی غم و اندوهی بی‌پایان داشت را شنید:

__گریه نکن دیگه کاریه که شده، قبلش باید با من مشورت می‌کردی دخترم، چندبار بهت بگم کاری رو بدون مشورت نکن، تو هنوز تجربه‌ای نداری، خامی، جوونی، با همین قد بازی‌ها و خودرایی‌هات آخر یه کاری دستت خودت می‌دی، فقط نمی‌دونم اون یاور عقل کل چرا به ساز تو رقصیده، بذار بیاد، چنان گوشمالی بهش بدم!

_وای بابا با اون اصلاً حرف نزنی ها نمی‌خوام بفهمه بهتون گفتیم!

شهرام ولی به جای هر حرفی دستش را به آرامی بالا برد و مروارید های اشک را از روی گونه های استخوانی سحر زدود:

_اتفاقاً حالا که راه برگشتی وجود نداره و برای آبرومونم که شده دیگه نمی‌تونی طلاق بگیری، باید باهاش حرف بزنی و اتمام حجتام رو بکنم، دیگه نمی‌تونه مثل برادرش تو رو بشکنه، امروز که اومد برای خرید حلقه برید، بهش می‌گم، اگه دست از پا خطا کنه و پا کج بذاره، با من طرفه! باید بدونه تو بی‌کس و کار نیستی و نمی‌تونه هر بلایی که دلش می‌خواد سرت بیاره!

اشک‌هایش در نیمه راه خشک و لب‌هایش به لبخند مطبوعی باز شدند، چقدر خوب بود که پدری به خوبی و با منطقی مانند شهرام داشت! فکر نمی‌کرد او با این حماقتی که کرده به راحتی کنار بیاید، ولی با شنیدن حرف‌هایش به این نتیجه رسید نه تنها با آن‌ها کنار آمده است، بلکه مرد و مردانه او را حمایت خواهد کرد و پشتش را خالی نخواهد نمود، دیگر از خدا چه می‌خواست؟

آرام به سمت شهرام خم شد و گونه‌اش را نرم بوسید، خواست کنار بکشد که شهرام دو طرف صورتش را گرفت و مانع عقب رفتنش شد؛ خیره در چشم‌های درشت دخترش که با مژه‌های شبق رنگ و پر احاطه شده بودند و معصومیتی دلنشین و خاص داشتند گفت:

_با این که از دستت دلخورم، ولی نمی‌تونم بیشتر از این قهرم رو ادامه بدم، دارم بهت هشدار می‌دم سحر، اگه یه بار دیگه اینقدر دیر من رو در جریان تصمیم‌های عجب و جقت بذاری، تیکه بزرگه گوشته، مفهوم بود؟!

با همان لبخند، پلک زد:

_کاملاً متوجه شدم قربان، چشم.

_امیدوارم تکرار نشه!

ب*و*س*های پدرا نه و پر عطوفت بر روی پیشانی کوتاه دخترکش نشاند و از جا برخاست. سحر سر از پا نمی‌شناخت و دلش می‌خواست خوشحالی‌هایش را با سازی بلند کوک کند تا یک دنیا از آن بدانند. کاش از ابتدا همه چیز را با پدرش در میان گذاشته بود، ولی لبخند سمجی که از روی لب‌هایش پاک نمی‌شد، می‌گفت که ماهی را هر وقت از آب بگیرد تازه است!

.....

_دخترم لطفاً شما تو ماشین بشین، من با یاور جان، حرفای مردونه دارم، تو حیاط حرف می‌زنیم و سریع میایم!

با بهت به یآوری که متعجب ابروهایش را بالا انداخته بود و موشکافانه به شهرام خونسرد که دست در جیب شلوارش کرده و با تفریح نگاهش را بین دختر و دامادش می‌گرداند خیره شد. چه حرف به خصوصی با یاور داشت که او نباید می‌شنید؟ دلش می‌خواست مخالفت کند و در گفتگویشان حضور داشته باشد، ولی با اشاره یاور که می‌گفت سوار ماشین پارک شده روبروی در خانه‌شان شود، با قدم‌های مترص به سمت ماشین رفت و درون آن جاگیر شد!

از پشت به یاور بلندقامتی که شانه به شانه پدرش وارد حیاط می‌شدند خیره شد، پیراهن یاسی رنگی پوشیده و شلوار کتان مشکی رنگی به پا کرده بود. به سختی نگاه از شانه‌های پهنش گرفت و به روبرو خیره شد، تمام ذهنش از این که شهرام چه حرفی می‌خواهد با یاور بزند پر شده بود و کنجکاوی امانش را بریده بود.

بعد از گذشت یک ربع طاقت فرسا، درحالی که از استرس نمی‌توانست روی صندلی آرام بگیرد، یاور به تنهایی از در خانه بیرون آمد، با دقت چشم به صورتش دوخت تا متوجه حال درونی او بشود، ولی چهره بی‌حالت یاور چیزی برای نمایش دادن نداشت و آن‌قدر ناخوانا بود که سحر را کلافه کرده بود.

چطور می‌توانست آن‌قدر خوددار باشد و هیچ احساسی را در صورتش منعکس نکند؟ سحر هر زمان که ناراحت یا خوشحال می‌شد، از خطوط چهره‌اش کاملاً مشخص بود و حتی اگر می‌خواست پنهان کاری کند تا کسی از راز دلش آگاهی پیدا نکند، ولی خیلی آسان با حالت‌های چهره و رفتارهایش رسوا می‌شد.

یاور درون اتومبیل نشست و بدون نیم نگاهی به او ماشین را به حرکت درآورد. ابتدا ساکت بود تا خود یاور به سخنانی که میان او و پدرش رد و بدل شده است اشاره‌ای کند، اما هنگامی که پنج دقیقه گذشت و یاور بی‌هیچ حرفی در سکوت رانندگی کرد، سحر را مجبور به پرسیدن کرد:

__بابام چی گفت؟

دید که او بعد شنیدن این حرف، لب‌هایش کش آمد، ولی عکس‌العملی سریعی بود که خیلی زود هم از روی لب‌هایش پاک شد و اگر سحر تمام مدت چهره‌اش را زیر نظر نداشت، متوجه آن نمی‌شد! پس یاور بار دیگر با همان لب‌های بی‌حالت شروع به حرف زدن کرد:

__اگه می‌خواست تو هم بشنوی که نمی‌گفت دخترم برو توی ماشین، من و یاور باهم حرف داریم، بعد نگفتی بابات باهات آشتی کرده، عجیبه از آقا شهرام، به کینه شتری بودنش نمی‌اومد به این زودی باهات آشتی کنه و پرچم سفید رو بالا ببره!

برآشفت و با لحن تندى گفت:

__بابای من کجا کینه شتریه؟ چرا از خودت حرف درمیارى؟!

گویا سوال اولش را به کل فراموش کرده بود. هر کس به پدرش از گل نازک‌تر نسبت می‌داد، نمی‌توانست تنها شنونده باشد و از او هرچند غلط و به ناحق طرفداری نکند!

یاور درحال دور زدن میدان بزرگی، نیم نگاه کوتاهی نیز به او که به سمتش براق شده بود انداخت:

__نیست؟ دوماه تمام که با خود تو قهر بود، هنوز زجه مویه‌ها رو یادم نمی‌ره، بابام باهام قهره بابام فلان، بعد با مادر بنده‌ام سرسنگینه، انگار اونی که دخترش رو طلاق داده مادر بیچاره منه، نمی‌دونه مامان بدبخت من بیشتر از اون از یزدان عصبانی بود و باهاش توی خونه جنگ کرد!

سرش را پایین انداخت، خود نیز از این که عمه پروانه‌اش به جای پسر خطاکارش کنایه می‌شنید، بیشتر ناراحت بود، ولی دل سوخته پدرش را چه می‌کرد، این‌که یزدان خودش را گم و گور کرده بود و برای حرف زدنی مرد و مردانه روبرویش نمی‌ایستاد، دیواری کوتاه‌تر از پروانه پیدا نکرده بود!

خوب می‌دونی من اصلاً به این راضی نبودم که باباشهرام عمه رو به خاطر به هم خوردن نامزدی، سرزنش کنه و از چشم اون ببینه، ولی به بابا حق بده، یزدان بعد از افتضاح بار آورده‌اش اصلاً جلوی چشم‌های بابام آفتابی نمی‌شد، چند بار بابام برای حرف زدن با یاور خونه‌تون اومد، ولی هربار یزدان فرار رو برقرار ترجیه داد و برای این‌که بابام رو نبینه خودش رو نیست و نابود کرده بود!

یاور شیشه دو طرف را پایین داد:

رَبطی نداره، نباید موقع عصبانیت از کسی که حقش نیست کینه به دل بگیری و به قول معروف دق و دلیت رو سرش خالی کنی، مثل مامان بیچاره من، دیواری کوتاه‌تر از اون پیدا نشده!

جوابی نداشت بدهد، پس سکوت را به گفتن هر حرف بیخودی ترجیه داد و از پنجره نگاه به منظره نه چندان زیبای بیرون که تنها دود بود و آسمان خراش‌هایی بلند انداخت. دیگر حوصله هیچ کاری را نداشت، کاش خریدن حلقه را می‌توانست به خود یاور واگذار کند! به یاد حلقه خود و یزدان افتاد، چقدر عاشقانه دوستش داشت و آن را لحظه‌ای از دست جدا نمی‌کرد، همچون وسیله‌ای بود که به جانش بسته شده باشد و اگر نباشد، نفسش خواهد گرفت.

ولی با آن همه تفصیل، هنگامی که موقع طلاق و در محضر حلقه را به یزدان پس داده بود، شیشه عمرش نشکسته و همچنان زنده بود!

رسیدیم نمی‌خوای پیاده شی؟!_

چقدر حواس پرت بود که حتی توقف ماشین را متوجه نشده بود، اولین بار نبود که چنین اتفاقی برایش افتاده باشد، از این دست اتفاقات، در چند ماه اخیر مدام به وقوع پیوسته بود و سحر نیز به سادگی با آن‌ها کنار آمده بود، گویا جزو جدا نشدنی از وی شده بودند و بدون آن حواس پرتی‌ها روزهایش شب نمی‌شدند!

چراچرا حواسم نبود!

کیفش را برداشت و قبل از باز کردن در ماشین روی شانه‌اش انداخت، دستی به شال عقب رفته‌اش کشید و اندکی آن را جلوتر آورد، دیگر حس و حال شنیدن غرهای یک بند یاور را نداشت، مبنی بر این که او از آزار و اذیت مردهای بیمار لذت می‌برد و خوشحال می‌شود آن‌ها دیدش بزنند! درحالی که به هیچ‌وجه این چنین نبود و سحر نمی‌دانست چگونه به این افکار مالیخولیایی در ذهنش بال و پر می‌دهد!

از ماشین پیاده شدند و یاور با ریموت درهای اتومبیل را قفل کرد. بعد از به بند کشیدن دست سحر به سمت ورودی پاساژ بزرگ طلافروشی به راه افتادند. سه پله ورودی پاساژ را پیموند و از شانه به شانه هم از در اتوماتیکی که به رویشان باز شد، گذشتند.

سحر با دیدن آن همه مغازه که تَلَطُّ طلاهایشان چشم نواز بود، چشم درشت کرد، یکجا این همه طلا که تنوع مختلفی داشتند ندیده بود! اصولاً از طلا خوشش نمیاد و بیشتر نیز خود را غرق بدلی جات می‌کرد، البته شاید نداری شهرام و بعد از آن نیز همسرش در این سلیقه دخیل بودند.

یاور سرش را به سقف پاساژ که پر نور بود متمایل کرد و چشم بست، با کلافگی گفت:

_متنفرم از خرید کردن، هر چیزی که باشه! نمی‌شد خودت میومدی، می‌پسندی، من رو به عنوان عابر بانک میاوردی تا حساب کنم؟

سحر هم شانه‌ای بالا انداخت و حین رفتن به روبروی ویترین اولین مغازه از دست راست، گفت:

_خود منم از خرید کردن متنفرم، به من ربطی نداره. در ضمن تو رو می‌شناسم چه سلیقه‌ای داری، آگه یه چیزی به سلیقه خودم انتخاب می‌کردم، مطمئنم خشت نمیومد و کلی سرم غر می‌زدی!

از بالا به نگاه پر معصومیت همسرش خیره شد:

_من که نمی‌خوام، فقط برای تو می‌خریم تا بفهمن صاحب داری! البته این جامعه اونقدر کثیف شده که به این چیزا اهمیت نمی‌دن، ولی خب سوپاپ اطمینانه دیگه!

یکتای ابرویش را بالا برد، دست به کمر زد و چشم‌هایش را ریز کرد:

_اون وقت چرا فقط برای من؟ تو چی، دیگران نباید بدونن جنابعالی متأهلی؟!

لب‌هایش کش آمدند و سرش را به سر سحر نزدیک کرد:

_نه من نمی‌خوام کسایی که دوستم دارن رو از خودم ناامید کنم!

سعی می‌کرد با وجود نفس‌های داغی که روی پوست صورتش دمیده می‌شد، تمرکزش را حفظ کند و به تته پته نیفتد:

_پس منم لازم ندارم، عشاق منم نباید ناامید بشن، بالآخره همون‌طوری که هم من، هم تو می‌دونیم، این به ازدواج قراردادی و بعدش هرکس می‌ره سی خودش، چه بهتر که با حلقه نخریدن، فرصتای بعدی رو نسوزونیم!

همان‌طور که انتظارش را می‌کشید، یاور را عصبی کرده بود و نمی‌دانست چرا رضایت عمیقی در روحش احساس می‌کرد، هنگامی که او را عصبی می‌کرد و باعث فریاد زدنش می‌شد، احساس شیرینی در سرتاسر وجودش جاری می‌شد که البته با ترسی که از دریای طوفانی چشم‌های یاور می‌گرفت در یک لحظه دو احساس متفاوت را در خود حس می‌کرد!

یاور مانند همیشه در وقت ناراحتی بازویش را در پنجه گرفت و فشرد، سحر برای کنترل "آخی" که میامد در ملأعام رسوایش کند، دندان‌هایش را بر هم سایید و حصاری از لب‌هایش روی آن ایجاد کرد. ولی یاور بدون آن که فشار را کمتر کند، با حرص گفت:

زبونت هر روز دراز تر از دیروز می‌شه، ولی عیب نداره بتازون که امروز قراره بیای به مقر فرمانروایی من، منم عاشق رام کردن دخترای وحشی و زبون درازی مثل تو هستم، فقط از یه چی متعجبم، تو که همیشه جلوی یزدان موش بودی، چطور اینقدر سر و زبون پیدا کردی؟ باید من و بشناسی و بدونی چقدر از حاضر جوابی متفترم!

راست می‌گفت، او هیچ موقع در مقابل یزدان نمی‌ایستاد و حتی زمانی که حق با او هم بود، به خاطر رضایت خاطر یزدان از حقش می‌گذشت و آن را زیر پا می‌گذاشت. به راستی که عشق با انسان چه کارهایی می‌کند، برای رضایت خاطر معشوق حاضری جان بدهی و خمیر وجودی خویش را مطابق میل او شکل دهی! سحر نیز به خاطر یزدان همه کار می‌کرد و هر تکه کلام و سخنی که باعث رنجش خاطر یزدان می‌شد از دایره لغاتش حذف می‌نمود!

ولی حال به خاطر آن که هیچ احساسی به یاور نداشت، بی‌پروا تر صحبت می‌کرد و در واقع خودش بود نه بازیگر نقشی که دل به خواه معشوق باشد. و به طرز غریبی نیز راضی‌تر از گذشته بود! البته منکر خلایی که با خیانت دو عزیزانش در روانش به وجود آمده بود نمی‌شد! ولی نمی‌توانست رضایت خاطرش را نیز انکار کند.

دستش را کشید و داخل مغازه که اولین مشتریانش خودشان بودند، شد:

__سلام روزتون به خیر!

طلا فروش که مردی میانسال، با چهره‌ای دلنشین و آرامش بخش بود از جا برخاست و با لبخند زوج وارد شده به مغازه‌اش را از نظر گذرانید. با دست آن‌ها را جلوتر رفتن ترغیب کرد:

__سلام، بفرمایید خواهش می‌کنم چه کمکی از دستم بر میاد!

یاور با اخم‌هایی که به واسطه مشاجره‌شان روی پیشانی‌اش حک شده بود، با لحن بی‌احساسی خطاب به مرد گفت:

__می‌تونیم به حلقه‌های عروس و دوماستون یه نگاهی بندازیم؟

مرد لبخندی وسیعی روی لب‌هایش مهمان شد و چند ردیف حلقه جفت عروس و داماد را روی شیشه ویتترین گذاشت:

__مبارک باشه، انشاءالله خوشبخت بشید. ببینید اینا کارهای تازمونه...

__خیلی ممنون

سحر مسخ شده به اشاره دست یاور جلو رفت و نگاه به حلقه‌ها انداخت. چقدر سر یزدان ذوق داشت و حال، هیچ اشتیاقی برای انتخاب کردن نداشت. از حرف‌های یاور دریافته بود که برخلاف گفته‌اش که نمی‌خواست برای خود حلقه بخرد، حال نظرش را عوض کرده بود.

چشمش روی حلقه فوق‌العاده ساده‌ای که تنها مشخصه‌اش رنگ طلایی آن بود و سائیز حلقه داماد بزرگتر از حلقه عروس بود میخکوب شد. با آرنج به پهلوی یاور نواخت و با انگشت سبابه حلقه انتخابی را نشان داد:

اون چگونه به نظرت؟!

یاور بدون هیچ احساسی، بدون آن که نظر دهد، حلقه را به مرد نشان داد، مرد طلافروش بار دیگر تبریک گفت و بعد از حساب کردن با کرختی از مغازه خارج شدند! هیچ عروس و دامادی را ندیده بود که این چنین بی‌ذوق حلقه عروسی‌شان را انتخاب کنند و در همان‌جا هر کدام جداگانه به انگشت کنند. دلش بی‌اندازه گرفته و *و*س آن را کرده بود که به سر مزار مادر جوانش برود.

این‌بار یاور بدون هیچ حرف یا نگاهی راه خود را از بین جمیعت زیادی که وارد پاساژ می‌شدند باز کرد و سحر مانند کودک به دنبالش راه افتاد.

داخل اتومبیل که نشستند، دستش را بالا برد و به انگشتی که به زیبایی روی پوست دست سفیدش نشسته و جلوه خاصی بدان بخشیده بود زل زد. به این فکر می‌کرد که خریدشان ده دقیقه بیشتر طول نکشیده است و به یادآوردن مشاجره لفظی‌شان قبل از ورود به طلافروشی هراسی گنگ در وجودش سرریز شد. چگونه قادر به مقابله با یاور بود؟ نکند از چاله درآمده و درچاهی عمیق افتاده باشد، این‌ها سوالاتی بود که یکدم از ذهنش بیرون نمی‌رفتند.

به خانه‌شان رسیدند و سحر بدون حرف زدن با یاور از ماشین پیاده شد تا اندک وسایلی که باقی مانده و در کارتن جمع کرده بود، داخل صندوق عقب ماشین بگذارد. یاور حرف نمی‌زد، او سکوت کرده بود و گویا با یکنیگر قهر بودند.

پدرش با همان لبخند دلنشین به پیشواز آمد:

سلام خوش اومدی عزیزم، خرید کردید؟!

بی‌حوصله درحالی که به سمت سه کارتن چیده شده روی پله‌هایی که به راهروی خانه متصل می‌شدند می‌رفت جواب داد:

_سلام، آره بابایی، حلقه‌ها رو خریدیم!

شهرام که متوجه پکر بودنش شده بود، قبل از بلند کردن کارتن‌ها، آرنجش را گرفت:

ببینمت چی شده؟!

هیچ‌وقت دروغگوی خوبی نبود. برای آن‌که دروغش آشکار نشود، بدون آن‌که در چشم‌های پرسوال و نگران پدرش خیره شود گفت:

_چیزی نشده، فقط سر انتخاب حلقه یکم جر و بحثمون شد. سلیقه‌های ما دوتا رو که می‌دونی اصلاً به هم شبیه نیست!

کامل دروغ نگفت، ولیکن تمام موضوعی که بینشان اتفاق افتاده بود را نیز تعریف نکرد، چه می‌توانست بگوید؟ چگونه می‌توانست به پدرش بگوید که یاور تهدیدش می‌کند که پایش به خانه نرسیده تنبیه خواهد شد! همان بهتر که سکوت می‌کرد و همه حرف‌هایی که روی قلبش سنگینی می‌کرد را در خود مدفون می‌ساخت!

__ مطمئن باشم فقط همین؟!

لبخندی مصنوعی زد:

__ آره بابایی خیالت راحت، اتفاق به خصوصی نیفتاد، خودت الکی نگرون نکن!

شهرام سری به تأیید تکان داد و در بردن کارتن‌ها کمکش کرد. بی‌نهایت جلوی پدرش خجالت زده شده بود، چرا که نمی‌توانست بهانه‌ای برای کمک نکردن یاور و از اتومبیل خارج نشدنش بیاورد! این افکار چندان پایدار نبود، یاور با دیدن شهرام و سحر که در حال حمل کارتن‌های به نسبت سنگین بودند، با عجله از ماشین پیاده شد. چهره شرمزده‌ای به خود گرفت و در حال گرفتن کارتن از دست شهرام، درمقابل چشم‌های از حدقه درآمده سحر گفت:

__ شما چرا دایی؟ نمی‌فهمم سحر قرار بود بیاد حلقه‌ها رو بهتون نشون بده، اصلاً نگفت چیزی از وسایلیش مونده که باید ببریم خونه خودمون! من و باش چه خوش خیال لم دادم تو ماشین، شرمندهام!

در دل "دروغگوی" نثارش کرد و چشم غره‌ای دور از نگاه شهرام که با لبخند مهربانی به توجیه‌های یاور گوش می‌داد، به او رفت. اتفاقاً به خوبی می‌دانست قرار است مقداری از وسایلیش را که داخل کارتن جمع کرده بود، به خانه خودش ببرد. چه راحت دروغ گفته و سحر را متهم به سهل انگاری کرده بود. ای‌کاش توان مقابله، با او را داشت و از ترس حرف‌ها و تهدیدهایش به سرعت عقب نشینی نمی‌کرد، آن‌وقت بود که یاور جرأت نداشت، تن و بدنش را با حرف‌هایش بلرزاند.

__ حالا اشکال نداره، منم اونقدر پیر نشدم که نتونم دوتا کارتن زپرتی رو بلند کنم!

__ این چه حرفیه دایی، من منظورم نبود پیر شدید و نمی‌تونید، فقط نخواستم زحمت این چیزا روی دوش شما بیفته!

شهرام به سر تکان دادن اکتفا کرد و همان‌جا کنار ماشین ایستاد تا سحر و یاور به داخل حیاط بروند و باقی کارتن‌ها را بیاورند. ابتدا سحر وارد حیاط شد و پس از آن یاور بی‌خیال قدم درون خانه گذاشت. بی‌توجه به سحر درحال بلند کردن کارتن بود که سحر نزدیک گوشش، گفت:

__ که من فقط می‌خواستم حلقه‌ها رو نشون بدم و برگردم آره؟!

یاور کمر راست کرد و به مسخره خندید:

__ آره خودت گفتی، غیر اینه؟!

__ خیلی رو داری به خدا!

مگه شک داشتی؟!

سری به معنی "نه" بالا انداخت و در ادامه اظهار نظر نمود:

_به هیچوجه شک نداشتم، ولی دیگه کامل مطمئن شدم!

با سر اشاره کرد از جلوی راه کنار برود و در همان حال گفت:

_خب خداروشکر. حالا از سر راهم برو کنار، دستم خشک شد.

.....

از او که از ماشین پیاده می‌شد، با کنجکاوی پرسید:

کجا می‌ری؟!

یاور نگاه کلافه‌ای به چهره‌اش انداخت و به سوپرمارکتی که روبرویش پارک کرده بودند و گویا سحر متوجه‌اش نشده بود اشاره زد:

_مثل این‌که اصلاً حواست نیست، با این حواس جمعی که داری، خونهام رو به آتیش نکشی خیلیم!

از این که مدام آن خانه را خانه خود خطاب می‌کرد نفرت داشت. حال که با هم پیمان زناشویی هرچند با ظاهر سازی بسته بودند، خانه‌ای که رهن کرده بود به سحر نیز تعلق داشت، ولی یاور نمی‌خواست قبول کند و هر زمان که حرف از آن خانه می‌شد، بی‌هیچ قید و شرطی میم مالکیت به آن می‌افزود!

_دارم می‌رم برای خونه چیزایی که نداریم بخرم، البته نمی‌شه یه دفعه یخچال رو پر کنم ولی کمکم این‌کار رو می‌کنم!

_من که حرفی نزد، نگفتم حتماً باید یخچال خونه پر باشه که داری توضیح می‌دی!

در اتومبیل را بست و سرش را نزدیک شیشه ماشین برد:

_چیزی هم نمی‌تونم بگی، خونه خودم، هر جور که دلم بخواد رفتار می‌کنم، فقط خواستم در جریان تصمیم‌هایی می‌گیرم بذارمت همین!

لبخند تمسخر آمیزی نیز حواله‌اش کرد و به سمت سوپرمارکتی رفت و از محدوده دید سحر خارج شد.

مشتی روی داشبرد کوباند و با حرص پوست لبش را جوید. هنوز ساعتی از زندگی رسماً مشترکشان سپری نشده بود که چند دعوای خاموش و غیرعلنی باهم داشتند. یاور مرز مشخص کرده بود و هشدار داده بود، بد به حال سحر اگر از آن خطوط مشخص شده پا فراتر بگذارد.

برای آن‌که با فکر کردن به رفتارهای ضد و نقیص یاور بیشتر از آن خود را آزار ندهد، سمت و سویشان را به طرف دانشگاهش منعطف کرد. از وقتی که حقیقت را فهمیده بود، قید دانشگاه را به کل زده و دو ترم مانده به گرفتن لیسانسش آن را رها کرده بود.

حیف سه سال درس خواندنش و هزینه‌هایی که بابت آن خرج کرده بود، ولی واقعاً چاره‌ای هم نداشت. ذهن مشغول و درهم و آشفته‌اش مجالی برای درس خواندن به او نمی‌داد و اگر هم سر کلاس‌هایش حاضر می‌شد، بی‌هیچ عشق و علاقه‌ای بود. پس ادامه درس خواندنش عملاً بی‌فایده بود!

تنها چیزی که باعث ناراحتی‌اش می‌شد، این بود که چطور می‌تواند بیست و چهار ساعت تمام درخانه تنها بماند؟ نه مادری داشت که به او سر بزند، نه دوست نزدیکی که حالش را بپرسد! البته همان بهتر که دیگر دوستی نداشت، چنان از شقایق از پشت خنجر خورده بود که برایش درس عبرت شده بود هیچ فردی را به زندگی خصوصی‌اش وارد نکند. اگر هم دوستی داشت، با او از مهم‌ترین رازهایش حرف نزنند تا نقطه ضعفی علیه خود به دستش بدهد!

درنتیجه باید سرگرمی برای خود دست و پا می‌کرد، آن‌قدر درباره آن فکر کرد که نفهمید چه موقع یاور با دو کیسه پر از مغازه خارج شد و از با دید زدن دو طرف خیابان، از آن رد شد. به طرف ماشین آمد و یکی از کیسه‌ها رو جلوی ماشین و نزدیک در گذاشت. در اتومبیل را باز کرد و از زیر صندلی ماشین شاسی که صندوق را باز می‌کرد فشرده.

کیسه‌ها را داخل صندوق عقب گذاشت و بعد از نشستن درون خودرو، به سرعت آن را به حرکت درآورد، نفس عمیقی کشید و با چهار انگشت موهای مزاحمی را که جلوی دیدش را گرفته بودند کنار زد، ولی آن‌ها سمج‌تر از پیش روی چشم‌هایش افتادند و دیدش را تار کردند.

سحر به وضوح نفس کلافه‌ای که از بینی و دهانش کشید حس کرد و بعد از آن با دستوری که داد، شوکه در جایش میخکوب شد:

__این لعنتی‌ها رو بزن کنار!

آب دهانش را فرو داد و با تردید پرسید:

__با منی؟!

ابروهایش را بالا انداخت و بعد از آن که نیم نگاهی به سحر گیج و منگ انداخت توپید:

__نه با عمه خدایامرزمم، با تو ام دیگه! می‌گم این موهای کوفتی رو بزن کنار، لعنتیا کلافم کردن!

سحر که می‌دانست گوش نکردن حرف‌هایش عواقب خوبی را در پی ندارند، با مکث دست ظریفش را جلو برد، سخت بود از همان‌جا که نشسته دست به پیشانی بلند یاور ببرد و موهای مزاحم را کنار بزند، از این رو نیم تنه‌اش را به سمت او کشید و دستش را به سمت موهای قهوه‌ای ریخته شده جلوی چشم‌هایش برد. دقیقه‌ای بعد متوجه اتفاق افتاده نشد، ماشین با سرعت روی دست انداز رفت و او به شدت به سمت آغوش یاور پرتاب شد. نفس در سینه‌اش منجمد و در یک آن تمام اعضای بدنش خشک شدند. حین افتادن در آغوش یاور دستش را روی سینه‌ی ستبرش گذاشت و با دردی که در پیشانی‌اش پیچید، صدای "آخ" پر درد یاور در گوشش اکو شد.

پیشانی‌اش محکم به چانه‌ی یاور برخورد کرده بود. به سرعت خود را جمع و جور کرد و عقب کشید. چون که هر آن ممکن بود با اتومبیل جلویی تصادف کنند. یاور درحال مالیدن چانه‌ی دردناکش حواسش را به خیابان خلوت پیش رویش داد و با حرص غرید:

_عرضه‌ی کارم نداری، من موندم تو اصلاً برای چی زنده‌ای، هدف خدا از خلقت چی بوده رو نمی‌دونم! پوف، چونه‌ی نازنینم رو داغون کردی، چرا اینقدر شل و ولی؟ نمی‌تونی اون هیکل صد کیلویت رو نگهداری که اون‌طوری روی من پهن نشی؟!

با توهین‌های تند و تیز یاور بغض کرد و چانه‌ی کوچکش لرزید، او اصلاً وزنی نداشت که یاور این چنین تحقیرش می‌کرد، دست و چلفتی نیز نبود که او را این چنین لقب داده بود. بدون آن‌که جوابش را بدهد سرش را به سمت پنجره‌ی ماشین برگرداند و اشکی که گونه‌اش را تر کرده بود، به سرعت با پشت دست پاک کرد. دلش نمی‌خواست یاور متوجه ضعفش مقابل خود شود و در هر موقعیت او را این چنین آزار دهد!

به یاد پدرش افتاد که گفته بود، هر زمان که یاور باعث رنجشش شد، با او در میان بگذارد، تا شهرام حقش را کف دستش گذارد و فکر نکند او بی‌کس و کار است. ولی اگر می‌خواست مانند کودکان بی‌دفاع همه چیز را به بزرگترش گزارش دهد، غرورش خدشه دار می‌شد. پس بعد از هربار آزار از جانب یاور، دندان روی جگر می‌گذاشت و با بهانه‌ای قلب بی‌قرارش را ساکت می‌نمود!

یاور ماشین را در پارکینگ مجتمع پارک کرد و سحر به سرعت از اتومبیل پیاده شد. با خباثت به ذهنش رسید که بدون هیچ کمکی به یاور وارد خانه شود، ولی با به یاد آوردن این‌که کلیدها دست او هستند، دندان‌اش را با حرص درون لب پایینش فرو و خونی که از آن جاری شده بود را با دست پاک کرد.

به اجبار به طرف یاور که درحال باز کردن صندوق عقب ماشین بود رفت و کنارش ایستاد. یاور کیسه‌ی خریدی که کرده بود را به طرفش گرفت و گفت:

_همین رو ببری کافیه، می‌ترسم چیز دیگه‌ای بدم ببری و همه رو چپه کنی تو راهرو!

دست به جیب عقب شلوارش برد، اندکی خم شد و دسته کلید را در دست خالی سحر گذاشت:

_اینم کلید، برو خونه تا منم وسایل خانم رو بیارم!

در هر حالت و در هر موقعیتی دست از نیش زدن نمی‌کشید. سحر واقعاً نمی‌دانست چگونه می‌تواند اخلاق‌های به خصوص یاور را تحمل کند و دم نزند. خود هرچیزی که دلش می‌خواست بر زبان می‌آورد ولی وای به حال وقتی که سحر حرف دل و در اصل حرف مخالف عقیده‌ی یاور را می‌زد، آن وقت بود که او را پشیمان و سحر از این‌که چنین گفته است خود را لعنت می‌کرد.

با حرص قسمت پارکینگ را طی کرد و وارد راهپله شد، از پله‌ها بالا رفت و بعد از باز کردن در مجتمع داخل خانه شد و کیسه را به آشپزخانه کوچک و به مدد پروانه مرتب شده برد. قیل از آن که لباس‌هایش را در بیاورد، شروع به جا به جایی آن‌ها کرد. هر وسیله‌ای را که بر می‌داشت با حرص درون کابینت‌ها جا می‌داد و دست از سر لب‌های بیچاره‌اش بر نمی‌داشت.

اواسط کار کردنش متوجه آمدن و رفتن یاور شد، احتمال داد، درحال آوردن کارتن‌هایش است، به کمکش نرفته بود و احساس عذاب وجدان نیز نمی‌کرد، اصلاً برای چه باید این احساس را می‌داشت، خانه خودش بود و مسلماً آن کارها هم به عهده او بود!

__به کمکی نکنی‌ها!

ظرف ماست را درون یخچال تازه به برق زده گذاشت و بی‌خیال به سمت یاور که دست به سینه در درگاهی در ایستاده بود برگشت:

__مگه نمی‌دونی، من بی‌عرضه و دست و پا چلفتی‌م، نمی‌خواستم کارت رو ده برابر کنم!

دید که یاور لب‌هایش را جمع کرد تا جلوی خنده از سر لذتش را بگیرد و متوجه بالا رفتن ابروهای پر پشت و قهوه‌ای رنگش شد:

__به تریش قبای خانم برخورد، بهشون گفتیم بالای چشمت ابرو؟!

آن همه حرف بارش کرده بود و حال آن را این چنین بی اهمیت جلوه می‌نمود، دهانش از آن همه وقاحت و پررویی یاور باز ماند و درحالی که بار دیگر به چیدن اقلام خریداری شده مشغول می‌شد گفت:

__خیلی رو داری، اون همه حرف بار من کردی، بعد شد بالای چشت ابرو؟!

__جز این که بگی خیلی رو دارم حرف دیگه‌ای بلد نیستی نه!

با دلخوری درحال جا به‌جایی وسایل لب زد:

__نه من دایره لغاتم برای تحقیر کردن دیگران زیاد نیست!

برگشت تا باقی وسایل را داخل کابینت روبروی یخچال بگذارد که سینه به سینه یاور درآمد، جیغ خفه‌ای کشید و دست آزادش را روی سینه‌اش گذاشت:

__وای ترسیدم!

با نیشخند وسعت گرفته بر روی لب‌های باریکش وسایل را از دست سحر گرفت و درون کابینت گذاشت، بدون توجه به کلام او با طعنه گفت:

شام چی داریم خانم خونه؟!

چشم درشت کرد و با آوای بلندی گفت:

چی شام؟! هنوز لباس درنیاورده به فکر شامی؟!

پس چی، اگه به جنابعالی باشه که من باید از گشنگی بمیرم، ولی خب همه چیه این خونه به من مربوط و حالا حالاها هستم خدمتون!

فقط ارد ناشتا بده، بذار اینارو جا به جا کنم، دست و روم رو بشورم بعد به فکری می‌کنم!

یاور که مشخص بود انتظار بحث و کشمکش بیشتری را داشته است، با این حرف سر به زیر انداخت. دستی به ته ریش کشید و درحال خروج از آشپزخانه بار دیگر گفت:

پس زودتر، خانم خونه!

زیر لب گفته‌اش را تکرار کرد. خانم خانه خودش شده بود، ولی چه ساکت و بی‌برنامه! بدون کسی که او را تا خانه‌اش بدرقه کند و برای عروس شدنش شادی کند. به گفته پدرش تنبیه کار بی‌فکری که مرتکب شده بود از دواج بی‌سر و صدایش با یاور بود، وگرنه او به گرفتن هرچند جشنی کوچک و خودمانی راضی بود.

با سرعت محتوی کیسه دوم را که یاور با خود به آشپزخانه آورده و دم سینک ظرفشویی تکیه داده بود جا به جا کرد. در درگاهی آشپزخانه ایستاد و سرکی کشید. یاور لباس‌های بیرون را با تیشرت و شلواری خانگی تعویض کرده بود و روی زمین و تکیه به پشتی تلویزیونی که دیروز آمده و نصبش کرده بود را تماشا می‌کرد!

بی سر و صدا طول هال کوچک خانه را طی کرد و وارد اتاقشان شد، چشمش از دیدن شلوار و پیراهن یاور که مچاله شده وسط اتاق افتاده بودند گرد شد و لحظه‌ای بعد حرص و عصبانیت بود که جای آن را گرفت. می‌دانست، قصد یاور حرص دادنش است و دوست نداشت او را در آن بازی همراهی کند. ولی هرچه که کرد نتوانست جلوی طغیان احساساتش را بگیرد و پا کوبان به سمت شلوار و پیراهن رفت و با دیدن جوراب مچاله شده گوشه دیوار که بوی مطبوعی از آن ساطع نمی‌شد چهره‌اش با انزجار درهم رفت. گوشه پیراهن را با دو انگشتش گرفت و با همان حال مذکور پر از حرص از اتاق خارج شد. پشت یاور به او بود و چهره گرفته سحر را ندید.

تا این که سحر با گام‌های بلند، مقابل تلویزیون به دیوار نصب شده ایستاد و پیراهنش را بالا برد، از بین دندان‌های به هم چفت شده‌اش که به یآوری که دست زیر چانه زده و با تفریح نگاهش می‌کرد گفت:

این چیه؟!

یاور در جایش جا به جا شد و با همان لبخند مرموز گفت:

__پیراهن مردونه، مشککش چیه؟!

سحر چند دور پیراهن را در هوا بالا و پایین کرد:

__خودم می‌دونم چه کوفتیه، چرا لباس‌هات رو مثل بچه دبستانی که مادرشون پشت سرشون باید بره و لباساشون رو جمع کنه پخش و پلا کردی؟! تازه اون جوراب بوگندو رو هم باید با دست بشوری!

یاور بلند خندید و راحت‌تر به پشتی لم داد:

__تو رو آوردم این‌جا این‌کارا رو یکنی دیگه، اووم، جورابم و هم گذاشتم با اون دستای ظریف و خوشگلست بشوری، دارم تأکید می‌کنم، با دستات، چون به دلم نمی‌شینه بندازی توی لباس‌شویی، اون‌جوری که دلم بخواد تمیز نمی‌کنه!

از ناراحتی زیاد نمی‌دانست چه جوابی بدهد و حس می‌کرد قلبش درد گرفته است، تازه فهمیده بود جهنمی که یاور از آن دم می‌زد و او را از آن برحذر می‌داشت چگونه است. با رفتار هایش می‌خواست او را دیوانه کند!

__نکنه تو خونه خودتونم مامانت برات می‌شست؟!

یاور چشم‌هایش را ریز کرد، بدون حرفی از جایش برخاست و روبروی سحر که کم‌کم از جذبۀ یاور می‌ترسید ایستاد:

__به تو مربوط نیست، مامان می‌شست، یا ماشین لباس‌شویی، الان این وظیفۀ توست که بشوری!

لبخند موزیانه‌ای زد و صورتش را جلو برد:

__نکنه هشدارم رو فراموش کردی؟!

سرش را کج کرد و نفس داغش را در صورت سحر دمید، چشم بست و برای تمدد اعصاب نابود شده‌اش نفس عمیقی کشید:

__این‌جا خونه خاله نیست که از صبح تا شب پا روی پا بندازی و به خری هم مثل یاور برات گوشت و مرغ بخره تا روز به روز پروا تر بشی، این‌جا برای اون چیزی که می‌خوری، برای خونه‌ای که توش زندگی می‌کنی پول می‌دی! حالا هم چشم‌هات رو باز کن و برو به کارات برس، بذار با اعصاب آروم فیلمم رو ببینم باشه عزیزم؟!

چشم‌هایش را باز کرد و با قلبی که خود را دیوانه‌وار به زندان سینه‌اش می‌کوبید، گفت:

__ت. و توو..

یاور چشم درشت کرد و با آوای بلندی که سحر را می‌ترساند غرید:

_من.. من ؟ چی؟!

گویا تازه به حرفش که می‌گفت تنها و بی‌یاور چگونه توان مقابله کردن با مردی چون او را دارد رسیده بود، او هیچ کار در مقابل زورگویی‌های او نمی‌توانست انجام بدهد و محکوم بود به سوختن و خاکستر شدنی ققنوس وار! باید خاکستر می‌شد و هر بار پوست کلفت‌تر متولد می‌شد!

گوشه پیراهنی را که در دست گرفته بود مشت کرد و نجوا کنان گفت:

_هیچی!

یاور با لذت ابرویی بالا انداخت، با حرکاتی نرم و سبکبال به سمت پشتی رفت و درحال نشستن گفت:

_آفرین خانم گل، راستی گشتمه‌ها خواستم یادآوری کنم من یکم عجولم!

باور نمی‌کرد روزی مطیعانه تمام اوامر یاور را انجام دهد و نتواند اعتراضی کند. به راستی که در خواب و رویا هم نمی‌دید، زندگی‌اش این چنین دردناک شروع شود، بعد از خوردن ماکارونی که با حرص و غرولند پخته بود ظرف‌ها را شست و به اتاق رفت و بالش و پتویی برداشت. ساعت از دوازده گذشته بود و او تازه توانسته بود از دستورهای مختلف یاور خلاصی یابد.

درحال بیرون آمدن بود که یاور مقابل در اتاق راهش را سد کرد. بدون آن که نگاهش کند با بغضی که از سرش در گلویش لانه کرده و صدایش را به لرزش انداخته بود گفت:

_برو کنار می‌خوام رد بشم!

_کجا تشریف می‌بری؟!

دیگر نتوانست جلوی طغیان احساسات مختلفش را سد کند، بالش و پتو را مقابل صورتش بالا گرفت و حرص زده با اشک‌هایی که برای بارش از یکدیگر سبقت می‌گرفتند گفت:

_کوری، نمی‌بینی، می‌خوام برم کپه مرگم رو بذارم!

یاور ابرویی بالا انداخت و هیکلش را کنار کشید. با دست به او اشاره کرد:

_بفرما، می‌خواستم بهت لطف کنم و بذارم روی تخت بخوابی، ولی وقتی لیاقت نداری، کاری از دست من بر نمیاد!

با گردنی قرمز و متورم داد زد:

_از این لطف‌ها در حق من نکن، برای خودت نگهشون دار!

_لازم نبود بگی، عزیزم!

به "درکی" زیر لب حواله‌اش کرد و پشت دری که توسط یاور بسته شده بود ایستاد و شکلکی درآورد. کاش قدرت آن را داشت که یک کتک جانانه به او بزند و تمام عقده‌های دلش را خالی کند، حیف که خدا در این مورد هم در حقش اجحاف کرده بود!

صورتش را با لذت به بالش نرم زیر سرش کشید و با همان چشم‌های بسته کش و قوسی به بدنش داد. فکر نمی‌کرد در آن خانه جدید خوابش ببرد، اما دیشب آن‌قدر حرص خورده و به یاور بد و بیراه گفته بود که نفهمید چگونه پلک‌هایش روی هم افتادند و خواب او را ربود!

به سمت چپ غلت زد و بار دیگر خواست بخوابد که فریادی باعث شد چشم‌هایش را با ترس از هم باز کند و به سرعت سر جایش بنشیند. در شوک بود و نمی‌دانست چه اتفاقی درحال به وقوع پیوستن است که یاور با چشم‌هایی سرخ از خشم و با همان جوراب کدایی در دست، طلبکار روبرویش ایستاد:

_این‌ا رو چرا نشستی؟!

شوکه شده از جا برخاست، تمام اعضا و جوارحش یخ زده بودند و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. دیشب فکر کرده بود یاور سر به سرش می‌گذارد و برای آزار بیشتر است که چنین دستورهایی می‌دهد، اما دریایی که ماهی‌اش آبی و پس زمینه آن قرمز بود نمی‌گفت که تمام حرف‌های دیشبش یک شوخی مسخره بوده باشند!

_مگه من با تو شوخی دارم سحر؟! الان باید برم سرکار، شانس آوری، ولی اگه پیام خونه و ببینم اینا همین‌طوری شسته نشده گوشه اتاق افتادن وای به حالت، تو مثل این که اولتیماتومی‌هایی که قبل اومدنمون به خونه بهت دادم رو جدی نگرفتی؟! من با تو شوخی نداشتم و وقتی می‌گفتم مواظب حرف زدن باش و مقابل من زبون درازی نکن، مفهومش همین بود!

تا به حال هیچ‌کس به او دستور نداده بود و حال که یاور این چنین می‌کرد برایش سنگین بود و نمی‌توانست آن را به راحتی هضم کند، به راستی که از چاله کوچک سادگی‌هایش درآمده و به چاه ندانم‌کاری‌هایش سقوط کرده بود.

در همین افکار بود که موج دوم فریاد یاور شانه‌هایش را به بالا پرتاب کرد:

_چرا این وسط خشک شدی، صبحونه من و آماده کن باید برم سرکار، ای خدا خونه من و تو سیاه کردی. اگه دیرم بشه و توبیخم کنن از چشم تو می‌بینم!

تمام روز، در طول تمیز کردن خانه اشک ریخت و حرص خورد، با دست جوراب کثیف را شست و روی بندی که درون بالکن داخل اتاق بود انداخت تا خشک شود. حوصله‌ای برای پختن ناهارش نداشت. تازه به این نتیجه رسیده بود که قدر فریده را ندانسته است. هرچقدر هم که اخلاق نداشت و ناز و اداهایش سر به فلک می‌گذاشت اما همیشه او بود که شام و غذا می‌پخت و قبل از بیدار شدن اهالی خانه صبحانه آماده می‌کرد.

جلوی تلوزیون دراز کشید و با کنترل کانال‌ها را بالا و پایین کرد. در آخر روی مسابقه‌ای که درحال پخش بود گذاشت و مشغول تماشا کردن شد. ولی هرکاری که می‌کرد نمی‌توانست با آرامش به نگاه کردن بنشیند. گرما کلافه‌اش کرده بود و با آن بلیز آستین بلندی که بر تن کرده بود احساس خفگی می‌نمود.

پس بیخیال مسابقه تماشا کردن شد و از جا برخاست. به اتاق خوابشان که حال تنها به یاور اختصاص داده شده بود و او از آن سهمی نداشت رفت. مقابل تخت و کشویی که زیر آن تعبیه شده بود نشست و شروع به گشتن کرد. تاپ گل‌بهی رنگی از زیر تیشرت‌های مرتب تا شده‌اش پیدا کرد و شلوارکی به همان رنگ از قسمت شلوارها بیرون آورد.

بعد از عوض کردن لباس‌های گرم و تیره رنگش تازه توانست نفس راحتی بکشد. به ملحفه تخت دست کشید و با مکث کوتاهی درحال فکر کردن روی تخت دراز کشید و با خیال راحت چشم‌هایش را بست، ولیکن آسودگی خیالش چندان به طول نینجامید، با صدای اعتراض آمیز معده‌اش که گرسنگی را فریاد می‌زد، روی تخت نیم‌خیز شد. صبح به حالت قهر از خوردن صبحانه درکنار یاور امتناع کرده و حال که ساعت چهار بعد از ظهر بود، معده‌اش از گرسنگی مالش می‌رفت!

با یاور قهر بود اما نباید می‌گذاشت به خودش بد بگذرد و یاور گمان کند پیروز میدان است، باید با استواری مقابل رفتارهای مسخره‌اش می‌ایستاد و به او می‌فهماند که بیدی نیست با بادی که یزدان وزیده است بلرزد، هم به خود و هم به او نشان می‌داد که برای بزرگ شدن و قوی‌تر شدن در این زندگی تمام تلاشش را خواهد کرد!

گاهی اوقات می‌شود که انسان می‌خواهد به خود تغییر کردنش را نشان دهد، تمام تلاش خود را می‌کند، تا به خودی که از تمام دنیا خسته شده است ثابت کند که دیگر آدم ضعیف سابق نیست و حال سحر به همین نقطه اثبات وجودی خویش رسیده بود و تمام تلاشش را می‌کرد.

با روحیه‌ای تازه که از افکارش تراوش می‌کرد، به آشپزخانه رفت و گوشت چرخ کرده را از فریزر و تخم مرغ را از یخچال بیرون آورد. نمی‌خواست غذایی شاهانه برای خود درست کند، همین که سیر می‌شد برایش کفایت می‌کرد.

یک پیاز بزرگ را به خوبی شست و بعد از خورد کردن‌شان شروع به تفت دادن آن‌ها در ماهیتابه کرد. گوشت چرخ کرده را نیز به آن اضافه کرده و آن‌ها را با رب گوجه فرنگی تفت داد، در آخر دو تخم مرغی که درون کاسه چینی شکسته بود را داخل ماهیتابه سرازیر کرد و بعد از آن که به خوبی پخت زیرش را خاموش کرد.

لبخندی به شاهکار آماده شده‌اش زد و محتوی ماهیتابه را درون بشقاب چینی طرح‌داری که به سلیقه عمه‌اش از بازار خریده بود ریخت. زیر سفره‌ای صورتی رنگ و سفره را از داخل کشوی زیرین گاز رومیزی برداشت و وارد هال شد. با سلیقه ابتدا زیر سفره‌ای و بعد سفره رو پهن کرد و برای آوردن بشقاب غذایش و لیوان و بطری آب به آشپزخانه رفت.

لیوان را از آب چکان و بطری شیشه‌ای را از داخل یخچال برداشت و به طرف سفره شاهانه‌اش رفت. همین که بدون یاور غذایی که خودش پخته بود می‌خورد، از هر غذایی در دنیا برایش دلچسب تر بود. ولیکن این خوشحالی ساده چندان پایدار نبود...

تمام کار و تفریحش شده بود تمیز کردن آن خانه کوچک و غذا پختن برای یآوری که با بی‌ادبی درخواست‌هایش را مطرح می‌کرد و انتظار اجرا شدن همه آن‌ها را داشت. در آن ده روزی که با هم در یک خانه زندگی می‌کردند، برای عمه‌اش تأسف خورد که این همه مدت چگونه یاور را تحمل کرده و دم نزده است. البته می‌دانست که یاور به خاطر لج کردن با او این چنین رفتار می‌کرد.

مانند بچه‌های شلخته‌ای که مادر بیچاره‌شان باید مدام در پی‌شان باشند تا خرابکاری آن‌ها را راست و ریست کنند، شده بود. هر لباسی که عوض می‌کرد، مچاله شده گوشه اتاق می‌انداخت تا سحر تا کرده و مرتب درون کشویش قرار دهد. چون که از حساسیت او در این مورد با خبر شده بود و وی را این چنین آزار می‌داد!

دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد که یاور با این چنین آزارش دهد، پس به دنبال راهکاری بود تا بتواند آزادی خود را داشته باشد و هروقت که او طعنه مفت خوری به او می‌زند، قادر باشد دهانش را ببندد!

در اینترنت چرخ می‌خورد و دنبال کاری خانگی بود تا انجام دهد که دستی روی شانه‌اش نشست و او را از رویای دور و درازش بیرون کشید:

__ داری دنبال چی می‌گردی؟!

به سمتِ یاور که تیشرتی آبی و شلوار کتان سورمه‌ای رنگ پوشیده بود و با دقت به وی چشم دوخته بود برگشت و تلفن همراهش را پشت کمرش پنهان کرد:

__ دنبال هیچی، داشتم شبکه‌های مجازی رو بالا و پایین می‌کردم!

دوست نداشت تا هنگامی که کار مورد نظرش را پیدا می‌کند و اولین حقوقش را می‌گیرد چیزی از آن بروز دهد.

__ اگه این‌طوره چرا تا صدای من و شنیدی دستپاچه شدی و اون ماس ماسکتو پشتت قایم کردی؟!

می‌دانست به حرکتش مشکوک شده است، پس بدون جلب توجه کردن با انگشت اشاره‌اش از صفحه‌ای که در آن بود خارج شد. تلفن همراهش را مقابل صورت شکاک یاور که با چشم‌های ریز شده زیر نظرش داشت گرفت و با ابرو به پس زمینه خالی آن اشاره کرد:

__ به نظرت دارم چی کار می‌کنم، دیدی هیچ کاری نمی‌کنم!

بعد از آن با حرکاتی تند اینترنت گوشی‌اش را خاموش کرد و بعد از قفل کردن آن را جلوی یاور روی کانتر آشپزخانه گذاشت، لبخندی زد و قبل از آن که بار دیگر روبروی تلویزیون بنشیند یاور گفت:

__ قرار مامان اینا بیان!

سرش را به سرعت بالا گرفت و با صدای بلندی گفت:

__ چی گفتی؟!

یاور نیز بیخیال شانه‌ای بالا انداخت در حال رفتن به اتاق تکرار کرد:

__ می‌گم، مامان اینا برای شام می‌خوام بیان این‌جا شنیدی، یا بازم تکرار کنم؟!

به خوبی شنیده بود و دیگر نیازی به تکرار دوباره‌اش نبود. با استرس به سرعت از جایش برخاست، اولین مهمان‌هایشان قرار بود پا به خانه‌ی مشترک آن‌ها بگذارند و فکری مونیانه در سر سحر بالا و پایین می‌شد! آیا یزدان نیز با آن‌ها است یا بدون یزدان به خانه‌شان خواهند آمد؟! نمی‌توانست این سوال را از یاور بپرسد، پس مجبور بود صبر کند تا جواب سوالش را خودش بفهمد!

به سرعت خانه را تمیز و گردگیری کرد، همه جا را جاروبرقی کشید و با نگاه کردن به ساعت که دو بعد ظهر را نشان می‌داد نفس آسوده‌ای کشید و برای پختن شام به آشپزخانه قدم گذاشت. سبزی قرمه را از داخل فریزر بیرون آورد تا یخش آب شود و باقی وسایل را آماده کرد، دوست داشت قرمه سبزی‌اش تا شب به خوبی جا بیفتد!

__ خوش اومدید... بفرمایید خونه خودتونه!

با لبخند دست دورگردن یلدا انداخت و یلدا صورتش را با مهربانی ب*و*س*ه باران کرد، درحال بستن در خانه بود که یلدا دستش را گرفت:

__ در و نبند سحر جون؟!

با تعجب سرکی به راهروی خالی که برقش خاموش شده بود انداخت و پرسید:

__ چرا، همه که اومدن تو!

__ یعنی من جزو همه نیستم؟!

با ترس دست روی سینه‌اش گذاشت و به یزدانی که در تاریکی ایستاده بود و با چشم‌های براق، سر تا پایش را برانداز می‌کرد زل زد، یاورحرفی از آمدنش نزده بود و سحر نیز گمان نمی‌کرد، پا درون خانه آن‌ها بگذارد. زمانی که پدرش قصد گفتگو با او داشت، گم و گور شده و حال چه علتی داشت که همیشه بود؟!

با همان حالت شوکه شده از جلوی در کنار رفت و یزدان با لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

برگشت و یآوری را که همانند خودش چشم از برادرش بر نمی‌داشت دید. پروانه با شرمندگی سرش را پایین انداخت و محمود به اجبار لب‌هایش را کش داد. هیچ‌کدام از آمدن یزدان راضی نبودند، ولی هنگامی که تصمیم به رفتن به خانه‌ی پسر و عروس‌شان گرفته بودند، او درخانه بود و خودش را خیلی راحت دعوت کرد. پروانه هم که تازه با او آشتی کرده بود، نتوانست رویش را زمین بندازد. فکر می‌کرد با این‌کار روابط بین‌شان را اندکی بهتر خواهد کرد، بالأخره عمری قرار بود چشم در چشم شوند، نمی‌شد که تا آخر باهم قهر باشند! مادر بود و نمی‌توانست غم هیچ‌کدام را تحمل کند، حتی سحری را که فرزندش نبود مانند بچه‌ی تنی خود دوست داشت و ناراحتی او هم باعث ناراحتی‌اش می‌شد.

یاور به خود آمد و بدون آن‌که به یزدان توجه کند، پدر و مادرش را به نشستن دعوت کرد. یلدا کنار مادرش و محمود و یزدان نیز کنار دست یکدیگر نشستند و سحر برای آوردن بشقاب و ظرف میوه به آشپزخانه رفت که پروانه از بالای کانتر آشپزخانه سرکی کشید و گفت:

__ چکار می‌کنی دخترم بیا بشین!

__ دارم میوه میارم مامان جون، الان میام!

محمود، با لحن مهربانی سحر را مخاطب قرار داد:

__ نمی‌خواه دخترم، بعد شام میوه می‌خوریم!

یلدا با لبخندی شیرین که روی لب‌هایش نقش بسته بود گفت:

__ آره به عنوان دسر!

یاور تلنگری به بازویش زد و با خنده گفت:

__ هنوز شام نخورده به فکر دسری؟!!

سحر جای دم کرد و به گفته آن‌ها وارد هال شد و نزدیک به یاور نشست، یزدان ساکت بود و تنها با نگاه‌هایش او را همراهی می‌کرد و یاور که اصلاً نیم‌نگاهی به او نمی‌انداخت. سحر معذب از سنگینی نگاه یزدان که لحظه‌ای از رویش برداشته نمی‌شد، در جایش جابه‌جا شد و چهار زانو نشست. پروانه برای آن‌که جو را از آن سنگینی بیرون بیاورد، بو کشید و با لذت گفت:

__ بعبه، بوی خوش قرمه سبزی همه‌خونه رو برداشته، چکار کردی عروس خانم؟!!

از خجالت یک‌دست سرخ شد و با سر به زیر افتاده و صدایی آرام نجوا کرد:

__ امیدوارم خود غدام مثل بوش باشه، نه فقط بوی خوش داشته باشه، مزه‌شم خوش باشه!

یاور آرنجش را گرفت و او را به خود نزدیک‌تر کرد، درمقابل چشم‌های حسرت زده یزدان ب*و*س*های روی موهای نرم سحر کاشت و نقش بازی کرد:

__ صد در صد، خودش خیلی خوش‌تر از بوش مگه نه مامان؟!!

پروانه سری به بالا و پایین انداخت و تصدیق کرد:

__ حتماً همین‌طوره!

بزدان که دیگر طاقت نگاه کردن نداشت رو برگرداند و به تلوزیون خاموش خیره شد، باور نمی‌کرد ولی بیشتر اشک را درون چشم‌هایش حس می‌کرد و قلبش داشت از سینه گنده می‌شد و نفسش بالا نمی‌آمد! خدایا چه اشتباهی کرده بود که آن چشم‌ها را، آن معصومیت را به هیچ باخته بود!

پشیمانی که شاخ و دم نداشت، قدر او را هنگامی که دربرش بود ندانسته و حال که تمام راه‌هایش به بن بست می‌رسید، و رضایت را آن‌چنان که باید درخود حس نمی‌کرد، پشیمان شده بود و دیگر راهی برای جبران نمانده بود و دل شکسته‌اش نیز از همین آتش گرفته و می‌سوخت!

سحر که متوجه شده بود تمام رفتارهای یاور ظاهر سازی است، با نارضایتی اخم درهم کشید و در خود جمع شد. بار دیگر عزم برخاستن نمود که پروانه گفت:

__ چیه دخترم چرا یه جا بند نمی‌شی؟!!

سحر خجالت زده از نگاه‌هایی که به او چشم دوخته بودند گفت:

__ می‌رم یه سر به غذا بزنم آبش خشک نشده باشه. حتماً تا الانم جا افتاده، سفره رو بندازم!

یاور درحال روشن کردن تلوزیون با لحنی بین شوخی و جدی گفت:

__ الان باید سر بزنی ببینی یه وقت ته نگرفته باشه، وقتی فهمید شما با من تماس گرفتید و قرار بباید، به هول و ولا افتاد.

پروانه لبخند مهربانی به روی سحر پاشید و محمود رو به یاور گفت:

__ نمی‌خوای یه تلفن برای خونه بگیری؟ نمی‌شه که هرکی خواست بیاد، به تو زنگ بزنه تا به خونه اطلاع بدی!

سحر از جا بلند شد و پروانه نیز از جا برخاست که سحر لب زد:

__ نه مامان نمی‌خواد شما بشینید، چرا بلند شدید، خواهش می‌کنم پا نشید!

پروانه با دست به یلدا اشاره کرد برخیزد و خود پشت سر سحر رفت:

__ یه دست صدا نداره مادر، الان همه کمک می‌کنیم سریع سفره رو می‌چینیم!

یلدا درحال ناخنک زدن به سالاد شیرازی که سحر از یخچال بیرون می‌آورد گفت:

__ مردا هم که مثل همیشه بشینن و پا روی پا بندازن!

پروانه محکم روی دستی که داخل ظرف بلورین سالاد رفته بود کوبید و در مقابل "آخ" پر دردی که از دهان یلدا بیرون آمد، توپید:

__ ناخنک نزن بچه، اصلاً از بیرون اومدی دست و روت شستی؟!

سخرخندید و به یلدا و عمه‌اش دقت کرد که همچنان مانتو و شال خود را درنیاورده و برای کمک به او داخل آشپزخانه شدند. ظرف سالاد را روی کابینت گذاشت و دست پروانه را که درحال چیدن لیوان در سینی بود گرفت:

__ مامان، نگاه اصلاً شالتون رو هم درنیاوردید. این جوری که نمی‌شه، هنوز نرسیده پاشید به من کمک کنید!

پروانه نگاه بیخیالی به مانتویش انداخت و یلدا که گویی راهی برای از زیر کار فرار کردن پیدا کرده باشد، شالش را از سر برداشت و به طرف در آشپزخانه به راه افتاد:

__ خوب شد گفتی سحر جون، پس من برم تو اتاقتون لباسام رو عوض کنم بعد پیام کمک!

سحر لبخندی به رویش پاشید و درحالی که دولا می‌شد، ظرف پیرکسی برای خورش‌ها بیابد لب زد:

__ برو عزیزم، بعدشم نمی‌خواد بیای کمک، مگه چند نفریم، خودم میارم!

یلدا با خوشحالی از آشپزخانه خارج شد و پروانه گفت:

__ همه‌ش داره از زیر کار در می‌ره، نباید می‌گفتی به کمکش احتیاجی نیست، هیچی بلد نیست، حداقل یه ذره کار یاد بگیره که به درد آینده‌ش می‌خوره!

__ عیب نداره مامان، سر این چیزا حرص و جوش نخور، هنوز بچس!

__ پس فردا آگه شوهر کنه نمی‌کن بچس و لث کن، باید تو خونه‌ش کار کنه و غذا بپزه. درحالی که این دختر یه نیمروئه درست و حسابی هم نمی‌تونه درست کنه!

سحر به سرعت لب زد:

__ به این زودی‌ها شوهرش ندیدنا! چیه تو هچل بیفته!

یاد انیت کردن‌های چند روز اخیر یاور افتاده بود. اگر قابلیت آن را داشت که زمان و روزها را به عقب برگرداند این کار را انجام نداده و دیگر برای گرفتن انتقام از یزدان با نزدیکترین شخص به او ازدواج نمی‌کرد! چه می‌دانست که یاور تلافی تمام حاضر جوابی‌هایش را این چنین از او می‌گیرد. تا به حال این چنین در منگنه قرار نگرفته بود.

در هر حال آدمی انعطاف پذیر است و با هر تغییر وضعیت در زندگی فردی‌اش به راحتی کنار می‌آید و در جهت آن رفتار می‌کند! سحر نیز منطبق با شرایط تمام دستورهای ریز و درشت یاور را انجام می‌داد تا زبان او را که می‌گفت مفت در خانه او می‌خورد و می‌خوابد، کوتاه کند!

به راستی که همان‌طور هم می‌شد و یاور که منتظر نافرمانی از طرف او بود و انتظار جنگی بین‌شان را داشت، هنگامی که سحر بدون جنگ و دعوایی کارها را انجام می‌داد، پکر شده و دیگر نمی‌توانست بهانه‌ای برای ایراد گرفتن از سحر بیابد!

سفره شام را پهن کردند و هنگامی که سحر نشست، یاور نیز کنترل تلوزیون را کنار پستی گذاشت و رو به یلدا که قصد نشستن کنار سحر را داشت، گفت:

__ خواهر جان یکم برو اون طرفتر، من پیش سحر بشینم!

یلدا با غرغری زیر لب کنار تر و چسبیده به مادرش نشست، یزدان که از زمانی که آمده بودند ساکت بود و هیچ نمی‌گفت کنار محمود که روبروی سحر و یاور قرار داشت نشست و سحر هنگامی که سرش را بالا برد، نگاه خیره‌اش را از روی او برداشت.

سحر که از آن همه نگاه‌ها معنی‌دار معذب و به شدت کلافه شده بود، لب‌هایش را محکم برهم فشرد و با حرکاتی عصبی لیوان آبی برای خودش پر کرد، درحال نوشیدن بود که حرف یزدان، همه را از جنب و جوش انداخت:

__ یه لیوان آب به منم بده!

یاور، کفگیری که با آن درحال پر کردن بشقابش بود را کنار گذاشت و با غضب نگاهی به یزدان انداخت. او هم متوجه عجیب شدن رفتارهای یزدان شده بود. دوست داشت او را از خانه و همسرش دور کند، ولی بهانه‌ای برای آن کار داشت و مجبور بود، دندان روی جگر بگذارد و تا رفتن آن‌ها صبر کند.

سحر با مکث و تردید، لیوانی آب برای یزدان پر کرد. آب دهانش را قورت داد و به سختی با احساساتی که به وجودش حمله کرده بودند مبارزه کرد و درحال گرفتن لیوان آب به سمت یزدان بود، که یاور آن را از دستش قاپید و لبخند مصنوعی به جمع که چشم از آن‌ها بر نمی‌داشتند و تمام کارهایشان را با تردید انجام می‌دادند، زد:

__ بفرما خان داداش!

یزدان نگاه سنگینی ابتدا به سحری که نگاهش را می‌زدید و سپس به یاور عصبانی انداخت و لیوان آب را از دست او قاپید و یک نفس سر کشید.

.....

__ خوب برایش ناز و عشوه می‌ای، چشم من بی‌غیرت روشن که نمی‌تونم جلوی تو رو بگیرم!

خانوادهٔ عمه‌اش پنج دقیقه پیش رفته بودند و یاور تنها توانسته بود دو دقیقهٔ اول را طاقت بیاورد و مسکوت بماند! دانه به دانه نگاه‌های یزدان را به سحر شمرده بود و سحر بود که باید جواب هر کدام از آن‌ها را پس می‌داد!

سحر، بی‌توجه به حرفی که یاور با غضب و صورتی سرخ شده از خشم بر زبان آورده بود، به طرف سینک ظرفشویی رفت تا ظرف‌ها را بشوید، پروانه هر چند اصرار به شستن آن‌ها کرده بود، ولی سحر اجازه نداده بود. آن‌ها نیز بعد از خوردن میوه که به گفتهٔ یلدا دسرشان بود، رفته بودند.

یاور که این بی‌محلّی برایش گران تمام شده بود، چشم‌هایش را گرد کرد و با گام‌های بلند به سمت سحر رفت. دست روی شانهٔ کوچکش گذاشت و او را خشن به طرف خود برگرداند:

__ دارم باهات حرف می‌زنم، چرا سرت رو مثل بز می‌ندازی، پایین و مری؟!

سحر که از سر شب تا به حال از نگاه‌های غضبناک و معنی دار یاور روی خودش و یزدان به تنگ آمده بود، دست او را با حرص از روی شانه‌اش کنار زد. موهای مزاحم را پشت گوش فرستاد و روی پنجهٔ پایش بلند شد، تا کمی هم قد یاور شود:

__ من برایش ناز و عشوه اومدم؟ نکنه تو خواب و رویا زندگی می‌کنی؟ مگه ندیدی، یزدان زل زده بود به من، من که اصلاً به دقیقهٔ بهش خبره نشدم و سرم رو انداخته بودم پایین!

یاور به خوبی توجه کرده بود و می‌دانست، ولی وقتی که یزدان دم دستش نبود تا کینه‌اش را روی او خالی کند، تنها سحر می‌مانست. پس مچ دستش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد، سحر که از گرمای تن او به وحشت افتاده بود، سعی کرد ترسش روی چهره مشخص نباشد.

__ اونم بازیّت بود، مثلاً می‌خواستی تشنه ترش کنی آره؟! یه جورایی با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن!

نگاه پر نفرتی به یاور انداخت و تقلا کرد مچ دستش را از زندان انگشت‌های بزرگ یاور آزاد کند، در همان حال لب زد:

__ خدا شفات بده! عقل کل، تو مگه نمی‌دونی من و یزدان چرا جدا شدیم و من احمق اصلاً چرا با تو ازدواج کردم! نه واقعاً من واسهٔ چی با تو ازدواج کردم؟! ضمناً مثل این که تمام قول و قرارامون رو پاک فراموش کردی، من به زندگی تو کار ندارم و تو هم نباید به زندگی من کار داشته باشی یعنی چی؟!

یاور، عصبی‌تر از قبل، نفس عمیقی کشید، دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد، مرگ یکبار و شیون هم یکبار. مچ دست دیگر او را به زندان پنجه‌های قوی‌اش دعوت کرد و پیشانی‌اش را به پیشانی کوتاه سحر که این‌بار از حرکات عجیب و غریب یاور ترسیده بود تکیه داد. با لحن آرامی، درحالی که نفس‌های داغش، به لب‌های سحر برخورد می‌کرد، نجوا کرد:

__ چون دوستت دارم دختره نفهم!

لب‌های رژ خورده سحر از شوکی که به او وارد شده بود، از یکدیگر فاصله گرفت و نگاه خمار یاور را به خود سنجاق کرد، چشم‌هایش را به آبی بی‌کران چشم‌های یاور دوخت و تته پته کنان، درحالی که قادر به تکان خوردن و عقب کشیدن نبود لب زد:

__ شوخی خیلی مسخره‌ای بود یاور! هه من رو احمق فرض کردی؟!

دقیقه‌ای بعد گویا ذهنش تازه قادر به پردازش آن چه که شنیده باشد، به سختی خود را عقب کشید و شروع به خندیدن کرد، دلش را با دو دست گرفته بود و دیوانه‌وار می‌خندید!

یاور که باز از کوره در می‌رفت، دست به کمر زد و با لحن عصبی و بلندی غرید:

__ می‌شه بس کنی، چی اینقدر خنده داره، دختره دیوونه؟

سحر به سختی دست از خندیدن کشید، چهار انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و با نگاهی عجیب سر تا پای یاور را از نظر گذراند. گویی اولین بار است که او را می‌بیند! یاور عصبی شده از خنده‌های او نگاهش را از او نمی‌گرفت. سحر بعد از فائق آمدن بر احساسات گوناگون آن لحظه‌اش، گفت:

__ داری شوخی می‌کنی دیگه نه؟!

چطور می‌توانست حقیقت داشته باشد؟ یآوری که مدام درحال اذیت کردنش بود، دوستش داشت؟! مگر انسان می‌توانست کسی را که دوست دارد، آزار دهد؟ واقعاً پیش خود چه فکری می‌کرد و یا چه نقشه‌ای در سرش داشت که می‌خواست او را با این دروغ بفریبد؟!

یاور اما جوری دیگر می‌اندیشید، دیگر خسته بود. از این‌که این همه سال حسرت خورده و دیر کرده، خسته بود و سحر باید حرف‌های دلش را می‌شنید، واژه به واژه سخنان دل‌بی‌قرار و تنگی که این همه سال رازش را درخود مدفون کرده و دم نزده بود را باید می‌شنید!

نمی‌توانست چشم در چشم سحر همه چیز را روی دایره بریزد. نفس عمیقی کشید و پشتش را به سحر مبهوت کرد، با لحنی که به خوبی رنگ و بویی از حسرت داشت، شروع به گفتن کرد:

__ از همون وقتی که زندایی سمان فوت کرد و تو برای فرار از اون خونه و خاطراتت به خونه ما میومدی دوستت داشتم. یادته هست وقتی از مدرسه بر می‌گشتم کل پول تو جیبی‌هام رو خوراکی می‌خریدم و برای تو می‌آوردم؟ باورت نمی‌شه، خودم وقتی که می‌دیدم پسرا دولپی درحال خوردن، دلم مالش می‌رفت، ولی وقتی یاد چشم‌های معصوم تو می‌فتم، ه*و*س‌های خودم رو خفه می‌کردم. دوست داشتم از تویی که اونقدر شیرین و بامزه بودی حمایت کنم و تا آخر عمرم زیر بال و پریم بگیرمت!

ولی من برای تو چی بودم؟ جز یه پسر عمه که همیشه تو حاشیه بود. تو فقط یزدان رو می‌دید، پسر خوبه‌ای که فقط درس می‌خوند و همه فامیل دوستش داشتن! خب آره من شیطون بودم، اون جوری که مامان، بابام راضی بشن درس نمی‌خوندم و هر سال یه تجدیدی داشتم...

خنده غم‌انگیزی کرد و بدون آن‌که به سمت سحر شوکه و میخکوب شده برگردد ادامه داد:

__ از همون زمان، از یزدان کینه به دل گرفتم. باورت می‌شه، از برادر بزرگ خودم متنفر بودم! اون همه چی داشت، اعتماد بزرگتر ها رو، از همه مهم‌تر تو رو داشت! بازم باهات کنار اومدم و گفتم من از یزدان عاشق‌ترم و در آخر سحر سهم خودم می‌شه! ولی وقتی زمزمه خواستگاری یزدان از تو، توی خونه پیچید، داغون شدم. می‌تونی حال من رو بفهمی؟ تو همون روزا هم خوب می‌دونستم من شانس این که تو رو به دست بیارم، از دست دادم. دیر کرده بودم و یزدان بازم داشت مثل همیشه سهم رو ازم می‌زدید! فقط به یه چیز امیدوار بودم و با حماقت خودم رو به ندیدن می‌زدم. این که تو هم من رو دوست داری و به یزدان جواب منفی می‌دی! پس همه چیز رو با خوش‌خیالی به بعد از خواستگاری داداشم ازت واگذار کردم، ولی تو چی‌کار کردی؟ جواب مثبت بهش دادی! حال اون روزم رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، دلم می‌خواست بمیرم. سبب ممنوعه من رو داداش خویم داشت صاحب می‌شد و من هیچ‌کار از دستم بر نمی‌اومد... همون شب قصد کردم خودکشی کنم، واقعاً اونقدر دیوونه شده بودم که تیغ رو گذاشتم روی رگ دستم و خواستم با قضاوت رگم رو بزنم اما بعد به خودم گفتم چرا باید همچین غلطی بکنم؟ من بمیرم و سر دو روز فراموش بشم و تو و برادرم عشق و حال کنید؟! نه نمی‌تونستم به این زودی میدون رو خالی کنم. پس همیشه چشمم به یزدان بود که بتونم به آتویی ازش پیدا کنم و بگم اون، چیزی که نشون می‌ده نیست و من از اون خیلی بهترم. این که تو از ازل سهم من بودی و نباید مال یزدان می‌شدی!

از اون ورم با تو بد رفتاری می‌کردم، می‌خواستم عقده‌هام رو سرت خالی کنم، با این‌که تو بازم بی‌گناه و معصوم بودی! هه باورم نمی‌شه بعد از این همه وقت دارم اعتراف می‌کنم، شاید باید ساکت می‌موندم و این راز و همیشه تو دلم مخفی می‌کردم ولی با امشب نتونستم، نگاه‌های یزدان بهت تنم و لرزوند. این که اون دوباره برگرده و تو باز خامش بشی من رو دیوونه می‌کنه!

داشتن می‌گفتم، باهات بد رفتاری می‌کردم، بهت کنایه می‌زدم و اشکت رو با بی‌رحمی درمی‌آوردم، ولی خودمم از درون می‌سوختم، تو دودمانم رو به باد داده بودی و من باید ازت متنفر می‌شدم و فکر هم می‌کردم که ازت متنفرم، ولی اینا همه تلقینای دل شکسته و دلخورم بود. فکر کنم، من قبل از این‌که پا به این دنیا بذارم، عاشقت بودم. عشقت، تو تار و پودم عجین شده بود و من هرچی هم به خودم می‌قبولوندم ازت بدم بیاد ممکن نبود! تا این که فرصت طلایی که دنبالش بودم به چنگ اومد، یزدان پسر خویه خانواده سوتی بدی داده بود! از همون وقت نقشه ریختم که تو رو مال خودم کنم، البته بازم به خودم می‌گفتم که ازت متنفرم و فقط با به بند کشیدن تلافی زجراحی که کشیدم رو خالی می‌کنم. اما بازم نقشه‌هام غلط از آب در اومد... من نمی‌تونم ازت متنفر باشم و آزارت بدم. من فقط می‌تونم دوست داشته باشم و بهت عشق بورزم!

بعد از به پایان بردن راز دلش به سمت سحر برگشت، چشم‌های او هم مانند یاور به اشک نشسته بودند و لب‌هایش می‌لرزید. یاور آرام به او نزدیک شد و اشکی که ناخودآگاه بر گونه استخوانی سحر روان شده بود را با سرانگشتش پاک کرد، اما دیری نپایید که اشک‌ها از یکدیگر سیقت گرفتند و دل عاشق یاور را لرزاندند، به آرامی چشم بست و با لب‌هایش به اشک سرکشی که به پایین می‌غلطید ب*و*س*ه زد...

دهان خیس شده از اشک سحر را به گوشش نزدیک کرد:

__ آشوب همان حس غریبیست که دارم، وقتی که به لب‌های تو لبخند نباشد. در تکتک رگ‌های تنم عشق تو جاریست، در تکتک رگ‌های تو هرچند نباشد!

نرم عقب کشید و نگاه عاشق و خیشش را به چشم‌های ناباور سحر گره زد، پلک‌هایشان روی هم افتادند و لب‌هایشان ناخودآگاه با جاذبه عجیبی به سمت هم کشیده شدند، ولی قبل از آن‌که اتصالی به وقوع پیوندد، سحر به خود آمد و به سرعت عقب کشید.

یاور لبخند تلخی زد و جویدم‌جویده گفت:

__ تو هنوز عاشق یزدانی، تو هنوزم دوستش داری، و من... من... منم اون یآوری که همیشه بی‌یاور می‌مونه!

چشم‌های سرخ شده‌اش طاقت نیاورد و برای اولین بار بارید. به سرعت از سحر رو گرفت تا رسوایی‌اش را نبیند، اما سحر آن را شکار کرده بود و پشت کردن و رفتن به سرعت یاور هم هیچ‌چیز را عوض نمی‌کرد!

یاور دیگر کاری به کارش نداشت و بی‌محلی می‌کرد. سکوت کرده بود و سحر از طوفانی ناگهانی می‌ترسید. هنوز باور نمی‌کرد حرف‌هایی که شنیده و اشک یآوری که به راستی قلبش را آتش زده بود!

بدون آن که خودش بداند، قلب او را شکسته بود و حال کاری از دستش ساخته نبود.

مانند دو غریبه با یکدیگر رفتار می‌کردند و سحر دلش عجیب گرفته بود. یاور صبح زود قبل از آن‌که با او روبرو شود، رفته و صبحانه هم نخورده بود.

با کرختی از جایش برخاست و بالشت و پتویش را داخل اتاق یاور گذاشت. با دیدن تمیزی اتاق دلش گرفت. احمقانه بود، ولی گویا به این که ریخت و پاش‌های یاور را جمع کند عادت کرده بود. بعد از آن روز یاور دیگر مانند گذشته رفتار نمی‌کرد.

مانند هر روز تنهایی صبحانه خورد و اندک ظروف را شست. تلوزیون دید، اما تمام حواسش به حرف‌های یآوری بود که در ذهنش اکو می‌شدند. تازه علت بد رفتاری‌هایش را دریافته بود و آن روزهای خوب که یاور همیشه حامی‌اش بود را به خاطر می‌آورد. ولی او تنها یزدان را دیده بود و هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد کارهای یاور از عشق نشأت گرفته باشد!

از طرفی هم یاور را تحسین می‌کرد که چگونه با بی‌مهری‌های یار کنار آمده و هنوز هم عاشقش بود! البته تلافی کرده، ولی باز هم عاشقش بود! او خودش با دیدن بی‌مهری و سردی‌های یزدان از این رو به آن رو شده بود.

ساعت هشت شب بود که یاور آمد. دو چشمش کاسه خون بود و خستگی از صورتش می‌بارید. سحر می‌فهمید که برای سرگرم کردن خود تا دیر وقت در آژانس می‌ماند و دیر تر از همیشه به خانه می‌آید!

با تردید جلو رفت:

__ سلام، خسته نباشی!

یاور نگاه عمیقی به او که چشم‌هایش را می‌زدید انداخت و تنها "سلامی" گفت و وارد اتاقش شد. نمی‌دانست چرا احساس بی‌قراری می‌کند. از این که دیگر یاور مانند گذشته با او رفتار نمی‌کرد بود یا علت دیگری داشت نمی‌دانست.

یاور بعد از آن‌که لباس‌هایش را تعویض کرد، وارد سرویس بهداشتی شد و دست و رویش را شست، سحر به او که آب از دست و صورتش می‌چکید زل زد و درحال رفتن به اتاقش بود که گفت:

__ کجا؟!

یاور مانند گذشته‌ها با تمسخر گفت:

__ نمی‌بینی، دارم می‌رم تو اتاقم!

پوست لبش را جوید و به سمتش قدم برداشت:

__ می‌بینم، ولی من شام درست کردم. دست و صورتت که شستی، بیا می‌خوام سفره بندازم!

یاور ولی شانه‌ای بالا انداخت و با لحن بی‌تفاوتی لب زد:

__ برای خودت بکش، من بیرون یه چیزی خوردم. شب بخیر!

بعد از آن نیز، با حرکتی نرم، وارد اتاقش و در را پشت سرش بست. سحر با چشم‌هایی وق زده تنها به رفتارهایش نگاه می‌کرد و قادر به گفتن هیچ‌چیز نبود! سردرگمی خودش را درک نمی‌کرد. چرا بازگشتن یاور قدیم برایش آن‌قدر مهم شده بود، گویا چیزی گم کرده بود و هرچه می‌گشت نمی‌توانست آن را پیدا کند!

مانند شب‌های پیش وارد آشپزخانه شد و چند کتلت و گوجه داخل بشقاب گذاشت و تکه نانی هم درون سینی، دست به نان برد و خواست لقمه‌ای برای خود درست کند که یاد یاور نگذاشت، شاید برای آن‌که با او شام نخورد، گفته که در بیرون غذایی خورده است؟ نه دیگر صبحانه می‌خورد و نه شام.

با ناراحتی چشم بست و همان غذایی که برای خودش ریخته بود را درون سینی گذاشت. از جایش بلند شد و سینی به دست به طرف اتاق یاور به راه افتاد. ابتدا می‌خواست بدون در زدن وارد اتاق شود، ولی با فکر به این‌که او را عصبی خواهد کرد، از آن کار صرف نظر کرده و تقه‌ای به در زد:

__ بیا تو!

با شنیدن لحن دستوری‌اش چهره درهم کشید و لب‌هایش را روی هم فشرد. ولی با فکر کردن به یاور که ممکن بود خسته و گرسنه باشد پا روی دلش گذاشت و در اتاق را باز کرد. یاور نیمه نشسته و نیمه دراز کشیده در حال چک کردن تلفن همراهش بود. با ورود سحر دست از نگاه کردن به گوشی‌اش کشید و به او که سینی به دست در گاه‌ای اتاق ایستاده بود، خیره شد:

__ چیزی شده؟

لبش را گزید و سینی را نشانش داد:

__ گفتم شاید گرسنه باشی!

یاور درحالی که دراز می‌کشید و ساعد دستش را روی پیشانی تکیه می‌داد، با لحن بی‌تفاوتی لب زد:

__ گفتم که یه چیزی تو بیرون خوردم، لطفاً مری بیرون برقم خاموش کن، می‌خوام بخوابم!

اما سحر گوش نداد و نزدیک تخت او شد، لبه آن نشست و سینی را روی میز عسلی گذاشت:

__ پاشو این رو بخور بعد بخواب، اصلاً الان چه وقته خوابیدنه، ساعت نه هم نشده!

یاور روی تخت نیمخیز شد، نگاه عجیب و غریبی به چشم‌هایش انداخت و توپید:

__ چیه دایه مهربون‌تر از مادر شدی؟ مگه هنوز یزدان رو دوست نداری؟ اصلاً می‌دونی چیه؟!

کامل روی تخت نشست. به اجبار لبخندی زد و ادامه داد:

__ آزادی، می‌تونی بری و اگه بازم یزدان خواست باهاش باشی. می‌دونی چیه، من دیگه خسته شدم! به این‌جام رسیده!

با دست روی گلویش را نشان داد:

__ خسته شدم از جنگیدن و نرسیدن بهت، تو همیشه بدی‌های من و دیدی، هیچ‌وقت خوبی‌هایی که بهت کردم یادت نمیاد و من دیگه بریدم، از نفس افتادم. من مردم نمی‌تونم ببینم تو زیر سقف خونه‌مون به یکی دیگه فکر کنی!

سحر لبخند تلخی زد و به این فکر کرد که بالأخره یاور آن خانه را نه به اسم خانه خود بلکه خانه ما صدا کرده بود. دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولیکن زنگ آیفون او را از این کار بازداشت، یاور نگاه متعجبی به او انداخت:

__ کیه این وقت شب؟!

سحر که به اندازه یاور تعجب کرده بود، از جا برخاست:

__ نمی‌دونم، بذار برم ببینم!

یاور ولیکن، اخمی روی پیشانی نشاند و با حساسیت خاصی لب زد:

__ لازم نکرده تو بری، خودم الان نگاه می‌کنم!

و سحر فکر کرد که در اوج قهر و دعوایش نیز غیرت شیرینش را حفظ می‌کند! بلافاصله بعد از این فکر درجایش میخکوب شد، چه موقع روی حساسیت‌های او، نام غیرت شیرین گذاشته بود؟!

مانند کودکی پشت سر یاور روان شد، یاور را دید که با غضب به آیفون خیره شده است و لبش را می‌گزد. با کنجکاوی پرسید:

__ کیه؟!

یاور با حساسیت آشکاری به سمتش برگشت و لب زد:

__ عشقت اومده خانم خونم، فکر کنم به آرزوت داری می‌رسی، برگشتش رو تبریک می‌گم!

سحر که از کنایه‌هایش سردر نیاورده بود، با تعجب سرکی کشید و یزدان را دید که بار دیگر دست دراز کرد و زنگ را فشرد. چکار می‌توانست داشته باشد؟ سوالی بود که در ذهن سحر بالا و پایین می‌شد و قلبش را به تپش وا داشته بود!

در زیر نگاه سنگین و دلخور یاور در را زد و به طرف در حرکت کرد که یاور گفت:

__ برات متأسفم سحر، از این که با اون همه بلایی که سرت آورد بازم قراره گولش رو بخوری!

او دیگر قرار نبود گول هیچ‌کس را بخورد، ولی لزومی هم نبود تا برای یاور تعریف کند. با بی‌تفاوتی درحالی که به راهرو سرک می‌کشید گفت:

__ من قرار نیست گول کسی رو بخورم یاور، چقدر عجول شدی، صبر داشته باش!

__ باز چه نقشه‌ای داری شقایق!

شقایق که از تکان دادن‌های یزدان عاصی شده بود فریاد زد:

__ حامله نیستم لعنتی دست از سرکچلم بردار. خیلی نفرت انگیزی یزدان، برای این که گولم بزنی پشت تلفن کلی عزیزم و عشقم نثارم کردی، فقط برای این که من رو سرقرار بکشونی؟ با سحر جونتم چنین معامله‌ای رو می‌کردی یا نه اگه می‌فهمیدی حامله‌س نازش رو می‌کشیدی و قربون صدقه‌ش می‌رفتی؟!

یزدان شوکه شده از چیزی که شنیده بود قدمی به عقب برداشت. نگاه ناباورش را به حسام که او هم دست کمی از خودش نداشت سنجاق کرد و با تعجب گفت:

__ چی حامله نیستی، یعنی چی؟!

شقایق خنده هیستریکی کرد و قدمی از یزدان فاصله گرفت. به در فلزی و سرد پشت سرش تکیه داد و سنگریزه‌های زیر پایش را با نوک کفش به جلو هل داد و گفت:

__ یعنی این که تو هم گول من رو خوردی، ولی نقشه‌م جایی خراب شد که توی لعنتی خواستی بچه رو بکشی، من فکر می‌کردم تو وقتی متوجه حامله بودن من بشی، می‌خوای که من رو به خانواده‌ت نشون بدی ولی تو...

__ خیلی بیشعور و بی‌احساسی ع*و*ض*ی، منم که عاشقتم. تو دیگه نمی‌تونی با سحر باشی چرا نمی‌فهمی!

یزدان عصبی شد و سیلی محکمی به گوشش زد:

__ آره نمی‌تونم، چرا چون توی احمق اون ویروس لعنتی رو به منم منتقل کردی!

شقایق که فکر نمی‌کرد حسام از همه چیز اطلاع داشته باشد، دست روی گونه دردناکش گذاشت و با بغض و لحنی ترسیده گفت:

__ نگو. نگو... ن... نه... نه

یزدان ولی چشم بست و خنده آرامی کرد. به ماشین شاسی بلند حسام تکیه داد و با لحن گرفته و دورگه‌ای لب زد:

__ حسام می‌دونه که من و تو ایدز داریم! خجالت نکش و سرت رو بگیر بالا! من ع*و*ض*ی موندم تو که درد بی‌درمون ما رو می‌دونی، برای چی پیشگیری نکردی؟!

شقایق بدون نگاه کردن به نگاه‌های سوزنی حسام که آن دو را زیر نظر داشت به یزدان نزدیک شد:

__ نه این‌طور نیست یزدان... من می‌تونم حامله شم. از دکتر پرسیدم... اگه زیر نظر پزشک متخصص باشیم و دارو بخوریم ما هم می‌تونیم بچه دار بشیم!

__ وقتی قراره آخرش، چه الان، چه چندسال دیگه بمیریم، چه توفیری داره بچه دار شدنمون؟!

حسام وارد بحث‌شان شد و بی‌توجه به چشم‌های اشکی رفیق چندساله‌اش که تمرکزش را بهم می‌زد گفت:

__ یزدان تو نباید نا امید بشی، این مرض که فکر می‌کنی سریع می‌کشتت اگه تحت درمون قرار بگیری، مطمئن باش...

درحالی که به سمت در ماشین می‌رفت تا سوار شود لب زد:

__ مطمئن باشم چند سال بیشتر زنده می‌مونم نه؟!

حسام سکوت کرد و شقایق با خجالت سرش را پایین انداخت، تقصیر او بود که یزدان به این درد دچار شده بود! ولی مگر از قصد آن‌کار را کرده بود که عذاب وجدان لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد؟ او خود نیز قربانی بود، چه می‌دانست روزی که خوشحال برای عروسی فامیل نزدیکش برای تتوی ابرو می‌رود با سوزن، آلوده به آن ویروس شود و از همه دردناک‌تر آن را به عشقش نیز سرایت دهد؟!

هرکدام با افکاری که از درون آن‌ها را می‌خورد سوار ماشین حسام شدند، با این تفاوت که این بار یزدان جلو نشسته بود و دیگر لزومی به کنترل شقایق نداشت. غرق در افکارش هنگامی که ماشین به حرکت درآمد گفت:

__ باید از سحر حلالیت بطلبم!

شقایق با صدایی بلند اعتراض کرد:

__ چی؟ واسه چی؟! چه کشکی، چه دوغی، نه تو نباید این‌کار رو بکنی!

یزدان ولی نیم‌نگاهی به حسام، که چشمش بین او و شقایق می‌گشت انداخت:

__ می‌شه بری به آدرسی که می‌گم؟

__ شنیدی چی گفتم یزدان؟

یزدان به عقب برگشت و خیره در چشم‌های اشکی شقایق گفت:

__ نه تنها من، بلکه تو هم باید ازش بخوای که ببخشتنت!

__ من نمی‌پام!

__ چرا عزیزم می‌پای، اگه نیای قید من رو باید بزنی، ولی اگه به حرفم گوش بدی...

شقایق بی‌طاقت شده پرسید:

__ اگه این‌کار رو بکنم چی؟!

یزدان به سختی، نفس عمیقی کشید:

__ اگه این کار رو بکنی، عقد دایم می‌کنیم و تو رو با خانواده‌م آشنا می‌کنم، ولی بعدش باید از این‌جا بریم نمی‌خوام هیچ‌کس تو این شهر لعنتی ما رو بشناسه!

تنها چیزی که شقایق می‌خواست همین بود که خانواده‌ای داشته باشد و درنهایت به عقد کسی که همیشه حسرتش را داشت در بیاید، به اندازه‌ای که آن ویروس لعنتی اجازه می‌داد و زنده می‌ماندند وقت داشت تا یزدانش را برای حاملگی راضی کند! مهم این بود که راضی به عقد کردنش شده بود، باقی چیزها در حاشیه قرار می‌گرفت!

سحر به یزدان که روبرویش ایستاده بود خیره شد، از ذهنش گذشت که دیگر هیچ احساسی نسبت به او ندارد. وقتی که به او خیانت کرد و شقایق را به جای او گرفت، برای سحر تمام شد. حال یاور می‌گفت که بار دیگر گول یزدان را خواهد خورد؟ به هیچ‌وجه این چنین نبود، خوب می‌دانست که حتی او نیز بر می‌گشت راضی نمی‌شد بار دیگر در چاه ندانم کاری‌هایش سقوط کند!

در همین افکار بود که با ورود کسی که پشت سر یزدان می‌آمد از خشم سرخ شد، او چطور جرأت کرده بود پا درون خانه‌ی آن‌ها بگذارد؟

با عصبانیت و شمرده‌شمرده رو به شقایقی که پشت یزدان، سر به زیر قایم شده بود توپید:

__ چطور روت شده پات رو تو خونه‌ی من بذاری، خائن؟ خجالت نمی‌کشی!

از گوشه‌ی چشم یاور را دید که با این حرف سحر تکانی خورد، زیرا فکر کرده بود تنها یزدان به آن خانه آمده است و فکر نمی‌کرد شقایق همراهش باشد. دست دور کمر سحر انداخت و او را به خود نزدیک کرد، ابروهایش را درهم کشید و رو به یزدان سرخ شده گفت:

__ اومدید بازم این دختر رو آزار بدید؟ چکار دارید این‌جا؟!

یزدان سرش را بالا برد و با قطره‌های اشکی که دور مردمک‌های چشم‌هایش حلقه زده بودند لب زد:

__ یاور نمی‌خوای بذاری بیایم تو؟!

یاور نیم نگاهی به سحر ناراحت انداخت، مکثی کرد و از جلوی راه کنار رفت، هر چقدر هم که سحر را دوست داشت نمی‌توانست خودخواهی کند و حق انتخاب را از وی بگیرد! او را آزاد می‌گذاشت تا بین کسی که همیشه دوستش داشته بود و یزدانی که با بی‌رحمی نادیده‌اش گرفته بود یکی را انتخاب کند.

__ بیاید تو!

__ ممنون!

سری تکان داد و آن ها را دعوت به نشستن کرد، دو دختر ساکت به یکدیگر نگاه می کردند، شقایق بدون آن که احساس پشیمانی کند، کنار یزدان نشست و با تلنگری که وی به پهلویش کوبید، دهانش را باز کرد:

__ اومدیم از سحر عذر خواهی و همزمان ازتون خداحافظی کنیم!

پاور شوکه شده ابرویی بالا انداخت و به سحری که از خودش بیشتر متعجب و شوکه بود چشم دوخت.

شقایق بی احساس تر از قبل ادامه داد:

__ با این که من پشیمون نیستم از کاری که کردم ولی به اجبار یزدان اومدم که ازت بخوام من رو ببخشی!

__ ساکت شو شقایق، ما برای این نیومدیم که تو دوباره پررو بازی در بیاری، یادت نرفته؟!!

شقایق چشم بست و بدون آن که نگاه به یزدان برافروخته بیندازد، طوطی وار لب زد:

__ بلبله عذر می خوام، سحر می شه من رو ببخشی؟! من دارم تاوون کاری که باهات کردم رو پس می دم!

پاور نیشخندی زد، دست سحر را که در دست گرفته بود برای دلگرمی فشرد و گفت:

__ اون وقت چطوری داری تاوون پس می دی؟!!

شقایق دهان باز کرد تا با تندی جواب پاور را بدهد، ولی یزدان دستش را به معنی سکوت بالا برد و خود متکلم الوحده شد:

__ سحر، می دونم کاری که ما کردیم قابل بخشش نیست ولی فکر کنم با دوستن بلایی که سرمون اومده راحت تر با این قضیه کنار بیای و بگی خدا تقاصم رو ازشون گرفت!

سحر که از حرف های آن ها هیچ سر در نمی آورد اخمی کرد و بی هیچ احساسی پرسید:

__ چطور؟!!

یزدان درحالی که اشکالی نامفهوم، روی فرشی که روی آن نشسته بودند می کشید لب زد:

__ من و شقایق ایندز داریم! خب... خب... وقتی که شقایق به آرایشگاه رفته با سوزن، آلوده به این ویروس شده و منم... منم...

از شرم نتوانست گفته‌هایش را تکمیل کند و دیگر نیازی هم بدان نبود، یاور و سحر تا آخر ماجرا را فهمیده بودند.

یزدان بار دیگر به حرف آمد:

__ قراره وقتی آبا از آسیاب افتاد، به مامان اینا بگیم و این صیغه رو دایم کنیم. بعد اونم قاجاقی بریم استرالیا. می‌دونید دیگه این رفتنا چطوریه؟ ممکنه زنده بمونیم یا بمیریم... ولی فرقی هم نداره چه تو دریا و کشتی بمیریم چه توی خشکی و از این بیماری، بالآخره تقاص پس دادیم!

یاور حرف‌های شنیده را باور نمی‌کرد، سحر نیز همین‌طور بود! همیشه دعا کرده بود که خدا تقاصش را هم در این دنیا و هم در آخرت از یزدان و شقایق بگیرد و خدا چه زیبا به انسان‌ها درس می‌آموخت.

راه را کج رفته بودند و هیچ‌وقت هم قرار نبود این بار به سر منزل مقصود برسد!

سحر لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تر کرد، او از شقایق و یزدان دلخور بود ولی هیچ‌گاه آرزوی مرگشان را نکرده بود.

یآوری که همیشه دم از نفرتش نسبت به یزدان می‌زد، با نگرانی نزدیک او شد و با ترس گفت:

__ یعنی چی، دکتر رفتی؟ مطمئنی شاید اشتباه شده باشه!

یزدان لبخند تلخی زد و با دست به چهره نزارش اشاره کرد:

__ می‌بینی دارم آب می‌شم، این بیماری داره ذره‌ذره جونم رو می‌گیره، آره دکتر رفتیم و چندبارم آزمایش دادیم، همه چیز خیلی درسته و خب می‌دونی که این بیماری درمون نداره، ولی می‌شه جلوی پیشرفتش رو گرفت. ما هم جلوش رو داریم می‌گیریم ولی در آخر بازم اون‌ه که برنده‌اس!

سحر با اشکی که درون چشم‌هایش حلقه زده بود به یزدان خیره شد. در عین حال که ناراحت بود احساس خوشحالی عجیبی نیز در خود می‌کرد! ناراحت بود از این‌که عشق سابقش به این مرض دچار شده است و خوشحال بود از این‌که آینده‌شان جور دیگری رقم نخورده بود!

اگر یزدان وقتی که باهم ازدواج می‌کردند، او را دور زده و خیانت می‌کرد چه کاری از دستش ساخته بود؟! حال یاور را داشت، اویی که هیچ‌وقت دست از دوست داشتنش نکشیده بود و هنگامی که او به عقد یزدان درآمد باز هم او را می‌پرستید! نمی‌توانست بگوید که یاور را دوست دارد و همانند یزدان می‌پرستد! به هیچ‌عنوان این چنین نبود، ولی از او خوشش می‌آمد و فرصتی به زندگی‌شان می‌داد! شاید روزی می‌رسید که عشق بار دیگر در خانه قلبش را بزند و سحر با فراق بال او را به قلب خون‌بارش دعوت کند!

پایان پانزده بهمن سال ۱۳۹۷

در ساعت ۱۶:۳۰